

باقر مؤمنی

رهروی در راه بی پایان

(دفتر نخست)

گردآورنده و ویراستار:

ناصر مهاجر



باقر مؤمنی، رهروی در راه بی پایان (۱)

- گردآورنده و ویراستار: ناصر مهاجر
- عکس: انوشه مؤمنی
- روی جلد و برگ آرای: بنفشه مسعودی
- چاپ اول: بهار ۱۳۹۸
- شابک: 978-0-9980861-8-7



اروپا:

Noghteh
B.P.157
94004 Créteil, Cedex
France

ایالات متحدهی آمریکا:

Noghteh
P.O. Box 8181
Berkeley, CA, 94707-8181
USA

www.noghteh.org

تمامی حقوق بازچاپ و ترجمه‌ی این کتاب از آن نشر نقطه است. نقل قول از این کتاب با آوردن نام و شناسه‌ی کتاب، آزاد است. استفاده از عکس‌ها و سندهای این کتاب بدون اجازه‌ی کتبی از نشر نقطه ممنوع است.

فهرست

۷	ناصر مهاجر	پیش‌گفتار
۱۷	ناصر مهاجر	زندگی‌نامه‌ی باقر مؤمنی
۴۹	عبدالحسین - شهین مؤمنی	از چشم برادر و خواهر

رفیقان و یارانِ روزانِ دیرین

۷۹	صادق انصاری	در زندان خود را برای فرداها می‌ساخت
۸۵	گفتگو با سارا عباس‌زاده	انسانی شریف
۹۷	گفتگو با افسر نادرشاهی	چهره‌ای شاد و دوست‌داشتنی
۱۱۰	یوسف قریب	چند خاطره
۱۱۶	توران اشتیاقی	جمع‌اضداد
۱۱۹	کاوه داداش‌زاده	باقرِ مرتد
۱۲۶	گفتگو با صارم‌الدین صادق‌وزیری	دوست و همکارِ دیرین

صدای معاصر

۱۴۵	گفتگو با ناصر رحمانی‌نژاد	یک نشر آلت‌رناتیو
۱۷۸	گفتگو با محمود دولت‌آبادی	شجاعتِ بیان

۱۸۶	گفتگو با علی اشرف درویشیان	شیفته‌ی همشهری‌ام شدم
۱۹۳	قدسی قاضی‌نور	گفت: هنوز بزرگ نشده‌ام!
۱۹۷	علی کشتگر	باقر مؤمنی، آنچنان که من می‌شناسم
۲۰۲	ابراهیم رهبر	شهیدانِ باغ

در نگاهِ نسلِ جوینده

۲۱۱	گفتگو با بزرگ پورجعفر	می‌گفت: حزب توده قائم به ذات نیست
۲۲۵	گفتگو با هادی جفرودی	هم‌خوانی ادعا و عمل
۲۴۴	مهدی سامع	رفیق و آموزگار
۲۵۰	عبدالله قوامی	رفیق همیشه حاضر به یراق
۲۶۲	عاطفه گرگین	دوستی با ارزش
۲۶۷	رقیه دانشگری	آموزگار خوب
۲۸۰	حسن حسام	سودائیان
۲۸۳	حمید فدوی	درسی که من گرفتم
۲۹۲	فرخ نگهدار	اول بار من او را شناختم
۳۰۰	محمد فارسی	سکتاریسمی مفتخر!
۳۰۶	محسن یلفانی	در ستایش وفاداری و پایداری

دوستانِ در تبعید

۳۱۳	حسن مکارمی	پیام شاگرد
۳۱۶	پرویز قلیچ‌خانی	پهلوان خانوادگی چپ
۳۲۴	عباس بختیار	پدرِ تبعیدی من
۳۲۸	حمید نوذری	آشنایی در برلین
۳۳۴	علی اصغر حاج سیدجواد	حدیث نفس
۳۴۷	رضا اکرمی	به استقبال صد سالگی دوست

نامه‌ها

به باقر مؤمنی:

۳۵۳	منصور یاقوتی
۳۵۶	علی اشرف درویشیان
۳۶۴	محمدعلی جمالزاده
۳۶۷	هوشنگ بهزادی
۳۷۱	حامد شهیدیان
۳۷۶	عباس عاقلی‌زاده
۳۸۴	پوری سلطانی
۳۹۳	محمدتقی دامغانی
۴۰۰	صارم‌الدین صادق‌وزیری
۴۱۱	غلامحسین فروتن
۴۲۴	صادق انصاری
۴۳۴	مرتضی زربخت
۴۳۶	کاوه داداش‌زاده
۴۴۰	محمد عاصمی
۴۴۲	توران اشتیاقی
۴۴۷	

نمایه

پیش‌گفتار

ناصر مهاجر

رهروی در راه بی‌پایان، رشته‌های انگار گسیخته اما به هم پیوسته‌ی زندگی باقر مؤمنی‌ست؛ پژوهشگر تاریخ ایران «روزگارانِ دیگر»، نویسنده و کُشگر سیاسی سال‌های پس از شهریور ۱۳۲۰.

داستانِ زندگی او را از چشم خویشان، دوستان و یارانش بازگفته‌ایم؛ از کودکی تا سال‌خوردگی. با گزیده‌ی یادداشت‌های برادر بزرگ‌تر و خواهر کوچک‌ترش آغاز کرده‌ایم. پیوستنش را به حزب توده ایران برنموده‌ایم و کار و کردارش را در آن شکل سیاسی تأثیرگذار در سال‌های ۱۳۳۵-۱۳۲۲؛ از نگاه رفیقان. چگونگی دستگیری و چندوچون زندگی در زندان سال‌های ۱۳۳۶ تا ۱۳۳۸ را شرح داده‌ایم؛ به روایتِ هم‌بندان. کُشگری سیاسی‌اش را در «تنفس کوتاه» سال‌های ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۲ به دیده گرفته‌ایم؛ از زبان هم‌زمان. سال‌های شکوفایی پژوهش‌های تاریخی-ادبی و اثرگذاری‌اش را بر نسل جوانِ جوینده‌ی سال‌های پایانی دهه‌ی ۴۰ و آغاز دهه‌ی ۵۰ خورشیدی بررسیده‌ایم؛ نیز بنگاه انتشاراتی صدای معاصر، به روایت دست‌انداران و همکاران. از رهگذر نامه‌نگاری‌ها، نوشته‌ها و گفتگوهای مان با هنرمندان، نویسندگان و شورشی‌های گمنام آن روز و سیاست‌ورزان نام‌آشنای امروز. از تک و تایی این روشنفکر مبارز پرده برداشته‌ایم در جنبش ضد دیکتاتوری شاه و انقلاب بهمن ماه ۱۳۵۷؛ با تکیه بر روایت‌های نقش‌آفرینان پیکار دموکراتیک آن زمان و سخنرانی‌ها و مصاحبه‌هایش با رسانه‌ها. بر تکاپوهای فکری و سیاسی این کمونیست ایرانی در راه تداوم انقلاب و پیکار با واپسگرایان تازه به قدرت رسیده نیز درنگ کرده‌ایم. گریز ناگزیرش از ایران را

در سال ۱۳۶۱ و چند و چون زندگی و مبارزه در تبعید خودخواسته‌اش را نیز به دست داده‌ایم، به گواهی دوستان در تبعید. و این همه در دفتر نخست این کتاب. دفتر دوم دربرگیرنده‌ی گلچینی از نوشته‌های بازبینی شده و گاه ویراست شده‌ی باقر مؤمنی‌ست؛ از نخستین نوشته‌اش در سن شانزده سالگی- یادداشت‌های روزانه- تا سروده‌ها، جستارهای سیاسی، برگردان فارسی یک داستان روسی، کاوش تاریخی، نقد ادبی، اسلام‌پژوهی و زندگی‌نامه‌ی دوستان و یارانش که برای رهروی در راه بی‌پایان به قلم کشیده است؛ در ۹۲ سالگی. نیز به بازبینی موشکافانه‌ی سه نشریه‌ی نشست‌ایم که وی در آن‌ها دستی قوی داشت: روزنامه‌ی بیستون در کرمانشاه، هفته‌نامه‌ی صدای معاصر و فصلنامه‌ی اندیشه. نگاه سنجشگرایانه‌ی کارشناسان را آورده‌ایم درباره‌ی شماری از مهم‌ترین پژوهش‌های تاریخی-اقتصادی-اجتماعی و نیز نقدهای ادبی باقر مؤمنی. سپس دو گفتگو می‌آید؛ هر دو با باقر مؤمنی. گفتگوی این نگارنده با باقر مؤمنی درباره‌ی دوری‌ها و نزدیکی‌هایش با فریدون آدمیت، و دو دیگر گفتگوی بنفشه مسعودی و ناصر مهاجر با او پیرامون راهی که پیموده و راهی که پیش روست. دفتر دوم، با کتاب‌شناسی باقر مؤمنی به پایان می‌رسد.

۲

اندیشه و طرح کلی دفتر دوم یکسره از نگارنده‌ی این پیش‌گفتار است. اما ایده‌ی بنیادین دفتر اول را باقر مؤمنی پرورانده و رویانده است. در آستانه‌ی سال‌خوردگی، به سال ۱۳۷۱، بر آن شد نگارش زندگی‌نامه‌اش را تدارک ببیند. چگونگی آن را گفته است؛ در پیش‌گفتارِ یادمانده‌های محمدتقی دامغانی که مؤمنی آن را ویراسته است.

... من با تصور اینکه ممکن است روزی هوس کنم زندگی‌نامه‌ی خودم را رقم بزنم، از چند تن از دوستان نزدیک خواهش کردم که آنچه را از من یا خاطرات مشترک با من در یاد دارند بنویسند تا شاید در نوشتن احتمالی سرگذشت خود از آن‌ها استفاده کنم. علت هم این بود که می‌دانم من هم مثل همه‌ی آدم‌های معمولی اولاً به علت تبرئه‌جویی و خودستایی طبیعی، ثانیاً نابینایی انسانی در رویارویی با خویش و ثالثاً در اثر گذشت سال و عمر و فرسودگی ذهن و حافظه که باعث فراموشی و درهم ریختن و آشفته‌گی مسائل در ذهن، و بدتر از همه

به تحریف حقایق منجر می‌شود، نمی‌توانم همه چیز را به یاد بیاورم و آنچه را هم که به یاد می‌آورم معلوم نیست کاملاً با واقعیت تطبیق کند... با این همه از چند روایت احتمال بیرون آمدن واقعیت بسی بیش از یک روایت است.^۱

با همین نگاه و نگرش، در سال‌های نخست دهه‌ی هفتاد خورشیدی از مرتضی زربخت، کاوه داداش‌زاده، صادق انصاری، محمدتقی دامغانی و نیز از برادرش عبدالحسین، و دیرتر از خواهرش شهین، خواست که یادمانده‌های‌شان را از سال‌های جوانی و نوجوانی وی به روی کاغذ آورند و برایش بفرستند که نوشتند و فرستادند. گفتنی‌ست که محمدتقی دامغانی کتاب مستطاب باقرنامه را برای دوست دیرین خود نوشت و عبدالحسین مؤمنی زیر عنوان "خاطرات"، دست‌نوشته‌ای ۹۰ برگه برای برادر تهیه دید و خواهر متنی ۵۰ برگه نگاشت که برپیشانی آن آمده: من تو را چشم بر راهم. با تکیه بر این نوشته‌ها و تأثیرپذیری از زندگی‌نامه‌نویسی به سبک گفتگو با دست‌اندرکاران تاریخ شفاهی، باقر مؤمنی در سال ۱۳۸۴ به بنفشه مسعودی، اسد سیف و این نگارنده پیشنهاد داد چند روزی را در خانه‌ی او بگذرانیم و از بام تا شام او را «سر طاس نشانیم» که گفتنی‌های زندگی‌اش را بازگوید تا به شکل پرسش و پاسخ انتشار یابد. این برنامه با تدارک از پیش در نوامبر ۲۰۰۵ / آبان ۱۳۸۵ به اجرا گذاشته شد. ثمره‌ی سه روز گفتگو ۲۴ ساعت نوار صوتی بود که آن‌ها را با انبوهی از آنچه درباره‌اش چاپ شده بود به دست ما سپرد؛ با این قول و قرار که متن کتبی پاسخ به پرسش‌های ما را تدقیق و در صورت نیاز تکمیل کند. چند سال گذشت تا دریافتیم باقر مؤمنی از طرح تدوین زندگی‌نامه‌اش به شکل پرسش و پاسخ دست شسته و هم از این روست که متن پیاده‌شده‌ی نوارها را واگذاشته و کار را به سرانجام نمی‌رساند.

۳

زمستان ۲۰۱۲ / ۱۳۹۱، چند ماه پس از درگذشت همسرش اکرم فرمهینی، زنده‌یاد مرتضی میرآفتابی از لس‌آنجلس به این جانب تلفن زد و گفت که می‌خواهد ویژه‌نامه‌ای درباره‌ی باقر مؤمنی به انتشار رساند و برای انجام این مهم «به یاری ناصر مهاجر

۱ باقر مؤمنی، پیش‌گفتار کتاب جامه‌ی آلوده در آفتاب، محمدتقی دامغانی، نشر البرز، فرانکفورت، ۱۳۸۳، صص ۱۳ و ۱۴

نیاز است». پیشنهاد ایشان را که مایه‌ی خرسندی باقر مؤمنی شده بود، پذیرفتم. بنا شد طرحی تهیه کنیم و فهرستی از اهل قلم که درباره‌ی مؤمنی و کارهایش بنویسند. «فهرست مقدماتی» تهیه شد و مرتضی میرآفتابی با شماری در آمریکای شمالی تماس گرفت و من با تنی چند از روشنفکران ایرانی در اروپا و مؤمنی با دوستان نویسنده در ایران (بزرگ پورجعفر، احمد رهنما، محمد جواهرکلام، محمود معتقدی و...). افسوس و صد افسوس که سرطان بسی پرشتاب‌تر از اراده‌ی سردبیر گاهنامه‌ی سیمرغ پیش رفت. چندان پُرشتاب که به ما امان نداد طرحی در اندازیم برای چهره‌پردازی روشنفکر درگیری (engagé) که اینک کارنامه‌ای هفتاد ساله داشت و جایگاهی والا در چشم ذهن میرآفتابی و بسیاری دیگر از روشنفکران و کُنشگران سیاسی ایرانی، به‌ویژه در تبعید. او در بستر بیماری افتاد؛ گنگ، بی‌صدا، بی‌کُنش.

۴

زنده‌یاد مرتضی میرآفتابی و آرزوی نجیبانه‌اش برای انتشار سیمرغ و ویژه‌ی باقر مؤمنی، سبب شد «زندگی‌نامه»، دوباره در کانون گفتگوهای مؤمنی و این نگارنده قرار گیرد. در این میان کشفِ ناگهانی یادداشت‌های روزانه‌ی باقر مؤمنی (سال ۱۳۲۱) که ماجرای آن در دفتر دوم این مجموعه آمده است، شور و شوقی پدید آورد و کشش بیشتری برای پیگیری «زندگی‌نامه». سرانجام آستین بالا زدیم و اراده استوار ساختیم برای در انداختن طرحی نو برای بازشناساندن زندگی روشنفکری-سیاسی مردی که با سه نسل از کمونیست‌ها و اندیشمندان ایران پیوند داشت و پس از مرگ همسرش انگیزه‌ی هر کار جدی را از دست داد. دوره‌بندی زندگی‌اش را که به انجام رساندیم، فهرست تازه‌ای فراهم آوردیم از نام کسانی که می‌دانستیم حرفی برای گفتن دارند درباره‌ی سویه‌هایی از زندگی و شخصیتِ باقر مؤمنی. و همین جا بگوییم بر شمار نام‌های فهرست پیوسته افزوده شد!

پیش از هرکس باید با بنفشه مسعودی به گفتگو می‌نشستیم. پس از اینکه آنچه در انبان داشتیم را بررسی‌د، (نزدیک به یک سوم آنچه در این دو دفتر آمده است)، آمادگی‌اش را برای به دست گرفتن این کار نه چندان آسان اعلام کرد. در همان گام‌های نخست ناصر رحیم‌خانی نیز همدلانه گفت نه تنها در کنارمان هست که آماده است هر آنچه را که از دستش برمی‌آید، برای تحقق طرح کتاب انجام دهد. به راه افتادیم.

۵

از بازگویی دشواری‌های یافتن و گفتگوهای تلفنی با آن‌ها که سال‌خورده بودند و در چهار گوشه‌ی جهان پراکنده، در می‌گذریم. اما نباید ناگفته بگذاریم که متن ویراست‌شده‌ی بیشتر گفتگوها از نگاه راویان گذشته است و مهر تأیید آنان را بر خود دارد. تنها سه تن نتوانستند متن کتبی گفتگوهای تلفنی را که نوار صوتی آن در دست ماست؛ بخوانند؛ چه بیمار بودند و بستری در ایران (سارا عباس‌زاده و بزرگ پورجعفر) و ایالات متحده (افسر نادرشاهی). بیشتر گفتگوها اما حضوری صورت گرفت و در پاریس. برای انجام گفتگوها، چه تلفنی و چه حضوری، باید از پیش تدارک لازم را می‌دیدم. با زندگی راوی و شخصیتش آشنا می‌شدیم، از چگونگی دوستی با باقر مؤمنی سر درمی‌آوردیم و درباره‌ی پاره‌ای از لحظه‌ها و فضاها به پرس و جو برمی‌آمدیم. به نگارش چکیده‌ی یافته‌هایمان که نشستیم تا آسان‌سازیم درک رویدادها و شخصیت‌ها را در پانوشته‌ها، باقر مؤمنی بایگانی نامه‌های دوستانش را در اختیار بنفشه مسعودی و من قرار داد. در حین خواندن نامه‌ها - که با نظم و دقتی ستودنی نگه داشته شده است - دانستیم اهمیت این گنجینه‌ی گران‌بها را برای بازکردن زاویه‌های تاریکی از تاریخ جنبش چپ ایران.

۶

نامه‌های دوستان باقر مؤمنی را به وی، سخت بتوان در مقوله‌ی «نامه‌های خصوصی» طبقه‌بندی کرد. نه اینکه نامه‌ها دربرگیرنده‌ی نکته‌های خصوصی نیستند؛ که هستند. به این معنا خصوصی نیستند که مؤمنی و دوستان روشن‌فکر و رفقای سیاسی‌اش در نامه‌نگاری‌هایشان به مسائل همگانی بیشتر پرداخته‌اند؛ در زمینه‌ی سیاست روز، ادبیات، فرهنگ، تاریخ، کمونیسم، تبعید و و. و. با خواندن نامه‌ها نه تنها جایگاه اجتماعی دوستان و گونه‌ی دوستی‌ها را دریافتیم، بلکه به بافت مناسب‌ اجتماعی، زمینه‌های اثرپذیری و اثرگذاری و سرچشمه‌ی پاره‌ای از دریافت‌ها و داوری‌های باقر مؤمنی نیز پی بردیم. ارزیابی‌مان از نامه‌ها را که با او در میان گذاشتیم، گفت که می‌توانیم و باید گزیده‌ای از نامه‌ها را در کتاب بیاوریم. پس به بازخوانی انبوه نامه‌ها نشستیم و گزینش آنچه در نگاه ما روشن‌گر سویه‌هایی از زندگی و زمانه‌ی رهروی در راه بی‌پایان است. همین جا بگوییم که نکته‌ها و اشاره‌های خصوصی در نامه‌ها را نیاوردیم و در این زمینه به نقطه‌چینی روی آوردیم. برای درک فراگیر نامه‌ها به ناگزیر شرح‌هایی نوشتیم که در پای هر نامه آمده است.

۷

از پیش می‌دانستیم درباره‌ی پاره‌ای رویدادها، روایت‌های گوناگونی خواهیم داشت. به مثل می‌دانستیم که ماجرای بازداشت، فرار و تیرخوردن باقر مؤمنی در آبان ۱۳۳۵ به صورت‌های گوناگون روایت می‌شود. چه باید می‌کردیم؟ پس از بررسی راه‌حل‌های گوناگون، به این راه رسیدیم که به تدقیق شایعه‌ها و شنیده‌ها ننشینیم و به این بسنده کنیم که صورت درست این گونه رویدادها را در زندگی‌نامه‌ی باقر مؤمنی بیاوریم که این نگارنده به دست داده است؛ در آغاز کتاب نخست. نیز می‌دانستیم که در تاریخ رویدادها و شرح حادثه‌ها به ترتیب زمانی مشکل خواهیم داشت؛ بیش از هر چیز به سبب سستی طبیعی و تدریجی حافظه. راهی که در این زمینه برگزیدیم، بازبینی چندباره، بررسی تطبیقی (cross checking)، بسیج حافظه‌ی جمعی و بازبینی دیگر یادمانده‌ها و کتاب‌های تاریخی بود و تاریخ دقیق به دست دادن در پانوشته‌ها. درباره‌ی نقل قول‌ها نیز می‌بایست مته‌بر خشخاش می‌گذاشتیم و مطمئن می‌شدیم که چیزی از قلم نیفتاده است و شماره‌ی صفحه درست آمده. چه شماره‌گذاری برگ‌های یک کتاب در چاپ‌های گوناگون آن کمتر همسانند. از همان آغاز کار آگاه بودیم که زندگی باقر مؤمنی با رویدادهای زمانه‌اش پیوندی تنگاتنگ دارد. در جریان کار به یقین رسیدیم که از رهگذر زندگی این کمونیست پایبند و پیگیر می‌توانیم پرتویی بیفکنیم بر زندگی سه نسل از کمونیست‌ها و آرمان‌خواهان ایرانی. پس پژوهش پیرامون زندگی و زمانه‌ی باقر مؤمنی را گسترش و ژرفش بخشیدیم و به نگارش تکمله‌ها، حاشیه‌ها و زندگی‌نامه‌های شخصیت‌هایی پرداختیم که در روایت‌های گونه‌گون کتاب آمده و دربرگیرنده‌ی داده‌هایی تازه است و تا اندازه‌ای ناگفته. زندگی‌نامه‌ی کسانی را که در کتاب هستند و دیگر در میان ما نیستند، در پایان نوشته‌شان آورده‌ایم؛ با نشانیدن ستاره‌ای در کنار نام‌شان.

۸

این کتاب ره‌آورد کار مشترک بنفشه مسعودی، ناصر رحیم‌خانی، سیروس جاویدی و این قلم است. جستجوگری و راستی‌آزمایی‌های تا به آخر بنفشه مسعودی، بازخوانی‌های سنجش‌گرایانه، نکته‌بینی‌ها و نکته‌سنجی‌های تاریخی ناصر رحیم‌خانی، و سواس ادبی-نگارشی و جزئی‌نگری‌های سیروس جاویدی و نیز پایبندی هماهنگ ما چهار تن به اخلاق حرفه‌ای، رهروی در راه بی‌پایان را پدید آورده است.

کار ما چهار تن اما اگر از پشتیبانی تام و تمام باقر مؤمنی و همه‌گونه همیاری او برخوردار نبود، به صورتی که درآمده است، در نمی‌آمد. از این دوست وفادار و انسان فروتن سپاسگزاریم. می‌دانیم چه دشوار بود برایش نوشتن زندگی‌نامه‌ی یاران بی‌مانندش که پیش از پدیداری کتاب چشم بر جهان فرو بستند: محمدتقی دامغانی، هوشنگ بهزادی، مرتضی زربخت، اکرم فرمیپنی، پوری سلطانی، حسین نظری، افسر نادرشاهی، رحمت جزنی، سارا عباس‌زاده و صارم‌الدین صادق‌وزیری.

و کاش مرتضی میرآفتابی بیشتر زنده می‌ماند و می‌دید این کتاب را در بستر بیماری که هرگز از آن رهایی نیافت و جان‌ش را ستاند؛ به روز ۲۵ مارس ۱۳۹۸ / ۵ فرودین ۱۳۹۸ . و واپسین نکته این‌که رهروی در راه بی‌پایان، رهروانی داشت که هر یک گوشه‌ای از کار را بر دوش گرفتند؛ بی‌هیچ چشم‌داشت: مهناز متین، نورا بیانی، ناصر رحمانی‌نژاد، علی حجت، حسن حسام، دکتر هوشنگ سیاح‌پور، جمشید مرادی، کامشاد منصوری، آرزو خلیل‌آذر، محمد فارسی، ر.ش. الف، سرور علی‌محمدی و انوشه مؤمنی. نمی‌توانیم این یادداشت را به پایان برسانیم و سپاس بی‌کرانمان را نثار این یاران وفادار و بزرگواریان نکنیم که تهیه و تدوین رهروی در راه بی‌پایان بدون همیاری آنان ناممکن بود؛ دوستان و یارانی که از هیچ یآوری و یاری رویگردان نبودند و هر یک به گونه‌ای به غنای این دو دفتر افزودند. اما کاستی‌ها و نارسایی‌های این دو دفتر را تنها باید به حساب گردآورنده و ویراستار رهروی در راه بی‌پایان نوشت.

زندگی نامه ی باقر مؤمنی

● زندگى نامەى

باقىر مۇمىنى

ناصر مەھجىر

زندگی نامه‌ی باقر مؤمنی^۱

ناصر مهاجر

۱

محمدباقر مؤمنی در کرمانشاه به دنیا آمد؛ به روز ۱۲ اردیبهشت ۱۳۰۵^۲ پدرش نقی مردی بود متقی و مؤمن. پیشه‌وری که با سخت‌کوشی، صاحب اختیار مستغلاتی شده بود.^۳ چون با سواد بود و با مطالعه، نیز کاردان و کارا، در دستگاه شیخ هادی جلیلی، سرشناس‌ترین روحانی کرمانشاه نردبان ترقی پیمود و به پیشکاری آیت‌الله رسید.^۴ مادر محمدباقر، ملوس، زنی بود محکم، بی‌باک و خویش‌دار.^۵ محمدباقر، پسر دوم ملوس و نقی‌ست که پس از پسرها، چهار دختر به دنیا آوردند.

محمدباقر مؤمنی دوره‌ی دبستان و دبیرستان را در کرمانشاه گذراند. در رشته‌ی ادبی از دبیرستان شاپور دیپلم گرفت؛ در خرداد ۱۳۲۳. چون بسیاری از جوانان نسل خود میهن‌پرست دو آتشه بود و نیز مسلمانی اهل داد. کتاب‌خوان بود و بر قلم دستی داشت،^۶ به همکاری با روزنامه‌ی بیستون پرداخت که در سال‌های اختناق رضا شاهی خاموش شده بود و با برنشستن آزادی دوباره جان گرفته بود و پا به میدان مطبوعات

۱ متنی که پیش‌روی خواننده است، گسترش یافته‌ی سخنرانی کوتاه این نگارنده است در جشن هشتاد سالگی باقر مؤمنی در پاریس، فرهنگ‌سرای پویا، ۱۰ اردیبهشت ۱۳۸۵ / ۳۰ آوریل ۲۰۰۶. از بنفشه مسعودی سپاسگزارم که چند سند مهم را برای تهیه‌ی این جستار در اختیارم گذاشت و پیشنهادهایش را از من دریغ نداشت. از باقر مؤمنی نیز به دل قدردانم که هیچ‌یک از پرسش‌هایم را بی‌پاسخ نگذاشت.

۲ باقر مؤمنی، خون مه بر سبزه‌های اردیبهشت، ۵۹/۱/۲۴. این نوشته در شماره ۴ فصلی در گل سرخ به سردبیری خانم عاطفه گرگین در خارج از کشور به چاپ رسید.

۳ آنچه در اینجا آمده، برگرفته از دست‌خط و یادداشت‌هایی‌ست که عبدالحسین مؤمنی برای برادرش باقر مؤمنی نوشته است؛ از خرداد ۱۳۷۱ تا فروردین ۱۳۷۲.

۴ همان جا، ص ۲

۵ شهین مؤمنی، من تو را چشم بر راهم (نامه به برادر)، آوریل ۲۰۰۶

۶ نگاه کنید به مشق شب در دفتر دوم این مجموعه.

گذاشته بود. همکاری با بیستون که شاعر انقلابی ابوالقاسم لاهوتی بنیاد آن را نهاده بود، بی‌پیوند با مهدی فرهپور (صدیق دفتر) نبود؛ یار وفادار لاهوتی و آموزگار باقر مؤمنی.^۷ «او معلم تاریخ و جغرافیا بود و مرا در دبیرستان همیشه مؤمنی صدا می‌کرد».^۸ فرهپور دانشوری افتاده، مردی وارسته و روزنامه‌نگاری برجسته بود «که زن و بچه نداشت و در سبزه میدان شهر دکانی داشت که در آن هم کار می‌کرده و هم غذا می‌پخته و می‌خورده... [و] می‌خوابیده است. جوان‌های با استعداد کرمانشاه دور و بر او می‌پلکیدند و برای روزنامه‌اش مقاله می‌نوشتند و خبرهای مطبوعه را تصحیح و روزنامه را توزیع می‌کردند».^۹ از این رهگذر است که باقر مؤمنی به سیاست رو می‌آورد و به کار سیاسی. در این باره می‌گوید:

در آن سال‌ها حزبی تشکیل شده بود به نام پیکار که حزبی ناسیونالیستی با تمایلات ضد انگلیسی... با رنگ و بوی طرفداری از آلمان بود... سازمان‌دهنده‌ی آن حزب و در واقع رهبرش، شخصی بود به نام خسرو اقبال و بقیه عبارت بودند از افرادی مثل جهانگیر تفضلی، اسماعیل پوروالی، [حسن] ارسنجان و حتا تپیی مثل رضا آذرخشی... محمود هرمز که بعد از فعالین حزب توده و دبیرکل جریان صلح شد و... داود نوروزی که بعد از مسئولان حزب توده شد، در آن حزب بودند. من به دلایل گفته شده در بالا و هم آتشی بودن مقالات روزنامه‌اش [نبرد]، جلب این جریان شدم... با سه چهار نفر دیگر، با اجازه‌ی خودمان دفتری گرفتیم و تابلویی عَلم کردیم و شدیم حزب پیکار. بعد به مرکز نامه نوشتیم و رضا آذرخشی از مرکز آمد و به اصطلاح به کارها رسمیت داد. در شهریور ۱۳۲۳ در حزب پیکار انشعابی رخ داد و عده‌ای رفتند با حزب میهن‌پرستان یکی شدند... من به همان جریان قبلی وفادار ماندم.^{۱۰}

۷ درباره‌ی بیستون و مهدی فرهپور نگاه کنید به: ناصر رحیم‌خانی، بیستون، در دفتر دوم همین مجموعه.

۸ باقر مؤمنی، خون مه بر سبزه‌های اردیبهشت، پیش گفته

۹ یادداشت‌های عبدالحسین مؤمنی، پیش گفته

۱۰ باقر مؤمنی، مصاحبه با پیام‌کارگر، ارگان کمیته‌ی خارج از کشور سازمان کارگران انقلابی ایران

همکاری با حزب پیکاردیری نپایید. آمدن به تهران، ثبت‌نام کردن در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران، نشست و برخاست و گفتگو با گردانندگان حزب‌های پیکار و میهن و استقلال که عبدالقدیر آزاد به وجود آورده بود، سرخوردگی برای باقر مؤمنی به بار آورد:

متوجه شدم که من فقط یک بچه‌ی شهرستانی ساده هستم که به هیچ‌وجه نمی‌توانم از فعل و انفعالات درونی جریان‌های سیاسی و مطبوعاتی در مرکز سر در بیاورم... دور کار سیاسی را خط کشیدم. سپس سعی کردم خودم را با ادامه‌ی تحصیل مشغول کنم. اما فضای سیاسی حاکم بر آن زمان مرا راحت نمی‌گذاشت. گاهی شعر و مقاله‌ای به روزنامه‌ای می‌دادم و مطبوعاتی که در انتقاد به ظاهر تند و تیز بودند (مثل مرد امروز محمد مسعود)، یا من آن‌ها را در موضع انتقاد اجتماعی و سیاسی شدید حس می‌کردم، همچنان برایم جاذبه داشتند... اما این وضع دوام پیدا نکرد. و از آنجا که حزب توده در جامعه فعالیت سیاسی وسیع داشت و اعضای آن در دانشگاه و به‌ویژه در دانشکده‌ی حقوق بسیار فعال بودند، کم‌کم به طرف این حزب جلب شدم و سرانجام پس از تردید و کشمکش درونی، در اواخر سال ۱۳۲۴ [کمی پس از شکل‌گیری حکومت خودمختار آذربایجان] به آن حزب پیوستم.^{۱۱} آخرهای سال ۱۳۲۴ که به کرمانشاه باز می‌گردد و به کلوپ حزب که سر می‌زند، رفقا پاگیرش می‌کنند:

در آن قحط‌الرجال مرا چسبیدند... حتا موقع بازگشت و برای امتحانات به دلیل مسئولیت‌هایی که به من داده بودند، مانع آمدنم شدند. بعد از آن مرا مسئول شورای ایالتی اتحادیه‌ی کارگران کردند [که شمار شایان توجهی از نفتگران پالایشگاه را به خود جذب کرده بود]. در آن موقع

(راه کارگر). تاریخ دقیق این گفتگو دانسته نیست. اما می‌دانیم که در سال ۱۳۶۹ انجام گرفت و پاره‌هایی از نوار صوتی پیاده شده و ویراست شده در شماره‌های ۸۱ و ۸۲، نیمه‌ی اول و دوم اسفند ۱۳۶۹ آن نشریه به چاپ رسید.

۱۱ پاسخ باقر مؤمنی به سلسله نوشته‌های کیهان (تهران) زیر عنوان «نیمه‌ی پنهان سیمای کارگزاران فرهنگ و سیاست»، هفته‌نامه‌ی نیمروز، ۱۴ تیر ۱۳۷۸

۱۹ سال داشتم و قطعاً مسئولیت اتحادیه کارگران شکل مضحکی از

مسئولیت در آن سن بود.^{۱۲}

در این دوره بیستون به جرگه‌ی هواداران حزب توده / ایران پیوسته بود؛ «ارگان شورای
متحده‌ی ایالتی اتحادیه‌های کارگران و زحمتکشان غرب» که در سرلوحه‌اش نوشته
شده بود: رنجبران ایران متحد شوید. مؤمنی به یاد می‌آورد:

۱۱ اردیبهشت ۱۳۲۵ بود؛ یعنی اول ماه مه ۱۹۴۶. در این زمان
دیگر حزب ما به نیرویی عظیم بدل شده بود. رهبران می‌گفتند حزب
به طرف حکومت می‌خزد... رو به روی شهربانی سینمایی بود به نام
ایران. قرار شد در این سالن برای کارگران فیلمی نمایش داده شود و
جمعیت از آنجا به... سمت باشگاه اتحادیه‌ی کارگران که در محله‌ی
کارگرنشین شهر بود بروند و در آنجا اجتماع کنند. در سالن [سینما]
به روی همه باز بود و یک ساز و دهل هم در سینما بود که به عنوان
شادی و خوش آمد به جمعیت مشغول نواختن بودند. قبل از شروع
نمایش، من باید توضیح مختصری برای تماشاچیان می‌دادم؛ اما
سخنم... کمی طولانی و خیلی تهییجی شد. فیلم، یک فیلم میهنی بود
از مقاومت مردم شوروی در برابر آلمان‌های نازی... فیلم تمام شد...
همراه جمعیت... به سوی کلوپ شورای متحده‌ی ایالتی اتحادیه‌های
کارگران به راه افتادم... در جلوی جمعیت بودم و در کنار من کارگر
بلندقدری که غالباً در تظاهرات پرچم‌دار بود... راه می‌رفت... به کلوپ
نزدیک شده بودیم و من به پرچم‌دار گفتم پرچمش را بلند کند و
میدان را دور زدیم. جمعیت هم پشت سر ما می‌آمد. در گوشه‌ی دیگر
میدان، آنجا که باید وارد خیابان دیگر می‌شدیم، پلیس کمین کرده بود.
غافل گیر شده بودیم... بدون هیچ تحریک، از جلوی آن‌ها گذشتیم.
جمعیت هنوز وارد دهنه‌ی خیابان نشده بود که از پشت سر صدایی
شبیه ترکیدن لاستیک اتومبیل بلند شد... تا آن موقع صدای گلوله

نشینده بودم... جمعیت متوحش جنبشی غیرعادی کرد. پرچم افتاده بود و از پرچم‌دار خبری نبود. از جمعیت عده‌ای در حال فرار بودند. برخی خود را به دکان‌ها و گاراژهای نزدیک می‌انداختند... خودم را کنار دیوار کشیدم. یک جسد کنار من در پیاده‌رو افتاد و چاله‌ای که در کنار آن بود، به سرعت از خون پُر شد... آهسته به سمتِ کلوپ به راه افتادم. مثل اینکه سنگی محکم به کتف چپم خورد و در همین لحظه نقطه‌ای از سمت چپ صورتم با مایعی گرم شد. خیابان به کلی خلوت شده بود... با قدم‌های آهسته به کلوپ نزدیک شدم و خودم را به سرعت به درون ساختمان انداختم. در راهروها صدای ضجه و گریه پیچیده بود. عده‌ی زیادی زخمی خودشان را به آنجا رسانده بودند... فؤادی استادکار صابون‌پز آذربایجانی که سابقه‌ای در مبارزات کارگری داشت... متوجه حال من شد. فوراً کت مرا از تنم درآورد، تکه پارچه‌ای آتش زد و... کهنه سوز درست کرد و روی زخم شانهم گذاشت... کتفم سوراخ شده بود و پیراهنم از پشت، خیس خون بود...^{۱۳}

باقر مؤمنی پیش از اینکه به بیمارستان شیروخورشید برده شود، دم دکان فرهپور توقفی می‌کند و برای اولین بار از استاد خود نام باقر را می‌شنود: «... به یاد ندارم چه گفت؛ ولی قبل از هرچیز یادآور شد: برای اینکه پلیس متوجه نشود، اسم کوچکت را صدا زد».^{۱۴}

در آن تظاهرات ۱۴ نفر کشته شدند و ۱۲۰ نفر زخمی. باقر مؤمنی هم ممکن بود یکی از کشته‌شدگان باشد. کشته نشد و از راهی که می‌رفت پا پس نکشید. چه بسا به سبب این غسل تعمید انقلابی‌ست که گفته است: «من در این روز تولدی دیگر یافتم».^{۱۵}

۲

لشکرکشی به آذربایجان و کردستان و کُشت و کشتار نیروهای ترقی‌خواه به دست ارتش شاهنشاهی در ۲۱ آذر ۱۳۲۵ - که دو ماه پس از کناره‌گیری سه وزیر توده‌ای از دولت

۱۳ باقر مؤمنی، خون مه بر سبزه‌های اردیبهشت؛ پیش‌گفته

۱۴ پیشین

۱۵ پیشین

قوام‌السلطنه روی داد- با حمله‌ی گسترده‌ای به دفترهای حزب توده، شورای متحده‌ی مرکزی و کانون‌های دموکراتیک وابسته به حزب توده همراه بود. با این موج کوتاه سرکوب، باقر مؤمنی کرمانشاه را ترک می‌کند، به تهران می‌آید و درس دانشگاهی را از سر می‌گیرد. رابطه با رفقای حزبی در کرمانشاه، اما گسسته نمی‌شود. به عنوان مسئول یا نماینده‌ی تشکیلات کرمانشاه در تشکیلات کل برگزیده می‌شود که سرپرستی آن با دکتر رضا رادمتش بود. هم‌زمان، به همکاری با سازمان مرکزی اتحادیه‌های دهقانی ایران فراخوانده می‌شود که سرپرست شعبه‌ی مرکزی آن دکتر محمد بهرامی بود و دبیرش مهندس صادق انصاری.^{۱۶} در این حوزه نشانی از بحرانی که حزب را فراگرفته بود، به دیده نمی‌آمد. باقر مؤمنی بی‌خبر از «فعل و انفعالات پنهانی گروهی و فراکسیونی داخل حزب» که به انشعاب خلیل ملکی و یارانش می‌انجامد (۱۳۲۶)، دنباله‌ی کار خویش می‌گیرد.^{۱۷} دلخوشی بزرگش در این دوره، هم‌نشینی با بزرگ علوی است:

یادم هست که [محمدتقی] دامغانی و من، همراه با رفیق دیگری به نام سیاوش قیائی... به خانه‌ی علوی در دزآشوب می‌رفتیم و در کنار استخر آن... می‌نشستیم و او برای ما آثاری از بزرگان ادب جهان، مثل هاملت شکسپیر و پرنده‌ی آبی موریس مترلینگ را تفسیر می‌کرد.^{۱۸}

ترور نافرجام شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ فضا را آشفته و وضع را به هم می‌ریزد. موج سرکوب، این بار دامن گستر است. حزب توده غیرقانونی اعلام می‌شود. شماری از رهبران و کادرهای آن دستگیر می‌شوند؛ بخشی از حزب به زیرزمین رانده می‌شود و بسیاری از بخش‌ها از کار می‌افتند. مهم‌ل ماندن بسیاری از کارها، برنامه‌ها، میتینگ‌ها، دمنوسترسیون‌ها و از جمله جشن اول ماه مه، باقر مؤمنی را البته از برگزاری این جشن باز نمی‌دارد. از فرصت استفاده می‌کند و با گرفتن جشن تولد دوباره‌ی خود در روز اول ماه مه، این روز تاریخی را دست کم برای خود و دوستانش، نهاده می‌کند: «...»

۱۶ صادق انصاری (الف. بزرگر)، از زندگی من: پا به پای حزب توده ایران، نشر کتاب، ئس آنجلس، ۱۳۷۵، ص ۱۲۱

۱۷ باقر مؤمنی، راهیان خطر، کوچک مرد بزرگ، انتشارات خاوران، پاریس، بهار ۱۳۸۵/۲۰۰۶، صص ۵۸ تا ۶۰

۱۸ پیشین

من از سال ۱۳۲۷ و غیر قانونی شدن حزب توده ایران... همه ساله تولد خودم را در روز ۱۱ اردیبهشت جشن می‌گیرم.^{۱۹}

۳

با فروکش فعالیت‌های حزب توده، باقر مؤمنی بر آن می‌شود که خدمت نظام خود را در رشته‌ی پیاده به انجام رساند؛ شهریور ۱۳۲۸. دانشکده‌ی افسری را برمی‌گزیند. اول فروردین ۱۳۳۰ خدمت نظام را به پایان می‌رساند. پیش از آنکه به کار تمام وقت حزبی بازگردد، پایان‌نامه‌ی دوره‌ی لیسانسش را تهیه می‌بیند: ایران در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت، و از دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران "فارغ‌التحصیل" می‌شود. زمان نخست وزیری دکتر محمد مصدق است. حزب توده اینک از اختفا بیرون آمده، بال و پر گشوده و در جنب‌وجوش است. «...عده‌ای از فارغ‌التحصیلان دانشگاه، ناگزیر به کار تمام وقت در حزب مشغول» اند.^{۲۰} باقر مؤمنی یکی از آن‌هاست.

در سروسامان دادن دو اعتصاب [کارگری] قزوین و بهشهر مسئولیت داشتم. حتا در بهشهر ده ماهی ماندم و در همان جا بود که برای اولین بار دستگیر شدم و به زندان ساری [افتادم]. برای استیناف به تهران آمدم که بعد از آزادی در تهران ماندم. در آن موقع تشکیلات تهران حزب به پنج کمیته تقسیم می‌شد. چهار کمیته‌ی شهر و یک کمیته‌ی حومه... مرا برای عضویت در کمیته‌ی حومه دعوت کردند. در انتخابات کمیته، معاون [صادق انصاری] شدم و مشخصاً به حومه‌ی شهریار می‌رسیدم.^{۲۱}

تا کودتای ۲۸ مرداد، باقر مؤمنی در تهران نیست. گرچه برای شرکت در پاره‌ای نشست‌ها پیوسته به مرکز می‌آید، بیشتر در دهات دوروبر شهریار و ورامین زندگی می‌کند؛ با روستائیان.

[دیگر] بسیار مشکل و محدود می‌توانستیم فعال باشیم. به‌ویژه اینکه، کمیته [مان] در ورامین [که] اسلحه داشت و طبق دستور حزب

۱۹ باقر مؤمنی، خون مه بر سبزه‌های اردیبهشت، پیش گفته

۲۰ باقر مؤمنی، پاسخ به کیهان، پیش گفته

۲۱ باقر مؤمنی، مصاحبه با پیام‌کارگر، پیش گفته

تعلیمات نظامی می‌داد، به وسیله‌ی دهقانی لو رفت.^{۲۲}

در پی کودتای مرداد، موج بلند اختناق سرتاسر کشور را درمی‌نوردد. حزب به‌کلی زیرزمینی می‌شود. باقر مؤمنی هم به زندگی مخفی روی می‌آورد. یک چندی مسئول ارتباط دکتر بهرامی- که در مخفی‌گاه می‌زیست- با بیرون می‌شود.^{۲۳} در خرداد ۱۳۳۳ در جریان یورش شبانه‌ی نیروهای فرمانداری نظامی به نشستی که شماری از کادرهای مهم حزب در آن شرکت داشتند، او را دستگیر می‌کنند.^{۲۴} اما پس از سه روز، "قرار منع تعقیب" صادر و آزاد می‌شود. با لو رفتن سازمان نظامی در مرداد ۱۳۳۳، دایره‌ی محاصره تنگ‌تر می‌گردد. وقتی همه‌ی اعضای کمیته‌ی مرکزی که در ایران مانده بودند، دستگیر می‌شوند و کیانوری و دکتر جودت هم به خارج می‌گریزند، باقر مؤمنی به هیئتی می‌پیوندد که کار سروسامان دادن به حزب را به‌دست گرفته‌اند. یک ماه پس از شام آخر آن هفت تن که عبارت باشند از صادق انصاری، حبیب ثابت، پرویز شهریاری، علی متقی، باقر مؤمنی، فرج‌الله میزانی، مهندس منوچهر هوشمندراد، همه به دام می‌افتند؛ جز علی متقی و فرج‌الله میزانی (ف. جوانشیر).

دهم آبان ۱۳۳۵ بود. همراه با هوشمندراد... در کوچه پس‌کوچه‌های خلوت شهر پرسه می‌زدیم و بحث می‌کردیم... به داخل کوچه‌ای پیچیدیم... اتومبیلی با چراغ‌های نورافکن خود از کنار ما به درون کوچه پیچید و چند قدم جلوتر از ما توقف کرد و پس از پیاده کردن مردی بلند قد، به راه خود ادامه داد... چند قدم بالاتر در تاریکی کوچه متوقف شد و مردی نسبتاً کوتاه قد و کلاه شاپو به سر از آن پیاده شد و اتومبیل عقب عقب به جانب ما برگشت. او ما را شناسایی کرده بود و دیگر حضورش لازم نبود. ما و اتومبیل در یک لحظه به مرد بلند قد رسیدیم... به سمت اتومبیل اشاره کرد و گفت: بفرمایید سوار شوید. با تردید و تعجب ساختگی به طرف او برگشتم... دامن کتش را کنار زد و ضمن اشاره به اسلحه‌ی کمربش گفت: اگر بخواهید حرکتی

۲۲ پیشین

۲۳ باقر مؤمنی، مصاحبه با پیام‌کارگر، پیش گفته

۲۴ مرتضی زربخت، نامه به باقر مؤمنی، ۷۴/۶/۲۷. نامه‌ها در همین دفتر.

بکنید، این هم هست. اول هوشمندراد را در صندلی عقب نشاند... مثل سحرشده‌ها طرف راست او نشستیم. اتومبیل از جا کنده شد... به سمت شمال شهر و محل فرمانداری نظامی به راه خود ادامه داد... انواع و اقسام نقشه‌ها، خیلی سریع‌تر از حرکت اتومبیل، به ذهنم خطوط می‌کرد... چهل پنجاه قدم مانده به چهار راه کالج، متوجه شدم که چراغ راهنما... قرمز است و از سرعت اتومبیل کاسته می‌شود. در اتومبیل را گشودم و خودم را به بیرون پرتاب کردم و پا به فرار نهادم... پس از چند قدم، با تیراندازی پلیس از پا افتادم... مرا در یک تاکسی انداخت و به بیمارستان شماره ۲ ارتش برد... پس از بیست و چند روز، در حالی که هنوز تب نسبتاً شدیدی داشتم، مأموران فرمانداری نظامی مرا تحویل گرفتند و به زندان لشکر ۲ زرهی بردند و در یک سلول انفرادی انداختند و یک سرباز مسلح را هم مراقب سلول گذاشتند.^{۲۵}

۵۳ روز از دهم آبان ۱۳۳۵ گذشت تا فرمانداری نظامی خبر این دستگیری را اعلام کرد؛ به سبک و سیاقی که می‌شناسیم، درآمیختن دروغ و راست و به هم بافتن چند ماجرا. امروز در یک جلسه مطبوعاتی از طرف ستاد فرمانداری نظامی افشا شد: چهار نفر از اعضای اصلی حزب [توده] دستگیر شدند.

زیر این عنوان که با حروف درشت در صفحه اول *اطلاعات* ۳ دی ماه ۱۳۳۵ چاپ شده، در شرح دستگیری این چهار تن که عبارت باشند از منوچهر هوشمندراد، باقر مؤمنی، مهندس صادق انصاری و پرویز شهریاری، می‌خوانیم:

از مدت‌ها پیش اطلاعاتی می‌رسید که عده‌ای از... مسئولین حزب توده از مخفی‌گاه‌های خود خارج گردیده و برای ترتیب دادن به وضع حزب و مخصوصاً جمع‌آوری و به دست آوردن پول به منظور ادامه‌ی اختفا و تأمین زندگی خود در مخفی‌گاه، مذاکراتی با هم نموده و قراردایی می‌گذارند... با استفاده از این اطلاعات و همیاری مردم، روز ۳۵/۸/۱۳ دو نفر از مسئولین حزب توده به نام هوشمندراد و مؤمنی که

۲۵ باقر مؤمنی، *شام آخر*، فصلی در گل سرخ، شماره ۱۰، پائیز ۱۳۶۵. این نوشته را در دفتر دوم همین کتاب آورده‌ایم.

تاکنون توانسته بودند خود را مخفی نگه دارند... دستگیر گردیدند.^{۲۶}

۴

مؤمنی در بازجویی‌اش شرکت در «آخرین جلسه‌ی عمومی هفت تن فعالین باقی‌مانده‌ی حزبی [را] به شکلی لجوجانه...» انکار می‌کند.^{۲۷} در دادگاه نظامی به ۱۸ ماه حبس تأدیبی محکوم می‌شود؛^{۲۸} همچون انصاری و شهریاری. حال و روزش را پس از اینکه از "نقاهت‌خانه" بیرون می‌آید، صادق انصاری چنین شرح داده است:

در اواخر دی ماه ۱۳۳۵، زمانی که من از سیاه چال مخفی فرمانداری نظامی (خانه‌ای دور افتاده در نارمک) به زندان رسمی تیپ ۲ زرهی انتقال داده شدم، مؤمنی را در حالی که دستی بر پهلوی و جای زخمی عمیق زیر گلو داشت، در محوطه‌ی زندان در حال "هواخوری" یافتم. مؤمنی و من حدود بیست ماه در جمع ده‌ها زندانی توده‌ای و غیرتوده‌ای دیگر، در زندان‌های زرهی و قزل‌قلعه به سر بردیم. در همه‌ی این مدت، او را در برابر درنده‌خویی رذیلانه‌ی دژخیمان سرسخت و یک‌دنده و مقاوم و در جمع زندانیان رفیقی بُردبار و باگذشت دیدم... او از عبرت‌نویسان نفرت داشت؛ به آنان روی خوش نشان نمی‌داد... در عین حال، به‌رغم مراقبت‌های شبانه‌روزی آشکار و پنهان، نزد مهندس علی‌علوی که در آن هنگام دوران پیش از تیرباران خود را در زندان می‌گذراند، زبان روسی می‌آموخت و بی‌اعتنا به همه‌ی شانتاژها و خبرچینی‌ها، خود را برای فرداها می‌ساخت. سرهنگ زیبایی-سردژخیم معروف و منفور- که هر از چند گاه به زندان می‌آمد و بر اثر خبرچینی‌ها و گزارش‌های جاسوسان، برای بسیاری از ما خط‌نشان می‌کشید... مؤمنی را هرگز فراموش نمی‌کرد. به یاد دارم روزی در حضور تنی چند

۲۶ اطلاعات، دوشنبه سوم دی ماه ۱۳۲۵

۲۷ باقر مؤمنی، *انبان مرد جهان‌دیده*، ماهنامه‌ی آدینه، شماره‌ی ۸۱-۸۰، ص ۱۸. این نوشته را در دفتر دوم همین کتاب آورده‌ایم.

۲۸ چپ به روایت اسناد ساواک، کادرهای حزب توده، جلد دوم، مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات، چاپ اول، پائیز ۱۳۸۲، ص ۴۶۱؛ صادق انصاری، *زندگی من...*، پیش گفته، صص ۴۱۶ و ۴۱۷

از ما، با ترکه‌ای که در دست داشت، بر سر او می‌کوبید و پرخاش کنان فریاد می‌کشید: این مادر قحبه حواسش خیلی پرت است.^{۲۹}

این گفته‌ی صادق انصاری را پرویز بابایی و کاوه داداش‌زاده هم تأیید می‌کنند. باقر مؤمنی در زندان قزل‌قلعه هم «به بهانه‌ی تولد، با تنی چند از یاران یکدل، نه در دل که آشکارا» روز اول ماه مه را جشن می‌گرفت. آن‌ها از «همبستگی و نیرومندی همه‌ی رنجبران» یاد می‌کردند.^{۳۰}

۵

در مرداد ماه ۱۳۳۷ از زندان آزاد می‌شود؛ پس از سه ماه «ملی‌کشی»، هرچه می‌بیند، ویرانی‌ست. دگردیسی وضعیت سیاسی، روانش را پریشان می‌سازد. مرگ پدر که در آخرین لحظه‌ها به دیدارش نائل می‌آید، درهم می‌ریزدش. از مرگ فره‌پور اندوهناک می‌گردد. چند ماهی را به بیکارگی می‌گذرانند. وضع مالی مناسبی ندارد. با تنی از یاران دیرین هم‌خانه می‌شود. «... در اواخر سال ۳۷ به وسیله‌ی یکی از آشنایان متنفذ... در بانک سپه استخدام می‌شوم؛ به عنوان کمک اندیکاتورنویس.»^{۳۱} اعتصاب کارگران کوره‌پزخانه در خرداد ۱۳۳۸ او را سر شوق می‌آورد.

عصر ۲۵ خرداد، وقتی روزنامه‌ی اطلاعات را از روزنامه‌فروش رهگذری خریدم و به دنبال خبر راجع به اعتصاب کارگران، آن را باز کردم و عکس او را در صفحه‌ی اول دیدم، به‌سختی جا خوردم و کارگران کوره‌پزخانه را از یاد بردم. کنار عکس او با حروف درشت نوشته شده بود: سپیده دم / امروز مهندس علوی تیرباران شد.^{۳۲}

خبر مرگ این کمونیست شریف، آتش به جانم می‌ریزد. آتشی که تنها با گسترش جنبشی که از کوره‌پزخانه‌ها جرقه زده بود، فرو می‌نشیند. جنبش آموزگاران کشور و به پا خاستن دانشجویان و دانش‌آموزان در پشتیبانی از این جنبش، شاه را به واپس نشینی وامی‌دارد. با نخست‌وزیری دکتر علی امینی در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۴۰ فضای سیاسی

۲۹ صادق انصاری، در زندان خود را برای فرداها می‌ساخت، در همین کتاب.

۳۰ باقر مؤمنی، خون مه‌...، پیش گفته

۳۱ نامه به کیهان، پیش گفته

۳۲ باقر مؤمنی، سپیده دم یک منکر، راهیان خطر، انتشارات خاوران، ۱۳۸۵، ص ۲۹

باز می‌شود. پایان‌نامه‌ی دانشگاهی‌اش را با حک و اصلاحاتی به چاپ می‌رساند؛ به نام *ایران در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت*. گشایش در سیاست نشر کتاب، گسترش میدان کنشگری سیاسی، رنگین‌کمانی از جرگه‌ها و جریان‌های نو و کهنه‌ی سیاسی را به میدان مبارزه‌ی سیاسی می‌کشاند.

من نیز با عده‌ای از رفقای قدیم که به راهی سوای توده‌ای‌های در مهاجرت و همچنین مستقل از سیاست‌ها و خط‌مشی‌های قدرت‌های کمونیستی جهانی معتقد شده بودند، گروه کوچکی تشکیل دادیم و در کنار گروه‌های متعدد دیگر... به فعالیت سیاسی-فکری-سازمانی

محدودی مشغول شده بودیم.^{۳۳}

نام این گروه *اول ماه مه* شد؛ به پیشنهاد باقر مؤمنی.

۶

تنفس کوتاه سال‌های ۱۳۴۲-۱۳۳۹ که به سر می‌رسد و استبداد که سایه می‌گستراند، باقر مؤمنی دوباره خود را در تنگنا می‌بیند و پریشان احوال می‌شود: «همچنان خودم را با خواندن و نوشتن و ترجمه‌ی بعضی مطالب مشغول... می‌کردم.»^{۳۴} پیشنهاد ترجمه از آن پرویز شهریاری ست. با هم قلمی صادق انصاری، تاریخ قرون وسطی را از روسی-همان روسی‌ای که از مهندس غلوی آموخته بود، به فارسی برمی‌گرداند. پس از آن، تاریخ جهان باستان را به چاپ می‌رساند؛ با همکاری مهندس انصاری و دکتر علی‌الله همدانی. «... برای بهتر شدن کار؛ کتاب تاریخ می‌خواندم و [آموخته‌هایم را] در کار تأثیر می‌دادم.»^{۳۵} در همین فرآیند است که باز به سوی انقلاب مشروطیت کشیده می‌شود و نوشته‌های روشن‌نگران را می‌یابد و با دیباچه‌های روشنگرانه به چاپ می‌رساند: *سیاحت‌نامه ابراهیم بیک؛ تمثیلات، مکتوبات و مقالات آخوندزاده، مسالک‌المحسنین* طالبوف تبریزی و نیز *کتاب احمد*. در انتشار این کتاب از همیاری هم‌حزبی دیروزش-نجف دریابندری-که کارمند فرانکلین شده و کتاب‌های جیبی را بنیان نهاده، بهره‌مند می‌شود. این همه اما جای فعالیت سیاسی را پُر نمی‌کند؛ روحیه‌ی انقلابی‌اش ارضا نمی‌شود:

۳۳ نامه به کیهان، پیش‌گفته

۳۴ پیشین

۳۵ باقر مؤمنی، مصاحبه با پیام‌کارگر، پیش‌گفته

تشدید استبداد سیاسی سلطنتی، همراه با وضع زندگی شخصی^{۳۶} روحیه‌ی مراچنان تضعیف کرد که گاه باعث نگرانی بعضی از دوستان نزدیکم می‌شدم. سرانجام با توصیه و اصرار و کمک مالی بعضی از همین دوستان، بهتر دیدم که مدتی به فرانسه بروم و در یک دوره‌ی دکترای اقتصاد به تحصیلات خود ادامه بدهم... مهندس گرمان یکی از دوستان که با سرلشکر [ناصر] مقدم رئیس ساواک آشنایی داشت... او را قانع کرد که اجازه دهد پلیس اجازه‌ی گذرنامه‌ی مرا صادر کند. به این ترتیب، در پائیز ۱۳۴۶ که دیگر فضای سنگین سیاسی برایم خفقان‌آور شده بود، عازم فرانسه شدم و قریب بیست ماهی در این کشور با کمک [مالی] دوستان زندگی می‌کردم. اما چون برخلاف پیش‌بینی و تصور قبلی، نتوانستم کاری... پیدا کنم، ناگزیر در سال ۱۳۴۸ به ایران برگشتم.^{۳۷}

در همین سفر است که بزرگ مرد کوچکش، بزرگ علوی را که از کودتای ۲۸ مرداد ندیده بود، می‌بیند. نیز رضا رادمنش را که پس از ترور نافرجام شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، همراه با شماری دیگر از رهبران حزب توده به زندان افتاد و در یک فرار شگفت‌انگیز، ایران را ترک کرد. رادمنش در این هنگام، دبیر کل حزب توده/ایران بود.

از وقتی که از ایران خارج شده بودم، قصد داشتم هرطور شده بینمش. تصمیم داشتم پس از دیدن یک دوره‌ی زبان فرانسه، برای مطالعه درباره‌ی مبارزات مسلحانه‌ی کوبا و ویتنام... به این دو کشور و یا حداقل به کوبا سفر کنم. به علاوه، باری از درد در مورد کارها و فعالیت‌های توده‌ای‌ها بر روی دلم بود... در ایران که بودم، خودم را موظف می‌دیدم به هر کسی بگویم که تحلیل‌ها و موضع‌گیری‌های سیاسی سازمان مهاجرین حزب توده سراپا غلط است؛ که بگویم تشکیلات حزب توده در داخل یک سازمان پلیسی‌ست و از آن باید حذر کرد... باید یک جوری به این‌ها... می‌فهماندم که دارید چه لطماتی به جنبش کمونیستی ایران می‌زنید... اما به هیچ کس نمی‌شد اعتماد کرد... فقط به رادمنش می‌توانستم اعتماد

۳۶ از کار بیکار شده بود.

۳۷ نامه به کیهان، پیش گفته

کنم. به بزرگ علوی گفته بودم که به او تأکید کند که ملاقات ما یک ملاقات دوستانه و خصوصی خواهد بود... در سفر او به پاریس بود که توانستم هرچه در دل دارم به او بگویم... موضوع سفر به کوبا... را مطرح کردم... در آن زمان فکر می‌کردم مبارزه‌ی آینده‌ی ملت ایران به صورت مسلحانه و جنگ توده‌ای داخلی در خواهد گرفت... از او خواستم که اگر می‌تواند برای سفر به این دو کشور به من کمک کند. عذر آورد که رابطه‌ی ما با حزب کمونیست کوبا تعریفی ندارد. به موضوع فعالیت‌های سیاسی او و رفقاییش و سازماندهی در ایران و موضوع‌گیری‌ها و تحلیل‌های سیاسی‌شان پرداختم. از او خواستم فقط گوش باشد... و او در تمام مدت گوش بود.^{۳۸}

۷

باقر مؤمنی مدتی پس از بازگشت به ایران، در مؤسسه‌ی تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی استخدام می‌شود؛ به صورت قراردادی و در ۲۶ شهریور ۱۳۴۹. در همین زمان، با اکرم فرمهینی که پیش از سفر فرانسه به او دل داده بود، پیوند زناشویی می‌بندد. آغاز مبارزه‌ی چریکی در سیاهکل تأثیری ژرف به روح و روان باقر مؤمنی می‌گذارد. در همدلی با انقلابیون مسلح است که در ۱۸ آبان ۱۳۵۰، نام پسرش را انوشه می‌گذارد؛ به یاد ناوی وظیفه هوشنگ انوشه که در شهریور ۱۳۳۲، درست پس از کودتای ۲۸ مرداد به اتهام به آتش کشیدن ناو ببر، در میدان امیرآباد خرمشهر تیرباران شد؛ با سری افراشته و چهره‌ای خندان. باقر مؤمنی در همین سال ۱۳۵۰ انتشارات *صدای معاصر* را بنیان می‌گذارد:

... ناصر رحمانی نژاد و من، در یکی از گفتگوهایی که در روزهای آخر ۱۳۴۹ با یکدیگر داشتیم، به این نتیجه رسیدیم که انتشار یک سری کتاب‌های مترقی را به قیمت ارزان تدارک ببینیم و عنوان آن را هم به پیشنهاد من *صدای معاصر* گذاشتیم. در این نام‌گذاری من به نام معاصر نظر داشتم که نشریه‌ای رادیکال بود و پوشکین (۱۸۳۷-۱۷۹۹) آن را

بنیان گذاشته بود و پس از آن هم از قرار معلوم نکراسوف، چرنیشفسکی، سالتیکوف شچدرین-نویسندگان بزرگ روس در قرن نوزدهم-یکی پس از دیگری مسئولیت انتشار آن را برعهده گرفته بودند... ناصر با دنیای انتشارات ارتباط داشت... به عنوان مسئول اصلی انتشار این سری... با مسئول انتشارات شبگیر قرار گذاشت که رساله ایران در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت را به عنوان اولین کتاب منتشر کند.^{۳۹}

در پی این کتاب که با استقبال جوانان کتاب‌خوان جامعه روبه‌رو می‌شود و نام باقر مؤمنی را به نسل جوان روشنفکران ایران می‌شناساند، صدای معاصر ۱۳ کتاب از نویسندگان جوان و ناشناخته را به بازار عرضه می‌دارد. علی‌اشرف درویشیان، ناصر زرافشان، علی کشتگر و قدسی قاضی‌نور از این رهگذر به جامعه‌ی کتاب‌خوان شناسانده می‌شوند. نیز محمود دولت‌آبادی که گاوآره‌بان او با نقد باقر مؤمنی گل می‌کند؛ زیر عنوان دریچه‌ای تازه به سوی روستا.^{۴۰} همین نقد است که بزرگ علوی را بر آن می‌دارد که بگوید: «باقر مؤمنی مو را از ماست می‌کشد و حقیقت را بی‌پرده می‌نماید... او نقدنویس خوبی است که می‌داند چگونه چکش را به میخ بکوبد و آن را کج و کوله نکند.»^{۴۱}

کار گرافیک کتاب‌های صدای معاصر را اکرم فرمهبینی سروسامان می‌دهد که گرافیکست است و کارمند وزارت فرهنگ و هنر.

مؤمنی تا سال ۱۳۵۳ که بار دیگر رهسپار فرانسه می‌شود، چند کتاب دیگر نیز به انتشار می‌رساند: قصه برای بزرگسالان شچدرین، پنج لول روسی و ادبیات مشروطه. حالا نه تنها چهره‌ای شناخته شده در جامعه‌ی روشنفکری ایران است؛ که به استخدام رسمی و دائمی مؤسسه تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی هم درآمده است.

... عبدالرحیم احمدی که معاون مؤسسه و از رفقای قدیمی توده‌ای

من بود، علاوه بر اینکه با پادرمیانی و پافشاری پدرش که به من محبت

داشت، بانی استخدام من در آنجا شد... برای اینکه راه برای افزایش حقوق

۳۹ پاسخ باقر مؤمنی به پرسش‌های ناصر مهاجر- بنفشه مسعودی، فوریه ۲۰۰۴

۴۰ برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به صدای معاصر در همین دفتر.

۴۱ بزرگ علوی، در خلوت دوست، نشر نیما، آلمان، ۱۳۷۹، ص ۲۱۷

من باز شود، با تنظیم پرونده‌ای برای من تقاضای یک بورس تحصیلی دوره‌ی دکترا در فرانسه کرد... بالاخره با دادن یک بورس شش ماهه به من موافقت شد و من در نیمه‌ی دوم سال ۱۳۵۳ عازم فرانسه شدم...^{۴۲}

تنها و بی‌همسر و فرزند به فرانسه می‌رود. در سوربن ثبت‌نام می‌کند و با همفکری استاد راهنمایش، هانری لوفور (Henri Lefebvre) مسئله‌ی ارضی و جنگ طبقاتی در ایران را که با یکی از رشته‌های اصلی فعالیتش در حزب توده پیوند داشت، موضوع تز دکترایش قرار می‌دهد:

... نیمی از آن به عنوان جلد اول با نام مستعار الف-توران، به همت یکی از دوستان در فرانسه چاپ شد. اما تدوین این کتاب علاوه بر چندین سال مطالعه و یادداشت برداری در ایران، برای من قریب به دو سال کار برد و من تصمیم گرفتم به هر قیمت شده، پیش از پایان دادن آن به ایران برنگردم. به همین دلیل پس از مدتی نه تنها بورس من قطع شد، بلکه مؤسسه از پرداخت حقوق من هم خودداری کرد و این وضع تا انتصاب [احسان] نراقی به ریاست مؤسسه ادامه داشت... او با سفارش یکی از دوستان مشترک [رحمت‌الله جزینی]، دستور داد حقوق مرا تا آخر مدت اقامتم در پاریس بپردازند.^{۴۳}

اما از اینکه مسئله‌ی ارضی و جنگ طبقاتی در ایران را همچون رساله‌ی دکتری ارائه دهد پشیمان می‌شود و به جای آن اندیشه‌های آخوندزاده را به نگارش می‌کشد و به استاد می‌دهد.

به محض اینکه دکترایش را می‌گیرد، به تهران بازمی‌گردد؛ به سال ۱۳۵۵. پیش از بازگشت، دست نوشته‌ی مسئله‌ی ارضی و جنگ طبقاتی در ایران را به بزرگ علوی می‌سپارد؛ چه یقین دارد تا دیکتاتوری شاه برقرار است، امکان چاپ این کتاب در ایران وجود ندارد.

۸

در بازگشت به ایران، چهار تیاتر میرزا آقا تبریزی را به چاپ می‌رساند. در همین سال

۴۲ باقر مؤمنی، نامه به کیهان، پیش‌گفته

۴۳ باقر مؤمنی، نامه به کیهان، پیش‌گفته

است که مادرش، ملوس خانم را از دست می‌دهد. شُل شدن زنجیر استبداد سبب آن است که در سال ۵۶ سه کتاب منتشر کند: *سیمای روستا در ایران*، *رو در رو*، کتاب احمد. در شب پنجم از ده شب *کانون نویسندگان* در انجمن گوته (۲۷ مهر ۱۳۵۶)، درباره‌ی *سانسور و عوارض ناشی از آن سخن* می‌راند. در پس همین سخنرانی است که دیدگاهش را درباره‌ی *کانون نویسندگان* طرح می‌کند: «*کانون نویسندگان اصطلاحاً یک سازمان صنفی است، نه سیاسی*».^{۴۴} این دیدگاه را در *درد اهل قلم* (۱۳۵۷) شرح و بسط می‌دهد. در آغاز سال ۵۷، *عروس و داماد* مولیر را که میرزا جعفر قرچه داغی در سال ۱۸۹۱ به فارسی برگردانده بود، به انتشار می‌رساند؛ در ردیف *ادبیات مشروطیت*. در شهریور ماه ۱۳۵۷، همراه با اکرم و انوشه به فرانسه می‌رود برای یک ماه.

در پاریس... یک یا دو روز پس از واقعه‌ی ۱۷ شهریور، شنیدم که برای دستگیری تعدادی از رهبران سیاسی نیمه‌شب به خانه‌هایشان ریخته و برای دستگیری من هم... به آپارتمان من رفته بودند، که دست خالی برگشته بودند... یقین کردم که کار نظام به پایان رسیده و به همین دلیل پیش خود طرحی ریختم که پس از بازگشت به ایران آن را عملی کنم. و آن این بود که در قدم اول یک محفل مارکسیستی از دوستان همفکری که می‌شناختم تشکیل بدهیم و یک فصلنامه‌ی تئوریک منتشر کنیم...^{۴۵} با انقلاب همراه می‌شود. به همت آن «محفل مارکسیستی» و هم‌اندیشی شماری دیگر، از جمله ناصر رحمانی‌نژاد، سعید سلطانی‌پور، بزرگ پورجعفر، هفته‌نامه‌ی *صدای معاصر* را سامان می‌دهد. به سردبیری صارم‌الدین صادق‌وزیری- که تا تیر ۱۳۵۸ منتشر می‌شود.^{۴۶} در همان ماه فروردین ۱۳۵۸، نشریه‌ی تئوریک مارکسیستی *اندیشه* را هم به راه می‌اندازد؛^{۴۷} و باز در همین سال ۵۸ است که جزوه‌ی *مسائل جنبش و حزب توده* را در می‌آورد که با ضد حمله تند توده‌ای‌ها روبه‌رو می‌شود. مسئله‌ی ارضی

۴۴ باقر مؤمنی، نامه به ناصر مهاجر، ۲۴ ژانویه ۲۰۱۹

۴۵ باقر مؤمنی، نامه به *روزنامه‌ی شرق*، ۱۹ بهمن ۱۳۸۳. *روزنامه‌ی شرق* از انتشار این نامه سر باز زد. مؤمنی نامه را برای نیمروز (لندن) فرستاد که در شماره‌ی ۸۲۳، جمعه ۳۰ بهمن ۱۳۸۳ به چاپ رسید.

۴۶ نگاه کنید به بنفشه مسعودی- ناصر مهاجر، *هفته‌نامه‌ی صدای معاصر*، دفتر دوم همین کتاب.

۴۷ برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به ناصر مهاجر- بنفشه مسعودی، *اندیشه*، دفتر دوم همین کتاب.

و جنگ طبقاتی را هم در این سال به چاپ می‌دهد. باقر مؤمنی و شماری دیگر از روشنفکران چپ در دی ماه ۱۳۵۸، پیدایش گروه آزادی‌کار را آشکار می‌سازند؛ با انتشار منشور مبارزه و نیز نقدی بر متن قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران. آزادی‌کار تا اسفند ۱۳۵۹ به فعالیت مخفی خود ادامه می‌دهد اما تا پیش از آن تاریخ با جناح چپ جامعه‌ی سوسیالیست‌های نهضت ملی ائتلاف می‌کند. این دو، ماهنامه‌ی مخفی اخگر را به عنوان ارگان به انتشار می‌رسانند، آزادی‌کار اما خود نیز چند جزوه بیرون می‌دهد؛ همه زیر نام اصلی کارنامه‌ی یکساله‌ی جمهوری اسلامی ایران و عنوان‌های دومی چون: ۱- مسئله‌ی دهقانان؛ ۲- مسئله‌ی مسکن و بانکداری؛ ۳- مسئله‌ی ارتش و کمیته‌های امام؛ ۴- مسئله‌ی جهاد سازندگی و نفت؛ ۵- مسئله‌ی آموزش و پرورش و بهداشت، درمان. در تیر ماه ۱۳۵۹ سرنوشت انقلاب ایران و مسئله‌ی حاکمیت را می‌پراکنند! اختناق فراگیر پس از سی‌ام خرداد ۱۳۶۰ اما امکان هرگونه حرکت سیاسی را از این جرگه سلب می‌کند، فرایند یکی شدن دو گروه را نیز سد می‌کند. باقر مؤمنی ناگزیر به گریز از ایران می‌گردد. همچون هزاران ایرانی مخالف حکومت دینی و خواستار آزادی.

۹

باقر مؤمنی در زمستان ۱۳۶۱ به پاریس می‌رسد؛ با گذر از میان کوه و کمرهای کردستان ایران و ترکیه.^{۴۸} پس از چند ماه، اکرم و انوشه هم از همان راه خود را به او می‌رسانند. اینک می‌تواند با خیالی آسوده کار سیاسی‌اش را پی‌گیرد و با جریان‌ها، جرگه‌ها و عناصر مارکسیست-لنینیست، طرحی را که از ایران در سر داشت، در میان بگذارد: شکل دادن به جبهه‌ی متحد چپ‌های انقلابی. هم‌زمان با این گفتگوها، گاهنامه‌ی فرهنگ و هنر ایران را منتشر می‌کند که ماهنامه‌ای است فرهنگی؛ از بهمن ۱۳۶۳ تا تیر ۱۳۶۴ و با همکاری شماری از اهل قلم ساکن پاریس.^{۴۹} به کانون نویسندگان ایران (در تبعید) نمی‌پیوندد و بر موضع انتقادی که پیش از انقلاب نسبت به آنان داشت،

۴۸ باقر مؤمنی- حسن مکاری، خدا حافظ ایران من، گریز ناگزیر، سی روایت گریز از جمهوری اسلامی ایران، میهن روستا، مهناز متین، سیروس جاویدی و ناصر مهاجر، نشر نقطه، آلمان، ۱۳۸۷، جلد اول، صص ۴۷۹ تا ۵۰۲

۴۹ نگاه کنید به نوشته‌ی باقر مؤمنی، کمونیستی صاحب نظر، دفتر دوم همین کتاب.

پای می‌فشارد.^{۵۰} با این حال پای ثابت همه‌ی گردهمایی‌ها، کنش‌ها و واکنش‌های اعتراضی اوپوزیسیون مهاجر و تبعیدی‌ست نسبت به جنایت‌های جمهوری اسلامی. مصاحبه‌هایش با رادیوهای فارسی زبان برون مرزی پُرشنونده است؛ نیز سخنرانی‌هایش در این شهر و آن شهر اروپا و آمریکای شمالی به دعوت کانون‌ها و انجمن‌های ایرانی مخالف جمهوری اسلامی و هوادار آزادی. برای روزنامه‌ها و نشریه‌های سیاسی، فرهنگی و ادبی، و حتا ارگان حزب‌ها و سازمان‌های چپ‌گرا نیز مقاله می‌نویسد؛ پیش و بیش از همه برای *آغازی نو*، *آرش* و *دیرترها فصلنامه‌ی نقطه* که هیئت تحریری‌های‌شان در پاریس سکونت داشتند. ره آورد این دوره دو کتاب است: *مسائل اوپوزیسیون ایران و گفتارهای سیاسی و دمکراسی*.

وقتی تلاش‌هایش برای برپاسازی جبهه‌ی متحد چپ به جایی نمی‌رسد، به نوشتن درباره‌ی شخصیت‌ها و رویدادهای تاریخی جنبش کمونیستی ایران روی می‌آورد: *پرونده‌ی پنجاه و سه نفر*، *دنیای دکتر ارانی* (که هر دو در ایران به چاپ می‌رسند؛ اولی زیر نام حسین فرزانه و دومی زیر نام باقر مؤمنی) در خلوت دوست (نامه‌های بزرگ علوی به باقر مؤمنی)، *یک گفتگوی خودمانی* (که گفتگویی‌ست با بزرگ علوی و چند نامه از آن نویسنده‌ی بزرگ ایران به مؤمنی)، *نامه‌های سرگرد و کیلی* از زندان به همسرش و *راهیان خطر* که برداشت‌های مؤمنی‌ست از زندگی هفت چهره‌ی سیاسی ایران روزگاران ما: تقی ارانی، علی علوی، رضا رادمنش، بزرگ علوی، عبدالحسین نوشین، سروژ استپانیان و سعید سلطانی‌پور.

مؤمنی از آخرهای دهه‌ی ۱۳۶۰ خورشیدی، بررسی مبانی رفتار اجتماعی، سیاست‌گذاری‌های جمهوری اسلامی و ساز و کار این نظام واپسگرا را در دستور کار خود می‌نهد. با دین و دولت در عصر مشروطیت آغاز می‌کند و سپس به ضرورت شناخت بنیادهای فکری جمهوری اسلامی و زیرساخت‌های این نابهنگامی تاریخی می‌رسد. قرآن را باز می‌خواند و برخی از متن‌های مهم فقه شیعی را برمی‌رسد. گرایش‌های گوناگون در میان دین‌پریان و اصلاح‌طلبان حکومتی ایران را می‌شکافد و *اسلام موعود و اسلام موجود* را. حاکمیت در قرآن را می‌کاود و تضاد بنیادین دموکراسی و حقوق بشر با

۵۰ مسعود نقره‌کار، بخشی از تاریخ جنبش روشنفکری: در گفتگو با باقر مؤمنی، دیدار، سال اول،

اسلام راست‌کیش (Orthodox) را. این پژوهش‌های تاریخی و جامعه‌شناختی که گستره‌ی بزرگی از موضوع‌ها و مقوله‌های دین اسلام و شریعت شیعی را در برمی‌گیرد، ابتدا به صورت مقاله در نشریه‌های چاپ‌گرا به چاپ می‌رساند و سپس در چهار کتاب: *اسلام ایرانی و حاکمیت سیاسی، حکومت اسلامی و اسلام حکومتی، سرزمین عرب در آستانه‌ی حاکمیت اسلامی، الله - محمد - ابلیس*.

در آخرهای دهه‌ی ۶۰ و سال‌های آغازین دهه‌ی هفتاد خورشیدی، اسلام‌پژوهی باقر مؤمنی یک چندی در سایه قرار می‌گیرد؛ با رویدادهای سیاسی اروپای شرقی و روی کار آمدن میخائیل گورباچف در اتحاد شوروی. گلاسنوست و پرسترویکا را به دقت دنبال می‌کند، نیز روندها و رویدادهایی را که سرانجام به فروپاشی "سوسیالیسم واقعاً موجود" می‌انجامد.

حزب و سانترالیسم دموکراتیک، دولت و دیکتاتوری پرولتاریا، دولت-حزب، دستگاه‌های اداری و مدنی و برنامه‌ریزی‌های اقتصادی، همه و همه‌ی ابزارهایی که در آغاز برای سرنگونی بنا و برکندن ریشه‌ی نظام کهن و برپایی نظام نوین سوسیالیستی ابداع و به کار گرفته شده بودند و در جریان بنای جهان سوسیالیستی هر روز شکل تازه‌ای باید می‌گرفتند و یا جای خود را به ابزارهای تازه‌تر می‌دادند، به اشیاء مقدسی بدل شدند که ساحران و شعبده‌بازان به یاری کاربرد آن‌ها قمر شق می‌کردند و ید بیضا از آستین بیرون می‌آوردند و مردمان، یا مجذوب، دل به این معجزه‌ها خوش داشتند و یا مرعوب، بر اندیشه و زبان خویش لگام زدند...

هیولای بوروکراسی به جای انسان‌ها می‌اندیشید که در واقع نمی‌اندیشید و فرمانروایی خویش را حلقه حلقه بر اندیشه‌ی انسان‌ها مستحکم کرده بود، مردمان را از خود و سوسیالیسم بیگانه ساخت و شور و اشتیاق را در آنان کشت. جامعه‌ی سوسیالیستی شوروی، هم در پهنه‌های معنوی و فرهنگی، و هم عینی و مادی، هر دو، از حرکت و تکاپو باز ایستاد و صعود، جای خود را به رکود سپرد... با سرآمدن عمر دیکتاتوری پرولتاریا، لایه‌ای از عناصر ممتاز بر تخت قدرت نشست و به جای

آن دیکتاتوری بوروکرات‌ها استقرار یافت...^{۵۱}

مؤمنی در جای دیگری درباره‌ی این دگرذیسی مهم تاریخی می‌نویسد:

پرسترویکا به دنبال بحران بوروکراتیسم در جامعه‌ی "سوسیالیسم واقعاً موجود" به صورت یک ضرورت مطرح می‌شود تا راه بر رشد و شکوفایی سوسیالیسم بگشاید. اما تا رسیدن به این هدف راهی دراز وجود دارد و بسته به نیروی هدایت‌کننده‌ی آن ممکن است به هدف برسد و یا در نیمه‌ی راه منحرف شود یا به صورت ابر پان پذیرد. آنچه مسلم است گلوله رها شده و راه بازگشت بسته است. اما معلوم نیست این گلوله در جریان تبدیل شدن به بهمن در کدام مسیر بیفتد...^{۵۲}

فروپاشی شوروی و سایر کشورهای "سوسیالیستی" اروپای شرقی، گرچه ضربه‌ی روحی سنگینی بر مؤمنی می‌زند، اما ذره‌ای باور او را به سوسیالیسم سست نمی‌کند.

دفاع از سوسیالیسم و مارکسیسم و تلاش برای بسط اصول آن همیشه وظیفه‌ی درجه‌ی اول طرفداران سوسیالیسم را تشکیل می‌داده؛ ولی در شرایط کنونی جهان و پس از حوادثی که در اتحاد شوروی پدیدار شد، این وظیفه باز هم اهمیت بیشتری پیدا کرده است. امروز نه تنها نیروهای امپریالیستی و ارتجاعی، بلکه نیروهای لیبرال هم فریاد می‌زنند که مارکسیسم مُرد و کمونیسم به پایان رسید. به علاوه در میان قسمتی از نیروهای طرفدار سوسیالیسم هم نوعی سرگشتگی یا سرخوردگی پیدا شده و حتی بعضی‌ها منفعل شده‌اند. بنابراین کسانی که به سوسیالیسم و مارکسیسم اعتقاد دارند برای دفاع و گسترش افکار مارکسیستی باید تلاش بیشتری از گذشته بکنند. مارکسیسم پیش از ایجاد اتحاد شوروی و گسترش و استقرار سوسیالیسم در بسیاری از نقاط جهان حقانیت خود را ثابت کرده بود و اکنون تجربه‌ی تازه‌ای را از سر می‌گذرانند. ما کمونیست‌ها باید با استفاده از همان بینش عمیق مارکسیستی، تجربیات

۵۱ باقر مؤمنی، اصل تغییر و نقش اندیشه، انفجار سبز، کمونیسم در جهان و ایران، الفبا-ماکزیم،

سوئد، اردیبهشت ۱۳۷۸ / می ۱۹۹۹، صص ۹ و ۱۰

۵۲ باقر مؤمنی، انفجار سبز، پیش گفته، ص ۱۲۸

تازه را مورد مطالعه قرار بدهیم و با نتیجه‌گیری از این تجربیات تازه یک بار دیگر صحت اصول مارکسیسم را به جهانیان نشان بدهیم.^{۵۳}

درنگ و بررسی‌ها و تحلیل‌های مؤمنی در چرایی فروپاشی اتحاد شوروی و ورشکستگی "سوسیالیسم واقعاً موجود" در کتابی به نام *انفجار سبز* انتشار می‌یابد و به این ترتیب او می‌تواند اسلام‌پژوهی و کند و کاوهای تاریخی را باز از سرگیرد؛ هم‌زمان با کُنشگری سیاسی. بیش از پیش در همه‌ی پهنه‌های پیکار علیه جمهوری اسلامی مشارکت دارد. و همین سبب آن می‌شود که از سوی دستگاه اطلاعاتی حکومت در خارج از کشور تهدید به مرگ شود؛ از سوی کیهان‌هویی.^{۵۴} و همچنین پس از انتشار سلسله نوشته‌هایی در کیهان تهران زیر عنوان «نیمه‌ی پنهان سیمای کارگزاران فرهنگ و سیاست».^{۵۵}

با این همه از نخستین کسانی است که بیانیه‌ی *جمهوری اسلامی، جمهوری لائیک و جایگاه ما* (۳ خرداد ۱۳۸۰) را امضاء می‌کند و به جنبش جمهوری‌خواهان دموکرات و لائیک می‌پیوندد. در همان سال ۱۳۸۰ و به مناسبت سیزدهمین سال کشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران در تابستان سال ۱۳۶۷، ریشه‌ها و پس‌زمینه‌های قرآنی این «فاجعه‌ی ملی» را برمی‌رسد و می‌نویسد:

در مورد منافق و مشرک و کافر، حکم آن‌ها در اسلام، بدون هیچ استثناء و تأخیر همان کشتن است و برخلاف اهل کتاب در احکام نهایی قرآن هم هیچ تعدیلی در مورد هیچ کدام از آن‌ها وجود ندارد.^{۵۶}

با این همه باقر مؤمنی تنها به سیاست خشونت در ایران حساس نیست، قلدرمنشی‌های قدرت‌های بزرگ جهانی و پیشاپیش همه، ایالات متحده آمریکا را نیز بر نمی‌تابد که در جهان یک قطبی می‌تازند و جنایت پُشتِ جنایت می‌آفرینند. لشکرکشی ارتش آمریکا را به افغانستان، عراق (و مداخله‌ی نظامی در لیبی) محکوم می‌کند. آن هنگام که

۵۳ پیشین، ص ۲۹۱

۵۴ هفته‌نامه‌ی *کیهان هوائی*، ۲۳ تیر، ۳۰ تیر و ۶ مرداد ۱۳۷۲. برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به باقر مؤمنی، *تهدید به مرگ به عنوان کفرگویی*، دفتر دوم همین کتاب.

۵۵ سلسله مقاله‌های روزنامه‌ی *کیهان* (تهران)، ۶، ۷، ۸ دی ۱۳۷۷؛ همچنین ۱۸ و ۱۹ بهمن ۱۳۷۷

۵۶ باقر مؤمنی، *چند نکته درباره‌ی کشتار ۶۷*، حکومت اسلامی و اسلام حکومتی، نشر نیما، اسن آلمان، ۱۳۸۲/۲۰۰۴، ص ۱۷۶

زمزمه‌ی حمله‌ی نظامی به ایران به راه می‌افتد، با رنگین‌کمانی از روشنفکران ایرانی (علی‌اصغر حاج سیدجواد، خسرو شاکری، منصور فرهنگ، هوشنگ کشاورز صدر) هم‌آواز می‌شود و به دبیرکل ملل متحد کوفی عنان می‌نویسند:

تجاوز و مداخله‌ی نظامی هر کشوری به ایران صرف‌نظر از تحقیر و اهانت به وجدان تاریخی و اجتماعی جامعه ما، اقدامی است ماجراجویانه و نابخردانه که تنها و تنها به سود دستگاه حکومت دینی ایران و تداوم خشونت آن تمام خواهد شد.

تجاوز و مداخله‌ی نظامی در ایران، به دستگاه سیه‌کار حکومتی امکان خواهد داد تا خواست مشروع استقلال‌طلبانه مردم را با دین خودساخته حکومتی پیوند زنند و از این رهگذر بر عمر اعمال نامشروع حاکمیت خود بیفزایند... ما از همه دولت‌ها نیز می‌خواهیم که چنانچه مدعی دلسوزی برای پای‌گیری دموکراسی در جهان هستند، به جای مداخله‌ی نظامی که نتایج آن را به عیان در عراق شاهدیم، به کمک‌های مشروع و متعارف که سرلوحه آن دست کشیدن از یآوری‌های آشکار و پنهان به حکومت ایران است، عمل کنند.

در چنین شرایطی، این تنها مردم ایران هستند که مُهر پایان حیات این حکومت را بر طومار آن خواهند زد؛ بدان‌گونه که با نظام سلطنتی پیشین ایران عمل کردند. این نمایندگان واقعی و منتخب مردم ایران هستند، «و نه چلبی‌ها و علاوی‌های ایرانی آماده به خدمت» که پس از طرد حکومت نامبارک ولایت مطلقه فقیه درباره‌ی پرونده‌ی روابط سیاست خارجی ایران، و حل مسائل مربوط به آفات ناشی از این رابطه، بر اساس مصالح مردم ایران به مذاکره خواهند نشست.^{۵۷}

درگیر و دار جنگ وجدال‌های سیاسی، باقر مؤمنی تاریخ و سیاست را به چاپ می‌دهد؛ نیز همراه با انقلاب را، و نیز نواندیشی و روشنفکری در ایران را که هر سه گزیده‌ی نوشته‌های اوست در زمینه‌های گوناگون. با انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۸

۵۷ نگرانی عمیق خود را از اتخاذ سیاست‌های مداخله‌جویانه‌ی آمریکا، اعلام می‌داریم، تارنمای عصر نو، دوشنبه ۵ بهمن ۱۳۸۳/ ۲۴ ژانویه ۲۰۰۵

ایران، بیش از پیش به دخالت در سیاست روز می‌پردازد. در همبستگی با بپاخیزی مردم ایران، در اعتراض به سرکوبگری، دستگیری و شکنجه‌ی زنان و مردان معترض، در افشای تبهکاری حکومت ایران و سفارت جمهوری اسلامی در فرانسه در هرگونه عمل اعتراضی شرکت دارد. در ۴ تیر همان سال، خود اعلامیه‌ای می‌دهد که در رسانه‌های خارج از کشور و شبکه‌های اجتماعی بازتابی گسترده می‌یابد:

اکنون که آقای خامنه‌ای پس از گذشت تمام مراحل قانونی و اعتراض‌های مسالمت‌آمیز، آقای احمدی‌نژاد را برخلاف تمام شواهد و اصول مسلم انتخاباتی به عنوان رئیس جمهور معرفی کرده، بر آقای موسوی منتخب واقعی مردم فرض است که به عنوان رئیس جمهور واقعی در برابر ملت ایران مراسم تحلیف بجا آورد و همان طور که آقای خمینی در مورد بختیار نخست‌وزیر منصوب شاه گفت "توی دهن این دولت بزند"، دولت خود را تشکیل دهد و به اداره‌ی امور مملکت بپردازد و با اتکا به مردم، غاصبان قدرت و قاتلان خلق را از صحنه بیرون بیندازد.

با امید فردای آزاد

باقر مؤمنی

۴ تیر ۱۳۸۸^{۵۸}

به دنبال این اقدام پس از دو روز به موسوی نوشت:

جناب حسین موسوی

براساس تمام شواهد و دلایل متقنی که تاکنون خودتان و تمام آگاهان ارائه داده‌اید، در انتخابات ۲۲ خرداد ۱۳۸۸، شما از جانب اکثریت مردم ایران به ریاست جمهوری برگزیده شده‌اید. شما و بسیاری از شخصیت‌های صالح، اعم از روحانی و غیرروحانی، نه تنها مشروعیت احمدی‌نژاد را به عنوان رئیس جمهور مطلقاً رد کرده‌اید، بلکه حتا مشروعیت مقام آقای علی خامنه‌ای را نیز، که خود با تأیید شماره‌ی تقلبی آراء و حمایت مطلق از احمدی‌نژاد، آشکارا در وجود او ذوب

۵۸ باقر مؤمنی، رئیس جمهور واقعی، تارنمای عصر نو، ۵ تیر ۱۳۸۸

و مستحیل شده است، به حق زیر سؤال برده‌اید. با توجه به اکثریت عظیم و مطلق آراء مردم، شما قانوناً رئیس جمهور کشور هستید و به رغم کودتاچسانی که با نادیده گرفتن اکثریت مردم و آراء آنها قدرت قانونی را غصب و تصرف کرده‌اند، حق این بود که شما بلافاصله پس از اعلام نتایج انتخابات به عنوان رئیس جمهور وارد عمل می‌شدید، هیئت دولت و برنامه‌ی خود را به مردم ایران و جهان ابلاغ می‌کردید و با تکیه بر مردم رزمنده‌ای که برای تحقق خواست‌های‌شان به شما، و علیه احمدی‌نژاد، رأی داده و اینک هر روز صدها تن از آنان در میدان رزم برای دفاع از رأی‌شان زندانی، مجروح و کشته می‌شوند، امر اداره‌ی کشور را عملاً در دست می‌گرفتید. شما خود بهتر می‌دانید که شعار ابطال انتخابات و خواست تجدید انتخابات... نوعی وقت‌گذرانی است... جناب موسوی، معطل نشوید و وقت تلف نکنید. هرچه زودتر به عنوان رئیس جمهور منتخب مردم، دولت و برنامه‌ی خویش را تعیین و اعلام کنید و همان‌طور که به آیت‌الله منتظری نیز پیشنهاد کردم، در مجلسی مرکب از صالحان و معتمدان و نمایندگان بالقوه ملت، اعم از روحانی و غیر روحانی، مراسم تحلیف به جا آورید و با اتکاء به آراء اکثریت ملت و حمایت نیروهای آزادی‌طلب رزمنده و حاضر در صحنه، به کشورداری مشغول شوید. فردا خیلی دیر است. با آرزوی موفقیت.

محمدباقر مؤمنی، ۶ تیر ۱۳۸۸^{۵۹}

۱۰

فروکش جنبش سبز با شدت‌گیری بیماری همسر باقر مؤمنی همراه است. آلزایمر اکرم را خانه‌نشین می‌کند و این‌سان مؤمنی نیز از مناسبات اجتماعی و کنشگری سیاسی‌اش می‌کاهد. در پرستاری از همسرش کم نمی‌گذارد و پژوهش و نگارش را با ساعت‌های استراحت و آرامش او هماهنگ می‌سازد. به رغم همه‌ی مراقبت‌ها و مداوای پزشکان،

۵۹ باقر مؤمنی، آقای موسوی شما از جانب اکثریت مردم ایران به ریاست جمهوری برگزیده شده‌اید، تارنمای عصر نو، یکشنبه ۷ تیر ۱۳۸۸ / ۲۸ ژوئن ۲۰۰۹

حال اکرم فرمehنی (مؤمنی) رو به بهبود نمی‌رود و در ۱۲ بهمن ۱۳۹۰ چشم بر جهان فرومی‌بندد. مرگ اکرم از مرزهای توانایی روحی باقر مؤمنی بسی فراتر می‌رود. در این باره می‌گوید: «بزرگ‌ترین رویداد زندگی من مرگ اکرم در اول فوریه ۲۰۱۲ معادل ۱۲ بهمن ۱۳۹۰ است که زندگی مرا به کلی به هم ریخته است.»^{۶۰}

کند و کاو در قرآن را وامی‌نهد و از نگارش دست می‌شوید. بایگانی نامه‌هایی را می‌گشاید که در درازنای سال‌ها، میان او و همسرش دست به دست شده است. با گذشته و در گذشته است که اکنون را می‌زید. اگر دست به قلم می‌برد برای یادداشت فرازهایی از آن نامه‌هاست و یا واگویی دردی بی‌درمان.

انوشه تلفن می‌کند: ناتالی زایید. پسر است. اسمش هم سیریاک کامران است. به سرعت راه می‌افتیم. در بیمارستان اکرم با صورتی یکسره لب‌خند دو دستش را دراز می‌کند و سیریاک را، زندگی تازه را از گهواره‌اش برمی‌دارد و با یک دنیا مهر قربان صدقه‌اش می‌رود. سیریاک را، زندگی تازه را، از گهواره بلند می‌کنم. او را شادمانه می‌بوسم. پس از لحظه‌ای احساس می‌کنم که اکرم می‌خواهد او را از من بگیرد. اما من سیریاک را، زندگی را، بیشتر در آغوش می‌فشارم و یک لحظه فراموش می‌کنم که اکرم دیگر نیست.^{۶۱}

ناتالی، همسر انوشه است؛ تنها فرزند باقر مؤمنی. انوشه فیزیک خوانده و استاد دانشگاه است. همسرش ناتالی مهندس کامپیوتر است. سیریاک کامران چهارمین فرزند این زوج است که در ۱۹ دی ۱۳۹۱ / ۸ ژانویه ۲۰۱۳ به دنیا آمده است. او و سه برادرش یکی از بهترین دلخوشی‌های زندگی باقر مؤمنی هستند؛ پس از اکرم. هفته‌ای دو شب در خانه‌ی پسر و عروسش و در کنار نوه‌هایش، درد نبود اکرم و تنهایی روحی‌اش را به فراموشی می‌سپارد. نیز درد از دست دادن دوستان دیرینش را؛ هوشنگ بهزادی، محمد تقی دامغانی، مرتضی زربخت و...

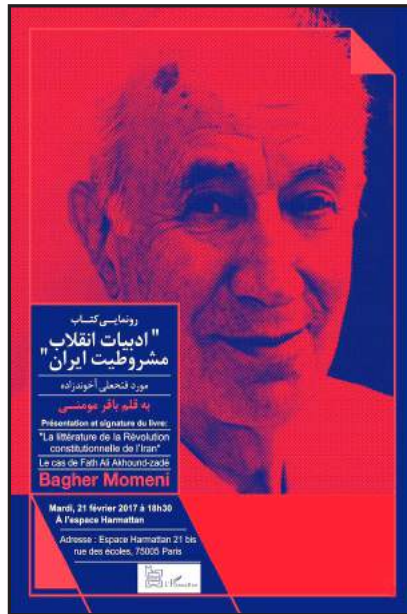
با گذر زمان خواندن را از سر می‌گیرد و کمی هم نوشتن را. شبی چند ساعت پای

۶۰ نامه‌ی باقر مؤمنی به بنفشه مسعودی، ۱۴ ژانویه ۲۰۱۹

۶۱ باقر مؤمنی، مرگ و زندگی، آشنای ناآشنا، گردآورنده و ویراستار ناصر مهاجر، نشر نقطه، آلمان، زمستان ۱۳۹۱، ص ۶۴

اینترنت است و پی‌گرفتن اخبار ایران و جهان. رمان و شعر هم می‌خواند، اما برای بازگشت به انبوه یادداشت‌هایش درباره‌ی قرآن شور و شوق و انگیزه‌ی نیرومندی ندارد. در رفتن به راهپیمایی‌ها و گردهمایی‌های ایرانیان مخالف جمهوری اسلامی اما همچنان ثابت قدم است.

در اردیبهشت ۱۳۹۵ تز دکترایش، فتح‌علی آخوندزاده^{۶۲} به صورت کتاب منتشر می‌شود؛ به همت حسن مکارمی و با کوشش عطا آیتی از سوی انتشارات هارمتان (L'Harmattan) در پاریس.



رونمایی کتاب در شب سوم اسفند ۱۳۹۵ / ۲۱ فوریه ۲۰۱۷ در کتاب‌فروشی هارمتان برگزار می‌شود. در این شب است که دوست دیرینش محسن یلفانی، پیام شادباش

۶۲ عنوان کتاب:

Bagher Momeni, *La littérature de la Révolution Constitutionnelle de l'Iran*:

Le cas de Fath Ali Akhound-zadé, Paris, L'Harmattan, 2016

کانون نویسندگان ایران را می‌خواند؛ به مناسبت نودمین زادروز پژوهشگر تاریخ ایران مدرن، و پیکارجوی نامدار راه آزادی و سوسیالیسم:

مبارک است آقای مؤمنی

در وصف کار و زندگی باقر مؤمنی نهایت کج ذوقی است اگر تنها او را



نویسنده، پژوهشگر تاریخ و مشروطه‌شناس بخوانیم. مؤمنی در سراسر عمر پُربار خود حتا یک دم از دغدغه‌ی سرنوشت انسان و آنچه بر او می‌گذرد فارغ نبوده است. اگر در جوانی به ناگزیر و از سر اجبار رژیم خودکامه‌ی وقت دستش از سیاست کوتاه شده است، جامعه‌ی ایران را دستخوش چنان کمبودهای بنیادی و واپس ماندگی‌های جان‌سوز دیده است که جانانه آستین بر زده و در فراخنای فرهنگ و تاریخ و ادبیات به جنگ بی‌زنهار با خرافه و دروغ و جهل برخاسته است. او در عین تعهد پایدار به انسان، جامعه‌ی

انسانی و اندیشه‌ی پیشرو، همواره استقلال رأی و ناوابستگی به قدرت و پای‌بندی به دید و اندیشه‌ی انتقادی را راهنمای زندگی فرهنگی و اجتماعی خود قرار داده است. از این رو، وضع مؤمنی در رژیم پس از انقلاب نیز نه تنها بهتر نشده، بلکه مبارزه‌ی گسست‌ناپذیر او با سانسور و سرکوب و آزادی‌کشی، عرصه را چنان بر او تنگ کرده که سرانجام سر از تبعید در آورده است. مؤمنی از نمونه‌های برجسته و ماندگار نویسنده-روشنفکرانی است که نوشتن، پژوهش و آفرینش ادبی و هنری، آنان را با جهان پیرامون‌شان بیگانه نمی‌کند. فقط دو قلم از کارهای ارجمند او، درد اهل قلم و نواندیشی و روشنفکری در ایران، به مبارزه‌ی پیگیر و سراسر رنج و مشقت روشنفکری ایران و کانون

نویسندگان ایران برای دستیابی به آزادی بیان و قلم و اندیشه بی‌هیچ
 حصر و استثناء برای همگان می‌پردازد. آرمان جلیل و پرشکوه آزادی
 و جهان‌عاری از ستم و نابرابری و پلشتی، آرمان همیشگی باقر مؤمنی
 عضو دیرین و شایسته‌ی ما بوده است. نود سالگی مؤمنی را به او و
 همه‌ی آزادی‌خواهان و دوستدارانش شادباش می‌گوییم. شادا ما که
 هم روزگار باقر مؤمنی بوده‌ایم!

و شادا آنان که از نزدیک باقر مؤمنی را شناخته‌اند و از دوستی و دانش او بهره‌مند
 شده‌اند. دوستی و دانش مردی پیکارجو، پایبند به اصول و اخلاق، اهل دوستی و
 وفاداری، فداکاری و رک‌گویی. مردی که انسان‌ها را دوست دارد و به سرزمینش
 عشق می‌ورزد و همواره در اندیشه‌ی رهایی و استقلال ایران بوده است و برقراری
 داد و آزادی مردمان. ■

از چشم برادر و خواهر

عبدالحسين مؤمنى
شهين مؤمنى

● از چشم برادر
● از چشم خواهر

از چشم برادر و خواهر

عبدالحسین مؤمنی

شهین مؤمنی

روایتِ برادر (۱)

در شهر کرمانشاه خانواده‌ای زندگی می‌کرد به نام مؤمنی. پدر خانواده به مش نقی معروف بود. اسم مادر خانواده ملوس بود. اولین فرزندان هر دو پسر بودند و به ترتیب چهار دختر به نام‌های ربابه، پری، مهین و شهین به دنیا آمدند. پسر بزرگ عبدالحسین بود و دومی باقر نام داشت.

فقط شش سال از سنم می‌گذشت که مادرم لباس‌های تمیزی را که یک پیراهن گل و گشاد و شلوار بی‌قواره‌ای بود به من پوشاند، دست مرا گرفت و از خانه بیرون برد. در راه برایم از سرگرمی‌ها و بازی‌های گوناگون مدرسه تعریف کرد و آرام آرام به گوشم خواند که مدرسه و تحصیل و کتاب چقدر خوب است و چقدر مشغول‌کننده است. من حس می‌کردم که مادرم نقشه‌ای برای من دارد و بی‌اراده بغض کرده بودم و قدم‌هایم پیش نمی‌رفت. ولی مادر که در آن موقع زن جوان و شجاعی بود، بدون اینکه به روی خودش بیاورد همچنان پیش می‌رفت و برای سرگرمی من آسمان و ریسمان می‌بافت. من عالم دیگری داشتم. بازی‌های کودکانه با بچه‌های هم‌سن و سال همسایه، زمین خوردن‌ها، بدو بدو، دعوایی که خیلی زود فراموش می‌شد و به صلح و دوستی می‌گرایید و دقایقی بعد باز هم از سر نو آغاز می‌شد. بس که روزها می‌دویدیم و انرژی بیهوده مصرف می‌کردیم، شب‌ها مثل یک تخته سنگ توی رختخواب می‌افتادیم و تا سپیده‌ی صبح از جای مان تکان نمی‌خوردیم. مادرم همچنان صحبت کتان نیم‌ساعتی راه رفت تا رسید به در خانه‌ای که باز بود. دست مرا گرفته بود و به اتفاق وارد خانه شدیم. از هشتی گذشتیم. وارد سرسرا شدیم و از آنجا یک اتاق بزرگی را دیدم که چندتا بچه‌ی هم‌سن و سال من روی زمین نشسته و هریک کتابی در جلوی روی خود

دارند و در حالی که آرام آرام بدن و سر و دست خود را تکان می‌دهند، با صدای بلند چیزی می‌گویند و چیزی می‌خوانند. در بالای اتاق سید جوانی که عمامه‌ی سبزی به سر داشت نشسته بود و این بچه‌ها را ظاهراً تعلیم می‌داد. هرچه آقای سید می‌گفت، بچه‌ها تکرار می‌کردند. من و مادر همچنان در سرسرا ایستاده بودیم تا بالاخره پس از چند دقیقه آقا سید سرش را بلند کرد و ما را دید و با دیدن من و مادرم از جایش بلند شد. به یکی از بچه‌ها دستوراتی داد و خودش به طرف ما آمد. من که احساس خطر کرده بودم، خودم را به مادرم چسباندم و دامن چادرش را محکم گرفتم. آقا سید پیش آمد با مادرم که رویش را با چادرش محکم گرفته بود سلام و احوالپرسی کرد و بعد رو به طرف من گرداند و گفت:

- به به، جناب عبدالحسین خان! خوش آمدی، خوش آمدی!

دستی به سر من کشید و به مادرم گفت: خانم خیال‌تان راحت باشد. ماشاءالله هزار ماشاءالله که به نظر می‌رسد بچه‌ی مرتب و مؤدبی است. بعد رو به من کرد و اظهار داشت: خُب بیا برویم عبدالحسین خان. بیا برویم پیش بچه‌های دیگر که با آن‌ها آشنا بشوی! شما هم خانم، ظهر درست سر ساعت ۱۲ یا خودتان و یا کسی را بفرستید دنبال عبدالحسین. این هفته را نصف روز با ایشان کار می‌کنیم تا هفته‌ی بعد...

خلاصه من در حالی که بغض‌گلویم را به شدت فشار می‌داد و چشم‌هایم داشت سیاهی می‌رفت توسط مادر تحویل آقا سید مکتب‌دار شدم و برای اولین روز و اولین بار شدم شاگرد مدرسه؛ یعنی محصل. مدت یک سال در خدمت آسید مکتب‌دار بودم و چیزهای تازه و نوظهوری یاد گرفتم. درس و مشق و کتاب و قلم و کاغذ و نوشتن و خواندن و سر ساعت در مکتب حاضر شدن! روزگار نوینی به رویم لبخند می‌زد و امید و آرزوهای تازه‌ای برایم پیدا شده بود. آن سال گذشت و سال بعد در حالی که آسید مکتب‌دار از رفتن من از مکتب خیلی ناراحت بود، رفتم به مدرسه.

مدرسه‌ی ما در داخل یک مسجد بود. مسجد عمادالدوله که خیلی بزرگ و وسیع بود. حیاط بزرگی در اختیار مدرسه بود که زنگ تنفس، همه‌ی بچه‌ها در آن حیاط بازی می‌کردند. این مدرسه به مدرسه‌ی سلطانی معروف بود و مرد متدین و معممی مدیر آن بود به نام شیخ محمد. در این موقع برادر من هم که همین جناب محمد باقر مؤمنی باشد، در همین مدرسه‌ی سلطانی مشغول تحصیل شد. من از کلاس دوم

شروع کردم و برادرم از کلاس اول؛ چرا که من در مکتب، در آن یک سال تحصیل در خدمت آسید مکتب‌دار که گمان می‌کنم اسمش آقا سید مهدی بود، چیزهای فراوانی یاد گرفته بودم و شایستگی رفتن به کلاس دوم را داشتم. من و برادرم محمدباقر شش سال تمام در این مدرسه مشغول تحصیل بودیم و من یادم است که در تمام این مدت در کلاس خودم شاگرد اول بودم. خانواده از من راضی بود، مدیر هم راضی بود و خودم هم از خودم متشکر بودم!



باقر مؤمنی - عبدالحسین مؤمنی

پدرم سالی یک بار برای من و برادرم-البته در ایام نوروز- یک دست کت و شلوار می‌خرید. به خیاط دستور می‌داد آن را چند سانتی متر بلندتر بدوزد تا برای سال آینده کوتاه نشود. حُب، این هم فکر بدی نبود. البته در انتخاب رنگ و مُدل کت و شلوار هیچ‌کدام حق اظهار نظر نداشتیم. هرچه پدر می‌خواست و می‌پسندید همان بود. پدر من مرد خیلی مؤمن و خداپرستی بود و همه‌ی روز را در خدمت آیت‌الله شیخ هادی جلیلی می‌گذراند. از مریدان آن آیت‌الله بود و کم‌کم کارهای حساس ایشان را در اختیار گرفت. البته پدرم چون سواد مطالعاتی‌اش خوب بود، بیشتر کارهای اداری آشیخ هادی را انجام می‌داد. آیت‌الله جلیلی از زمره‌ی مردان معروف و متدین و از آیت‌الله‌های بسیار سرشناس کرمانشاه بود. از قرار، ایشان هم‌دوره‌ی جناب آیت‌الله بروجردی بودند و بیشتر علما و آیت‌الله‌های شهر کرمانشاهان از محضر ایشان متمتع و برخوردار می‌شدند و به پدرم علاقه و اطمینان خاصی داشتند... من و باقر برادرم

با پسرهای آیت‌الله صمیمی و دوست بودیم؛ به غیر از آقا حسین جلیلی که از ما بزرگ‌تر بود. من و باقر با آقا جلیل و آقا حمید که تقریباً هم‌سن و سال بودیم، بیشتر رفت و آمد داشتیم و در حقیقت همبازی بودیم.

ما در یک خانه‌ی بزرگ که چندین اتاق و زیرزمین و حیاط مناسبی داشت در محله‌ای در کرمانشاه به نام محله‌ی چنانی زندگی می‌کردیم... خانه‌ی ما، فکر می‌کنم خانه‌ای موروثی بود. چون چهار دانگ آن متعلق به پدر و دو دانگش متعلق به قمر خانم نامی بود که عیال یکی از منسوبین نزدیک پدر بود که فوت شده بود. این قمر خانم تا جایی که یادم هست، پس از فوت شوهرش تنها بود و با سه دختر قد و نیم‌قدش در یک طرف خانه زندگی می‌کرد و پدر خیلی مواظب بود که از لحاظ خورد و خوراک به آن‌ها بد نگذرد. ولی قمر خانم بیشتر وقت‌ها سر هیچ و پوچ با مادر درگیر می‌شد. به او حسادت می‌کرد. کم‌کم این درگیری‌ها به مشاجره و منازعه و فحاشی کشیده شد و کار را به خانواده‌ی ما خیلی تنگ کرد. ما که آن موقع خیلی بچه بودیم و سرمان به بازی‌های کودکانه‌ی خودمان گرم بود، هیچ متوجه این قضایا نمی‌شدیم. فقط یک روز فهمیدیم که پدر یک بتا و معمار به خانه آورد و چند روز بعد خانه را با کشیدن دیوار، دو قسمت کردند. خوب یادم هست که حوضی وسط حیاط بود و دو برابرش قسمت ما شده بود و یک سومش قسمت خانه‌ی قمر خانم. از این تاریخ به بعد سروصداها و مشاجره‌ها خوابید. تا اینکه بعدها پدر و مادر تصمیم گرفتند از این خانه و حتا از آن محله بروند. پدرم آن خانه را فروخت و به خانه‌ی دیگری رفتیم...

حالا دیگر عبدالحسین در دانشکده‌ی شهربانی^۱ و باقر در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران تحصیل می‌کردند. خانه‌ی پدری آن‌ها به محله‌ی تیمچه کرمانشاه آمده بود... آقای باقر عضو حزب توده شده بود و در این خانه جلسه‌ها و سخنرانی‌ها می‌شد. مادر و دخترها هر بار مجبور بودند در وقت این جلسات، خانه را ترک کنند و بعد از پایان جلسه به خانه برگردند.

یک روز که پدر در کنار حوض وسط حیاط داشت وضو می‌گرفت، صدای تیراندازی

۱ دقیق، آموزشگاه عالی شهربانی است که در سال ۱۳۲۳ گشوده شد. در سال ۱۳۳۸ این آموزشگاه به دانشکده‌ی افسری شهربانی تغییر نام یافت.

آمد. پدر ناگهان توی صورت خود زد و با صدای بلند داد زد: تیر خورد! بقیه‌ی افراد خانواده هراسان به حیاط ریختند و منتظر اتفاقات بعد از تیراندازی ماندند. بعد از مدتی که صدای تیراندازی قطع شد، همه مشغول کارهای عادی خود شدند. تقریباً دو ساعت بعد کوبه‌ی در خانه به صدا درآمد. مهین دوید و در را باز کرد. پشت در برادر را دید با سر پانسمان شده و دست روی قلب! در همین موقع مادر هم به دم در رسید و با دیدن پسرش با آن حالت شروع کرد به سروصورت خود کوبیدن: وای خدا مرگم بده! و سروصدا و داد و فریاد کرد. پاسبانی کنار در ایستاده بود که اول دیده نمی‌شد. بعد از سروصدای مادر، جلو آمد و گفت: عوض این سروصداها جلوی پسران را بگیرید تا در کار مملکت دخالت نکند! در حقیقت باید الان در زندان باشد، ولی جناب سرهنگ به احترام آشنایی با پدر و چون همکار برادرش هم هستند، دستور دادند او را به خانه بیاوریم تا تحت مراقبت افراد خانواده باشد. پاسبانی را هم مأمور کرده که در خانه‌ی شما کشیک بدهد تا پسران از خانه بیرون نیاید. پسر شما از امروز در منزل تحت نظر خواهند بود. مواظبش باشید تا در موردش تصمیمی گرفته شود. فعلاً در خانه باید بماند! آقا باقر مثلاً برای دیدن افراد خانواده به کرمانشاه آمده بود، ولی در حقیقت برای متشکل کردن کارگران پالایشگاه نفت کرمانشاه و دیگر کارگران به شهر آمده بود. با سر بسته او را به اتاق بردند و وسائل استراحتش را فراهم کردند. مادر آب و قند به خوردش می‌داد که به حال بیاید.



موضوع از این قرار بود که کارگران چون اجازه‌ی تظاهرات به مناسبت روز کارگر را نداشتند، در تنها سینمای کرمانشاه، سینما ایران که اتفاقاً مدیر آن-ناظری-از دوستان صمیمی هر دو برادر بود، از شهربانی اجازه گرفته بود که کارگران به مناسبت اول ماه مه آنجا تجمع کنند. بعد از اینکه باقر خان سخنرانی‌اش تمام شد و شعارهای مخصوص دادند، توصیه کردند که جمعیت دو نفر-سه نفر از سینما خارج شوند و یکجا به خیابان نریزند تا خیابان شلوغ نشود. خُب، طبق معمول مخالفان حزب

توده بیرون سینما منتظر ایستاده بودند و نمی گذاشتند جمعیت پراکنده شود تا در خیابانی که درست روبه روی شهرانی بود راهپیمایی کنند و شعار بدهند. آقای امین (اسم حزیی باقر) خبردار شد. سراسیمه بیرون آمد که جلوی آن‌ها را بگیرد و نگذارد راهپیمایی کنند. در همین زمان پاسبان‌ها شروع به تیراندازی کردند و ایشان و چند نفر دیگر زخمی شدند. شایع شد که چند نفر هم کشته شده‌اند. راست و دروغش را عاقلان دانند. البته پلیس اول دستور متفرق شدن جمعیت را داد؛ اما گوش نکردند و بعد تیراندازی شروع شد.

روزنامه ملی! گرمانشاه ماسک خود را درید!! باز هم علامه! میکه روز پانزده ۱۲ فروردین ۱۳۲۵ ۶ به در خبر در طایف افسران کیه یک پانزدهم برای علامه خود نظامی می کره میگرد. ... دیگر برای اندیشه علامه خود را این گروه میگردانند (مطابق ماسک نیست) در دمشق میگردانند میکه. ... خود برای امروز چهار که خوارگی که این نظریه را میدهد سری کلان و میگردانند و اگرچه کلی میگردانند پانزدهم مسکه که با پانزده ۱۲ فروردین ۱۳۲۵ پانزدهم میگردانند. ... خود برای امروز چهار که خوارگی که این نظریه را میدهد سری کلان و میگردانند و اگرچه کلی میگردانند پانزدهم مسکه که با پانزده ۱۲ فروردین ۱۳۲۵ پانزدهم میگردانند.	قریبانیهای غرب مجلسه این در این روز ما تصور میگردانند که با فروردین ۱۲ فروردین ۱۳۲۵ خود برای علامه خود نظامی می کره میگرد. ... دیگر برای اندیشه علامه خود را این گروه میگردانند (مطابق ماسک نیست) در دمشق میگردانند میکه. ... خود برای امروز چهار که خوارگی که این نظریه را میدهد سری کلان و میگردانند و اگرچه کلی میگردانند پانزدهم مسکه که با پانزده ۱۲ فروردین ۱۳۲۵ پانزدهم میگردانند.	پنجشنبه ایران محمد روزنامه ملی! گرمانشاه مجلسه این در این روز ما تصور میگردانند که با فروردین ۱۲ فروردین ۱۳۲۵ خود برای علامه خود نظامی می کره میگرد. ... دیگر برای اندیشه علامه خود را این گروه میگردانند (مطابق ماسک نیست) در دمشق میگردانند میکه. ... خود برای امروز چهار که خوارگی که این نظریه را میدهد سری کلان و میگردانند و اگرچه کلی میگردانند پانزدهم مسکه که با پانزده ۱۲ فروردین ۱۳۲۵ پانزدهم میگردانند.

بیستون، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۲۵

بگذریم. ایشان، یعنی باقر خان، روز اول در خانه استراحت کردند و مادر و خواهرها پذیرایی مفصلی از او به عمل آوردند. واقعاً حالش خوب نبود. دکتر به او استراحت مطلق داده بود. اما از روز دوم مشغول به نوشتن مقاله شد و نوشته‌هایش را توسط مهین برای آقای فرهپور که مدیر روزنامه‌ی بیستون بود می‌فرستاد. مهین هنگام رفتن به دبیرستان سر راه نوشته‌ها را به آقای فرهپور می‌داد...

خانه‌های کرمانشاه، چه بزرگ و چه کوچک، پشت‌بام‌هایشان به هم راه داشت. به همین خاطر هم می‌شد از پشتِ خانه به حیاط همسایه رفت و آمد کرد! در راه پله‌ی پشت‌بام‌ها هم همیشه باز بود. همه به هم اعتماد داشتند. خانه‌ی آن‌ها دیوار به دیوار

خانه‌ی خاله بود و و راه پله‌ی پشت در که دالان می‌گفتند به در خانه وصل بود که به کوچ‌هی دیگری باز می‌شد. در آن چند روزه دوستان به دیدنش می‌آمدند. در همان دیدارها با آن‌ها قرار گذاشت که به آن‌ها بپیوندند. از قرار کارهای عقب‌افتاده‌ی زیادی داشت که باید با کمک رفقای حزبی و سندیکایی به انجام می‌رساند. آقا باقر یک متکا را به جای خودش در رختخواب می‌گذاشت و لحاف را روی آن می‌کشید که مثلاً خوابیده است. بعد از راه پشت‌بام و راه پله، خانه به خانه می‌رفت و به رفقاییش می‌پیوست. مادر از همه جا بی‌خبر هر از گاهی از پشت شیشه‌ی اتاق نگاه می‌کرد و می‌گفت: بمیرم، بچه‌ام از بس درد داره که سرش را زیر لحاف کرده! دوا و یا خوراکی‌ای را که برایش آورده بود به آشپزخانه برمی‌گرداند تا مزاحم خواب و استراحت پسر نشود و او را بیدار نکند! باقر هم بعد از اینکه کارهایش را در بیرون انجام می‌داد از همان طریقی که رفته بود به خانه برمی‌گشت و لباس خانگی می‌پوشید و خمیازه‌کشان در تختخواب دراز می‌کشید و وانمود می‌کرد که تازه بیدار شده است. این جریان تا روزی که پاسبان دم در خانه بود، ادامه داشت. تا اینکه به پاسبان ابلاغ کردند که دیگر خروج او از خانه مانعی ندارد! تمام این قضایا را مهین تصادفی می‌دید و همه چیز را می‌دانست؛ اما از آنجایی که فضول و خبرچین نبود به کسی هم بروز نمی‌داد. به هر حال بعد از پایان ماجرا، باقر خان هم دوباره به تهران رفت...

روایتِ خواهر (۱)

"من تو را چشم بر راهم". این حرف کوتاه مدام بر لبانش بود و آرام آرام زمزمه می‌کرد و من می‌شنیدم! بدون آنکه آن وقت‌ها معنی‌اش را بفهمم! آخر من خیلی کوچک بودم! خیلی کوچک! و بی‌بی خیلی بزرگ بود. این را بعداً فهمیدم! بعداً.

اول صبح دیگ‌های مسی روی اجاق‌های هیزمی که دودش فضا را پُر کرده بود، "بار" شد: ظرف بزرگ برنج خیس شده، سیب زمینی خلال شده و چند دیگی که از آن بخار بلند بود و معلوم بود که چیزی درونش می‌پزد. چشم که باز کردم، دوان دوان پله‌های ایوان را پایین آمدم. لب حوض، آبی به صورتم زدم. احساس خوبی داشتم؟ از بی‌بی پرسیدم: امروز دوباره آن آقاها می‌آیند؟ لب‌گزید (کار همیشگی‌اش بود. من همیشه

تعجب می‌کردم که با این همه لب‌گزیدن‌ها، اصلاً چطور لبی برایش مانده است؟ بله، لب‌گزید و انگشتش را روی بینی گذاشت، یعنی هیس! و من مثل همیشه نفهمیدم چرا؟ و جواب داد: آری مهمان داریم.

زیاد از روشن شدن هوا نگذشته بود که کوبه‌ی در به صدا درآمد. من اجازه نداشتm در را باز کنم. معمولاً داداشی این کار را می‌کرد. اما وقتی سر همه گرم بود، یواشکی توی کوچه سرک می‌کشیدم و همیشه آقایی را دم در می‌دیدم که به من اشاره می‌کرد: برو تو. و من نمی‌فهمیدم چرا؟ یادم می‌آید، یعنی تا آنجایی که یادم می‌آید-همیشه همین وضع بود-وقتی که دوست‌های داداشی مهمان ما بودند و می‌آمدند- با یک ریتم خاص در می‌زدند- (و من نمی‌فهمیدم چرا؟) آخر من خیلی کوچک بودم. خیلی کوچک! سه چهار ساله. نمی‌دانم.

تا خیلی قبل از نهار همه جمع شده بودند- توی اُرسی- (اُرسی اتاق بسیار بزرگ و در حقیقت سالنی بود دارای پنجره‌هایی با شیشه‌ای رنگی. تفاوت این پنجره‌ها با پنجره‌های کنونی در این بود که عمودی باز و بسته می‌شد. یعنی وقتی می‌خواستی باز باشد آن را بالا می‌بردند و در قابی که اطراف بود جا می‌گرفت و دو حلقه‌ی مخصوص آن را بالا نگه می‌داشت، و وقت بسته شدن آن را پایین می‌آوردند). بله، می‌گفتم! تا قبل از نهار همه می‌آمدند، یک یک، چندتا چندتا، آرام و بی‌صدا و در اُرسی، ردیف گوش تا گوش می‌نشستند. اغلب، جاکم می‌آمد و علاوه بر یک دور کامل، ردیف‌های دوم و سوم هم تشکیل می‌شد. داداشی معمولاً در نقطه‌ای می‌نشست که همه او را می‌دیدند و من کنار او یا روی زانوش می‌نشستم. و آن‌ها حرف می‌زدند و حرف می‌زدند و حرف می‌زدند. من چیزی از حرف‌های‌شان نمی‌فهمیدم! اما با وجود کمی سن، عجیب تحمل می‌کردم! دلم خوش بود که نزدیک داداشی هستم. نه اینکه او را خیلی کم می‌دیدم؛ برای من فرصت خوبی بود که یک روز تمام او را سیر ببینم! این یک امر طبیعی است، علاقه‌ی خواهر به برادر. اما همین مهمانی‌ها باعث می‌شد که علاقه‌ای ورای یک رابطه‌ی عاطفی عادی بین خودم و داداشی حس کنم! این تازه اولش بود. اول عاشق شدن بود!

بی‌بی به اتفاق مستخدم خانه، چادر به کمر و عرق ریزان مشغول آماده کردن غذا بود. نمی‌دانم آن‌ها چند نفر بودند. خیلی بودند، خیلی؛ من که حساب بلد نبودم تا بشمارم‌شان.

فقط گاهی اتفاق می‌افتاد که دو بار و یا چند بار به نوبت غذا در سفره می‌آمد. سفره، در همان ارسی پهن می‌شد. همه کمک می‌کردند؛ برای پهن کردن سفره، برای آوردن غذا، برای جمع کردن سفره. بعد چایی، بعد میوه، و بعد... پذیرایی ادامه داشت. یادم می‌آید چند باری داداشی بی‌بی را دعوا کرد که این همه بساط برای چیست؟ همان نهار (آن‌هم یک جور غذا) و چای کافی‌ست. اما بی‌بی طبق عادت با کف دست بر صورتش می‌کوبید که:

- ای، روله،^۲ آبرومان می‌ره، یعنی او‌نا مهمانند، مگه میشه خشک...!
و داداشی وقتی می‌دید زورش نمی‌رسد، سکوت می‌کرد. به هر حال این نوع مهمانی‌ها گاهی تا پاسی از شب ادامه داشت.

بابا ظهر می‌آمد. نمازش را می‌خواند، نهارش را می‌خورد و پس از چرتی کوتاه دوباره به سر کار می‌رفت. من درست نمی‌دانم کارش چه بود؟ می‌گفتند مباشر آقای آشیخ هادی است که آیت‌الله بزرگ شهر بود و خیلی معروف. چند باری هم او را- بابا را می‌گویم- در دکانی در بازار دیده بودم که یادم نیست دکان چه بود! به هر حال روزهایی که مهمانی داداشی بود معمولاً بابا خانه نمی‌آمد.

بی‌بی و مستخدم بی‌امان کار می‌کردند. دیگ‌ها را می‌شستند، ظرف‌ها را می‌شستند، خشک می‌کردند، حیاط را جارو می‌کردند، دوباره چای دم می‌کردند و... نمی‌دانم چند بار؟ به یاد می‌آورم که دست کم دو بار. آن آقایی که دم در بود با ریتم خاصی در زد و مهمان‌های داداشی همه از پشت بام در رفتند. این جور وقت‌ها بی‌بی عین مرغ سر بریده پرپر می‌زد. بی‌هدف توی حیاط می‌دوید، به ایوان می‌آمد، بر صورتش می‌کوفت، مرا دعوا می‌کرد و...

در زدند. دوان دوان رفتم و در را باز کردم. با دیدن داداشی در پوست خود نمی‌گنجیدم. ظاهراً باز هم چند روزی دانشگاه تعطیل بود و او به دیدن ما آمده بود. آخر او تهران دانشگاه می‌رفت. آن روز هم با داداشی بیرون رفتم. دستم را گرفته بود و انگار که هم‌سن من است و رجه رجه می‌کرد و مرا به دنبالش می‌کشید. هر وقت به کرمانشاه

۲ فرزندی که زبان کرمانشاهی

می‌آمد، معمولاً مرا همراه خودش بیرون می‌برد و آن زمان اوج شادی من بود. رفتیم و رفتیم تا به سبزه میدان رسیدیم. یک دفعه ایستاد و گفت: می‌خواهی بریم سینما؟ تمام وجودم از شادی پُر شد. دبستانی بودم و هر روز وقت رفتن مدرسه با بچه‌ها از جلوی تنها سینمای شهر که در سبزه میدان قرار داشت، رد می‌شدیم. بارها با دوستانم راجع به سینما و ناشناخته‌های آن حرف زده بودیم. آن وقت‌ها سینما رفتن زن را بد می‌دانستند. اما بعضی از بچه‌ها که خانواده‌ی روشنفکر داشتند با برادران یا پدرشان به سینما رفته بودند و با آب و تاب برای بقیه تعریف می‌کردند. خُب، منطقی است که ما از شنیدن حرف‌های آن‌ها قند توی دلمان آب شود؛ گو اینکه چیزی از حرف‌های‌شان نمی‌فهمیدیم. بگذریم، وقتی آن روز داداشی پیشنهاد رفتن به سینما را داد، حال خودم را نفهمیدم! احساس می‌کردم به یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایم رسیده‌ام! یک فیلم عشقی اکران می‌شد. و من تا مدت‌ها بعد از آن مستِ صحنه‌های فیلم بودم که به نظرم همه واقعی می‌آمد! حالا من هم به جمع دوستانم که سینما رفته بودند، می‌پیوستم. وقتی به خانه رسیدیم طاقت نیاوردم و با عجله خودم را به بی‌بی رساندم و شروع کردم صحنه‌های فیلم را تعریف کردن.

- آره بی‌بی، آقاهه اینو گفت. خانمه اینو گفت و...

بی‌بی مدتی متفکرانه به حرف‌هایم گوش کرد و بعد با عصبانیتی ساختگی رو به داداشی کرد و گفت:

- روله! برای چه اینه سینما بردی؟ مگه دختر سینما میره! سینما جای مرداس...! داداشی هم با شوخی و مسخره‌بازی سروته قضیه را هم آورد. اما بی‌بی از من قول گرفت که در این مورد به بابا چیزی نگویم! و این شد که داداشی هر بار به کرمانشاه می‌آمد مرا به سینما می‌برد و من برای آمدنش روزشماری می‌کردم...! نه برای سینما رفتن...!

زمستان بود. یک شب که بابا از سر کار به خانه آمد برای بی‌بی تعریف کرد که یک نفر می‌خواست شاه را بکشد اما نتوانست و شاه زخمی شد. می‌گفت قاتل را دستگیر کردند و بگیر و ببند است...

داداشی چند روزی بود که به کرمانشاه بازگشته بود و بیشتر وقت‌ها در خانه بود. می‌گفت به کسی نگویند که من اینجا هستم و جز چند نفر از دوستانش را نمی‌دید. پاسی از شب گذشته بود. بابا و بی‌بی نمازشان را خوانده بودند و شام مختصرمان را هم خورده بودیم که ناگهان در حیاط به شدت کوبیده شد. بی‌بی بر صورتش زد: خاک بر سرم شد، آمدند! بابا آرام نگاهش می‌کرد، داداشی از جا پرید و در یک چشم بر هم زدن غییش زد. داداشی مدت‌ها خانه نیامد. وقتی من از بی‌بی سؤال می‌کردم، می‌گفت: خانه‌ی دوستش است و من قانع می‌شدم! دلم خیلی برایش تنگ شده بود. بی‌بی، صبح از خانه بیرون می‌زد و مرا هم کشان‌کشان با خودش این طرف و آن طرف می‌برد. اطمینان نداشت مرا در خانه و پیش مستخدم بگذارد. می‌رفتم و می‌رفتم، نمی‌دانم کجا؟ یادم نیست! اما می‌دانم که روزها و روزها صبح بیرون می‌زدیم و شب خسته و گرسنه برمی‌گشتیم. بابا اول با ملایمت می‌گفت: چه فایده دارد؟ این قدر این طرف و آن طرف می‌روی؟ این طفل معصوم را هم با خودت می‌کشی! بعد بحث اوج می‌گرفت و آخر سر دعوا و داد و بیداد. و من لرزان در گوشه‌ای از اتاق کز می‌کردم و اشک می‌ریختم. روزهای متوالی این وضع ادامه داشت. نمی‌دانم چند روز؟ چند هفته؟ یادم نیست. روزی یک بار را حتماً خانه‌ی آشیخ هادی می‌رفتیم. خانواده‌اش ما را به گرمی می‌پذیرفتند و با بی‌بی اظهار همدردی می‌کردند. بین بی‌بی و آشیخ هادی حرف‌هایی رد و بدل می‌شد که من از آن سر در نمی‌آوردم! اما کلمه‌هایی مثل زندان، بهداری، رکن دو، تهران، آیت‌الله بهبهانی، فلسفی و دو سه تا آیت‌الله دیگر که الان اسم‌شان یادم نیست، هر بار در حرف‌های‌شان تکرار می‌شد. و همیشه آشیخ هادی، بی‌بی را به آرامش دعوت می‌کرد. و او همیشه مثل اسفند روی آتش بود، آرام و قرار نداشت. نمی‌دیدم خیلی غذا بخورد. شب‌ها از صدای ناله‌ی او و راز و نیازش با خداوند از خواب بیدار می‌شدم و می‌دیدم که سجاده پهن کرده و اشک‌ریزان داداشی را از خدا می‌خواهد: خدایا باقر را از خودت می‌خواهم. خدایا تو را به پهلوی مجروح زهرا، خدایا تو را به سر بریده امام حسین، خدایا تو را به دست بریده ابوالفضل، خدایا تو را به دل سوخته زینب، خدایا تو را به بیمار کربلا زین العابدین، خدایا تو را به گلوی تیر خورده‌ی طفل شش ماهه‌ی حسین، خدایا تو را به جوان شهید کربلا علی اکبر... و می‌گفت و می‌گفت. زانو زده بود و ضجه می‌زد. بغض‌گلویم را می‌گرفت

و اشک آرام آرام فرو می ریخت. کشان کشان بدون آنکه خلوتش را برهم بزنم، خودم را به او می رساندم سر بر زانویش می گذاشتم. قطرات اشکش که بر صورتم می چکید با اشک های خودم قاطی می شد و شوری آن را در دهانم احساس می کردم. نمی دانم چقدر طول می کشید؟ ولی همان جا خوابم می برد و صبح که چشم باز می کردم می دیدم متکایی زیر سرم گذاشته و لحافی بر رویم کشیده. دوباره برنامه ی گشت شروع می شد. نمی دانم چه مدت طول کشید که با اتوبوس به تهران رفتیم. روز قبلش باز هم خدمت آشپخ هادی بودیم و او چیزهایی گفت و یک تکه کاغذ به بی بی داد که بعدها فهمیدم اسم و آدرس آیت الله بهبهانی و فلسفی واعظ است. یک زن شهرستانی، بی سواد، هیچ جا را نمی شناسد و یک دختر بچه ی هشت- نه ساله، در پایتخت سرگردان. آشکر^۳، اسم مسافرخانه دوستش را به بی بی داده بود و ما پیرسان پیرسان آنجا را پیدا کردیم.

- آقا سلیمان را می خواستم!

- خودم هستم!

مردی با سبیلی از بنا گوش در رفته، سیاه چرده که از قیافه اش تریاک تراوش می کرد، در اتاق ورودی یک ساختمان قدیمی در ناصر خسرو و نامش سلیمان. ظاهراً مدیر مسافرخانه، دوست آشکر^۳، آشکر^۳ ما را آنجا فرستاده بود تا مطمئن باشد. آخر یک زن زیبایی شهرستانی، تک و تنها، با یک دختر بچه، توی یک شهر غریب، آن هم تهران، باید جای مطمئنی برای سکونت پیدا می کرد.

سلیمان اتاقی در طبقه ی دوم مسافرخانه اش به ما داد؛ در ایوان طویلی که اتاق های متعدد داشت. بی بی نمی گذاشت من روی ایوان بروم. اما هر وقت که او سر نماز بود، یواشکی به ایوان می رفتم؛ با وجود وحشتی که از این کار داشتم، کنجکاوی کودکانه! می ترسیدم از آدم هایی که آنجا بودند. همه سبیل از بنا گوش در رفته و بدون استثناء معلوم بود که همه شان تریاکی هستند. جز بی بی زن دیگری آنجا نبود و صد البته هیچ بچه ای! سلیمان به آشنایی آشکر^۳، اتاق دنجی را که زیاد سر راه نبود به ما داد (دفعه های بعد هم همان اتاق را به ما داد). سلیمان خیلی هوای ما را داشت. اما این دلیل نمی شد

۳ آقا شکرالله، شوهر بزرگ ترین خواهر باقر مؤمنی، ربابه.

بی‌بی از چشم ناپاک ساکنین مسافرخانه در امان بماند و یا از حرف‌های آن‌ها که نمی‌دانم چه می‌گفتند برافروخته نشود و تهدیدشان نکند که اگر تکرار کنند به سلیمان شکایت می‌برد. و صد البته آبروداری می‌کرد و هیچ وقت به سلیمان چیزی نمی‌گفت. اولین روز، صبح اول وقت، بی‌بی آدرسی را از سلیمان پرسید و او هم راهنمایی‌های لازم را کرد. راه افتادیم و افتان و خیزان به جاهای مختلف سر زدیم تا آدرس مورد نظر را پیدا کردیم. آیت‌الله بهبهانی یا نمی‌دانم آقای فلسفی؟ آخر همه‌شان شبیه هم بودند و یک جور لباس می‌پوشیدند و تشخیص آن‌ها از همدیگر برایم مشکل بود. به هر حال او مدتی با بی‌بی صحبت کرد و بعد وعده‌ی فردا را داد. تا این کارها انجام شود، از ظهر گذشته بود. گرسنه بودم، اما با تمام بچگی می‌دانستم که نباید در این شرایط چیزی از بی‌بی بخواهم. تا اینکه خودش پرسید: گرسنه نیستی؟ گفتم چرا. به یک چلوکبابی رفتیم. بی‌بی که چیز زیادی نخورد. من هم نصف غذایم را بیشتر نخوردم. تا به مسافرخانه برگردیم، هوا داشت تاریک می‌شد. آخر باید چند تا ماشین عوض می‌کردیم و نابلدی هم قوز بالا قوز شده بود. به مسافرخانه که رسیدیم سلیمان به اتاق ما آمد تا ببیند موفق شده‌ایم یا نه؟ بی‌بی هم مختصری از آنچه گذشته بود را به او گفت. او هم کمی دلداری داد و رفت. هر دو از خستگی هلاک بودیم. آخر علاوه بر بُعد مسافت، هیجان و اضطراب حضور در شهری غریب برای اولین بار، حضور در مسافرخانه‌ای آن‌چنانی و... بی‌بی چفت در چوبی را از داخل اتاق انداخت و رختخواب را پهن کرد و به من گفت: تو بخواب، صبح خیلی کار داریم. و من سرم به بالش نرسیده بیهوش شدم و با ناله و راز و نیاز بی‌بی بیدار شدم. هوا تاریک بود. فهمیدم او اصلاً نخوابیده است. مدتی با او اشک ریختم تا دوباره خوابم برد. صبح صبحانه مختصری خوردیم؛ یعنی سلیمان برایمان آورد. و بعد دوباره شال و کلاه کردیم رفتیم همان جای دیروزی و بعد پیش یک آیت‌الله دیگر. او هم پرسش‌هایی کرد و وعده‌ی فردا را داد. ظاهراً اولی هنوز نتوانسته بود ته و توی کار را در بیاورد و بفهمد داداشی کجاست. بی‌بی از تمام موقعیت‌هایی که داشت می‌خواست استفاده کند. چند روزی برنامه‌ی ما همین بود.

همه‌ی چند نفری که آدرس داده بودند، به بی‌بی توصیه کردند فردا اول وقت آنجا برود. باز هم به مسافرخانه برگشتیم. از کرمانشاه، از خانه، از بابا و مهین خبر نداشتیم.

آخر آن وقت که ارتباط مثل امروز نبود! دلم خوش بود که با بی بی هستم. خستگی، بی خوابی، گرسنگی، در به دری، هیچ کدام به اندازه نجوای شبانه بی بی آرام نمی داد. آن شب، بی بی بی تاب تر بود. همه اش توی اتاق فسقلی راه می رفت و صلوات می فرستاد و زیر لب چیزهایی می گفت.

صبح شد. راه افتادیم. تازه اول ماجرا بود! بی بی با اره و اوře و شمسی کوره دهن به دهن شد. محکم و با لحنی آمرانه با همه شان حرف می زد. التماس نمی کرد. گریه نمی کرد. او که شب تا صبح می بارید، با آن ها چنان صحبت می کرد که انگار رئیس آن هاست! من نظاره گر بودم. آن وقت نمی دانستم، اما حالا می فهمم که چقدر در دل تحسینش می کردم. گفت و گفت و شنید و شنید. توهین آمیز حرف می زدند؛ سرباز دم در، مدیر دفتر... من چه می دانم؟ هر کدام می آمدند و نقل بی بی شروع می شد. اگر جوان بودند یک جور نگاهش می کردند، اگر مسن بودند یک جور دیگر و من فقط نگاه می کردم مسیر نگاه شان را، طرز حرف زدن شان را و کلمات شان را. گاهی می دیدم بی بی برافروخته می شود، مثل توی مسافر خانه. اما خودداری می کرد و حرفی نمی زد و سعی می کرد بر خودش مسلط باشد. خلاصه تا ظهر کلی آدم دیدیم. کلی حرف رد و بدل شد و آخر سر: برو فردا بیا و فردا و فرداها. توی این فاصله خیلی جاها رفتیم و خیلی از آدم ها را دیدیم. بی فایده. سرانجام به کرمانشاه برگشتیم.

روایتِ برادر (۲)

مهمین دبیرستان می رفت. او مسئول فروشگاه دبیرستان بود. یک روز که در فروشگاه مشغول کار بود، یکی از دوستانش به نام گیتی در حالی که دست هایش را پشتش قایم کرده بود، مثل اینکه چیزی را پنهان می کرد، آمد جلوی فروشگاه. مهمین از او پرسید: چیزی لازم داری گیتی جان؟ چه می خواهی تا برایت بیاورم؟ گیتی با ناراحتی جواب داد: می خواهم چیزی ازت بپرسم. اگر بپرسم ناراحت نمی شوی؟ مهمین گفت: بگو. او پرسید: باقر مؤمنی را می شناسی؟ مهمین گفت: خُب، برادرم است. آن وقت گیتی آنچه را که در دست داشت به مهمین نشان داد. روزنامه بود. و مهمین دید در روزنامه عکس برادرش چاپ شده و نوشته اند: باقر مؤمنی در حین فرار تیر خورده و زخمی شده و

اطلاعات

سالسی و یکم - شماره ۹۴۰۴ دوشنبه سوم دی ماه ۱۳۴۵ تک‌شماره دوریال و نیم

امروز در یک جلسه مصاحبه مطبوعاتی از طرف رئیس ستاد فرمانداری نظامی انشاید:

حزب توده مجدداً مشغول فعالیت شده بود

چهار نفر از اعضای اصلی حزب دستگیر شدند

یکی از این چهار نفر در خیابان عنبریه مأمورین را اغفال نموده و فرار کرد و مأمورین برای جلوگیری از فرار او بناچار با شلیک تیر او را مجروح و مجدداً دستگیر کردند چند نفر از اعضای کمیته مرکزی بخارج پناهنده شده‌اند و سه نفر از آنها در ایران هستند که بزودی دستگیر خواهد شد

کارمندانی که تقبیل کنند منتظر خدمت‌امیسمند

این بخشنامه امروز از طرف وزیر دارائی بکلیه ادارات و دستگاههای دارائی ابلاغ شد. در همین شبکه وزارت دارائی همواره

آماده استماع عقابان و دوربات بخشنامهها و مطالب مفید بوده و ادارات باید مطالب خود را گزارش و پیشنهاد نمایند بشهرت رفسنجانی بهار و مهر

در جلسه روز پنجشنبه اطلاعاتی که چهار نفر از رهبران حزب متحد توده دستگیر شده‌اند و بدینار انتشار این خبر امروز آقای سر حنکه بهر رئیس ستاد فرمانداری نظامی طی یک مصاحبه مطبوعاتی در مورد دستگیری این چهار نفر اطلاعاتی شرح زیر را اختیار خبر نگاران کرده است:

جای خوشوقت است که پس از آمدن ما هم با آقایان خیر نگاران جرای را جمع ببینیم و با هم بنویسیم و دست می‌کنیم بشهرت رفسنجانی بهار و مهر



مهندس انصاری



مومنی



شهریاری

در بیمارستان است... مهین وقتی روزنامه را خواند از حال رفت و غش کرد. وقتی چشمانش را باز کرد، آقای فروزان مدیر دبیرستان بالای سرش بود. هم کلاسی هایش جمع شده بودند و آب به صورتش می‌پاشیدند تا کاملاً به هوش بیاید. وقتی کمی حال آمد و جان گرفت آقای مدیر گفت: مؤمن (توی دبیرستان او را مؤمن صدا می‌کردند) می‌توانی به منزل بروی و یکی از دخترها هم تو را همراهی خواهد کرد. اما مهین فکر می‌کرد چه باید بکند و چطور این خبر را به پدر و مادرش بدهد! به مدیر گفت: اگر

اجازه بدهید کمی دیگر اینجا بمانم و فکر کنم باید چکار کرد... بد نیست بگویم ماجرا چه بود. باقر، مدتی مخفی بود و پلیس در تعقیب او. گاهی با لباس آب حوضی به خانه‌ی دوستان می‌رفت و اگر او را می‌شناختند به خانه راهش می‌دادند و پنهانش می‌کردند. هر از گاهی برای اینکه شناخته نشود و برای خانواده‌هایی که به او پناه می‌دادند در دسر ایجاد نکنند، با لباس مبدل به خانه‌ی دوست دیگری می‌رفت. یک روز مأمورین او را شناسایی می‌کنند و به او فرمان ایست می‌دهند. باقر خان پا به فرار می‌گذارد. مدتی تعقیب و گریز ادامه می‌یابد تا اینکه مأموری به سویس تیراندازی می‌کند. شش گلوله به او شلیک می‌شود. که یکی از گلوله‌ها به نزدیک قلبش و دیگری به گردن و پا و شانه‌اش اصابت می‌کند. او را که دیگر نمی‌توانست حرکت کند به بیمارستان می‌برند. و گویا سه ماهی در بیمارستان بود.

برویم سر اصل مطلب که مهین چه کرد؟ مهین فکر می‌کرد این خبر را چطور به پدر و مادر بگوید. پدر مدتی بود که زمین‌گیر و خانه‌نشین شده بود. مادر هم عشق و امید و آرزویش مولی است. یادم رفت بگویم که باقر را در منزل مولی صدا می‌زدند. اگر خبر را بشنود فوراً سگته خواهد کرد. تصمیم گرفت به خانه‌ی خواهر بزرگش برود و از او کمک بخواهد. به آقای مدیر گفت: مجبورم به منزل خواهر بزرگم بروم تا با کمک او موضوع را به پدر و مادرمان بگویم. آقای فروزان گفت: فکر خوبی ست. ولی تنها نرو! بگذار یکی از این دخترها تو را همراهی کند. مهین قبول نکرد و به تنهایی رفت. مهین به خانه‌ی خواهر که رسید، ربابه با تعجب پرسید: این وقت روز تو باید دبیرستان باشی اینجا چه می‌کنی؟ مهین تمام ماجرا را تعریف کرد و روزنامه را به او نشان داد. ربابه منقلب توی سر خودش کوبید که حالا چه خاکی باید به سرم بریزم! بعد از مدتی گریه و شیون بالاخره ربابه پیشنهاد کرد به خانه‌ی آدائی برویم و از او کمک بخواهیم. ربابه و آشکُرا، همسرش و مهین به منزل آدائی رفتند. ناگفته نماند که او هم از دیدن آن‌ها تعجب کرد. آدائی روزها راننده‌ی کامیون بود و دو کامیون داشت. با یکی از کامیون‌ها خودش به شهرستان‌ها می‌رفت و بار و اسباب و این چیزها را حمل می‌کرد. بفرما بفرما گویان آن‌ها را به داخل منزل برد. وقتی جریان را برایش تعریف کردند؛ آدائی گفت به اسم اینکه آمدم به آیزنه (شوهر خواهر) سر بزیم بریم آنجا. رفتند و بی‌بی (مادر) بعد از احوالپرسی و صحبت‌های مختلف پرسید: چطور شد که سه

نفری با هم به دیدن ما آمدید؟ گفتند ما تصادفی همدیگر را دیدیم. و آدائی با ترس و من‌من‌کنان ماجرا را شرح داد. که توی سر زدن و گریه و زاری مادر شروع شد... سعی کردند ساکتش کنند و گفتند این کارها فایده‌ای ندارد و باید یک فکر اساسی کرد!

روایتِ خواهر (۲)

دوباره پیش آشیخ هادی رفتیم. بی‌بی شرح مایه را گفت. آشیخ هم که آدم بسیار صبری بود، مجدداً بی‌بی را به آرامش دعوت کرد و گفت: بگذار ببینم چه کار می‌توانیم بکنیم. پس از چند روزی پیغام فرستاد. وقتی پیش او رفتیم نامه‌ای به بی‌بی داد و ما دوباره راهی تهران شدیم.

نمی‌دانم زندان بود یا پادگان؟ اما این دفعه از بهداری به آنجا هدایت شدیم. رفتیم. باز هم حرف و حدیث. باز هم تکرار، تکرار. باز هم شبیه همان آدم‌هایی که چند سال پیش دیده بودیم. اما نه یک چیزی بدتر از آن‌ها. اینجا همه لباس نظامی بر تن داشتند. گفتگو با پا کوبیدن، دست بالا و پایین بردن، بله قربان و چشم قربان توأم بود؛ و من نظاره‌گر این همه حرکت‌های بی‌هوده. بالاخره بعد از چندین بار موفق به دیدار داداشی شدیم. قرار بود برای محاکمه بروم و بعد تکلیفش روشن شود. بی‌بی باز هم تلاش کرد و این و آن را دید و سفارش‌ها گرفت. وقتی همه‌ی درها را زد، به کرمانشاه برگشتیم. اینجا هم بی‌امان از طریق آشیخ هادی پی‌گیر قضیه بود و فهمید که داداشی را به رکن دو ارتش برده‌اند. آشیخ هادی برایش توضیح داد که آنجا چگونه جایی است. ظاهراً محلی بود که با شکنجه از زندانیان اعتراف می‌گرفتند. (بعد از انقلاب با پسر من به قزل‌قلعه و خیابان بهار که ظاهراً منزل سرهنگ زیبایی بود رفتیم. وسایل شکنجه را به چشم خود دیدم. تخت‌هایی که متهمان را روی آن می‌بستند، صندلی‌ها، کلاه‌خودها، زندان‌های انفرادی...) دوباره بی‌تاب شد و دوباره به تهران رفتیم. اما این بار هرچه این در و آن در زدیم راه به جایی نبردیم و از دست آیت‌الله‌ها هم کاری بر نمی‌آمد. می‌گفتند باید محاکمه‌اش تمام شود تا اجازه‌ی ملاقات بگیرد. دیگر ماندن جایز نبود. برگشتیم. اما دیگر روزهای ما شب تار شده بود. دیگر لب‌خند بر لب هیچ کدام مانده نبود. اگر چند دقیقه‌ای خانواده دور هم می‌نشست، همه‌ی

صحبت از باقر بود و ابهاماتی که در رابطه با او وجود داشت. بی‌بی مدام می‌گفت: چی به سر بچه‌ام می‌آرند؟ حالا دارند چه کارش می‌کنند؟ غذا چی بهش می‌دند؟

آن وقت‌ها قزل‌قلعه خارج از تهران قرار داشت. در یک بیابان بی‌آب و علف که به جز آن زندان و ساکنین آن، محل زندگی سگ‌های ولگرد بود. (حالا وسط شهر است و بازار روز شده!) برف بی‌امان می‌بارید و معابر به سختی قابل عبور و مرور بود؛ وای به حال بیابان، بیابانی بی‌آب و علف. تا یک جایی ماشین می‌رفت. مسافتی طولانی را که نمی‌دانم چقدر بود پیاده گز می‌کردیم. بار اول و دوم سگ‌های ولگرد به ما حمله‌ور شدند و بی‌بی از خوراکی‌هایی که همراهش بود به آن‌ها داد و آن‌ها هم آرام گرفتند. دیگر آشنا شده بودیم. وقتی از ماشین پیاده می‌شدیم به استقبال‌مان می‌آمدند و بی‌بی هم که تجربه پیدا کرده بود مقداری خوراکی به آن‌ها می‌داد و آن‌ها هم تا جلوی زندان قزل‌قلعه ما را اسکورت می‌کردند. از آن مسیر جیب‌های ارتشی و ماشین‌های مخصوص ارتش به سختی رد می‌شدند. اگر ضمن عبور به آن‌ها برخورد می‌کردیم که ظاهراً دل‌شان برای‌مان می‌سوخت و سوارمان می‌کردند. چادر بی‌بی تا کمر و چکمه‌های لاستیکی من که تا زیر زانو بود، خیس خیس می‌شد و گاهی حتا از بالای چکمه، برف توی چکمه می‌رفت و تا وقتی برمی‌گشتیم پاهای من یخ می‌زد. آخر ارتفاع برف خیلی زیاد بود. حالا بماند که بر پاهای بی‌بی که چکمه نداشت، چه می‌آمد! به هر حال چند باری به این ترتیب در قزل‌قلعه به دیدار داداشی رفتیم. توی حیاط نیمکت‌های چوبی بود که پس از گذشتن از نگهبانی و سپردن آنچه برده بودیم به آن‌ها، روی نیمکت‌ها کنار داداشی می‌نشستیم. او و بی‌بی صحبت می‌کردند و من کنار او می‌نشستم و به دهان بی‌بی و او چشم می‌دوختم. به تجربه یاد گرفته بودم که نباید حرف بزنم و بگذارم بی‌بی حداکثر استفاده را از زمان ملاقات ببرد. بیرون که می‌آمدیم، تازه اول ماجرا بود. تا وقتی ماشین گیر بیاوریم بی‌بی گریه می‌کرد و بالطبع من نیز. سوار ماشین که می‌شدیم اشک‌هایش را پاک می‌کرد تا به مسافرخانه برسیم. دیگر با سلیمان فامیل شده بودیم. محکومیت داداشی ۱۸ ماه حبس تأدیبی بود. ما هم هر از گاهی به تهران می‌آمدیم به ملاقات او می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. بی‌بی متقاعد شده بود که باید صبر داشته باشد. (نه اینکه بنده‌ی خدا آدم صبوری نبود؟)

اگر اشتباه نکنم این زمان من کلاس سوم یا چهارم ابتدایی بودم که برنامه‌ی زندان قزل قلعه شروع شد، یعنی تا پایان آن من حدود ۱۲ سال داشتم، شاید هم ۱۳ سال! و آدم‌های زندان! سرهنگی آنجا بود که چشم‌های هیزی داشت، اسمش یادم نیست. با چشم‌هایش انگار که آدم را لخت می‌کرد. من دیگر به سنی رسیده بودم که فرق



نقی مؤمنی، ملوس مؤمنی و شهین

نگاه‌ها را بفهمم. درست است که بی‌بی آن شادابی چند سال پیش را نداشت، اما هنوز ته مانده‌ی زیبایی‌اش دل آدم‌های حریص را می‌لرزاند؛ مخصوصاً چشمان زیبای عسلی‌اش، چشمان عسلی زیبایی که فقط من می‌دانستم چقدر غم در آن‌ها خانه دارد. انگار هر بار ملاقات، دردش را بیشتر می‌کرد؛ علاوه بر دیدن داداشی از برخوردهای جناب سرهنگ که از او توقعاتی داشت و آدم‌های دیگری که آنجا بودند؛ تا دلت بخواهد سرباز و سروان و سرگرد آنجا بود.

چهره‌ی دوست داشتنی در این مجموعه، سرکار استوار ساقی بود. به خاطر بی‌بی دوستش داشتم، چرا که تنها کسی بود که با آن قامت بلند و لباس فرم به بی‌بی احترام می‌گذاشت و هر بار پیش او سر خم می‌کرد. یعنی با تقریباً تعظیمی کوچک او را

دلداری می‌داد. هنوز بین آن همه آدم او را فراموش نکرده‌ام. بعد از انقلاب هم کسی به او کاری نداشت، چون شاکی نداشت.

بابا حالش بد بود؛ خیلی بد. البته تا آنجایی که یادم هست او همیشه مریض بود. سرفه‌های بسیار سختی می‌کرد و مرتب خلط سینه‌اش را به این طرف و آن طرف تف می‌کرد. وقتی سرفه می‌کرد آدم احساس می‌کرد که الان دل و روده‌اش با هر سرفه بیرون می‌آید. ما صبح‌ها نیاز به کوک کردن ساعت برای بیدار شدن نداشتیم؛ چرا که از صدای سرفه‌ی او هماهنگ با نمازخواندنش از خواب بیدار می‌شدیم. او درست صبح‌ها دو ساعت - از ساعت ۳ تا ۵ صبح - سرفه می‌کرد. بی‌بی می‌گفت: خُب معلومه وقتی توی یخبندان سیاه زمستان یخ حوض را می‌شکستی، وضو می‌گرفتی، لباس‌هایت را می‌شستی، چقدر بهت گفتم سرما می‌خوری، مریض میشی! حالا بفرما این نتیجه‌اش! ناگفته نماند که او کماکان به این کار ادامه می‌داد. آخر دو دست لباس بیشتر نداشت که وقتی حمام می‌رفت (که حمام بیرون از خانه و مسافتی دور از خانه بود) یک دست را که تنش بود بیرون می‌آورد و دومی را وقتی به خانه می‌رسید در حوض خانه می‌شست. آن وقت‌ها در کرمانشاه سرما بیداد می‌کرد و چند ماه از سال یخ‌بندان بود و برف می‌بارید.

بابا حالش خیلی بد بود. با بی‌بی قرار بود به تهران برویم. در رابطه با داداشی. او هنوز در قزل‌قلعه بود. بی‌بی به بابا پیشنهاد کرد: حالا که ما داریم می‌ریم تو هم همراه ما بیا. هم باقر را می‌بینی، هم اونجا به دکتر نشانت می‌دهم شاید علاجی باشد. دکترهای کرمانشاه که کاری ازشان ساخته نیست! آن‌قدر گفت و گفت تا بابا راضی شد. به همان مکان همیشگی، مسافرخانه‌ی سلیمان را می‌گویم، رفتیم. به همان اتاق همیشگی. حالا بماند که در راه با آن اتوبوس‌های لکنتی که صدای برخورد لاستیک‌هایش انگار روی اعصاب آدم راه می‌رفت و تکان‌های شدیدش که دل و روده‌ی آدم را توی حلقش می‌آورد و آن حال خراب بابا که صد البته خیلی هم بدتر شد:

- من به تهران نمی‌رسم. که چی منو ورداشتی آوردی؟ و هی نق نق به بی‌بی. و او هم طبق معمول، سکوت!

- حالا چقدر دیگر قرار است زنده باشم؟ ... بی‌بی و سکوت!

بالاخره رسیدیم و به مسافرخانه‌ی سلیمان رفتیم. فردایش من و بی‌بی رفتیم قزل‌قلعه. بی‌بی قصد داشت هر طور شده داداشی را به مسافرخانه بیاورد تا بابا را ببیند. شم روان‌شناختی‌اش به او گفته بود که با دیدن داداشی بابا بهتر خواهد شد! پس از صبح تا ظهر خواهش و تمنا و چانه‌زنی او قول دادند که دو روز بعد داداشی می‌تواند برای ملاقات بابا به مسافرخانه بیاید.

- حالا بگذار. مراحل اداری دارد که باید طی شود. دو روز دیگر. فقط دو ساعت می‌تواند پیش پدرش باشد!

این را مسئول زندان گفت. وقتی داشتیم بیرون می‌آمدیم، استوار ساقی، ما را تا دم درِ زندان همراهی کرد و به بی‌بی دلگرمی داد.

- خیالت راحت باشد، می‌فرستندش پدرش را ببیند!

تا به مسافرخانه برسیم، بعد از ظهر شده بود. خدا پدرش را بیامرزد- سلیمان را می‌گویم- ناهار مختصری به بابا داده بود و به قول خودش چند بار به او سر زده بود. صبح، بی‌بی سفارش بابا را به او کرده بود. صبح فردای آن روز، با نشانی‌ای که از سلیمان گرفته بودیم، بابا را به بیمارستان بردیم. کلی آزمایش و عکس‌برداری و غیره و ذالک... قرار شد نتیجه‌اش را چند روز بعد به ما بدهند.

فردای آن روز داداشی به اتفاق دو مأمور و یک راننده آمدند. مأمورها او را به اتاق آوردند. سفارشات لازم را کردند و خودشان رفتند.

بعد از مدت‌ها بی‌بی و آقا جون و من و داداشی با هم بودیم. آقا جون دست از بدخلقی‌هایش برداشته بود. آن دو ساعت که کنار هم بودیم، آقا جون خیلی با بی‌بی مهربان شده بود. بی‌بی هم سر از پا نمی‌شناخت! آخر بعد از مدت‌ها می‌توانست نفس‌های داداشی را در زیر یک سقف با نفس‌های خودش هماهنگ کند، حس کند، بو بکشد، بدون واسطه، مثل همیشه! باقر سعی می‌کرد شوخی کند، بخندد، بخنداند، تظاهر کند که هیچ‌چیز مهمی اتفاق نیفتاده، که خلاف واقعیت بود.

بالاخره زمان ملاقات تمام شد. من و بی‌بی تا پای جیب ارتشی که او را آورده بود، مشایعتش کردیم- من و بی‌بی- و بی‌بی طبق معمول مقداری پول به همراهان او داد؛ برای تشکر... و کلی هم خوراکی!

یک هفته‌ای طول کشید تا نتیجه‌ی آزمایش‌های بابا را دادند. در این مدت همچنان در

مسافرخانه بودیم. دیگر همه فهمیده بودند که ما خانوادگی یک زندانی سیاسی هستیم؛ جور دیگری نگاه مان می کردند. بعضی با ترس، بعضی دلسوزی، بعضی خودشان را کنار می کشیدند، بعضی با احترام. این بار، مرتب میهمان داشتیم. به دیدن بابا می آمدند، حالش را می پرسیدند و به بی بی می گفتند: کاری از دست ما ساخته است؟ و بی بی هم تشکر می کرد...

در آن یک هفته، تقریباً هر روز بی بی برای داداشی خوراکی می برد. با هم می رفتیم - او و من - البته نمی گذاشتند ملاقاتش کنیم. می گفتند: قانون است. وقت ملاقات هفته ای یک یا دو بار بود، ولی بی بی دلش به همین هم خوش بود تا زندان برود و خوراکی به دست باقر برساند! هر بار که می رفتیم و برمی گشتیم احساس می کردم سرحال تر شده است. همین که حس می کرد نزدیک اوست و در شهری که او نفس می کشد زندگی می کند، برایش کافی بود. آخر او آدم قانعی بود. همیشه قانع. متأسفانه این ارثیه را به من نیز داد!

بعد از یک هفته نتیجه ی آزمایش را گرفتیم. در این مدت بابا همیشه در بستر بود. مسکن هایی را که دکتر داده بود می خورد و کمی آرام شده بود. دیگر نق نمی زد، غر نمی زد، بی بی را دعوا نمی کرد. معلوم شد که بُرنشیت مزمن دارد. دردش درمان نداشت. می بایست تا آخر عمر با بیماری زندگی کند و این درد را تحمل کند. با کیسه ای دارو به کرمانشاه برگشتیم.

داروها فقط برای زمانی کوتاه او را آرام می کرد. روزه روز حالش بدتر می شد. تا بالاخره برای همیشه در خانه ماندنی شد. نمی دانم چند وقت گذشت که از بی بی خواست که او را رو به قبله بخواباند. رو به قبله در رختخوابش زندگی می کرد. گاهی آن قدر سرفه می کرد که به اغماء می رفت. دکترها به قول معروف او را جواب کرده بودند. دوروبری ها می گفتند: این انتظاری دارد، منتظر کسی است، منتظر باقر است، اگر او را ببیند راحت می شود برای همیشه...!

نمی دانم چه جور باقر خبر شد. او آزاد شده بود و بالاخره یک روز دم دمای غروب پیش ما رسید. بابا فردای دیدار با باقر، صبح زود - تاریک روشن هوا - با گفتن اشهد ان لا اله الا الله مُرد...!

دا...دا...داداش...! زبانم به لکنت افتاده بود. چنان شوکه شده بودم که صدا از گلویم خارج نمی‌شد! داداش طبق معمول در حال نوشتن. خانه‌ی او بودیم. چهار تا صندلی چوبی و یک میز چوبی، دو تکه فرش که بی‌بی از کرمانشاه آورده بود. دو اتاق تودرتو که پنجره‌ای رو به کوچه داشت. ارتفاع اتاق از کوچه شاید یک متر می‌شد. میز و صندلی شاید در دو متری پنجره و در وسط اتاق قرار داشت. داداش عادت داشت کتش را روی دسته‌ی صندلی‌ای که درست در امتداد پنجره بود آویزان کند. این خانه در کوچه‌ای پیچ‌درپیچ قرار داشت که از چند طرف به خیابان راه داشت. ظهر بود. ناهار خورده بودیم. من و بی‌بی برای دیدن او به تهران رفته بودیم. بی‌بی ته اتاق دراز کشیده بود و من کنار میز؛ تقریباً زیر پای داداش. تابستان بود، هوا گرم و هیچ وسیله‌ی خنک‌کننده‌ای هم در خانه نبود. من که گرمایی هستم، شر شر عرق می‌ریختم. گاهی چشم‌هایم روی هم می‌افتاد. اما سریع چشم می‌گشودم و به سیاحت داداش که همچنان می‌نوشت و می‌نوشت مشغول می‌شدم. او آن‌قدر غرق نوشتن بود که آدم احساس می‌کرد دور خودش پيله‌ای نامرئی تنیده است. هیچ کس و هیچ‌جا را نمی‌دید. غرق بود، غرق...! ناگهان ضربان قلبم شدت گرفت. چشمانم داشت از حلقه بیرون می‌زد. فریاد می‌زدم، اما صدا از گلویم بیرون نمی‌آمد. می‌خواستم داداشی را متوجه کنم. قادر نبودم. عین یک تکه گوشت به فرش چسبیده بودم. میله‌ای چوبی که سر آن چنگکی آهنی قرار داشت، آرام آرام از لای درز پنجره وارد اتاق شد. فکر کردم می‌خواهد به داداشی آسیب بزند. میله آمد و آمد و چنگک آرام به زیر یقه‌ی کت داداشی رسید. حرکت آهسته‌ی چنگک را نظاره می‌کردم تا زمانی که کت در پرواز درآمد. آن وقت بود که با حداکثر تلاش نفس بلندی کشیدم و داداشی را صدا زدم و با انگشت پنجره را نشان دادم.

کت در پرواز بود که داداشی سرش را برگرداند و بلافاصله بلند شد و به سوی پنجره رفت. با فریاد من، بی‌بی از خواب پرید و در یک آن متوجه‌ی ماجرا شد و فریاد آی دزد، آی دزد سر داد. از سرو صدای او همسایه‌ها هم بیرون ریختند. صدای آی دزد، آی دزد تمام کوچه را پُر کرده بود. هرکس به سویی می‌دوید. داداشی هم بالاخره بیرون زد. اما زودتر از همه برگشت. مدتی بعد بی‌بی نفس‌زنان و عرق‌ریزان به خانه بازگشت. مرغ از قفس پریده بود! بی‌بی به سینه‌اش می‌کوبید و دزد را نفرین می‌کرد.

داداشی با لبخند خیلی آرام به او گفت: خودت را ناراحت نکن. لابد او بیشتر از من به آن کت احتیاج داشته که برای برداشتن آن این قدر خودش را به زحمت انداخته، وسیله تهیه کرده، نقشه کشیده، برنامه‌ریزی کرده و خودش را به خطر انداخته...! بی‌بی آرام گرفت اما تا مدت‌ها دزد را نفرین می‌کرد و همیشه هم داداشی به نفرین‌هایش می‌خندید!

در کلاس باز شد. خانم ناظم بود. یک باره کلاس در انتظار و سکوت فرو رفت! در آن سکوت می‌شد صدای قلب بچه‌ها را شنید. اما انگار بازتاب طپش قلب خود من دیگران را تحت‌الشعاع قرار داده بود. آخر آن وقت‌ها مثل حالا نبود که بچه‌ها از سر و کول ناظم بالا بروند! ناظم ابهتی داشت و تو باید سعی می‌کردی که حتی‌المقدور از دم پرش هم رد نشوی! انگار سالی گذشت تا ناظم بگوید:

- شهین، پاشو بیا دفتر!

دلم هُری فروریخت. یعنی چه شده؟ من که کاری نکرده‌ام! از وقتی که در تهران ساکن شده بودیم- بعد از مرگ بابا- از شر و شور افتاده بودم. مگر نه اینکه دوستانم را در کرمانشاه جا گذاشته بودم! شیطن‌ها و شلوغ‌بازی‌ها هم- همان‌جا- پیش آن‌ها ماند. اینجا، در این غربت، در غربت این شهر غریب، منزوی و تنها بودم. اصلاً دلم نمی‌خواست دوستی داشته باشم! یک جور افسردگی! یک جور دل‌زدگی! یک جور بی‌تفاوتی! سال اول اقامت و تحصیل در دبیرستان تهران بود؛ کلاس پنجم دبیرستان. از خانم ناظم می‌گفتم. از سکوت کلاس، از اینکه مرا به دفتر احضار کرد.

احساس کردم رنگم پریده است. پاهایم می‌لرزید. نمی‌دانستم با چه چیز روبه‌رو خواهم شد. از کلاس تا دفتر، خانم ناظم یک کلام هم حرف نزد. مثل همه‌ی خانم‌ها تند تند راه می‌رفت. من هم افتان و خیزان به دنبالش می‌رفتم. به دفتر که رسیدیم، ایستاد. نگاهی تند به پشت سرش انداخت. نگاهم با نگاهش برخورد. ابرو درهم کشید.

- برو تو، خانم مدیر کارت داره!

در حالی که به سختی پاهایم را به دنبال می‌کشیدم، وارد دفتر شدم. خانم مدیر با همان ابهت خانم مدیرها پشت میز نشسته بود. دم در ایستادم. او که سرش پایین بود و وانمود می‌کرد که مطالعه می‌کند به عمد دقایقی مرا معطل کرد. درست هنگامی که فکر

می کردم پاهایم دیگر یارای نگه داری مرا ندارند، سرش را بلند کرد و... زل زد به من.
- مهدی کیه؟

یکه خوردم. سرم به دوران افتاد. در حالی که پشت به دیوار داده بودم تا نیفتم به زحمت
گفتم: از همشهری هاست. خانم!

- از همشهریات؟ همه‌ی همشهریای تو برای همشهری‌هایشان نامه‌ی عاشقانه می نویسند؟
شستم خبردار شد! داشتم افکارم را جمع و جور می کردم که ادامه داد.
- پرسیدم این آقا مهدی کیه؟

همچنان سکوت کرده بودم. داشتم با خودم کلنجار می رفتم و از اینکه روحیه‌ام را
باخته بودم. خودم را شمات می کردم.
با همان لحن استهزاء و تقریباً با فریاد دوباره گفت: خُب، نگفتی؟ با تمام قوا خودم
را جمع و جور کردم و گفتم:

- خانم! او نامزد من است. قرار است با هم ازدواج کنیم!
- خُب، چرا به آدرس خانه‌تان نامه نمی فرستد؟
- تقصیر خودم است. خودم آدرس مدرسه را به او دادم!
- این را که می دانم! وگرنه این نامه الان اینجا نبود! پرسیدم چرا نامه را به آدرس خانه
نمی فرستد؟

- آخه خانم! کسی خانه نیست! همه سرکارند. ممکن است پستی...
با نگاه تندش وادارم کرد سکوت کنم. انگار می گفت: خر خودتی!
داستان مهین و همسایه تکرار می شد. من که نمی توانستم به او بگویم مهین، خواهرم،
با دیدن نامه‌ی مهدی تهدید کرده بود که ماجرا را به بی بی خواهد گفت و من هم
از ترس آدرس خانه‌ی همسایه را داده بودم و از بخت بد، مادر او هم فهمید و بلوا
به پا شد...! فریادش افکارم را گسست!

- نشنیدی؟ گفتم چرا نامه به آدرس خانه‌تان نمی رود؟
- گفتم که!

- من هم شنیدم!

- خُب، بله، شما!

- بله و بلا... فردا با پدرت به مدرسه می آیی!

- خانم! پدرم فوت کرده!

- خُب، با مادرت بیا!

- خانم، مادرم کرمانشاه است!

- ببینم دختر! پس تو با کی زندگی می‌کنی؟

- با برادر و خواهرم خانم! خانم! می‌تونم با برادرم بیام؟

این جمله را با اطمینان خاطر گفتم. با یادآوری چهره‌ی مهربان داداشی، اطمینان خاطر خاصی پیدا کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم. من که تا چند لحظه‌ای پیش خودم را باخته بودم، دوباره اعتماد به نفسم را پیدا کردم. خانم مدیر هم تغییر موضع داد. - بشین دختر!

نشستم. یک سخنرانی طولانی در خطرناک بودن پسرها، گناه رابطه‌ی نامشروع و چیزهایی از این دست ایراد کرد.

رابطه‌ی نامشروع! نوشتن چند خط نامه که آدم احساساتش را بیان کند. آن هم از یک پسر هیجده ساله به یک دختر هفده ساله. رابطه‌ای نامشروع؟ (کجا بودی خانم مدیر؟ سال‌ها بعد، وقتی برای هرچه نامشروع بود فتوای مشروعیت دادم و سرآخر خودم هم در این فتواها غرق شدم.) او حرف می‌زد و من با لبخندی او را نگاه می‌کردم. آن‌قدر در افکار خودم غرق بودم که اصلاً حرف‌هایش را نمی‌شنیدم! فقط از حرکت لب‌هایش می‌فهمیدم که هنوز دارد حرف می‌زند! وقتی لب‌هایش از حرکت بازماند، فهمیدم سخنرانی‌اش تمام شده. اجازه‌ی مرخصی داد. بلند شدم که خارج شوم. دم در که رسیدم، صدا زد. برگشتم:

- دختر!

- بله خانم!

- ببین! به این خاطر باید یک بزرگ‌تر بیاد و نامه را بگیرد تا مطمئن شم که خانواده‌ات از رابطه‌ی تو و مهدی خبر دارند!

- باشه خانم! اشکالی نداره!

احساس کردم که صد در صد مطمئن شده که خانواده از رابطه‌ی من و مهدی باخبرند. اما می‌خواست بالاخره ثابت کند که مدیر است! از دفتر که بیرون آمدم، خودم را به آب‌خوری رساندم. چند مشت آب به صورتم زدم.

چند قلبی آب هم خوردم. چند نفس عمیق هم کشیدم و...
 - عجب رویی داری دختر! حالا می‌خوای چه کار کنی؟ چه جور ماجرا را به داداشی بگویی؟ اگر بی‌بی بفهمه! گورت کنده است! نه! داداشی رازداره! به بی‌بی نمی‌گه! اگر گفت. اگر گفت! ولم کن! از سیاهی که بالاتر نیست! ولی نه! او نمی‌گه! او به هیچ کس نمی‌گه!

با فکر داداشی آرامشی عجیب سراسر وجودم را پُر کرد. ظهر شده بود. تمام مسیر راه را در این فکر بودم عصر که داداشی از سر کار به خانه برگردد قضیه را با او در میان بگذارم! چندین راه را بررسی کردم و آخرسر به این نتیجه رسیدم که بدون مقدمه‌چینی قضیه را به او بگویم. نهایت یا مهمان یک سیلی می‌شوم و یا...؟

داداشی که به خانه بازگشت، دیگر آرام شده بودم. وقتی آمد، در فرصتی مناسب، کنارش نشستم و آرام جریان را تعریف کردم. با حوصله به حرف‌هایم گوش داد. آن قدر راحت که انگار همه چیز را از پیش می‌دانست!

فردا صبح با من به مدرسه آمد و نامه را از مدیر گرفت و همان جا آن را به من داد. مدیر با شرمندگی از اینکه مزاحم او شده توضیح داد که مجبور بوده که این کار را بکند؛ به خاطر خود من! داداشی هم بسیار محترمانه گفت که او را درک می‌کند و تشکر کرد. همین! و هیچ کس هیچ چیز نفهمید! و آن زمان اندیشیدم که...

هرچه ناممکن بود ممکن شود! ■

هرکجا عشق آید و ساکن شود

رفیقان و یارانِ روزانِ دیرین

- در زندان خود را برای فرداها می‌ساخت
- انسانی شریف
- چهره‌ای شاد و دوست داشتنی
- چند خاطره
- جمع اضداد
- باقر مرتد
- دوست و همکار دیرین
- صادق انصاری
- سارا عباس‌زاده
- افسر نادرشاهی
- یوسف قریب
- نوران اشتیاقی
- کاوه داداش‌زاده
- صارم‌الدین صادق‌وزیری

در زندان خود را برای فرداها می‌ساخت^۱

صادق انصاری

... در خاطرات خود از برخی رفقای زندانی که تیرباران شدند و یا از غصه دق‌مرگ شده‌اند، یاد کرده‌ام. اینک می‌خواهم به برخی از آنان که هنوز زنده‌اند بپردازم: باقر مؤمنی: مؤمنی را از سال‌های دهه‌ی بیست می‌شناسم. در آن زمان او در شورای مرکزی دهقانان جنب کمیته‌ی مرکزی و در کمیته‌ی ایالتی تهران و بعدها در انجمن کمک به دهقانان کار می‌کرد و در همه‌ی این سال‌ها با من از نزدیک همکاری داشت. رفیقی بود پُرشور، اصولی، بردبار و صریح و در کار خود دقیق و با احساس مسئولیت. او در اجرای وظایفی که برعهده داشت به روستاهای دور و نزدیک، میان دهقانان، می‌رفت، با روستائیان و خانواده‌های‌شان بی‌تکلف می‌جوشید و در کمک و راهنمایی به آنان از هیچ کوششی دریغ نداشت. مؤمنی، در عین حال به مسائل روستایی و دهقانی ایران سخت علاقمند بود. همین ویژگی او نه تنها در پیشبرد وظایف این ارگان‌ها نقش شایسته‌ای داشت، بل شخصیت آتی اجتماعی-سیاسی او را در مقام مدافع توده‌ها قوام می‌بخشید و پرورده می‌کرد.

۱ آنچه می‌خوانید دست‌نوشته‌ی صادق انصاری‌ست، برای باقر مؤمنی. تاریخ دقیق نگارش را نمی‌دانم. اما در پیشانی نوشته آمده است: «از دفتر هنوز انتشار نیافته‌ی خاطرات». در خط پایانی نوشته نیز بیش و کم همین صورت‌بندی را می‌بینیم: «نقل از دفتر خاطرات صادق انصاری». اما این نوشته که چرک‌نویس آن نیز در اختیار ماست، در کتاب خاطرات زنده‌یاد صادق انصاری نیامده است (از زندگی من، پا به پای حزب توده ایران، نشر کتاب، آمریکا، پائیز ۱۳۷۵ / ۱۹۹۶). سبب نیامدن این نوشته در کتاب خاطرات صادق انصاری را از باقر مؤمنی جویا شدیم. برای‌مان نوشت: «این قطعه که به خط صادق انصاری است، قرار بود در پایان بخش هفتم، در فصل یادی از هم‌زنجیران و پس از نقل خاطره‌ای درباره‌ی دکتر [محمد] بهرامی چاپ شود. ولی از قرار معلوم و به توصیه‌ی "رفقای توده‌ای" که او در زمان چاپ کتاب نسبت به آن‌ها تعهد داشت، این قطعه حذف شد. توضیح آنکه او مرتب دست‌نویس قطعات کتاب را برای من می‌فرستاد و همان‌طور که در تقدیم‌نامه‌ی نسخه‌ای از کتابش به من اشاره کرده، از من نظرخواهی می‌کرد و در این زمینه میان ما مرتباً نامه مبادله می‌شد.» نگاه کنید به نامه‌ها در همین دفتر.

در اوج بحران و فروپاشی سازمانی حزب و در شرایطی که رفقا گروه گروه در سیاهچال‌های [تیمور] بختیار تا سرحد مرگ و گاه با عبور از این مرز شکنجه می‌شدند، با اندوه بسیار شنیدم که مؤمنی دستگیر شده و چون در لحظه‌ی دستگیری اقدام به فرار کرده بود، مأموران به او آتش گشودند و از ناحیه‌ی گردن و پهلوی جراحاتی سخت بر او وارد آوردند. گفته می‌شد که در بیمارستان شماره‌ی ۲ ارتش بستری و تحت نظر پلیس است. حدود سه ماه بعد، در اواخر دی ماه ۱۳۳۵، زمانی که من از زندان مخفی فرمانداری نظامی (خانه‌ای دور افتاده در خیابان‌های نارمک) به زندان رسمی (تیپ ۲ زرهی) انتقال داده شدم، مؤمنی را در حالی که دستی بر پهلوی و جای زخمی عمیق زیر گلو داشت، در محوطه‌ی زندان در حال "هواخوری" یافتم!

مؤمنی و من، طی حدود بیست ماه، در جمع ده‌ها زندانی توده‌ای و غیر توده‌ای در زندان‌های زرهی و قزل‌قلعه به سر بردیم. در همه‌ی این مدت او را در برابر درنده‌خویی درخیمان، سرسخت و یک دنده و مقاوم، و در جمع زندانیان رفیقی باگذشت و بردبار دیدم. مؤمنی به‌رغم همه‌ی انواع فشارها و آزارها، منادی آرمان‌هایی بود که رفیقان بسیاری در راه آن‌ها جان باخته بودند! او از "عبرت‌نویسان" نفرت داشت و به آنان روی خوش نشان نمی‌داد. به جاسوسان خودفروخته‌ای از قماش "[رضا] سهیل"^۲ و دیگران، کینه می‌ورزید. و در عین حال، آن شهامت را داشت که در جو خفقان و مراقبت‌های آشکار و نهان نزد مهندس علی غُلوی^۳ که در آن هنگام دوران پیش از تیرباران خود را در زندان به سر می‌کرد، زبان روسی بیاموزد و بی‌اعتنا به همه‌ی شانتاژها و خبرچینی‌ها، خود را برای فرداها بسازد.

سرهنگ زیبایی، سر درخیم معروف و منفور که هر از چند گاه به زندان می‌آمد و بر اثر این خبرچینی‌ها و گزارش‌ها برای بسیاری از ما خط و نشان می‌کشید و چه بسا با چوب و مشت و لگد به بازجویی‌های رذیلانه خود ادامه می‌داد، مؤمنی را در این میان هرگز فراموش نمی‌کرد. به خاطر دارم روزی در حضور عده‌ای از ما با ترکه‌ای

۲ نگاه کنید به: از زندگی من، پا به پای حزب توده ایران، پیش گفته، صفحه‌های ۳۵۲، ۴۰۹ و ۴۱۰. سروان سهیل، صفحه‌ی شطرنج مجله‌ی عبرت را اداره می‌کرد.

۳ علی غُلوی (؟- اعدام ۲۳ خرداد ۱۳۳۸)، باقر مؤمنی، سپیده دم یک منکر، راهیان خطر، انتشارات خاوران، بهار ۱۳۸۵، ص ۱۹؛ همچنین صادق انصاری، پیشین، صص ۴۲۱-۴۱۹.

که در دست داشت بر سر او می کوبید و پرخاش کنان فریاد می کشید: "این مادر قحبه حواسش خیلی پرت است!"

مؤمنی و من، و دو سه تن دیگر از زندانیان توده‌ای در "دادگاه" نظامی به اصطلاح هم‌پرونده بودیم. با آنکه در آن زمان آب‌ها از آسیاب‌ها افتاده بود و بسیاری از زندانیان توده‌ای و برخی از "رهبران" به صورت‌های گوناگون از زندان‌های یافته بودند، "دادگاه" نظامی هر یک از ما را به یک سال و نیم زندان محکوم کرد و این حکم در "تجدید نظر" نیز تأیید شد. با این‌همه، سرهنگ زیبایی رضایت نمی‌داد. به استناد گزارش کینه‌توزانه‌ی او بود که دادستانی ارتش از حکم "دادگاه" فرجام خواست و پرونده را به دیوان عالی کشور ارجاع کرد. با آنکه مدت محکومیت ما به سر آمده بود، ما را همچنان در زندان نگه داشتند و فقط پس از آنکه دیوان عالی کشور رای "دادگاه" نظامی را تأیید کرد، از اسارت‌های یافتیم.

پس از رهایی از زندان و تحمل چند ماه بیکاری، مؤمنی در بانک سپه به کار پرداخت و من در مجله‌ی اقتصادی تهران اکونومیست و سپس به ترتیب در بانک‌های تهران و اعتبارات ایران و پس از سپری شدن بیش از پنج سال "دوران محرومیت از حقوق اجتماعی"، در مؤسسه‌ی دولتی انحصار دخیانیت ایران اشتغال یافتم. در همین سال‌های دهه‌ی ۴۰ بود که ما پس از فراغت از کار روزانه، به اتفاق یکدیگر به کار فرهنگی پُرحجم و با ارزشی پرداختیم که سال‌ها ادامه یافت: ترجمه‌ی تاریخ قرون وسطی و سپس مجموعه‌ی سه جلدی تاریخ جهان باستان و همه از منابع آکادمیک شوروی. در شرایط نسبتاً مساعدی که به روی کار آمدن حکومت امینی منجر شد، مؤمنی بیش از پیش به فعالیت‌های گروهی سیاسی گرایش یافت و در کار تهیه و انتشار محرمانه‌ی نوشتارهایی در این زمینه درگیر شد. در چنین شرایطی، همکاری ما در کار ترجمه‌ی متون تاریخی که ممکن بود با استفاده از همان منابع مارکسیستی به تدوین مجموعه‌ی دایرةالمعارف تاریخ جهان بینجامد، ادامه نیافت. و چه خوب شد که ادامه نیافت؛ چرا که در آن صورت بخش اعظم آنچه را که ممکن بود درباره‌ی "تاریخ جهان معاصر" ترجمه و منتشر کرده باشیم، امروز مخدوش و بی‌اعتبار از آب درمی‌آمد و ما آخر عمری، خود را ناچار می‌دیدیم نسبت به تجدید نظر اساسی آن‌ها اقدام کنیم!

در آخرین ماه‌های پیش از "پیروزی انقلاب"، یک بار دیگر همکاری فرهنگی-سیاسی

مؤمنی و من برقرار شد، ولی دیری نپایید: با ابتکار و سرپرستی مؤمنی و با همکاری تنی چند از عناصر چپ انقلابی، نشریه‌ای با محتوای مارکسیستی به نام/اندیشه انتشار یافت که به سبب پاره‌ای ناهماهنگی‌ها و نارسایی‌ها بیش از چهار پنج شماره، دوام نیافت. در نخستین سال‌های پس از "پیروزی انقلاب"، روزی مؤمنی را در مخفی‌گاهش دیدار کردم. دو سه ساعتی با هم سخن رانیدیم. فشرده گفته‌های او از جمله این بود که حزب توده به سبب وابستگی به شوروی‌ها فاقد صلاحیت یک حزب ملی است؛ باید فکر دیگری کرد. من آن روز چنین می‌اندیشیدم که او متأثر از گروه‌های سیاسی مخالف حزب توده که با آن‌ها همکاری دارد این حرف‌ها را می‌زند؛ و در عین حال به سبب خودخواهی و جاه‌طلبی با رهبری این حزب درافتاده و می‌خواهد حزبی درست کند که خود در رأس آن باشد. با چنین توهمی، پاسخ من این بود که اتفاقاً اگر حزب توده حیثیت و اعتباری دارد و مورد اعتماد توده‌هاست بدان سبب است که شوروی از آن حمایت می‌کند؛ چرا که مردم ایران و جهان می‌دانند که حکومت شوروی و حزب کمونیست آن کشور خود را ملزم و متعهد به دفاع از ملت‌های اسیر و ستمدیده می‌بیند و در سیاست خود نیز به راه خطا نمی‌روند... بعدها، با گذشت زمان، معلوم شد که مؤمنی در آن روز سخن نادرستی نمی‌گفت.

به خاطر دارم در نخستین روزهای پس از بازگشت [نورالدین] کیانوری از مهاجرت خارج از کشور- فروردین ۱۳۵۸- بنابر درخواست خود او، با وی دیدار کردم. ضمن گفتگوها از ضرورت گردآوری افراد و گروه‌های پراکنده‌ی سیاسی و سازماندهی آنان در حزب توده سخن به میان آمد. و ادامه‌ی بحث به اشخاص کشیده شد. کیانوری از جمله از باقر مؤمنی نام برد و از او با لحنی گلایه‌آمیز به نیکی یاد کرد و با بیان این عبارت که: «به مؤمنی بگو به حزب بیاید، جای او در حزب توده است». از من خواست که برای بازگشت او به حزب توده پادرمیانی کنم... بگذریم از این مقولات. مؤمنی، آن گونه که من می‌شناسم، گاه زود رنج و نازک‌دل و حساس می‌نماید؛ و چه بسا در قبال دوستان و آشنایان واکنش‌های تند و خشونت‌آمیز نشان می‌دهد و "طرف" را از خود می‌رنجاند و می‌رماند و در موضع خود نیز پافشاری می‌کند. گاه به ویژه در قبال شخصیت‌های فرهنگی- اجتماعی، "مته به خشخاش می‌گذارد" با مشاهده‌ی نقاطی ضعیف و منفی در طرف، او را می‌کوبد و یکسره محکوم می‌کند و در موضع

آشتی‌ناپذیر خود همچنان باقی می‌ماند.

درباره‌ی آن شخصیت‌های سیاسی-اجتماعی که با معیارهای او ناحق به شهرت و موفقیت دست یافته و به هر حال اعتباری کسب کرده‌اند، بی‌گذشت است و چه بسا با کینه و بغض و نفرت از آن‌ها یاد می‌کند. هرچند بروز این حالات در مواردی ممکن است رگه‌هایی از حسادت و جاه‌طلبی در برداشته باشد؛ یا به گونه‌ای ناشی از اصولیت و ثبات قدم باشد. اما حقیقت این است که انفجار خشم و ریخت و پاش نفرتِ لبریز شده‌ی او، قبل از هر چیز از درد و رنج و اندوهی سخن می‌گوید که خود از برخورد با انواع دورویی‌ها، وارونه‌نمایی‌ها، دروغ‌ها و خودکامگی‌ها سرچشمه می‌گیرد. در هر حال، باقر مؤمنی، همیشه باقر مؤمنی است. ■

انسانی شریف

گفتگوی ناصر مهاجر با سارا عباس‌زاده (خلیل آذر)^۱

ناصر مهاجر: خواهش می‌کنم کمی از خودتان بگویید.

سارا عباس‌زاده: برای من در هشتاد سالگی بسیار دردآور است که به گذشته بروم و خاطرات قدیم را مرور کنم. خاطراتی که دردآورند. زمانی تصور می‌کردیم بهترین دوستان را داریم. بچه‌های آن‌ها در بهترین جاهای دنیا درس می‌خواندند و زندگی می‌کردند؛ به حساب زحمتکشان دنیا! ما چقدر برای آن‌ها جنگیدیم و چقدر صدمه دیدیم. من، به خصوص من، سه فرزندم را جلوی میله‌های زندان بزرگ کردم و از شرف و ایدئولوژی و حزبم دفاع کردم.

مهاجر: چرا بچه‌ها را جلوی میله‌های زندان بزرگ کردید؟

سارا: برای اینکه شوهرم سال‌ها زندانی بود و قبل از زندان هم مدتی فراری بود. ما مبارزه می‌کردیم...

مهاجر: چه سالی به دنیا آمدید؟

سارا: ۱۳۰۹.

مهاجر: بزرگ شده‌ی شمال ایران هستید؟

سارا: خانواده‌ی ما را رضا شاه از روسیه به ایران آورد و در علی‌آباد شاهی اسکان داد. موقعی که به ایران آمدیم، من خیلی کوچک بودم. گویا مرتب گریه می‌کردم و می‌گفتم: برویم به خانه‌ی خودمان. مادر من روس بود. پدر و مادرش در ماجرای جنگ داخلی پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ آواره شده بودند و بسیاری از افراد خانواده، حتا پدرش و پدربزرگش، از بین رفتند. مادرم مجبور شده بود به قفقاز برود. در آنجا با یک ایرانی، یعنی پدرم، ازدواج کرد. من و دو برادرم را آنجا به دنیا آورد. مادرم مجبور شد با پدرم به ایران بیاید. مادرم زن بسیار فهمیده‌ای بود.

۱ این گفتگوی تلفنی با زنده‌یاد سارا عباس‌زاده در مرداد ۱۳۹۴ / اوت ۲۰۱۵ به انجام رسید. برای آشنایی بیشتر نگاه کنید به باقر مؤمنی، رفیقی دلاور و صمیمی، دفتر دوم این کتاب.

مهاجر: چه سالی به ایران آمدند؟

سارا: سال ۱۳۱۲/۱۹۳۳، بعد از جنگ داخلی در روسیه‌ی شوروی، رضا شاه خواست ایرانی‌های ساکن قفقاز به ایران برگردند. رضا شاه بعد از کودتا در ایران کارخانه‌هایی تأسیس کرده بود؛ به خصوص در مازندران. مردم آنجا دست چپ و راست خود را هم نمی‌شناختند. رضا شاه می‌خواست ایرانیانی را که به قفقاز رفته بودند و اکثراً هم صنعتکار بودند، به ایران بازگرداند تا این کارخانه‌ها را به راه بیندازند. پدر من هم از صنعتگران قفقاز بود. من حرف زدن فارسی را در مدرسه یاد گرفتم. با پدرم ترکی حرف می‌زدم و با مادرم روسی. وضع ما خیلی خوب نبود. ما از آن چراغ‌های بادی داشتیم که اول باید در حیاط روشنش می‌کردیم؛ چرا که خیلی دود می‌کرد. ما در چنین وضعیتی زندگی می‌کردیم. خُب، من هم بچه بودم و نمی‌فهمیدم. با پدر و مادرم دعوا می‌کردم که چرا به اینجا آمده‌ایم. بعدها که ۱۶-۱۵ ساله شدم، با خلیل آذر ازدواج کردم. خلیل آذر را به تهران تبعید کردند که خود این هم ماجراها دارد که باید از آن بگذریم.

مهاجر: چه سالی ازدواج کردید؟

سارا: ما سال ۱۳۲۴ ازدواج کردیم. سال ۲۵ بود و یا ۲۶ که به تهران تبعید شدیم.

مهاجر: چرا تبعیدتان کردند؟

سارا: خلیل آذر فعالیت سندیکایی داشت، عضو شورای متحده‌ی مرکزی کارگران بود. او را دستگیر کردند. در دادگاه حکم اعدام برایش تقاضا کردند. اما تبرئه شد و به تهران تبعید شد. من آن زمان ۱۶ ساله بودم.

مهاجر: گفتید این ماجرا دقیقاً چه سالی روی داد؟

سارا: سال ۱۳۲۶. سال ۱۳۲۷ پسر من به دنیا آمد. ببخشید اگر قرار است راجع به باقر حرف بزنیم، داستان زندگی مرا دیگر قاطی نکنید. چون ماجرای زندگی من ۱۰ کتاب می‌شود.

مهاجر: نه، برای من خیلی جالب است. تازه من باید یک کمی درباره‌ی شما بدانم که بتوانم دوستی‌تان را با آقای مؤمنی بهتر بفهمم.

سارا: به هر حال ما نسبت به نهضت‌مان، نسبت به خودمان، نسبت به ایده‌های‌مان و دفاع از حقوق کارگران همیشه وفادار بودیم.

مهاجر: شما وقتی به تهران آمدید ماجرای ترور شاه روی داده بود یا نه؟

سارا: یادم نیست. پسر من مازیار ۲۷ مهر سال ۱۳۲۷ به دنیا آمد. به یاد دارم که چهار پنج ماهه بود که حزب غیرقانونی شد. ما هم به آبادان فراری شدیم. مهاجر: ترور نافرجام شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ روی داد! پس شما در بهار ۱۳۲۷ به تهران آمدید.

سارا: شوهرم از فعالین شورای متحده‌ی مرکزی کارگران بود. خود من در تشکیلات زنان حزب فعال بودم. در حوزه‌ها شرکت می‌کردم، نشریه می‌فروختم. من با خانم زهرا اسکندری و چند خانم دیگر هم‌حوزه بودم. با خانم اختر کامبخش هم‌حوزه بودم و... ببینید این‌ها را توضیح بدهم خیلی شلوغ می‌شود؛ چرا که زندگی ما شلوغ بود. بهتر است که درباره‌ی زندگی خودم حرف نزدم.

مهاجر: و پس از ترور شاه، همسر شما فراری می‌شود و به جنوب می‌رود؟ سارا: بله، به آبادان می‌رود. مدتی بعد از رفتن خلیل آذر از تهران، دوباره به مازندران پیش پدرم رفتم. بعد همراه یکی از برادران خلیل آذر با قطار به آبادان می‌روم و به او می‌پیوندم. در گمرک کل آبادان به‌عنوان ماشین‌نویس استخدام می‌شوم. پس از مدتی یکی از رؤسا به من خبر می‌دهد که ژاندارمی آمده و دنبال خلیل آذر می‌گردد. شخصی که این خبر را به من داد، گویا به حزب سمپاتی داشت؛ اما ما آن موقع چیزی در باره‌ی او نمی‌دانستیم. آن آقا گفت: من به ژاندارم گفتم که خانم عباس‌زاده دیگر اینجا کار نمی‌کنند، به شیراز منتقل شده‌اند و اینجا نیستند. به این طریق گواهی را داد دستم! من به خانه آمدم و ماجرا را برای خلیل آذر تعریف کردم. فردای آن روز خلیل آذر رفت و به رفقا خبر داد و حرکت کرد به طرف تهران. ما در آبادان ماندیم. یک بار خبردار شدم که مدیر کل گمرک برای بازرسی می‌آید. یکی از رفقای ما گفت: در یکی از جلسات رؤسا شنیدم که اگر می‌خواهند خلیل آذر را دستگیر کنند، باید زنش را بگیرند تا او بیاید خودش را معرفی کند. این خبر را به من داد. یادم هست کاظم مفیدی آل‌آقا با یک نفر دیگر به خانه‌ی ما آمد برای بازدید وضع زندگی‌مان. گویا پس از آن بازدید گفته بود: این زن خیلی جوان است و تنها هم هست. او را رد کنید و به تهران بفرستیدش! رفقا کمک می‌کنند و ما را به اهواز می‌برند و سوار قطار می‌کنند و به تهران می‌رویم. حالا چرا چنین شد؟ آن زمان حامله بودم. مدیر کل دم به دقیقه مرا صدا می‌زد و مثلاً می‌گفت متن داری را در ده نسخه تایپ کنم. من آن

وقت سوادم به چیزهایی مثل قرارداد داری قد نمی داد. حُب، وقتی تایپ می کردم و متن تایپ شده را برایش می بردم، ایراد می گرفت و من مجبور بودم دوباره آن را تایپ کنم. در اتاق ما ۱۲ نفر خانم ماشین نویس کار می کردند. یکی از این خانم ها، خیلی مرا اذیت می کرد. من خیلی جوان بودم... مهاجر: هیجده، نوزده ساله بودید.

سارا: بله، خیلی جوان بودم. از یکی از ماشین نویس ها پرسیدم: این ها چرا آن قدر مرا اذیت می کنند؟ گفت که: آن خانم شوهرش سروان است و دو تا بچه هم دارد؛ ولی رفیق آقای مرزبان، مدیر کل است. می ترسد که تو جای او را بگیری. من به خانه آمدم و به خلیل آذر گفتم که دیگر کار نمی کنم. شرافت هرکس را به پای خودش می نویسند. من باید از خودم مراقبت کنم. من سر کار نخواهم رفت. شوهرم گفت: تو گفتی که من خودم همکاری می کنم، مبارزه می کنم، جلوی این ها را می گیرم، خودت خواستی سر کار بروی، من که نگفتم برو! خودت می دانی! من پیش از اینکه به آبادان بروم هم کار می کردم. روزی دو ساعت بعد از ظهرها در دفتر روزنامه ی مردم کار می کردم؛ ماشین نویس بودم دیگر!

مهاجر: یعنی شما پیش از ترور شاه و رفتن به خوزستان، در روزنامه ی مردم کار می کردید؟ سارا: بله، با وجودی که حامله بودم روزی دو ساعت آنجا کار می کردم. آقای احسان طبری هم با ما بود. ما با طبری خیلی انتیم بودیم. هم با خودش و هم با آذر خانم، همسرش. مهاجر: پس شما اول در سال ۱۳۲۶ به تهران می آید. سال ۱۳۲۷ یا ۲۸ به خوزستان می روید و مدتی آنجا می مانید. به یاد دارید چه مدت آنجا بودید؟

سارا: حدود یک سال. چون هم زمستان و هم تابستان را به یاد دارم که در آبادان گذراندم. مهاجر: بنابراین سال ۱۳۲۹ هم در خوزستان بودید. و بعد به تهران می آید. با آقای مؤمنی در تهران آشنا شدید؟

سارا: ما سال ۱۳۳۰ باهم آشنا شدیم.^۲

مهاجر: با مؤمنی که آشنا شدید، شاغل بودید؟

سارا: نه آن زمان من خانه دار بودم. دیگر آن زمان دو بچه ی کوچک داشتم.

۲ باقر مؤمنی تاریخ اولین دیدار با سارا و اکبر خلیل آذر را سال ۱۳۲۶ می داند.

مهاجر: اولین دیدارتان را با مؤمنی به یاد دارید؟

سارا: سال ۱۳۳۰ بود. همان سالی که دخترم به دنیا آمد. یک روز به خانه‌ی ما آمد. ما فعال سندیکای کارگری بودیم و خیلی هم فعالیت می‌کردیم. باقر مدتی با ما زندگی کرد. من مدت‌ها خیال می‌کردم که باقر یکی از رفقای کارگر است. باقر خیلی منظم بود؛ هم رفتار و هم اخلاقاً خیلی منزه و منظم بود. پاکیزه، چه از لحاظ روحی و چه رفتاری. فقط یک چمدان داشت. ما با دو برادر خلیل آذر که از او کوچک‌تر بودند، زندگی می‌کردیم.

مهاجر: خانه‌ی‌تان کجا بود؟

سارا: سلسبیل بودیم. این قضیه را که می‌خواهم تعریف کنم، باقر نمی‌داند. یک روز بچه‌ها توی اتاق بازی می‌کردند و همه چیز را به هم ریخته بودند. چشمم به کاغذهای باقر افتاد که روی زمین افتاده بود. دیدم نوشته محمد باقر مؤمنی، لیسانس حقوق! تا آن روز خیال می‌کردم یکی از کارگرهای سندیکایی است. پیش خودم فکر کردم این آدم تحصیل کرده با درجه‌ی بالا اینجا چه کار می‌کند؟ هیچ وقت هم به او نگفتم. خلاصه باقر تمام آن سال‌ها با ما بود. خانه لو می‌رفت و به جای دیگری می‌رفتیم، باقر هم می‌آمد.

مهاجر: بعد از اینکه فهمیدید مؤمنی لیسانس حقوق دارد، رفتارتان با او عوض شد؟ **سارا:** اصلاً، رفتار من همان بود که بود. من نسبت به رفقای حزبی‌مان همیشه خوب رفتار می‌کردم. اما در مورد باقر خودش چنان رفتار خوبی داشت که نمی‌شد با او هیچ بدرفتاری کرد.

مهاجر: چرا در خانه‌ی شما زندگی می‌کرد؟

سارا: اصلاً نمی‌دانم. یک روز با شوهرم آمد. من نمی‌پرسیدم که چرا این رفیق به خانه‌ی ما آمده است. خانه‌ی ما پناهگاه رفقا بود. از پایین شهر، از این ور و آن ور، هرکس که می‌خواست بیاید، من استقبال می‌کردم. من حتا اسم رفقای که به خانه‌ی ما می‌آمدند را نمی‌پرسیدم. باقر هم همین‌طور بود. گاهی یک شب می‌ماند و گاهی چندین روز. او هم مشغول فعالیت‌های خودش بود.

مهاجر: به در و همسایه چه می‌گفتید؟ چه توجیهی داشتید؟

سارا: هیچ توجیهی نداشتیم. در دو اتاق زندگی می‌کردیم. دو برادر شوهرم هم با ما

زندگی می کردند. زندگی سالم و جمعی داشتیم.

مهاجر: این وضعیت تا کودتای ۲۸ مرداد ادامه پیدا کرد؟

سارا: بله، بعد از کودتا شوهرم را دستگیر کردند و زندانی شد. منتها باقر را تا دو سه سال پس از کودتا نگرفتند. از دستگیری در رفته بود. گاه به گاه پیش ما می آمد. البته بدون اینکه من بفهمم بر زندگی ما نظارت داشت. من آن زمان سه بچه داشتم. گاهی که مریض می شدم، شوهرم مرا کول می کرد و به بیمارستان می برد. وقتی خلیل آذر نبود، باقر این کار را می کرد. البته وقتی خودش هم مریض می شد، همین وضع بود. یعنی هیچ چیز جدا از زندگی ما نداشت. یکی از افراد خانواده ی ما بود. پدر و مادر و خواهرانش هم به خانه ی ما می آمدند. پدرش مباشر یک حجت الاسلامی در کرمانشاه بود. پدر و مادرش خیلی از من تشکر می کردند که به باقر می رسم و خوشحال بودند از اینکه با ما زندگی می کند. حتا شوهر من سر به سر مادر باقر می گذاشت. دو خواهر باقر یکی شان بور بود و دیگری موسیاه و سبزه. شوهرم می گفت: خانم مؤمنی، چرا شهین بور است و مهین سیاه؟ مادر باقر جواب می داد: بوره مال زمان انگلیساست! شوهرم می پرسید یعنی چی؟ بعد باقر توضیح می داد که: می گویند وقتی زنی حامله است و بچه در شکم مادرش تکان می خورد، در خانه را اگر به روی هرکسی باز کند و چشم شان به هم بیفتد، بچه شکل آن فرد می شود. حالا این دختر هم زمانی که انگلیس ها در ایران بودند، به دنیا آمده و مادرم می گوید چشمم به چشم انگلیسی خورده.... بعد که شوهرم می خواست شوخی را ادامه دهد، باقر یواش به او می گفت: مراقب باش ممکن است ناراحت بشود. خیلی با هم ایاق بودیم.

شوهر من آن قدر درگیر فعالیت سیاسی بود که وقت نمی کرد به ما برسد. مثلاً فلان سینما که فیلم خوبی می آورد، به باقر می گفت: این ها را به سینما ببر! باقر هم دختر کوچک مرا بغل می کرد و من هم دستِ پسر را می گرفتم و همه با هم به سینما می رفتیم. وقتی کودتا شد، دیگر باقر را کمتر می دیدم. هر وقت جایی نداشت، پیش ما می آمد. یک پناه جوی دیگر هم داشتیم. خانمی بود که از شمال آمده بود. گاهی سر به سر باقر می گذاشتیم. مثلاً می گفتیم در مسابقه ی زیبایی اندام آقای ایران شده ای! ما زندگی را خیلی آسان گرفته بودیم؛ در حالی که به اندازه ی کافی نداشتیم که بخوریم. یک قران می دادیم از سر کوچه سیرابی می خریدیم. نان را در آب سیرابی تلیت می کردیم و

همه می‌خوردیم و سیر می‌شدیم. پس از کودتای ۲۸ مرداد، من معمولاً از صبح تا بعد از ظهر دنبال کارهای شوهرم بودم. فرمانداری نظامی و زندان و... باقر هم دنبال فعالیت‌های حزبی‌اش بود. من هرکجا که می‌رفتم از سیر تا پیاز ماجراها را برای باقر می‌گفتم. نمی‌دانم باقر حرف‌های مرا کجا بازگو می‌کرد که به گوش معاون فرماندار نظامی هم می‌رسید. او هم به من می‌گفت: خانم عباس‌زاده، بچه‌های شما خیلی کوچک‌اند. ماده‌ی ۵ تو هم صادر شده.^۳ از خودت مراقبت کن! باقر در دنیای خودش بود. مثلاً یک شب یک نفر را می‌آورد خانه و می‌گفت: جا ندارد. آن شخص چند روزی خانه‌ی ما می‌ماند. بعد من می‌گفتم: باقر من می‌ترسم بفهمند و به خانه‌ی ما بریزند. من از آن مهمان یا رفیق نمی‌ترسیدم. چون موقعی که از خانه بیرون می‌رفتم، از بچه‌هایم نگهداری می‌کرد. اما می‌ترسیدم لو بروند و برای همسرم بد بشود. بعد باقر این فرد را می‌برد. اما بعد از مدتی یک نفر دیگر را می‌آورد. آن زمان خانه‌ی ما در عشرت‌آباد نزدیک لانه‌ی زنبور بود. نیمه‌شب می‌دیدم یک نفر به پنجره می‌زند. باقر بود. می‌گفت: خانه‌ای که بودم لو رفته و چند روزی پیش تو می‌مانم. می‌خواهم بگویم که باقر خیلی فداکاری می‌کرد و حتا افسران فراری را که بدون جا و مکان بودند به خانه‌ی ما می‌آورد. البته هروقت ناچار می‌شد و جای دیگری پیدا نمی‌کرد در خانه‌ی ما به آن‌ها پناه می‌داد و بعد از چند روز آن‌ها را جابه‌جا می‌کرد. من هیچ وقت در کارهای باقر دخالت نمی‌کردم. باقر مثل برادرم بود. نسبت به حزب خیلی صمیمی بود و فداکار. قبل از دستگیری‌اش خیلی لاغر شده بود. از بس که دوندگی می‌کرد. یک بار هم که آمد دیدم وسط سرش را تراشیده‌اند و جاده درست کرده‌اند. او را با عده‌ای دیگر دستگیر کرده بودند و برای تنبیه وسط سرشان را با ماشین تراشیده بودند.

مهاجر: جریان دستگیری و تیرخوردن باقر را کی شنیدید؟

سارا: زمانی که باقر تیر خورد، دیگر شوهرم از زندان آزاد شده بود و خانه بود. آن

۳ ماده‌ی ۵ قانون حکومت نظامی، مصوبه‌ی ۲۷ سرطان ۱۳۲۹ قمری/ ۲۷ تیر ۱۲۹۰ خورشیدی: «اشخاصی که سوءظن مخالفت با دولت مشروطه و امنیت و انتظام عمومی در حق آن‌ها بشود، قوه‌ی مجریه حق توقیف آنان را خواهد داشت و پس از توقیف استنطاق آنان شروع می‌شود. هر گاه در استنطاق سوءظن به کلی رفع نشود شخص مظنون در توقیف باقی و بعد از اختتام حکومت نظامی به عدلیه تسلیم خواهد شد».

زمان باقر با ما زندگی نمی‌کرد. قبلاً گفته بود که اگر مرا دستگیر کردند و آمدند از شما درباره‌ی من تحقیق کنند، چیزهای ابتدایی را که درباره‌ی من و زندگیم می‌دانید، بگویید. مثلاً می‌توانید اسم خواهرم را به آن‌ها بدهید؛ از این جور اطلاعات. البته سراغ ما نیامدند.

مهاجر: وقتی در بیمارستان بود، به وسیله‌ی یکی از مأموران برای شما پیغام می‌فرستد و می‌خواهد که به عیادتش برود.

سارا: من به بیمارستان برای ملاقاتش رفتم؟ درست به یاد ندارم.

مهاجر: شما محرم اسرارش بودید.

سارا: من اصلاً هیچ وقت از کار خصوصی هیچ‌کس نمی‌خواستم سر دریاورم. **مهاجر:** می‌فهمم. اما خودشان می‌گویند وقتی زندان بودم، فکر کردم به تنها کسی که می‌توانم خبر بدهم که تیر خورده‌ام و در بیمارستان زندان هستم، سارا است. **سارا:** بله، یک روز یک مأموری آمد و به من خبر داد که باقر زندانی است. الان که می‌گویید خاطره‌ی محوی به یادم آمد. من در بیمارستان به دیدنش رفتم؛ نه در زندان. از زندان هم که آزاد شد، با هم رفت و آمد داشتیم. بعد هم برای خودش کار گیر آورد، شاغل شد و ازدواج کرد.

مهاجر: داستانِ ما را به خاطر دارید؟

سارا: ما یک خانه‌ی کوچک ۵۰ متری خریده بودیم در خیابان سلسبیل و آنجا زندگی می‌کردیم. یک روز باقر آمد و گفت با دختری آشنا شده است. البته باقر همیشه اصرار داشت که دختر مهاجری تیپ من پیدا کند. دکتر تقی دامغانی هر بار که مرا می‌دید، می‌گفت: تو باعث شدی باقر بدبخت بشود. می‌گفتم: چرا من؟ دامغانی می‌گفت: آخر، باقر یک زنی می‌خواهد که تیپ تو باشد و هرچه هم می‌گردد چنین زنی پیدا نمی‌کند. تا اینکه با ما آشنا شد. اما ارمنی بود. از آن روشنفکرهایی که با دستکش سفید انقلاب می‌کنند بود. از این کافه رستوران به آن کافه رستوران! من از روشنفکرهایی که ادای انقلابی‌ها را درمی‌آوردند، خیلی بدم می‌آمد. انقلابی پُشت میز کافه رستوران. آن زمان من بچه‌ی چهارم را حامله بودم. باقر گفت که: من با یک خانم ارمنی به نام اما کوچمانیان آشنا شده‌ام. خیلی هم با هم دوست شده‌ایم. خیلی هم دوستش دارم و می‌خواهم با او ازدواج کنم. اما روی آن را ندارم که با او صحبت کنم. ما با هم بیرون

می‌رویم و گردش می‌کنیم، اما نمی‌توانم به او بگویم که با هم ازدواج کنیم. تو برو و با اِما حرف بزن. این ماجرا مال خیلی سال پیش است. اما خوب همه‌ی ماجرا را به یاد دارم! چرا؟ چون بعداً شوهرم مرا ملامت می‌کرد که چرا نسبت به اِما خشونت به خرج داده‌ام! من به بانک سپه می‌روم و اِما را می‌خواهم. خودم را معرفی می‌کنم و می‌گویم: حتماً اسمم را از باقر شنیده‌ای! گفت: بله. گفتم: خُب، نظرت درباره‌ی باقر چیست؟ گفت: خیلی شریف است و خیلی انسان است. آدم باسواد و با معلوماتی است. ما خیلی با هم دوستیم. گفتم: خُب، باقر می‌خواهد با شما ازدواج کند، ولی رویش نمی‌شود که موضوع را به شما بگوید. من را فرستاده که با شما صحبت کنم. گفت: اگر جوان‌تر بودم. مثلاً ۱۶ سالم بود بدون برو برگرد با او ازدواج می‌کردم؛ اما حالا نمی‌توانم با او ازدواج کنم! گفتم: چرا؟ تو او را دوست داری و او هم به تو علاقه دارد. به چه دلیل نمی‌توانی با او ازدواج کنی؟ گفت: بین ارمنی‌ها رسم نیست که با غیر ارمنی ازدواج کنند. خانواده‌ی من قبول نمی‌کند من این آداب و رسوم را بشکنم. گفتم: اگر چنین است تو خیلی بی‌خود کردی که او را به طرف خودت کشیدی. با احساس او بازی می‌کنی و در نهایت احساسش را جریحه‌دار می‌کنی. این مرد نجیب را به خودت علاقمند کردی. چرا چنین کردی؟ موش و گربه بازی چرا در می‌آوردی؟ هر کاری کرد که خودش را توجیه کند و مرا قانع کند، نشد. گفتم: تو کار خیلی بدی کرده‌ای. من از زنانی که رفتاری مثل تو دارند، خیلی بدم می‌آید. او صادقانه می‌خواهد با تو زندگی کند. تو که می‌دانستی چنین مشکل خانوادگی‌ای داری، چرا او را به طرف خودت کشاندی؟ خلاصه حسابی با او یک به دو کردم. برگشتم خانه. باقر شب آمد. نگو مسئله برای باقر خیلی مهم بود. تابستان بود و ما در حیاط می‌خوابیدیم. دم به دم باقر می‌آمد و از من می‌پرسید: سارا، تو چه گفتی؟ اِما چه گفت؟ هی پرسید و هی من تعریف کردم، تا اینکه خلیل رو به باقر کرد و گفت: باقر تو بد آدمی را انتخاب کردی. برو شکر کن که سارا دوستت را وسط بانک کتک نزد! با حرف‌هایی که اِما زده و اخلاقی که از سارا می‌شناسم، خیلی عجیب است که سارا توانسته مقاومت کند و بر خودش مسلط باشد و کتک‌کاری راه نیندازد. سارا آدم قاطعی است و از این جور دورویی‌ها بیزار است. این مسئله خیلی باقر را ناراحت کرده بود. مست کرده بود. هی می‌رفت و برمی‌گشت و دوباره همان سؤال‌ها؟ خلاصه خانم کوچمانیان

برای ما یک مسئله شده بود.

مهاجر: در رابطه‌ی شما و مؤمنی که تأثیری نگذاشت؟

سارا: نه اصلاً تأثیری نگذاشت. ما همان طور مثل سابق رفیق بودیم. مرا به عنوان رفیقش فرستاده بود که خواستگاری بکنم. اما هم دم درآورده بود، دُمش را قیچی کردم! بعد هم باقر با اکرم ازدواج کرد. با هم رفت و آمد داشتیم. زندگی خیلی خوبی داشتند.

مهاجر: نوشته‌های مؤمنی را می‌خواندید؟

سارا: نه. اما یک بار یک مصاحبه کرده بود در روزنامه‌ی اطلاعات یا کیهان. من آن را نخواندم، شوهرم خوانده بود و خیلی عصبانی شده بود. بعد از انقلاب بود. با هم بگو مگو هم کردند تا حد دعوا. وقتی هم که از خلیل آذر پرسیدم چرا با باقر دعوا کردی، گفت: تو نمی‌دانی چه چیزهایی گفته است.

مهاجر: پس از کودتا دیگر فعالیت حزبی را کنار گذاشتید؟

سارا: نه، دیگر فعالیت نداشتیم. اگر هم به خانه‌ی ما می‌آمدند و می‌خواستند صحبت را به مسائل سیاسی بکشاند، جلوی‌شان را می‌گرفتم و می‌گفتم: شماها آن زمان کجا بودید؟ حالا می‌خواهید از ما حرف بکشید و بعد تحویل ساواک بدهید. دیگر دور کار سیاسی و فعالیت حزبی را خط کشیده بودیم.

بعد از انقلاب، طبری دو یا سه بار به خانه‌ی ما آمد. خُب، ما با طبری دوست بودیم. با هم بحث‌ها و صحبت‌های زیادی داشتیم. از من سر موضوعی نظر خواست. به او گفتم: به نظرم خیانتی در کار نبود، بلکه ضعف بود. حزب آن قدرتی که می‌بایست داشته باشد، نداشت. شاید هنوز برایش زود بود. این اظهار نظر من بود. ولی نمی‌دانم با خلیل درباره‌ی چه صحبت کردند. اما از آنجایی که شوهرم مشکل قلبی داشت، نگذاشتم دوباره در جریان‌ات سیاسی دخالت کند.

مهاجر: همه چیز را کنار گذاشتید؟

سارا: اصلاً کار سیاسی نکردیم. ابوتراب باقرزاده هم از دوستان قدیمی ما بود. می‌دانید که جمهوری اسلامی باقرزاده را در سال ۱۳۶۷ کُشت. خلیل آذر معرف او بود و ما او را خیلی دوست داشتیم. انسان بسیار خوب و شریفی بود. بعد از انقلاب عضو کمیته‌ی مرکزی شد. یک نامه‌ی بالا بلند پُر از انتقاد نوشتم و به ابوتراب دادم و از او خواستم جواب آن را برای من بیاورد. ابوتراب گفت: این کار را نکن، الان وقت این

چیزها نیست. گفتم چرا اتفاقاً الان وقت مناسب این چیزهاست. انتقاد من از حزب این بود: آن زمان که برای یک لقمه نان این در و آن در می‌زد و محتاج بودم و با چه بدبختی و حرمانی بچه‌هایم را جلوی میله‌های زندان بزرگ کردم، شما کجا بودید؟ حالا هم می‌خواهم بدانم چه کسی شما را به عنوان اعضای کمیته‌ی مرکزی انتخاب کرده است؟ خیلی از دست حزب عصبانی بودم. نوشتم: جوابم را بدهید. کار ندارم که مؤمنی با این در و آن در زدن، یک لقمه نان برای ما پیدا می‌کرد و به ما می‌داد. کمک‌های دیگری می‌کرد و ما را تنها نمی‌گذاشت. بالاخره ما با کمک‌های او، یک جوری زندگی را می‌گذرانیدیم. خود باقر هم مشکلات زیادی داشت. گفتم سر به سر باقر می‌گذاشتیم و می‌گفتیم که تو از لحاظ زیبایی اندام آقای ایران شده‌ای! از بس لاغر و ضعیف بود. از بس برای حزب زحمت می‌کشید، نحیف و مردنی شده بود. به خانواده‌هایی مثل ما هم هر مقدار که می‌توانست کمک می‌کرد و ما را اداره می‌کرد؛ در حالی که دست خودش تنگ بود. به هر حال گذرانیدیم آن دوره را.

مهاجر: به عقیده‌ی شما باقر مؤمنی چه جور آدمی است؟

سارا: این فرد از سالم‌ترین و پاک‌بازترین آدم‌های روی زمین است. کاش هزار نفر مثل او داشتیم. او کسی است که نسبت به ایدئولوژی‌اش، نسبت به مردم، جامعه و دوستانش، نسبت به مکانی که در آن زندگی می‌کند، همیشه مسئول بود. سالم، پاکیزه و از خود گذشته بود.

مهاجر: پرخاشجویی در او ندیده‌اید؟

سارا: نه، با من هرگز. حتا جلوی اشتباهات مرا می‌گرفت. یکی از برادران من نااهل بود. ما تخت‌خواب‌مان را فروخته بودیم تا برادر شوهرم را که حصبه گرفته بود در بیمارستان پهلوی بستری کنیم. در همین گیر و دار برادر نااهل من می‌فهمد که پول را کجا گذاشتیم. پول را برمی‌دارد و می‌رود. من که به خانه می‌آیم متوجه می‌شوم کار از کار گذشته و برادرم پول را برداشته و رفته. هرچه گشتم دنبال بردارم، پیدایش نکردم. در نتیجه رفتم از بقال سر کوچه پول قرض گرفتم و پول تخت‌خواب را سر جایش گذاشتم. نمی‌خواستم شوهرم بفهمد که برادرم این کار زشت را کرده است. باقر از این موضوع باخبر می‌شود. نمی‌دانم چطور متوجه موضوع شد. من هم مایه‌ی او را به او گفتم. دعوای شدیدی با من کرد که چرا از بقال پول قرض کرده‌ام. بعد آن مبلغ را به

من داد و گفتم: فوراً برو پول بقال را پس بده. و از من قول گرفت هر وقت هر اتفاقی افتاد و به پول احتیاج داشتم از خودش بگیرم. می‌خواهم بگویم حتا کثافت کاری‌های بعضی از افراد خانواده‌ی مرا هم او رفع و رجوع می‌کرد. خیلی در زندگی ما شریک بود. هم مراقب بود و هم با ما شریک بود. من هم زن جوانی بودم. وقتی سومین فرزندم را به دنیا آوردم ۲۳ سال بیشتر نداشتم.

مهاجر: رابطه‌ی خوبی با زن‌ها داشت. این‌طور نیست؟

سارا: به خاطر اینکه هیز نبود. خیلی شریف بود. یکی دیگر از رفقا هم با ما زندگی می‌کرد. در غیاب شوهرم می‌دیدم رفتارهای عجیب و نادرستی می‌کند. مثلاً زل می‌زد به صورتم. من از نگاهش احساس ناراحتی می‌کردم. وقتی شوهرم برگشت به او گفتم بهتر است این آقا دیگر اینجا نیاید. هیچ توضیح اضافه‌ای به شوهرم ندادم. او هم رفت و دیگر به خانه‌ی ما نیامد. بودند اشخاصی که صلاحیت زندگی با خانواده را نداشتند. اما باقر خیلی سالم بود؛ همیشه و در همه جا. آدم امینی بود. واقعاً امین بود.

مهاجر: آن زمان که با هم در یک خانه زندگی می‌کردید، زنی در زندگی‌اش نبود؟

سارا: نه من دخالت می‌کردم و نه او چیزی به من می‌گفت. ما دنبال این جور مسائل نبودیم. کارش فقط و فقط، فعالیت سیاسی بود. دنبال هیچ چیز دیگری نبود. رابطه‌ی باقر با زنان بسیار انسانی بود. اصلاً به مسائل دیگر فکر می‌کرد. درباره‌ی زن و زندگی هم حرف نمی‌زد. شوهرم گاهی سر به سرش می‌گذاشت و می‌گفت: تو از پس ازدواج نمی‌کنی من می‌ترسم موقع عروسی نوه‌ام، بچه به بغل بیایی و بگی این بچه‌ی من است. سر این قضیه خلیل آذر خیلی سر به سرش می‌گذاشت. باقر هم چیزی نمی‌گفت و می‌خندید. ■

چهره‌ای شاد و دوست‌داشتنی

افسر نادرشاهی^۱

یادی از روزگاران گذشته، روزگاری که برای ملت ایران به خصوص رنجبران و زحمتکشان میهن‌مان سرنوشت‌ساز بود. اگر حوادث تلخ و شیرینی که دگرگون‌کننده راه آزادی‌خواهان و انسان‌های دلاور دوران‌ساز با ارزش میهن‌مان شد پیش نمی‌آمد، اکنون در جای دیگری از آزادی و پیشرفت بودیم و آن همه دلیران با ارزش راه آزادی را از دست نمی‌دادیم. و آن‌ها که مانند چه سختی‌ها، مرارت‌ها و سرگشتگی‌هایی که تحمل کردند. آن‌هایی را که چون سرو ایستادند و از پای نیفتادند، خوشبخت‌تر بودند. و زندگان و جان‌به‌در بردگان چه رنج‌ها که متحمل نشدند تا زندگی دوباره‌ای ساختند.

باقر مؤمنی، این انسان مبارز و صدیق، یکی از آن آزادی‌خواهانی‌ست که من از نزدیک شناختم و سال‌ها از نزدیکان و عضو خانواده‌ی ما بود. باقر یکی از دوستان نزدیک شوهرم بود که در همان اوان ازدواج‌مان، او را به‌عنوان یک همشهری کرمانشاهی معرفی کرد. بسیار خوشحال شدم؛ زیرا در آن دوران به خاطر محکومیت در دادگاه نظامی کرمانشاه، ناچار، به زندگی مخفی روی آورده بودم. آشنایی با مؤمنی و بعداً خانواده‌اش برای من موهبتی بود. این موجود باشرف، با ارزش‌های انسانی فراوان و صفا و صمیمیتش، زندگی ما را دستخوش تغییرات بسیار کرد. باقر مؤمنی بود که سبب شد ما برای اختفای عزیزان مبارزی که تحت تعقیب رژیم بودند، پوششی باشیم. من و شوهرم از خانه‌مان به خانه‌ی تیمی جدیدی واقع در قلعه وزیر در خیابان امیریه

۱ باقر مؤمنی از دوست و رفیق دیرینش افسر نادرشاهی خواسته بود چنانچه یادمانده‌ای از او دارد، آن را به روی کاغذ آورد. خانم نادرشاهی دست به قلم برد و یادمانده‌هایش را در آذر ۱۳۹۱ نوشت. از آنجا که نکته‌هایی ناروشن در نوشته به چشم می‌خورد، بر آن شدیم تا با ایشان به گفتگوی تلفنی بنشینیم. چکیده‌ی آن گفتگو که در مرداد ۱۳۹۵ / اوت ۲۰۱۵ انجام پذیرفت، در پی نوشته‌ی ایشان آمده است. دریغ که زنده نماندند تا این کتاب را ببینند. خاکستری در دریای خزر که در دفتر دوم این کتاب آمده است، نگاه باقر مؤمنی به دوست دیرینش را برمی‌نمایاند.

رفتیم؛ خانه‌ای دو طبقه با ساختمانی قدیمی و دارای دو درب. از لحاظ ایمنی نسبتاً مناسب بود. طبقه‌ی پایین در اختیار ما بود و طبقه‌ی بالا در اختیار رفقای کمیته‌ی شهرستان تهران. مؤمنی با ما در رفت و آمد بود؛ البته با رفقای مخفی هم... و از جمله آقای علی علوی که چهره‌ی مشخصی در میان دیگران داشت. آن زمان که به خانه‌ی دروازه دولا ب رفتیم، و آقای صادق انصاری هم با ما بود (بعداً اسمش شد هدایت)، باقر با آوردن فاطمه خانم امنیت زندگی ما را تضمین کرد. فاطمه دو فرزند داشت به نام بیژن و توران. توران ۵ ساله و بیژن شیرخواره بود و فاطمه دائم او را به پشت خود می‌بست. این فاطمه خانم با لهجه‌ی روستایی‌اش بارها باعث نجات خانه‌ی تیمی ما از هجوم مأموران امنیتی شد. همه را نجات داده بود. برای نمونه یک بار که یکی از سازمان جوانانی‌ها که زیر شکنجه شکست خورده بود با پلیس به در خانه‌ی ما آمده بود و دنبال آقای هدایت و دوستانش می‌گشت، فاطمه گفته بود: ما هدایت نداریم. در صورتی که هدایت در خانه بود. به هر حال پلیس قانع شده بود که این زن چیزی نمی‌داند و آن بار هم به خیر گذشت...

... در مدتی که در خانه‌ی قلعه وزیر بودیم، رفقای مثل دکتر بهرامی و خسرو روزبه که جان‌شان در خطر بود، با ما بودند. یادم هست روزی که همراه یکی از افسرانی که قرار بود فردای آن روز او را تحویل رفیقی بدهم تا از مرز خارج شود، وارد خانه شدم. دیدم دکتر بهرامی بالای اتاق نشسته است. شوهرم هراسان به من گفت: این را دیگر چرا با خود آوردی؟ می‌بینی که دکتر بهرامی اینجاست! من بی‌خبر از همه جا فوری دکتر را بغل کردم و بوسیدم و گفتم: پدر جان کی آمدی از مسافرت؟ چه خوب کردی، زیرا ما تنها بودیم و از این آرتیست بازی‌ها. به هر حال به خیر گذشت و آن رفیق را به اتاق دیگر بردم و سرش را به کاری گرم کردم تا پیک خوش‌خبر ما... آمد و او را با خود برد... در خانه‌ی دروازه دولا ب هم ما در طبقه‌ی پایین زندگی می‌کردیم و رفقا در طبقه‌ی بالا. جلسات‌شان در آنجا بود. پای ثابت آن خانه فقط آقای انصاری معروف به هدایت بود. پس از مدتی رفیق هدایت هم از پیش ما رفتند و ما ماندیم و باقر خان مؤمنی. دیگر جز چند نفری که باقر آن‌ها را جمع کرده بود و اگر فراموش نکرده باشم یکی از آن‌ها [منوچهر] هوشمندراد بود، کسی باقی نمانده بود. برای جلسات کاری‌شان به منزل ما می‌آمدند. پس از مدتی هم گرفتار شدن و تیر خوردن باقر مؤمنی پیش می‌آید.

وقتی دستگیرش می کنند و در ماشین می نشاندنش، آقای باقر خان کُش را در می آورد و روی صورت مأمورها می اندازد و سر یک چراغ قرمز فرار می کنند و مورد تعقیب قرار می گیرد و در یک کوچه ی به ظاهر بن بست مأموران به او تیراندازی می کنند و بعد به بیمارستان ارتش منتقلش می کنند و بقیه ی ماجرا که به خیر می گذرد؛ زیرا تیری که باید به قلبش بخورد، از کنار قلب می گذرد و به ریه اش می خورد. و تیری دیگر باید به شاهرگش می خورد کمانه می کند! البته جراحتش هنوز هم پیدا است. ما البته مدتی از باقر بی خبر بودیم و نمی دانستیم چه به سرش آمده تا از طریقی با خبر شدیم و بعد از مدتی هم از رادیو جریان فرار و تیر خوردن و به زندان افتادن او را شنیدیم. باقر سعی کرده بود رابطه ی رفقا را با منصوری (شوهرم) برقرار کند. زمانی که شوهرم سر قرار می رود، کسی را آنجا نمی بیند. در نتیجه ارتباطات گسیخته شد و ما هم از آن خانه اسباب کشی کردیم. قبل از اسباب کشی، دکتر بهرامی برای بار دوم به منزل ما آمد؛ چون جانش به خطر افتاده بود. در مدتی که در خانه ی ما بود، خانم و دو فرزندش هم برای دو روز پیش ما بودند. بعد خانم دکتر با قهر و عصبانیت عازم رفتن شدند. آقای دکتر به من گفت او را برگردان. ولی وقتی پیش او رفتم و گفتم دکتر می خواهد که همین جا بمانید، گفت: غلط کرد، و رفت.

و اما باقر خان مؤمنی دوست بسیار باارزش ما در دوران زندان رژیم شاه به مطالعه و نویسندگی پرداخت و تا آنجا پیش رفت که اکنون در جای بلند خود نشسته است. کتاب های او خوانندگان زیادی در آن روزگار داشت.

آقای باقر خان ما، بیست و پنج سالی به طور متناوب با ما بود. همیشه، چهره ای شاد و دوست داشتنی برای اطرافیان بود. در شرف و پاکی و مردانگی، در تمام آن دوران که بسیاری را می دیدم، او یکتا بود. انسانی والا و بی غل و غش، قانع و باگذشت در برخورد با دیگران، ولی در امور حزبی بسیار دقیق و بی گذشت بود. صداقت و صمیمیت او بر همه اثرگذار بود.

من به نام یک رفیق و یک خواهر، خودم و فرزندانم او را می ستاییم و برای این انسان خوب و دوست داشتنی، ارزش بسیاری قائلیم. من از صمیم قلب آرزوی سعادت و خوشبختی او و همسر عزیزش را دارم که تا آنجا که شنیده ام در همه ی مراحل یار و رفیق همراه شوهرش بوده است. این حقیقت که پشت سر هر مرد موفق زنی شایسته

قرار داشته است در اینجا واقعیت پیدا کرده. من از راه دور او را می‌بوسم و برای او (اکرم) و انوشه عزیز سعادت و سلامت آرزو می‌کنم. با تقدیم احترام و محبت ■

گفتگوی ناصر مهاجر با افسر نادرشاهی

ناصر مهاجر: خانم نادرشاهی، اجازه بدهید با دستگیری شما در سال ۱۳۳۲ گفتگوی مان را آغاز کنیم.

افسر نادرشاهی: ۲۸ مرداد که شد، تیمسار بختیار فرماندهی تیپ زرهی کرمانشاه بود. یک رژه‌ی تحریک کننده به راه انداخت. ما در میدان جمع شده بودیم و خیلی‌های مان هم کوکتل مولوتوف با خود داشتیم. بختیار آدم جلبی بود. برای اینکه پیروزی‌شان را به رُخ ملت بکشد، این رژه‌ی تحریک‌آمیز را راه انداخته بود. ما در میدان شهرداری جمع شده بودیم. وقتی سربازان میدان را دور زدند و خواستند به طرف ستاد رژه بروند، من پریدم جلوی صف و مثل دیوانه‌ها شروع کردم به شعار دادن: مرگ بر شاه! مرگ بر ارتش خائن، و از این قبیل شعارها. به هر حال در پایان تظاهرات آن روز، به خانه رفتم. اما همین برای ما پرونده شد.

مهاجر: چند نفر در آن تظاهرات شرکت داشتند؟

افسر: زیاد نبودیم. حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفر. دختران و پسران جوان. افراد مسن هم در صف بودند.

مهاجر: این گردهمایی با فراخوان حزب توده بود و یا حرکتی خودجوش و خود به خودی؟

افسر: نه، با فراخوان حزب بود که دست به این تظاهرات زدیم. درست روزهای اول پیروزی کودتایان بود؛ در همان مرداد ماه ۱۳۳۲. خیلی‌ها را آن روز گرفتند. رفقای دختری که با من دوست بودند و با هم بودیم را گله‌ای گرفتند و بردند. اما من از دست‌شان در رفتم.

مهاجر: چند ساله بودید شما؟

افسر: ۲۱ ساله بودم. من متولد ۱۳۱۱ هستم.

مهاجر: دختر جوان پرشور، شجاع و جسور...

افسر: و بی‌کله. مادرم همیشه می‌گفت بی‌کله‌گی نادر شاه افشار در شماها هم هست. خیلی از نترسی و بی‌کله‌گی من عذاب کشید. من هیچ‌وقت محتاط نبودم. بله، داشتم می‌گفتم که همان تظاهرات برای من پرونده شد و بعد هم پرونده‌ها را رو کردند و ما را دادگاهی. با عده‌ای که برخی‌شان دبیران دبیرستان ما بودند محاکمه شدم.

مهاجر: کدام دبیرستان می‌رفتید؟

افسر: من دبیرستان شاهدخت می‌رفتم. جعفر اقربی^۲ هم بود که بعدها حقوق خواند.

۲ جعفر جاویدفر (اقربی) در سال ۱۳۰۷ به دنیا آمد؛ در کرمانشاه. در فضای سیاسی پُرخلجان پس از شهریور ۱۳۲۰، همچون بسیاری از هم‌نسلان خود به میدان مبارزات سیاسی کشیده شد. ۱۶ سال بیشتر نداشت که خود را توده‌ای خواند. در سال ۱۳۳۰ به سبب شور و شوق انقلابی و پیگیری و توانایی‌های سیاسی-تشکیلاتی‌اش مسئول دوم سازمان جوانان حزب توده در کرمانشاه گشت. دبیرستان را که به پایان رساند، آموزگاری پیشه ساخت. دبیر دبیرستان دخترانه‌ی شاهدخت بود؛ نیز از آموزش‌دهندگان کلاس کادر حزب توده. کمی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به چنگ پلیس افتاد. دادگاه حکومت کودتا او را به پنج سال زندان محکوم کرد. در زندان نیز پُرشور و پُرتلاش بود؛ تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی را به هم‌بندان آموزش می‌داد. به خارک تبعید شد و سه سال آخر زندان را در آنجا گذراند. پس از پایان دوره‌ی محکومیت، در دانشگاه تهران نام نوشت و دانشجوی دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی شد. در سال ۱۳۴۲، در رشته‌ی علوم اجتماعی فوق‌لیسانس گرفت. برای گرفتن دکترا به فرانسه رفت، در دانشگاه سوربن درس خواند؛ در جامعه‌شناسی و جغرافیای علمی. در فرانسه با رهبری حزب توده در لایپزیک تماس گرفت؛ نیز با شماری از توده‌ای‌های دیرین یا پیشین. باقر مؤمنی به یاد می‌آورد که: «جاویدفر در پاریس در یک اتاق زیرشیروانی زندگی می‌کرد. رادیو‌اش همیشه روی ایستگاه رادیوی فرقه‌ی دموکرات بود.» جعفر جاویدفر پس از گرفتن دکترا از دانشگاه سوربن به ایران بازگشت. در سازمان برنامه و بودجه استخدام شد. به ازدواج تن نداد. پیوندهای سیاسی و روشنفکری خود را نیز بازساخت و گستراند. چندین کتاب از فرانسه به فارسی برگرداند؛ از آن میان *دایرةالمعارف جغرافیای جهان (آسیا)*، *اقتصاد جهان قرن بیستم به قلم ی. وارگا* با همکاری روح‌الله عباسی، *غارث جهان سوم* نوشته‌ی پیر ژاله. کمی پیش از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ به معاونت برنامه‌ریزی منطقه‌ای سازمان برنامه و بودجه رسید. پس از انقلاب و بازگشت رهبران و کادرهای حزب توده از «مهاجرت سوسیالیستی»، جعفر جاویدفر به حزب توده ایران باز پیوست؛ همچون بسیاری از توده‌ای‌های قدیمی. از سوی حزب توده نامزد کرمانشاه در انتخابات نخستین مجلس شورای اسلامی شد، نیز به جرگه‌ی نویسندگان و پژوهشگران آن حزب پیوست و در زمینه‌ی مسائل جامعه، سیاست و تاریخ ایران هفتاد سال گذشته قلم زد. پابندی‌اش به سیاست‌های رهبری حزب بی‌چون و چرا بود. اکرم فرمehنی به یاد می‌آورد: «وقتی که باقر پاریس بود، هر دو روز یک مرتبه حداقل زنگ می‌زد یا خانه‌ی ما می‌آمد ببیند کاری دارم، ندارم. من می‌خواستم به پاریس بیایم گفتم: آقای جاویدفر دوازده هزار تومن لازم دارم. تهیه کرد و به من داد. می‌گفت بیشتر هم می‌خواهی بدهم. فقط پول هم نبود، کمک‌های خیلی زیادی به من می‌کرد؛ هر کاری می‌خواستم

پس از اینکه چند سال را در زندان گذراند، دوباره درس را شروع کرد. من مدتی خانه‌ی آن‌ها مخفی بودم.

مهاجر: پس مهر ۱۳۳۲ و با آغاز سال تحصیلی سراغ شماها آمدند؟
افسر: نه، در شهر یور بود که دادگاه تشکیل شد. اتفاقاً خیلی از اعضای دادگاه، افسران توده‌ای بودند. یاد دارم شب‌نامه‌ای پخش شده بود به شکل گسترده؛ فردای آن روز دنبال من آمدند به خانه‌مان و مرا بردند. داستان‌ش مفصل است. بعد از کودتا خانه‌ی ما دائم زیر نظر بود. از بالا و پایین خیابان، مراقب بودند. من هم ول بودم در خیابان و فکر نمی‌کردم که آن قدر قدرت داشته باشند و بتوانند به من حمله کنند. یکی از همسایه‌ها مان، دختری که در بچگی با او همبازی بودم، آن زمان شوهر داشت. شوهرش رئیس امنیت کرمانشاه بود؛ علی‌نشاط. آجودان شاه شد و پس از انقلاب اعدامش کردند. او هم در خانه‌ی پدری دوستم زندگی می‌کرد. پدر دوستم هم افسر شهربانی بود. در نتیجه آدم‌های اُترمال آنجا بودند. این دختر مرا توی خانه‌شان لای لحاف‌ها در صندوق‌خانه قایم کرد. با اینکه کسی جز دوستم مخفی‌گاه مرا نمی‌دانست، پلیس فهمیده بود که من در محله‌مان مخفی هستم. کی گزارش داده بود؟ نمی‌دانم! ریخته بودند به منزل دیوار به دیوار همان خانه‌ای که من در آن مخفی بودم. همسایه، داربست مو بسیار مفصلی داشت. سربازها با سر نیزه زیر داربست مو می‌زدند، با این خیال که من زیر برگ‌های مو مخفی شده‌ام. بالاخره پدر دوستم فهمید که من در صندوق‌خانه‌ی خانه‌ی خودش مخفی شده‌ام. کله‌ی دوستم را به دیوار می‌کوبید و فریاد

انجام می‌داد. اما بعد از انقلاب... می‌گفت: امروز می‌آیم، فردا می‌آیم. یواش یواش متوجه شدم که اصلاً نمی‌خواهد بیاید. چرا؟ برای اینکه حزب توده گفته بود خانه‌ی مؤمنی نرو، با باقر مؤمنی تماس نگیر...»
 انتشار دوستان و دشمنان میهن انقلابی ما و نظری به سیر انقلاب در کشور ما در سال ۱۳۶۱ از سوی حزب توده ایران، نام جعفر جاویدفر را سر زبان‌ها انداخت. اردیبهشت ۱۳۶۲ (یورش دوم سراسری به حزب توده)، جعفر جاویدفر نیز دستگیر و زندانی شد. باز از چهره‌های مقاوم و مبارز است: «روزی ۱۲ ساعت جامعه‌شناسی تدریس می‌کرد، همواره برای دفاع از حقوق زندانیان سینه‌اش را سپر بلایی می‌کرد.» جعفر جاویدفر در کشتار بزرگ زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ به دست مزدوران جمهوری اسلامی جان باخت. ن. م.

سرچشمه‌ها: شهیدان توده‌ای از مرداد ۱۳۶۱ تا مهر ۱۳۶۷، انتشارات حزب توده ایران، ۱۳۸۱؛ نامه‌ی مردم، ۲۰ اسفند ۱۳۵۸؛ ایرج مصداقی، نه زیستن نه مرگ، ۱۳۸۵؛ بزرگ علوی، یک گفتگوی خودمانی و چند نامه (به کوشش باقر مؤمنی)، ۲۰۰۷؛ پاسخ باقر مؤمنی به پرسش‌های نگارنده، ۱۲ مه ۲۰۱۹.

می‌کشید: شما ما را بدبخت کردید، این چه کاری بود که کردید. بعد رفت پیش پدرم و او را قسم داد که مرا تحویل دهد؛ چون اگر می‌فهمیدند که یک دختر توده‌ای را در خانه‌اش مخفی کرده، به قول خودش، پاگون‌هایش را می‌کنند. پدرم آدم ساده‌ای بود. با همان افسر، پدر دوستم، مرا به فرمانداری نظامی بردند. مرا توقیف نکردند و نگه نداشتند. اما از پدرم وثیقه خواستند که پدرم خانه‌مان را وثیقه گذاشت. به هر حال تا وقتی دادگاه تشکیل شد، من آزاد بودم. من با پای خودم و همراه با پدرم به دادگاه رفتم. محاکمه انجام شد و من به ۵ سال حبس مجرد محکوم شدم. اعتراض کردم و گفتم: من به جرم اقدام علیه سلطنت و امنیت کشور محکوم شده‌ام. پرونده دارم، چرا به من ۵ سال حبس داده‌اید؟ حکم من اعدام است! این زبان درازی من خیلی افسران فاشیست را ناراحت کرد. یکی از آن‌ها سرهنگ کامیاب نام داشت فریاد زد: بهش دستبند بزنید و از در دادگاه تا زندان- که خیلی راه بود- پیاده ببریدش! گفتم: عیبی نداره با ائمه‌ای اظهار هم این کار را کردند و من باکم نیست! پسر دایی پدرم، سرهنگ تیموری پُشت سر من بود.

مهاجر: با چادر به دادگاه رفتید؟

افسر: نه اصلاً. ما فقط وقتی کارهای حزبی مخفی داشتیم، چادر سر می‌کردیم؛ و یا در بعضی از تظاهرات برای اینکه شناخته نشویم! در دادگاه به من گفتند: باید وکیل انتخاب کنی. گفتم: وکیل نمی‌خواهم! یک وکیل تسخیری برایم معین کردند که افسر ارتش بود و اگر اشتباه نکنم، اسمش سیاهپوش بود. او در کنار من نشست. من از حرف‌هایی که در دادگاه زده می‌شد، نت برمی‌داشتم. شنیدم که به بچه‌ها گفته بود: به شرطی افسر را تبرئه می‌کنم که با من ازدواج کند. وقتی این خبر به گوشم رسید، هیچ به روی خودم نیاوردم. بی‌اعتنا به او می‌نشستم و یک ریز نت برمی‌داشتم. بالاخره با عصبانیت از کنار من بلند شد و گفت: این موکل من کارهایی می‌کند که من در جریان آن قرار ندارم و به این دلیل نمی‌توانم وکیلش باشم. وقتی هم که قرار شد با دستبند مرا ببرند زندان، به من گفت: برو و اعتراضات را به دادستان بگو. دادستان، سرهنگ خیامی بود. یکی از افسران با ارزش حزب توده. وقتی حرف‌های مرا شنید، گفت: نگران نباش، نمی‌گذارم اذیت کنند. او هر شب با پدرم به زندان می‌آمد و مرا سوار جیب می‌کرد و به خانه‌ی‌مان می‌برد. افسری که وکیل تسخیری من بود، همه جا

شایع کرده بود که روحیه‌ام خراب شده و در خطر هستم. در حقیقت شانتاژ می‌کرد. کم‌کم به این نتیجه رسیدم که ممکن نیست به من تخفیف بدهند. حزب هم این را فهمیده بود. مرا مخفی کردند و برنامه‌ای ریختند که بروم به تهران. مهاجر: یعنی بعد از اینکه در شهریور ماه ۱۳۳۲ دادگاه تشکیل می‌شود و شما را به ۵ سال حبس مجرد محکوم می‌کند و شما درمی‌یابید که عفو نمی‌شوید، تصمیم می‌گیرید که به زندان نروید و ترک یار و دیار کنید.

افسر: من از حزب این دستور را گرفتم. پسر عموی پدرم تیمسار [قهارقلی] شاه‌رخ‌شاهی بود. پدرم با او تماس گرفت و او گفت به تهران بیاریدش تا من از شاه برایش عفو بگیرم. ما که به تهران رسیدیم، او در مشهد بود. یک هفته تهران معطل شدیم و چون از او خبری نشد، به کرمانشاه برگشتیم. دائم به پدرم می‌گفتم: محال است چنین کاری بکنم. شما بی‌خود خیال می‌کنید می‌روم پیش شاه تا به من عفو بدهد. شاه کاره‌ای نیست که عفو بدهد. وقتی برگشتیم و ماجرا را به رفقا گزارش دادم، آن وقت بود که حزب دستور داد مخفی بشوم.

مهاجر: و پس از چندی زندگی مخفی، از شهر فرار کردید. افسر: یکی از توده‌ای‌های سابق به نام آقای علی شاهنده^۳ که از قضات خوش‌نام کرمانشاه بود، ترتیب کار را داد. دبیری داشتم به نام خانم کبرا موسوی. ما به او کبرا خانم می‌گفتم. کرمانشاه پُلی دارد که آن را به شهرهای دیگر متصل می‌کند. به هرکجا بخواهی بروی باید از روی این پُل رد شوی. این پُل - طاق بستان - به شدت فُرَق بود.^۴ یعنی هر ماشینی که می‌خواست از آن رد شود، کنترل می‌شد. آقای شاهنده با دادستان کرمانشاه، فردی به نام کیانی دوست بود. مسئله‌ی مرا با او درمیان می‌گذارد و می‌گوید: من دو نفر دارم که باید از کرمانشاه خارج شوند، چه کنم؟ این آقایان با شرف چندین نفر را که جان‌شان در خطر بود، از پُل طاق بستان رد کرده بودند؛ چون برگه‌ی عبور مجاز داشتند و مأمورین آن‌ها را می‌شناختند، اتومبیل‌شان را کنترل نمی‌کردند. یک روز صبح، درست به خاطر ندارم چه ساعتی بود، با اتومبیل مرا بردند و از پُل رد کردند.

۳ برای شناخت علی شاهنده نگاه کنید به ناصر رحیم‌خانی - ناصر مهاجر، علی شاهنده؛ سوسیالیستی انسان دوست و پابیند به ارزش‌ها، تارنمای اخبار روز: ۱۸ فروردین ۱۳۹۶/ ۷ آوریل ۲۰۱۷.

۴ مقصود پل قره‌سو است.

آن طرف پُل هم عسگر تُرکه، یکی از کارگران عضو حزب، با یک نفت کش در انتظار ما بود. ما دو نفر را سوار کرد. آن خانم همراهم حامله بود و حالش زیاد خوب نبود. مهاجر: آن خانم هم حزبی بود؟

افسر: بله بله، معلم من بود. من آدم شر و شوری بودم. از همان سال اول دبیرستان بچه‌ها را به اعتصاب می‌کشاندم. این خانم خیلی زود مرا شناخت و فهمید که آدم آرامی نیستم. کم کم مرا جذب حزب کرد و بالاخره من هم آنکت پُر کردم. او هم تحت تعقیب بود. دبیر فیزیک شناخته شده‌ی شهر ما بود. بالاخره راه افتادیم و پس از سفری پُرماجرا (تصادف کردیم که شرحش بماند)، به تهران رسیدیم. عسگر مرا به خانه‌ی قربانعلی صبحی نوری که پدر بزرگ گوگوش بود، برد. یکی از دخترانش همسری داشت به نام صابر آتشین که هنرپیشه بود. و گوگوش هم سه چهار ساله بود. شب‌ها صابر، گوگوش را که از تئاتر برمی‌گرداند به آن خانه می‌آورد.

من مدتی در آن خانه ماندم. آنجا با شوهر آینده‌ام، منصور منصوری، آشنا شدم. او از دوستان عسگر بود. عسگر راننده‌ی تریلی بود. یک بار که با همسرش به یزد رفته بود، حزب گفته بود به خانه‌ی منصوری بروند. این طور با هم آشنا می‌شوند. این آشنایی منجر به دوستی و آمد و رفت آن‌ها با هم شد. موقعی که من در خانه‌ی صبحی نوری بودم، منصوری هم به دیدن عسگر می‌آمد. در پائیز همان سال عقد کردیم. منتها در اسفند ماه ازدواج کردیم. پس از ازدواج، با اولین کسی که برخورد کردم آقای مؤمنی خندان و شاداب بود؛ با منصوری هم دانشگاهی بودند. وقتی هم که فهمیدیم همشهری هستیم، ارتباط بیشتر شد. خانه‌ی ما خانه‌ی خودش بود. هر وقت کار داشت می‌رفت و هر وقت دلش می‌خواست برمی‌گشت. وقتی سر و کله‌اش پیدا می‌شد، دست کم یک هفته‌ای پیش ما می‌ماند.

مهاجر: در یادداشتی که برای باقر مؤمنی نوشته‌اید، اشاره کرده‌اید به خانه‌تان در دروازه دولا ب و اینکه از مؤمنی و دیگر رفقای حزبی در آنجا پذیرایی می‌کردید.

افسر: توضیح می‌دهم. ماجراهایی که درباره‌شان نوشته‌ام، اساساً به قبل از ازدواج من و منصوری مربوط می‌شود. شاید یک ماه یا حداکثر ۲۰ روز هم طول نکشید که ما خانه‌ای اجاره کردیم. در این مدت باقر با ما رفت و آمد داشت. او خیلی زود تشخیص داد که من و منصوری می‌توانیم کویل خوبی برای رفقای حزبی باشیم. به این ترتیب

قرار شد یک خانه‌ی امن برای حزب اجاره کنیم. این خانه‌ی امن در قلعه وزیر امیریه بود. اولین مهمان ما در خانه‌ی امن قلعه وزیر، دکتر محمد بهرامی بود. چند نفر دیگر هم با ایشان آمدند. پس از مدتی دکتر بهرامی از پیش ما رفت. ایرادش این بود که این خانم جوان است و نمی‌داند باید برای من غذای بی‌نمک درست کند. البته من در آشپزی چندان ماهر نبودم. ایشان مریض بودند و باید از نظر تغذیه تحت مراقبت قرار می‌گرفتند. من از این موضوع خبر نداشتم. خلاصه دکتر بهرامی را بردند، اما بقیه‌ی افراد ماندند. صادق انصاری مدتی طولانی با ما ماند. انصاری و منصوری گاهی با هم اختلاف عقیده پیدا می‌کردند و کارشان به مشاجره می‌کشید. آن وقت انصاری به من می‌گفت: شوهرت را نصیحت کن. من می‌خندیدم و می‌گفتم: من؟ من که از کار شما چیزی سر در نمی‌آورم. شما رئیس و رهبر هستید! منصوری و انصاری متلک هم به هم می‌گفتند و من هم می‌خندیدم و می‌گفتم: اختلافات شما به من مربوط نیست. بیشتر به کار آشپزی و پذیرایی سرگرم بودم.

همان‌طور که گفتم اولین جایی که رفتیم، قلعه وزیر بود. کمیته‌ی شهرستان‌ها در آنجا مستقر بود و اداره‌ی آن را به عهده‌ی من گذاشته بودند. علوی و قریشی هم عضو آن کمیته بودند و مدتی در همان خانه زندگی کردند. این دو نفر را نمی‌شناختم و اسم‌شان را نمی‌دانستم. بعدها فهمیدم کی هستند، وقتی که عکس‌شان را در روزنامه‌ها دیدم. علوی رفتارش با دیگران فرق می‌کرد. یک دسته از موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود. او هم مثل بقیه‌ی رفقا برای من ناشناس بود. البته من هم علاقه‌ای نداشتم که اسم‌شان را بدانم. دکتر یزدی را با آن خنده‌های بلندش هرگز فراموش نمی‌کنم. انصاری هم بود. من پیک آن‌ها بودم. علوی و قریشی بعد از مدتی رفتند. ما هم نمی‌بایست بدانیم یا بپرسیم چرا آمدند و چرا رفتند. اما انصاری پیش ما ماند. اسم حزبی انصاری، هدایت بود. بعد فاطمی را با دو بچه‌اش به آنجا آوردند. برخی از جوانان حزب هم به آن خانه رفت و آمد داشتند. یک روز یکی از بچه‌های سازمان جوانان را گرفتند و او خانه را لو داد و مأموران را آورد به خانه. ما خانه نبودیم. فاطمی دم در می‌رود. مأموران می‌پرسند: آقای هدایت اینجاست؟ فاطمی با آن لهجه‌ی قوچانی گفت: ما اینجا یداهت نداریم! یدایت نداریم! و آن‌ها هم به شک می‌افتند و فکر می‌کنند اشتباه کرده‌اند به این خانه آمده‌اند. بی‌آنکه پا در خانه بگذارند، برمی‌گردند. انصاری قسر در رفت؛ اما

آن خانه دیگر خانه‌ی امنی نبود و به خطر افتاده بود. باید آنجا را ترک می‌کردیم. پس به خانه‌ی دیگری اسباب کشیدیم؛ به خانه‌ی دروازه دولاب.
مهاجر: فاطی؟

افسر: فاطی مستخدم خانه‌ی ما بود. با حزب بود. یک روز او را به خانه‌ی ما آوردند. دو بچه داشت. یک پسر به نام بیژن و یک دختر شش ساله هم داشت.
مهاجر: یعنی شما پس از اینکه ازدواج کردید، به واسطه‌ی باقر مؤمنی در ارتباط تنگاتنگی با حزب قرار می‌گیرید و مسئولیت اداره‌ی جایی را عهده‌دار می‌شوید که مرکز کارهای کمیته‌ی شهرستان‌هاست. از مسئولیت‌های حزبی شما یکی هم حفظ امنیت کادرهای کمیته‌ی شهرستان‌ها بود. و شما پیک و "کوپل" رهبران کمیته بودید.
افسر: پیام‌هایی را که می‌خواستند به بخش‌های دیگر حزب برسانند، در کاغذی می‌نوشتند و کاغذ لوله شده را به من می‌دادند تا به دست رفقا برسانم. یکی از این رفقا بیژن جزنی بود. آن زمان ۱۴-۱۳ سال بیشتر نداشت. یک بار سر قرار همدیگر را گم کردیم. می‌دیدم که یک پسر بچه دائم دور و برم می‌چرخد، اما به ذهنم خطور نمی‌کرد این پسر بچه، یک رفیق حزبی باشد. چند بار پس و پیش رفتیم و از کنار هم گذشتیم. البته من با تأخیر سر قرار رسیده بودم؛ چون محله را نمی‌شناختم. می‌بایست قدری زودتر حرکت می‌کردم که نکرده بودم. اصلاً انتظار نداشتم که قرارم با یک پسر بچه باشد. وقتی فهمیدم او همان رفیقی است که باید ببینم، تعجب کردم. بیژن جزنی درجا شروع کرد به انتقاد از من: رفیق چرا دیر سر قرار آمدی؟ چرا این قدر بی‌دقتی کردی؟ این کار شما خطرناک بود و... من هرگز بازخواست و انتقاد یک پسر بچه را از خودم فراموش نمی‌کنم. اما چون حرف حساب می‌زد، از او معذرت خواستم.
مهاجر: پیک حزب هم شده بودید؛ پیغام و پَسغام می‌بردید و می‌آوردید و از کسانی که در این دوره دیدید، یکی هم بیژن جزنی بود.

افسر: بله، منتها باید بگویم که روز قرار با بیژن جزنی از روزهای جالب زندگی من بوده است. من هروقت که سر قرار می‌رفتم می‌دانستم که رفیق بزرگ سال است. خانم‌ها غالباً چادر سیاه به سر می‌کردند و سر قرار می‌آمدند. هرگز فکر نمی‌کردم یک پسر بچه سر قرار من بیاید. چند بار از کنارش رد شدم؛ بی‌اعتنا! بالاخره در اثر پائین و بالا زدن، مطمئن شدم رفیق حزبی که با او قرار دارم، همین پسر بچه است. و او بلافاصله

آن انتقاد بسیار بجا را به من کرد. انتقادش این بود که چرا دقت ندارم و پایین و بالا می‌زنم. یادم نمی‌رود، گفت: رفیق چرا دقت نمی‌کنی که طرفت کیست. مهاجر: گفتید در خانه‌ی قلعه وزیر، دکتر بهرامی هم با شما زندگی می‌کرد. افسر: بهرامی وقتی جان‌ش به خطر افتاد به آن خانه آمد. مهاجر: وقتی آن خانه لو می‌رود، به خانه‌ی دیگری اسباب می‌کشید که در دروازه دولاب بود.

افسر: بله، در این خانه من و همسر منصوری و آقای صادق انصاری با هم بودیم. در همان خانه بودیم تا دستگیری باقر پیش آمد. مهاجر: پرونده‌ی کرمانشاه‌تان هم که لابد در تهران موضوعیت نداشت و مسئله‌ای منتفی شده بود!

افسر: تا وقتی که در تهران بودم، مطرح نبود. من مسئول نگه داری کسانی شده بودم که در خطر بودند! البته گاهی در تهران آشناهای مشکوک کرمانشاهی را می‌دیدم؛ اما از آنجایی که ازدواج کرده بودم و آرایش هم می‌کردم و چهره‌ی دیگری پیدا کرده بودم، مرا نمی‌شناختند. و همین به من خیلی کمک کرد. من در خانه‌ی دروازه دولاب که بودیم مسئول جابه‌جا کردن خلبان‌ها شده بودم. به این صورت که خلبان‌ها را تحویل می‌گرفتم، یک شب در خانه نگه می‌داشتم و بعد آن‌ها را به جای دیگری می‌بردم که می‌بایست بروند.

مهاجر: در یادداشتی برای ما نوشته‌اید که به روزنامه‌ی *ندای غرب* مطلب می‌دادید؟ افسر: من انشای خوبی داشتم و یکی از انشاهای مرا در روزنامه *ندای غرب* چاپ کردند. این روزنامه در مقالاتش به دکتر حسین فاطمی فحاشی می‌کرد. من جواب‌شان را دادم. یادم هست نوشته بودم: اگر خائنی در این میان وجود داشته باشد، شما باید و نه دکتر فاطمی. چند روز بعد که از دبیرستان به خانه برمی‌گشتم دیدم میدان جلوی شهرداری مثل همیشه پُر است. جوانان شهر عادت داشتند که پس از تعطیل شدن

۵ *ندای غرب* هفته‌نامه‌ای سیاسی بود که در سال ۱۳۲۸ در سنج منتشر می‌شد؛ به زبان فارسی و به مدیریت عبدالحسین منیعی وکیل پایه ۱ دادگستری. به جرم نشر نوشته‌هایی در تاریخ ۲۷ مرداد، بنا بر تبصره ماده‌ی ۳ لایحه‌ی قانونی به مدت ۹ ماه از انتشار آن جلوگیری شد. در اردیبهشت سال ۱۳۳۳ دوباره اجازه‌ی انتشار یافت تا سال ۱۳۵۶.

دبیرستان سری به میدان بزنند و همدیگر را ببینند. وقتی از میدان می‌گذشتم شنیدم که مطلب مرا که روزنامه چاپ کرده بود با صدای بلند می‌خواندند؛ با عنوان: جوابِ دوشیزه افسر. متوجه شدم روزنامه‌ی *ندای غرب* در دست‌شان است. قطع این روزنامه خیلی بزرگ بود. به هر حال به نامه‌ی من پاسخ داده بودند و توضیح داده بودند که چرا دکتر فاطمی را خائن خطاب کرده‌اند. و من باز برای آن روزنامه نامه‌ای نوشتم که بی‌جواب ماند و پس از آن نامه‌نگاری تمام شد. بعد هم به خاطر خانواده، به خصوص برای مراعات حال مادرم که مرتب می‌گفت تو بالاخره سرِ ما را برباد خواهی داد، نوشتن را رها کردم. وقتی هم وارد کار تشکیلاتی شدم، دیگر وقتی برایم باقی نمی‌ماند که به نوشتن بپردازم. ■

چند خاطره

یوسف قریب

کار سختی پیش پای من گذاشته‌اید: نوشتن درباره‌ی باقر! من اگر دفتر خاطراتی داشتم که وقایع روزانه‌ی زندگی را در آن می‌نوشتم، برایم خیلی راحت بود که با مراجعه به آن مطالب زیادی راجع به باقر بیرون بکشم. اما امروزه در سنین بالای ۹۰ سالگی بازسازی گذشته در ذهن کار آسانی نیست؛ ولی به هر حال آنچه به یادم بیاید برایتان بازگو می‌کنم:

۱

در سال‌های قبل از کودتای ۲۸ مرداد برای یک مأموریت حزبی به اصفهان رفته بودم. در



یکی از جلساتی که با مسئولین حزب استان داشتیم، یکی از رفقا به من گفت: باقر مؤمنی می‌خواهد تو را ببیند. با کمال تعجب گفتم: مگر او هم در اصفهان است؟ گفت: دارد دوره‌ی نظام وظیفه‌اش را در اینجا می‌گذرانند. قرار ملاقاتی گذاشتیم. وقتی او را در لباس افسری دیدم، قدری خندیدم و گفتم: جناب سروان، نکنند برای دستگیری من آمده‌اید؟ و بعد از مدتی شوخی و حال و احوال کردن، باقر با قیافه‌ی جدی گفت: بهتر است حزب به جای اینکه

به افراد حزبی اجازه بدهد برای مبارزات دهقانی خودشان در محل شعار تهیه کنند، از آن‌ها بخواهد مشکلات و گرفتاری‌ها را شرح بدهند و مسئولینی که با سیاست حزب و جریانات مملکتی آشنایی کامل دارند، شعارها را از میان این مشکلات بیرون بکشند. مثلاً در اینجا موضوع آب و تقسیم آب مسئله‌ی مهمی است. مالکین بزرگ، زمین‌ها را غصب کرده‌اند و به قوانین توزیع آب هم اعتنایی ندارند و مسئولین محلی به جای اینکه شعارهایی علیه این اجحافات تهیه نمایند به جان "سرتاق‌ها" افتاده‌اند؛ حال

آنکه این‌ها در واقع میراب‌هایی هستند که بر توزیع آب نظارت دارند و خود درگیری‌ها و مشکلات فراوان دارند. حمله‌ی ما به این قشر زحمتکش تنها فایده‌اش این است که آن‌ها را به صف مالکان بزرگ می‌رانیم و بر تعداد دشمنان حزب می‌افزاییم. بعد از اینکه حرف‌های او را به دقت گوش کردم گفتم: مرد حسابی، تو یک افسر ارتش شاهنشاهی هستی، اگر بو ببرند که به جای انجام وظایف نظامی، سرگرم تحقیق در مسائل حزبی و دهقانی هستی پدرت را در می‌آورند...!



کم بها دادن به استالین: در حزب رسم بود جلساتی به نام "انتقاد از خود". هریک از رفقا، عیوب رفتاری و کمبودهای اخلاقی خود را بازگو می‌کرد و رفقا هم به یاری این رفیق می‌آمدند تا به این ترتیب فرد اصلاح شود و در راه تکامل خود و رفع عیوب

کوشا باشد. خوب یادم هست در یکی از این جلسات کمیته‌ی پنج،^۲ وقتی نوبت به باقر رسید، با صدایی گرفته پس از چند سرفه گفت: من نمی‌دانم چرا ستایش‌ها و مداحی‌های مسئولان حزب درباره‌ی رفیق استالین را نمی‌توانم پذیرا شوم. و اصولاً در ایشان و نوشته‌های ایشان نبوغی احساس نمی‌کنم! وقتی حرفش تمام شد، سکوت عمیقی در جلسه برقرار شد. البته امروز که شما این مطلب را می‌شنوید، حق را به جانب باقر می‌دهید. اما آن زمان هنوز نه خروشیچف در کنگره‌ی بیستم ضدیت با استالین را شروع کرده بود و نه گلاسنوست و دیگر ایرادات استالینی مطرح شده بود. همه جا و در تمام کمیته‌ها عکس دکتر رادمنش را در کنار تصویر استالین می‌گذاشتند. در سازمان جوانان هم تصویر [نادر] شرمینی^۳ را پهلوی عکس استالین قرار می‌دادند. باقر شانس آورد که این اعتراف او به مقامات بالاتر حزب منعکس نشد و هیچ کدام

۲ «طبق اساسنامه‌ی حزب توده، مصوب کنگره‌ی دوم، تشکیلات حزب توده در هر شهر دارای کمیته‌های ایالتی بود. کمیته‌ی ایالتی تهران دارای شش کمیته بود که برحسب نواحی مختلف تهران تقسیم می‌شد: کمیته‌ی (۱) ربع شمال شرقی تهران، مسئول [گالوست] زاخاریان؛ کمیته‌ی (۲) ربع شمال غربی تهران، مسئول [فخرالدین] میرمضان؛ کمیته‌ی (۳) ربع جنوب غربی تهران، رحمت جزنی؛ کمیته‌ی (۴) ربع جنوب شرقی تهران، مسئول [عباس] عباس‌زاده، کمیته‌ی (۵) حومه‌ی تهران، مسئول صادق انصاری؛ کمیته‌ی (۶) شهر ری مسئول [باقر] ازگمی».

در وصف وظیفه‌ی کمیته‌ی ۵، صادق انصاری آورده است: «در ارگان ایالتی تهران کار در روستاها و شهرک‌ها و شهرهای واقع در قلمرو استان تهران به عهده‌ی کمیته‌ی محلی ۵ بود. در آن زمان مشتمل بود بر بخش‌های شهریار، کرج، غار و فشاویه، ورامین، گرمسار، دماوند و فیروزکوه، شمشک... کار این کمیته در آن زمان تلاش برای رهایی دهقانان مناطق روستایی پیرامون تهران از بردگی و اسارت ارباب-رعیتی و سرپرستی سازمان‌های حزبی این مناطق بود... برخی از اعضای این کمیته عبارت بودند از: یوسف قریب، مسعود درویش، عبدالعظیم دزفولیان، باقر مؤمنی، علی مظاهری و...».

سرچشمه‌ها: سیر کمونیزم در ایران، انتشارات کیهان، ۱۳۳۶؛ صادق انصاری، از زندگی من پا به پای حزب توده ایران، نشر کتاب، لس‌آنجلس، پائیز ۱۳۷۵

۳ نادر شرمینی (۱۳۹۷-۱۳۰۱) پدرش از مهاجرین روس بود و مادرش از اعضای حزب کمونیست ایران. پس از بنیان‌گذاری حزب توده ایران به آن حزب پیوست. به‌زودی رهبر یکه‌تاز سازمان جوانان حزب گشت. در کنگره‌ی دوم حزب به عضویت کمیته‌ی مرکزی در آمد. رزم، ارگان سازمان جوانان حزب در اختیار او قرار داشت که در چپ روی، تندروی و فرقه‌گرایی از دیگران گوی سبقت ربوده بود. یک سال پس از کودتای ۲۸ مرداد به دام نیروهای حکومت نظامی افتاد. دادگاه بدوی او را به اعدام محکوم کرد. اما در دادگاه تجدید نظر ۱۵ سال حبس گرفت و پس از چند سال با امضای تفرنامه آزاد شد. پس از آزادی مبارزه‌ی سیاسی را برای همیشه کنار گذاشت. ن.م.

از اعضای کمیته‌ی پنج هم عضو ک.گ.ب. نبودند؛ وگرنه معلوم نبود که باقر را با این اعتراف یا در کوره‌های قفقاز می‌خکوب می‌کردند و یا اینکه برای کار اجباری به معادن سبیری می‌فرستادند... واقعاً باقر شانس آورد.

۳

باقر قدرت ذهنی حساسی داشت و می‌توانست از رویدادها، گفتگوها و مطالعات خود نتیجه‌گیری‌های روشنی بکند. دو نمونه‌ی آن را در اینجا یادآوری می‌کنم. پسر م که در رشته‌ی فلسفه تحصیل می‌کرد، برای پایان‌نامه‌ی خود در مقطع D.E.A، انقلاب مشروطه را انتخاب کرده بود. زمانی که نسخه‌ای از آن را به من داد، پس از مطالعه گفتم: تو بیشتر مطلب خود را از نوشته‌ی باقر گرفته‌ای. گفت: همین طور است. باقر در یک جمع‌بندی منطقی و یک نتیجه‌گیری علمی، تمام حرف‌های دیگران و گفته‌ها و نوشته‌های آنان را خلاصه کرده و سنتز جالبی فراهم ساخته است.

در رشته‌ی فعالیت‌های خودمان یعنی مطالعات دهقانی، ما گروهی بودیم که با هم کار می‌کردیم اما تنها باقر بود که از همان خرده‌ریزه‌های خبری و گزارش‌ها و مطالب روزنامه‌ی ارگان انجمن، نوشته‌ی بلند و آموزنده‌ای فراهم آورد که حالا حالاها قابل استفاده است.

۴

تا اینجا هرچه گفته‌ایم تعریف و تحسین بوده. بد نیست چند کلمه به‌عنوان ایراد و اشکال درباره‌اش مطرح کنیم. به نظر من یکی از معایب باقر، بدخلقی او نسبت به مخالفین خود است. اگر خدای نکرده به کسی "گیر" بدهد، دیگر قدرت این را ندارد که جلوی زبان خود را بگیرد و هرچه بد و بیراه به نظرش بیاید بار طرف می‌کند. و البته تذکرات دوستان و آشنایان در این زمینه اثری نداشته است.

یک مطلب دیگر در این زمینه رسوبات علایق توده‌ای است. من نمونه‌ای را که خود شاهد بوده‌ام در اینجا ذکر می‌کنم: یک شب در منزل باقر در پاریس در حضور ایرج اسکندری جلسه‌ای داشتیم و از هر دری سخن می‌گفتم. وقتی بحث راجع به مصدق پیش آمد، ایرج اسکندری به نکته‌ی جالبی اشاره کرد: آن زمان که بحث مصدق از مسائل روز حزب شده بود، یکی از افسران سازمان نظامی سابق در پاریس به دیدن من آمد و موضوع مصدق را پیش کشید. به او گفتم شما مگر ارث پدرتان را از این پیرمرد می‌خواهید؟ از اشراف و از خانواده‌های بزرگان کشور است و برخلاف مصالح

طبقاتی خود مبارزه با استعمار را پیش گرفته است. شما به جای اینکه از او حمایت کنید مرتب چوب لای چرخش می گذارید و گاهی هم او را آمریکایی معرفی می کنید. ایرج آن زمان در پاریس بود و در سازمان جهانی کار فعالیت می کرد. بحث با رفیق سازمان نظامی را سر هم کرد و در نشریه‌ی سازمان جهانی کار به چاپ رساند. گویا یک هفته بعد خبر آوردند که روزنامه‌ی *Daily Worker* (کارگر امروز) ارگان حزب کمونیست انگلیس سرمقاله‌ی خود را به نوشته‌ای از ایرج اسکندری اختصاص داده است. ایرج ادامه داد: تلفنی از رفقای لندن پرسیدم موضوع چیست و آن‌ها گفتند که در بین اعضای حزب درباره‌ی مصدق بحث بود و زمانی که نوشته‌ی تو را دیدیم گفته‌هایت را به عنوان یکی از مسئولان و پایه‌گذاران حزب توده، حلال مشکل خود دانستیم و مقاله را به انگلیسی برگرداندیم...

می‌دانید که باقر نویسنده و تنظیم‌کننده‌ی خاطرات ایرج است، ولی در تمام کتاب قطور خود هیچ ذکری از این برخورد سیاسی ایرج به میان نیاورده است. زمانی هم که من با او این مطلب را مطرح کردم، به سادگی گفت: من دسترسی به نوشته‌ی ایرج و سرمقاله‌ی دیلی ورکر را نداشتم. این حرف باقر برای من قابل قبول نبود؛ زیرا در عصر ارتباطات و امکانات امروز دسترسی به چنین مطلب مهمی خیلی دشوار نیست و به هر حال این نقصی است در یک کار پژوهشی بزرگ و یا تلاش برای حفظ آبروی مسئولان حزب. جالب اینکه علاوه بر ایرج اسکندری در اروپا، در ایران خود ما هم گروهی از نویسندگان به سوی آینده نیز همین خط فکری را داشتند. من یک بار از سرکرده‌ی آن‌ها دکتر [محمدحسین] تمدن^۴ پرسیدم: آیا بین شما و ایرج هیچ ارتباطی

۴ محمدحسین تمدن جهرمی به سال ۱۳۰۴ زاده شد، در جهرم استان فارس. آموزش ابتدایی را در زادگاهش گذراند؛ در مدرسه‌ی اسلامی. برای دوره‌ی دبیرستان به شیراز رفت و در مدرسه‌ی نمازی درس خواند. همواره دانش‌آموزی ممتاز بود. در سال ۱۳۲۰ دبیرستان را به پایان رساند. سال ۱۳۲۱ در دانشگاه تهران پذیرفته شد؛ دانشکده‌ی حقوق. پس از یک دوره‌ی خودآموزی به مارکسیسم گروید و همچون بسیاری از هم‌نسلان خود به حزب توده / ایران پیوست. در کنار احسان طبری، خلیل ملکی، امان‌الله قریشی و ابراهیم گلستان از نویسندگان اصلی روزنامه‌ی رهبر شد. در سال ۱۳۲۵ دانشکده‌ی حقوق را به پایان برد. سپس تمام‌وقت خود را در اختیار حزب توده گذاشت. پس از لشکرکشی ارتش شاهنشاهی به آذربایجان و شکست فرقه‌ی دموکرات، به جریان اصلاح‌طلبان درون حزب پیوست؛ اما با خلیل ملکی و یارانش از حزب توده نگسست. در کنگره‌ی دوم حزب، اردیبهشت ۱۳۲۷ به عنوان عضو مشاور کمیته‌ی مرکزی حزب انتخاب شد. پس از ترور نافرجام شاه در بهمن آن سال، به زندگی

وجود داشت؟ پاسخ منفی بود و دکتر تمدن منکر چنین رابطه‌ای شد. برای من جالب بود و هست که در دو نقطه‌ی دنیا چنین وحدت نظری به وجود آمده بود؛ بی‌آنکه پیروان آن نظرات پیوندی با هم داشته باشند. اما سران حزب به موضوع توجهی نداشتند. ■

مخفی روی آورد. از اعضای «شعبه‌ی مطبوعات» بود و به سبب دانش گسترده‌اش از کادرهای «شعبه‌ی تعلیمات». انتشار به سوی آینده، ارگان حزب در سال ۱۳۲۹، محمدحسین تمدن را که از مهم‌ترین دست‌انکاران آن روزنامه بود، سیاست‌پردازی کارآزموده ساخت. از انگشت شمار کادرهای برجسته‌ی حزب توده بود که با شکل‌گیری جبهه‌ی ملی ایران و نخست‌وزیری دکتر محمد مصدق به حمایت از سیاست‌های ترقی‌خواهانه‌ی دولت ملی برخاست. در واکنش به کودتای ۲۸ مرداد، اعتصاب عمومی را راه حل پنداشت؛ همچون مهندس علی‌غُلوی عضو هیئت اجرایی و شماری از مسئولین رده‌بالای حزب چون عباس گرم‌ان و رحمت جزنی. پس از کودتا او را نامزد عضویت در هیئت اجراییه کردند. اما چندی نگذشت که به دست مأموران فرمانداری نظامی افتاد. پس از دو سال حبس، از زندان رهایی یافت. از مبارزه‌ی سیاسی روی برگرداند. در سال ۱۳۳۹ به لندن رفت. سال ۱۳۴۰ از دانشگاه لندن گواهی‌نامه مدیریت اقتصادی و اجتماعی گرفت و در سال ۱۳۴۴ دکترا در رشته‌ی اقتصاد. پایان‌نامه‌ی دانشگاهی‌اش مقایسه‌ی نظام برنامه‌ریزی در فرانسه و یوگسلاوی است. در بازگشت به ایران به استخدام مؤسسه‌ی تحقیقات و برنامه‌ریزی اقتصادی دانشگاه تهران درآمد. در سال ۱۳۴۶ بر کرسی استادی دانشکده‌ی اقتصاد دانشگاه تهران نشست و سی سال در این جایگاه از سرآمدان این رشته در ایران بود. در ۱۳۴۷ با فتانه میرکمالی ازدواج کرد که ثمره‌ی آن دو فرزند است. از ابتکارهای این اقتصاددان برجسته که نوشته‌ها و ترجمه‌های بسیار از خود برج گذاشته یکی هم تدوین سوگندنامه‌ی اقتصادی است. در این باره گفته است: «همان طور که وظایف و تکالیف پزشکان در برابر جامعه از دوران‌های قدیم در سندی به نام قسم‌نامه بقرای بیان شده است، همان گونه که فیزیکدانان اتمی در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم و بعد از آن، خود را موظف دیدند مسئولیت خویشتن را در مقابله با سوءاستفاده‌های وحشتناک از کشفیات علمی و جلوگیری از کشتارهای دسته‌جمعی اعلام کنند، آیا می‌توانیم برای اقتصاددانان نیز یک «سوگندنامه» در زمینه‌ی وظایف و مسئولیت‌های اجتماعی آن‌ها تنظیم و ارائه کنیم؟... این سوگندنامه، اقتصاددان را به ایجاد رفاه برای تمام نوع بشر و نسل‌های آینده، به پیشرفت دادن علم اقتصاد و دیگر علوم اجتماعی، به دفاع از آزادی و به آشکار ساختن صریح قضاوت‌های ارزشی خود متعهد می‌سازد.» محمدحسین تمدن تا پایان زندگی به آرمان سوسیالیسم دموکراتیک وفادار ماند و می‌گفت: «آرزویم جامعه‌ای عادلانه و بهبود حال طبقات پایین» است. دکتر محمدحسین تمدن جهرمی در ۲۶ اسفند ۱۳۹۱ از دنیا رفت. ن.م.

سرچشمه‌ها: جامی، گذشته چراغ راه آینده، ۱۳۵۵؛ مرتضی زربخت، خاطراتی از سازمان افسران حزب توده ایران، تهران، ۱۳۸۲؛ ابراهیم گلستان، نوشتن با دوربین، ۱۳۸۴؛ علی کشتگر، روشنفکری که آثار و افکار بلندش می‌ماند، ۲۸ اسفند ۱۳۹۱؛ صادق انصاری، از زندگی من، پا به پای حزب توده، لُس آنجلس، ۱۳۷۵

جمع اضداد

توران اشتیاقی*

به دوست گرامی...^۱

برای پیوستن به جمع آشنایان شما و دنبال کردن نوشتارها برای به وجود آمدن این مجموعه، یادآور می‌شوم که: من بیشتر ارتباط و آشنایی‌ام با آقای مؤمنی در دورانی بود که خانواده‌ی مشترک‌شان با همسر و فرزند تشکیل یافته بود و همیشه در جمع "باقر، اکرم و انوشه"، من و خانواده‌ام به‌عنوان آشنای خانوادگی با آن‌ها در ارتباط بودیم. به‌خصوص پس از رفتن آن‌ها به فرانسه تقریباً هر سال که برای دیدار فرزندان به پاریس می‌رفتیم بسیار مورد محبت و استقبال تک‌تک افراد این خانواده قرار می‌گرفتیم. در این ارتباطات و رفت‌وآمدها همیشه ساعات خوش و رفتار گرم همه‌ی آن‌ها بود که بیشتر ما را با هم مأنوس می‌کرد و شناخت‌های بیشتری از هریک از آن‌ها پیدا می‌کردیم. آقای مؤمنی معمولاً کم‌سروصدا، آرام و کم‌ادعا جلوه می‌کرد. بیشتر مردها وقتی دور هم جمع می‌شوند، اگر به یاد گذشته‌ی خودشان بیفتند، از دوران کودکی و نوجوانی خود داستان‌های بسیاری می‌گویند و حتا آن شور و هیجان‌های هنگام بازی فوتبال را هم با آب و تاب تشریح می‌کنند و دوباره به نشاط می‌آیند... اما من هرگز به نظر نیامد که باقر هم شیطنت و به قولی آتشپارگی را در کودکی تجربه کرده باشد. به نظر می‌آمد که او همیشه با آرامش با مراحل مختلف زندگی و مسائلش روبه‌رو بوده. (گرچه می‌دانم مجموعاً زندگی پُرماجربایی را پشت سر گذاشته). البته این تصور من است به‌عنوان یک نیمه‌غریبه، در شرایط و به‌عنوان آشنای دست‌دوم که از طریق همسرم به این آشنایی دست یافته بودم. اما قضاوت خودم در این آشنایی دست‌دوم این است

۱ زنده‌یاد توران اشتیاقی این نامه را «خطاب» به ناصر مهاجر نوشته است: مرداد ۱۳۹۵ / اوت ۲۰۱۵.

که در تمام مدت آشنایی و ارتباط‌های خانوادگی هرگز خاطره‌ی تلخی از برخورد باقر با اشخاص خودی و آشنایان دور و نزدیک به یاد ندارم... ولی، چرا... بارها شاهد انتقادات شدید در مورد اشخاص مختلف حتا در غیاب‌شان- که بعضی را می‌شناختم و بعضی را اصلاً نمی‌شناختم- ضمن مکالمات در جلسات با دوستان‌شان بودم... در آن قبیل موارد بود که احساس می‌کردم او آدمی است که اگر با اعتقادات کسی تضاد داشته باشد یا از کسی خطایی دیده باشد که برخلاف مرام او، دور از قانون، اخلاق و منطق بوده باشد، بسیار بی‌رحمانه و بدون گذشت درباره‌اش قضاوت می‌کند. گویی هرگز چنین کسانی را و چنین رفتارها و خطاهایی را نمی‌بخشد. خوب، مثل اینکه در اینجا است که باید گفت ایشان از نظر رویه و اخلاق جمع اضداد است: از یک سو ملایم و منعطف و مهربان و در مواردی دیگر سخت‌گیر و بی‌گذشت. حالا چطور است که تمام یا اکثر کسانی که او را می‌شناسند و با او رفاقت دارند قبولش دارند و او را می‌ستایند؟! پاسخ این را به عهده‌ی خود آقای مؤمنی می‌گذاریم.

توران- کسی که در این مجموعه خروس بی‌محل است! ■

* توراندخت اشتیاقی در سال ۱۳۰۹ به دنیا آمد؛ در تهران. پس از پایان دوره‌ی دبیرستان به دانشگاه تهران راه یافت و در دانشکده‌ی ادبیات به تحصیل پرداخت. گرایش به ترقی‌خواهی و عدالت‌جویی او را به سمت حزب توده ایران کشاند. پس از کودتای ۲۸ مرداد درس دانشگاهی را با آموزگاری در چند مدرسه‌ی تهران پا به پا پیش برد. در سال ۱۳۳۳ با یوسف قریب از کادرها و مسئولان کمیته‌ی دهفانی حزب توده ازدواج کرد و با او دو پسر به دنیا آورد؛ امید و آرام. همسرش که به زندان افتاد، سرپرستی فرزندان را بر دوش گرفت و از درس و کار نیز پس نشست. دوره‌ی دکترای دانشکده‌ی ادبیات را که به پایان رساند به ایالات متحده رفت و دوره‌ی مدیریت آموزشی از سرگذراند. با پاگیری آموزشگاه تربیت معلم در سال ۱۳۳۹ اداره‌ی آن را پذیرفت. اما در سال ۱۳۴۱ از مسئولیت آن نهاد علمی کناره گرفت و کودکستان و دبستان آینده را بنیان گذاشت که از مدرسه‌های پیشروی زمانه‌ی خود بود و پرورش‌دهنده‌ی استعداد کودکان در «اجرای نمایش، آموزش موسیقی و کارهای دستی و نقاشی... و اداره‌ی کتابخانه‌ی مدرسه، ناهارخوری، تربین کلاس‌ها و راهروها با کارهای دستی بچه‌ها، تشکیل جلسه‌های داوری در زمینه‌ی مسائل انضباطی... با کمک دانش‌آموزان خردسال...». در همان سال ۱۳۴۱ به درخواست توران میرهادی پاسخ مثبت داد و همراه با آذر رهنما، لیلی امین، معصومه سهراب، عبدالرحیم احمدی، مرتضی ممیز، ماه‌آفرید آدمیت، مهری آهی و دیگران به هیئت مؤسس شورای کتاب کودک پیوست. پس از هفت سال کودکستان و دبستان آینده را وا گذاشت و به آموزش در مدرسه عالی پارس پرداخت. هم‌زمان و دست در دست توران میرهادی، معصومه سهراب و دیگران شورای کتاب کودکان را گسترش داد که فرهنگ

کتاب و کتاب‌خوانی کودکان دستورکار و کوشش‌شان بود. از سال ۱۳۵۲ که ادبیات کودکان در برنامه‌ی درسی دانشگاه‌ها قرار گرفت به تدریس در دانش‌سرای عالی سپاه دانش (واحد مکاتبه‌ای) و مدرسه‌ی عالی شمیران پرداخت. از سال ۱۳۵۴ تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷ «سرپرستی تألیف کتاب درسی در پایه‌ها و موضوع‌های مختلف مانند کتاب‌های درسی دوره‌ی کودک‌یاری» را در دست داشت و جزوه‌هایی برای دانشکده‌های مکاتبه‌ای و مدرسه‌ی عالی شمیران، برنامه‌های ریزی‌های پایه‌ای مختلف از پیش‌دبستان گرفته تا تربیت معلم و دانشکده‌ها، نگاشت. پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ همچون بسیاری دیگر کار خود را از دست داد و تنها در شورای کتاب به خدمت فرهنگی ادامه داد. از سال ۱۳۵۸ که شورای کتاب کودک فرهنگ‌نامه‌ی کودکان و نوجوانان را به راه انداخت، در برنامه‌ریزی و نگارش فرهنگ‌نامه مشارکت داشت. اعدام فرزندش امید در سال ۱۳۶۰ او را ویران کرد. دلخوشی‌اش تا لحظه‌ی مرگ در ۵ آذر ۱۳۹۴ خواندن و بررسیدن و سامان دادن سروده‌ها و دست‌نوشته‌های امید بود. ن.م.

سرچشمه‌ها: تارنمای دنیای عجیب، ۲۷ آبان ۱۳۹۴؛ روزنامه‌ی شهروند، ۳ آذر ۱۳۹۴؛ گفتگو با توراندخت اشتیاقی، (تجربه‌ی خواندن مکاتبه‌ای)، تارنمای کتابک، ۲۶ دی ۱۳۸۷؛ گفتگوی ویراستار با باقر مؤمنی.

باقر مرتد

کاوه داداش زاده

ناصر جان^۱

در دیداری که چند ماه پیش با هم داشتیم، به علت بیماری همسر من نتوانستم آنچه را که درباره‌ی دوست دیرینم باقر مؤمنی خواسته بودی بگویم. آشنایی من با مؤمنی در سال ۱۳۳۵ در زندان قزل‌قلعه شروع و امروز که اسفند ۱۳۸۴ است، با گذشته‌های پرتلاطم سیاسی، به خصوص در تشکیل گروه‌های مخفی که البته به علت تجارب کار سیاسی بر عهده‌ی ایشان بود، ادامه پیدا کرده است. امیدوارم آن قدر زنده بماند تا به گور سپردن ملایان و بسته شدن در مساجد را با چشم خود تماشا کند. و این آرزو و خواست قلبی خودش است. در یکی از نوشته‌هایش که اسم آن را به یاد ندارم، این مؤمن گفته بود که «مردم ایران مذهبی نیستند، برای دعا و نماز به مسجد نمی‌روند، فقط برای شاشیدن روانه‌ی مسجد می‌شوند». بنده هم که توانسته‌ام تا به امروز ایشان را تحمل کنم به این خاطر است که پدر بزرگم را به نام میرزا نعمت، موقع شاشیدن به دیوار مسجد دستگیر می‌کنند. در دادگاه به دست مسلمانی به نام "جانور ماقبل تاریخ" ترور می‌شود. بعد از معالجات طولانی زنده می‌ماند، ولی یک طرف بدنش تا آخر عمر فلج می‌شود. جالب اینجاست که بعد از این ماجرا مردم آستارا در روزهای سوگواری هم به آن مسجد نمی‌رفتند. می‌گفتند که "یک بلشویک" آنجا را "نجس" کرده است.

و اما درباره‌ی گذشته‌های قبل از آشنایی در زندان با مؤمنی. تا آنجایی که من اطلاع دارم او از اعضاء و مسئولین باسابقه‌ی حزب توده و عضو شورای مرکزی دهقانان بود. کتابی تحت عنوان مسئله‌ی ارضی و جنگ طبقاتی در ایران نوشته که در پرتوی تجربه‌های کار حزبی‌اش، کتاب با ارزشی می‌باشد. همچنین عضو کمیته‌ی ۵ حومه‌ی

۱ این نامه به ویراستار نوشته شده است: اسفند ۱۳۸۴ / مارس ۲۰۰۶.

شهر تهران بود و چند ماهی پیش از دستگیری، مسئولیت این کمیته به او واگذار شد. پس از دستگیری مهندس علوی^۲ عضو کمیته مرکزی حزب توده که مسئولیت کل شهرستان‌ها را داشت، باقر مؤمنی به جای او این مسئولیت را به عهده می‌گیرد. در آبان ماه ۱۳۳۵ توسط پلیس شناسایی می‌شود. ضمن فرار، به دست محافظین خود مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد و از ناحیه‌ی گردن زخمی سطحی برمی‌دارد. ولی گلوله‌ای که ریه‌ی او را سوراخ می‌کند، او را از پا درمی‌آورد و ناگزیر به بیمارستان منتقل می‌شود. پس از بهبودی نسبی به زندان زرهی و سپس به زندان قزل‌قلعه منتقل می‌شود. گفتم که در زندان قزل‌قلعه با او آشنا شدم. او با مأمورین زندان و افراد خبرچین سر ناسازگاری داشت و به همین دلیل گاهی "چوب تعلیم و تربیت" سرهنگ [علی] زیبایی نصیص می‌شد. سرهنگ زیبایی شکنجه‌گر معروف و شناخته شده‌ای در سال‌های پس از کودتای ۲۸ مرداد بود. همه‌ی زندانیان سیاسی به شیوه‌های کثیف شکنجه‌های او آشنایی دارند. او شاه را سایه‌ی "خدا" می‌دانست و به همین علت چنین جنایاتی را مرتکب می‌شد. این حیوان که به شکل آدم بود اما بدون عقل و شعور، گاهی برای بازدید چوب به دست، سری به زندان می‌زد. بعضی از زندانی‌ها را که هنوز از نظر او یاغی بودند، به جای شلاق سیمی با چوب ادب می‌کرد. یک روز با مؤمنی در حیات زندان روبه‌رو شد. با چوبی که در دست داشت، محکم به کله‌ی او کوبید و گفت: «این مادر قحبه آدم بشو نیست!» ماجرا زمانی اتفاق افتاد که تعدادی از زندانیان "نادم" برای سلامتی اعلیحضرت همایون شاهنشاه سایه‌ی خدا به دعا و نیایش ایستاده بودند. سرهنگ زیبایی، این موجود "تهی مغز"، راست می‌گفت و یک واقعیت انکارناپذیر را بر زبان آورد. به نظر من باقر مؤمنی هرگز به دلخواه رژیم‌های استبدادی نظیر شاه و شیخ نبوده، قلم نزده و رسیدن به دموکراسی را با حذف کلماتی نظیر "مرگ بر این و مرگ بر آن" ادامه داده است. طبیعی است که انسان‌های مبارز و نواندیش همیشه و در هر شرایطی تلاش کنند تا خواست‌های اصلی جنبش مردم ایران را که همان رسیدن به دموکراسی و حاکمیت دموکراتیک است به انحراف کشیده نشود.

ناصر عزیز، در برخوردهای اولیه‌ی مؤمنی در زندان به نظر آمد که او آدم تندخو، یاغی

۲ برای آگاهی بیشتر از چند و چون آشنایی باقر مؤمنی با مهندس علی علوی نگاه کنید به: باقر مؤمنی، راهیان خطر.

و لجبازی است. اما در کوتاه مدتی با طبع درونی‌اش نیز آشنا شدم. باطنش با دنیایی از صفا، صمیمیت و صداقت همراه بود. دریافتم که او انسانی ست صریح‌اللهجه، اصولی، خونسرد، با اندرونی پر از شور و هیجان. این ویژگی و کاراکتر مثبت را در تمام مراحل دوستی‌ام با او مشاهده کرده‌ام.

او بعد از آزاد شدن از زندان، در مقابل تهدیدهای رفقای رده بالای حزب توده، برخوردی اصولی، منطقی و مسئولانه در قبال مبارزه‌ی ضد استبدادی مردم ایران و توده‌های حزبی از خود نشان داد.

ناصر جان، اندکی از زندان قزل‌قلعه دور شدم. برمی‌گردم باز هم به داخل زندان قزل‌قلعه. یک روز از باقر پرسیدم: تو که زندان زرهی بودی، هیچ خاطره‌ای از جاسوس‌های هم‌پرونده‌ای ما نداری؟^۳ گفت: «راجع به جاسوس‌های زندان زرهی که من آن‌ها را دیده باشم چیز زیادی یادم نیست؛ فقط جوان صیادی به یادم مانده که او را به اتهام جاسوسی برای شوروی دستگیر کرده بودند. حادثه‌ای اتفاق افتاد که او را در حافظه‌ام ضبط کرده است. مختصرش این است که یک روز غولی به نام سرتیپ [عزت‌الله] ضرغامی با دو سه تا سرهنگ که هیچ ربطی به زندان نداشتند و از فرماندهی تیپ زرهی بودند، هوس می‌کنند از میمون‌های توی قفس که ما باشیم، بازید کنند. بدبختانه اولین نفر، با من روبه‌رو شد و پرسید: "پشیمانی" یا به اصطلاح آن روزی "نادمی" یا نه؟ گفتم به من تهمت زده‌اند. نفر بعدی صادق انصاری بود. او در جواب به همان سؤال گفت: در این مورد دارم مطالعه می‌کنم. نفر سوم ولی‌الله مظاهری، گفت: مرا به جرم عضویت در اتحادیه‌ی کارگری گرفته‌اند. سرتیپ ضرغامی که عصبانی و خشمگین

۳ در پیش‌گفتار پادشاه زندان‌ها، یادمانده‌های زندان کاوه داداش زاده می‌خوانیم: «این ماجرا... سرگذشت دردناک بیش از ۱۰۰ نفر از ساکنین معمولی و بی‌گناه آستارا و حومه‌ی آن است که در جریان گسترش شکنجه، پای بعضی افراد عادی مناطق دیگر را نیز به میان کشید. این عده که به دنبال یک پرونده‌سازی صد در صد جعلی و دروغین از طرف یک سازمان ارتشی به نام ضد اطلاعات سرهم‌بندی شد، در تیر ماه ۱۳۳۵ دستگیر شدند. از اینان تعدادی زیر شکنجه‌های مدرن سوغاتی سازمان «سیا»ی آمریکا جان سپردند. اتهام این افراد "جاسوسی برای شوروی"، "ترور شاه" و "ترور بختیار" فرماندار نظامی وقت تهران و رئیس ساواک بعدی بود. این ماجرا از جمله حوادث دردناک و جنایات مأمورین سلطنت استبدادی است که تاکنون ناگفته و نانوشته مانده است. به احتمال قوی، بسیاری حوادث مشابه آن همچنان خارج از دسترس ملت ما باقی خواهند ماند.» کاوه داداش زاده، پادشاه زندان‌ها-خاطرات زندان، چاپ نخست، بهار ۱۳۸۴/۲۰۰۵، نشر نارنجستان، لس‌آنجلس، ص ۱

شده بود، فریاد زد: اصغر قاتل هم می‌گفت من بی‌گناهم. معلوم است که شما همه می‌گویید بی‌گناهیید. مثلاً الان بین شماها کسی هست که بگوید من گناهکارم؟ همان جوان صیاد با صدای بلند و لهجه‌ی ترکی غلیظ به او جواب داد: جناب سروان بنده گناهکارم. تیمسار سلاخ که از این جواب خیلی سر حال آمده بود، فحشی به من داد و گفت: به این می‌گن مرد. مرد اینه، نه این مردکه‌ی احمق (اشاره به من). بعد رو کرد به جوان و با لحن مهربان و دلسوزانه‌ای پرسید: خوب جانم بگو ببینم تو چه کار کرده‌ای؟ جوان صیاد گفت: جناب سروان به خدا قسم من بی‌گناهم. به امام زمان من جاسوس نیستم. بچه‌های زندانی نتوانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند. همه باهم خندیدند و یارو خیط و پیت با شرمساری دمش را گذاشت لای پاچه‌اش و رفت.

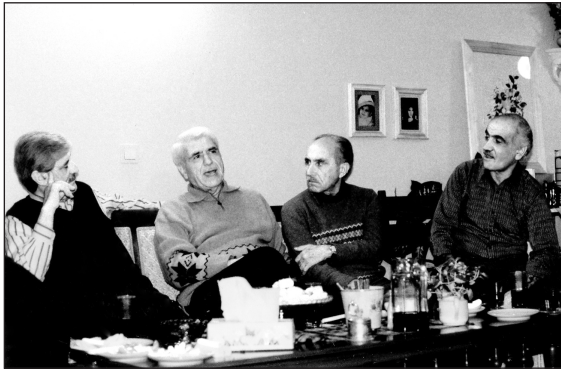
باقر بیشتر وقتش را با مهندس علوی و آرسن آوانسیان^۴ می‌گذراند. من پس از او از زندان

۴ آرسن آوانسیان (۱۳۳۷-؟) از چهره‌های پرآوازه‌ی حزب توده‌ی ایران در دهه‌های ۲۰ و ۳۰ خورشیدی، کارگر مکانیک و تعمیرکار اتومبیل. نمونه‌ی انسان «فروتن، فداکار، باگذشت و با ایمان به حزب [که] با جان و دل برای حزب و در راه حزب به سوی خطر می‌رفت... دلاور و بی‌باک بود... بدون اندکی خودنمایی... در هرگوشه و هر جا اگر کار دشواری بود، نخستین کسی که آماده‌ی انجام آن می‌شد، آرسن بود... این رفیق فراری و آن دوست در به در را به این ور و آن ور می‌برد و کسی از او نمی‌شنید چه کار کرده و کجا رفته... نگاه و خنده‌ی او به کسی اجازه‌ی پرسش نمی‌داد... دل خود را سفره نمی‌نمود. تنها، گاه و بی‌گاه رنگش دگرگون می‌گردید و خنده در روی او دیگر دیده نمی‌شد. آرام و ساکت و بدون حرف در گوشه‌ای کز می‌کرد یا اتومبیل می‌برد.»

در گروه ترور حزب توده که خسرو روزه در رأس آن بود به کار گرفته شد و با همکاری سروان ابوالحسن عباسی و دیگران در چند ترور سیاسی شرکت جست. در فرار رهبران حزب توده از زندان قصر، ۲۴ آذر ۱۳۲۹، نقش برجسته‌ای داشت. دکتر فروتن و سرهنگ مبشری از سراحیتاد در اتومبیلی بیرون از زندان «آماده بودند تا چنانچه رئیس زندان برای سرکشی آمد، یک تصادف عمدی با اتومبیل او اجرا کنند تا گروه عملیات بتواند نقشه‌ی خود را انجام دهد.» و با کامیونی که آرسن آن را به یک کامیون ارتشی بدل کرده بود، زندانیان را فراری دهند.

با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به زندگی مخفی روی آورد. پس از چندی بازداشت شد و به زندان افتاد. «در آن روزها کسی خانه‌ی خود را عوض نکرد. همه می‌دانستیم که آرسن جایی را نشان نخواهد داد و کسی را به دست مأمورین نخواهد سپرد. می‌شنیدیم او را شکنجه‌ی بسیار داده‌اند...» به دلیل ایستادگی و سرسختی، نیز سر باز زدن از امضای تنفرنامه علیه حزب توده در تیر ماه ۱۳۳۳ به جزیره‌ی خارک تبعید شد؛ همراه با ۵۹ تن دیگر از زندانیان سیاسی قزل‌قلعه. چندی پس از بازداشت سروان عباسی و لو رفتن سازمان نظامی حزب به تهران بازفرستادندش و زیر شکنجه‌های سخت بردندش. «آرسن قهرمان مقاومت بود و با اینکه در اعدام حسام لنگرانی... دست داشت، ولی حتی زیر شکنجه هم اعتراف

آزاد شدم. پس از آزادی از زندان، با شناخت درستی که از روحیه‌ی مبارزه‌جویانه‌ی او داشتم به سراغش رفتم و مدتی نیز هم‌خانه شدیم و به فعالیت‌های سیاسی ادامه دادیم. او در تشکیل سازمان‌های مخفی اول ماه مه به خصوص گروه آزادی کار نقش عمده‌ای داشت و عنصری فعال بود. او در کار تشکیلاتی به خصوص در پنهان کاری، اصولیت



از راست به چپ: کاوه داداش‌زاده، مرتضی زربخت، یوسف قریب و رضا فرم‌هینی

نکرد...» دادگاه نظامی ارتش او را پس از چند سال رنج و شکنج به اعدام محکوم کرد. «در روزهای اول فروردین ۱۳۳۷ ساقی مژده آورد که حکم اعدام چهار نفر سروژ [استانیان]، آرسن [آوانسیان]، [هوشنگ] پوررضوانی و [ابوالحسن] عباسی که هم‌پرونده بودند، به مناسبت عید نوروز با یک درجه تخفیف به زندان [ابد] تبدیل شده است. بچه‌ها از شادی در پوست نمی‌گنجیدند و به خصوص از سر و کول آرسن بالا می‌رفتند. آرسن اما خود مطمئن بود که این خبر دروغی بیش نیست. ولی بی‌آنکه به روی خود بیاورد در برابر تبریکات صمیمانه‌ی بچه‌ها پوزخند می‌زد. چند روز بعد، در غروب دوم اردیبهشت [۱۳۳۷] که دوشنبه و روز ملاقات بود، آرسن و پوررضوانی را به‌عنوان ملاقات بیرون کشیدند. آن دو را به جوخه‌ی اعدام بستند. «آرسن در برابر جوخه‌ی اعدام در جواب دادستان گفت: من کارگری هستم که جز دو بازی خود سرمایه‌ای نداشتم و اکنون سعادتمندم که با همین سرمایه، شرافتمندانه در راه مردم به گور می‌روم.» ن.م.

سرچشمه‌ها: مریم فیروز، چهره‌های درخشان، بی‌نام، بی‌جا؛ علی زیبایی، کمونیزم در ایران، بی‌نام، ۱۳۴۳؛ مرتضی زربخت، خاطراتی از سازمان افسران حزب توده ایران، ققنوس، تهران، ۱۳۸۲؛ باقر مؤمنی، راهبان خطر، سپیده دم یک منکر، انتشارات خاوران، پاریس، بهار ۱۳۸۵؛ غلامحسین فروتن، حزب توده در صحنه‌ی ایران، بی‌نام، بی‌جا، ۱۳۷۱؛ س. سیفی، تبعیدیان خارک و ماجرای تنفرنامه‌ها، تارنمای عصر نو، اردیبهشت ۱۳۹۶؛ ابوالقاسم انجوی شیرازی، تبعیدگاه خارک: یادداشت‌های انجوی شیرازی در زندان خارک، چاو، ۱۳۸۴؛ صادق انصاری، از زندگی من، پا به پای حزب توده، نشر کتاب، ۱۳۷۵

و احساس مسئولیت بیشتری از خود نشان می‌داد و به یاری سایر مبارزین باسابقه از جمله زنده‌یاد مرتضی زربخت^۵ که داستان‌های غم‌انگیز و پرماجرای زندان‌های او را در رژیم استبدادی پهلوی همه‌ی مبارزین راه آزادی نسل ما اطلاع دارند،^۶ باعث شد که گروه از ضربه‌های پلیس در امان بماند.

بعد از انقلاب نیز با کوشش سایر همفکران و از جمله زنده‌یاد عطا نوریان که سال ۱۳۶۳ تیرباران شد، به تأسیس و انتشار هفته‌نامه‌ی *صدای معاصر* دست زد که در موضع تقابل با جمهوری اسلامی و کج‌تابی‌های حزب توده بود.

آن زمان یکی از دغدغه‌های باقر روش‌های غلط و موضع‌گیری‌های مشکوک بعضی از رهبران حزب توده در ستایش از حکومت ملایان بود. در ارتباط با همین مسئله در اردیبهشت ۱۳۵۸ نوشته‌ای تحت عنوان نامه به رفیقان توده‌ای^۷ منتشر کرد که متن کامل آن را در کتاب *خاطراتم پادشاه زندان‌ها آورده‌ام* و آن کتاب را به شما نیز تقدیم کرده‌ام که اگر آن را مطالعه کرده باشید، آن مقاله را نیز خوانده‌اید....

یک روز باقر به من گفت: داداش تُرکه، به یاد داشته باش اگر روزی از ایران فرار کنم، از ترس حکومت آخوندی نخواهد بود؛ بلکه رفقای متعصب و کج‌اندیش و مشکوک در کمیته مرکزی حزب... بیشتر از حکومت اسلامی مرا تهدید می‌کنند تا به مقاله‌هایی نظیر "خمینی کبیر ضدامپریالیسم" و... مندرج در سرمقاله‌های روزنامه‌ی مردم نقد نویسم، جوابی ندهم و نسبت به بیراهه کشاندن توده‌های حزبی و جنبش، حرفی نزنم و سکوت کنم.

قربانت، کاوه داداش‌زاده

بعد از تحریر:

نکته‌ی دیگری درباره‌ی این باقر مرتد به یادم افتاد.

تقریباً ده سال پیش، فکر می‌کنم سال ۱۳۷۴ بود. من و همسرم چند روزی در پاریس مهمان او بودیم. تازه از راه رسیده بودیم. اول بسم‌الله، هنوز نفس تازه نکرده فرمود:

۵ نگاه کنید به: باقر مؤمنی، *وارسته‌ای آزاده*، در دفتر دوم همین مجموعه.

۶ نگاه کنید به: مرتضی زربخت، *خاطراتی از سازمان افسران حزب توده ایران*، ققنوس، تهران ۱۳۸۲

۷ کاوه داداش‌زاده، *پادشاه زندان‌ها*، پیش گفته، صص ۲۶۶-۲۶۵؛ همچنین باقر مؤمنی، *همراه با انقلاب، از درخت سخن بگو*، چاپ اول، آلمان، بهار ۲۰۰۹، صص ۱۴۷ تا ۱۵۱

«با شما که تعارف ندارم. از طرف پلیس فرانسه به من اطلاع داده‌اند که قصد کشتنم را دارند و اینکه باید مواظب خودم باشم.^۸ بد نیست شما هم بدانید! اگر برای بازدید به جایی خواستیم برویم، مواظب خودتان باشید!» به این مرتد بی‌دین جواب دادم: نگران ما نباش ما خودمان می‌دانیم که تو مثل شتر هستی و جای راست در بدنت وجود ندارد. ما آذری‌های آستارایی تخم‌گالش، حواس‌مان سر جای خودش است؛ به این سادگی‌ها جلوی گلوله نمی‌رویم. در مورد مرتد بودن تو یکی دو مطلب در روزنامه‌های ایران خوانده‌ام و از پوست کلفتی تو هم آگاهی کامل دارم. هرکجا که خواستی ما را ببری، ده قدم عقب‌تر از تو حرکت می‌کنیم، یا اینکه با اکرم خانم اینجا و آنجا می‌رویم. و تو با خیال راحت می‌نشینی توی خونه کتاب‌های آخوندزاده و میرزا آقاخان کرمانی را ورق می‌زنی که درباره‌ی «همسو بودن دین‌داران با جانوران» مطلبی در بیاری و در کتاب‌هایت آن را تفسیر کنی تا کافر بودن صد در صد رسمیت پیدا کند. ما نه برای دیدن برج ایفل هم گام می‌شویم و نه برای دیدن راهروهای تنگ و تاریک کلیساها. ما را به خیر تو امید نیست، شرمرسان! ترک‌های آستارا به این سادگی‌ها جلوی گلوله نمی‌روند. چون در تاریخ موجودیت آستارا تاکنون "داشی گبرگه گیر"^۹ نداشته‌ایم. ■

۸ برای آگاهی بیشتر از چند و چون این ماجرا نگاه کنید به: جزای کفرگویی، گفتگوی ناصر مهاجر با باقر مؤمنی، بولتن آغازی نو، سال پنجم، شماره‌ی ۲۶، شهریور ۱۳۷۳، صص ۱۶-۷.

۹ اصطلاح کرمانشاهی درباره‌ی شکل راه رفتن پهلوان‌ها و جاهل‌ها که دست‌های‌شان را بیش از حد معمول از بدن‌شان دور نگاه می‌دارند.

دوست و همکار دیرین

گفتگوی ناصر مهاجر با صارم‌الدین صادق وزیری^۱

ناصر مهاجر: آقای صادق وزیری شما از دوستان دیرینه‌ی باقر مؤمنی هستید. به یاد دارید کی با او آشنا شدید؟

صارم‌الدین صادق وزیری: من وقتی دانشجوی دانشکده‌ی حقوق بودم، ایامی بود بعد از دیکتاتوری رضا شاه و آزادی نسبی‌ای در دانشگاه برقرار شده بود و دانشگاه مرکز تجمع و خبر و فعالیت‌های سیاسی بود. به مناسبت مطالعاتی قبلاً داشتم، یکی از سخنرانان دانشجویان دانشکده‌ی حقوق بودم که خیلی مورد علاقه‌ی دوستان بودم. به یاد دارم دانشجویان کرمانشاهی که در سال ۱۳۲۵ فارغ‌التحصیل شده بودند، جشنی به مناسبت فارغ‌التحصیلی در باشگاه دانشگاه بر پا کرده و در آن جشن از من تقاضا کردند که برای‌شان سخنرانی کنم. در آن زمان دکتر کریم سنجابی معاون دانشکده‌ی حقوق بود و باشگاه دانشگاه او را دعوت نکرده بود. دانشجویان کرمانشاهی به من علاقه داشتند. فکر می‌کنم آن زمان، باقر مؤمنی هنوز به دانشگاه نیامده بود. به گمانم بعد از آن تاریخ وارد دانشکده‌ی حقوق شده. بنابراین من با او در دانشگاه آشنا نشدم. فکر می‌کنم پس از کودتای ۲۸ مرداد بود و هنگامی که از زندان آزاد شدم، باقر مؤمنی را شناختم. بعد از اینکه از زندان آزاد شدم و به کار وکالت پرداختم با ایشان آشنا شدم. پس از آنکه به فرانسه رفت، یک روز نامه‌ای از او دریافت کردم. در آن نامه ایشان تقاضا کرده بود مبلغی پول برایش بفرستم. از این مطلب با اکراه صحبت می‌کنم. اما در این صحبت ناچارم واقعیت را بیان کنم. من بلافاصله آن مبلغی را که ایشان خواسته بودند برای او فرستادم. وقتی که از فرانسه برگشتند، آمدند تا آن پول را به من پس بدهند. من گفتم: شما ادای دین کردید؛ ولی حالا مرتب فعالیت سیاسی می‌کنید و فعالیت انتشاراتی دارید. این پول خدمت شما باشد برای انجام این گونه کارها. این

۱ این گفتگوی تلفنی با زنده‌یاد صارم‌الدین صادق وزیری در ۲۶ آبان ۱۳۹۴/۱۷ نوامبر ۲۰۱۵ به انجام رسید.

اولین ارتباط ما بود پس از بازگشت ایشان از فرانسه. **مهاجر:** بنابراین تا پیش از کودتای ۲۸ مرداد، شما رابطه‌ای با مؤمنی نداشتید و اسم او را نشنیده بودید.

صادق وزیری: در زمان مرحوم مصدق، قبل از ۲۸ مرداد که من عضو هیئت مدیره‌ی جمعیت ملی مبارزه با استعمار و مسئول روزنامه‌ی شهپاز^۲ بودم، ارتباطی با ایشان نداشتیم. تا جایی که می‌دانم ایشان در آن زمان در کمیته‌ی پنج‌گانه کار دهقانی می‌کرد، فعالیت داشت و در خارج از تهران بود و ارتباطی با من نداشتند.

مهاجر: آقای مؤمنی به من گفته‌اند که در سال‌های ۴۲-۳۹ به ویژه در دوره‌ی نخست‌وزیری دکتر امینی همکاری‌هایی با هم داشتید.

صادق وزیری: درست است. در آن سال‌ها که حکومت دکتر امینی به دستور آمریکایی‌ها به سر کار آمده بود، فرصتی فراهم آمد برای اینکه: اولاً از نفوذ و قدرت شاه کاسته شود، و ثانیاً محیط سالمی برای فعالیت سیاسی به وجود آید. به خصوص که در کابینه‌ی دکتر امینی اشخاصی مانند مهندس غلامعلی فریور، نورالدین الموتی و محمد درخشش عضویت داشتند که من با هر سه‌ی آن‌ها دوستی و آشنایی داشتم؛ به خصوص با الموتی که از یاران دکتر ارانی بود، فوق‌العاده نزدیک بودم. و ما می‌دانستیم که اگر حکومت امینی ادامه پیدا می‌کرد و یا مبارزه با فساد قطع نمی‌شد، زمینه‌ی کار سیاسی برای تمام احزاب و جریانات به وجود می‌آمد. متأسفانه یکی از اشتباهات جبهه‌ی ملی این بود که بر علیه دولت امینی دست به فعالیت زد و آن حادثه‌ی دانشگاه به وجود آمد. به دلایل مشخصی من بیش از همه‌ی رفقا درباره‌ی حادثه‌ی دانشگاه اطلاع دارم. به این دلیل که برادر بزرگم یحیی صادق وزیری به ریاست هیئت بازرسی حادثه‌ی دانشگاه تعیین شد.

۲ شهپاز (۱۳۲۲ تا ۱۳۳۲) از روزنامه‌های وابسته به حزب توده ایران. صاحب امتیاز و مدیر مسئول آن رحیم نامور بود؛ از برجسته‌ترین روزنامه‌نگاران دهه‌ی ۲۰ خورشیدی ایران. شهپاز در دوره‌ای که ارگان جمعیت مبارزه با شرکت نفت ایران و انگلیس شد، به شهرت رسید. از آنجا که پای ثابت جبهه‌ی آزادی بود، در میان رسانه‌های کشور جایگاهی ویژه یافت. شهپاز در سال‌های ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۲ ارگان جمعیت مبارزه با استعمار شد و یکی از پُرخواننده‌ترین روزنامه‌های کشور. در این دوره صارم‌الدین صادق وزیری سردبیری روزنامه را به دست داشت؛ تا پایان سال ۱۳۳۱. شهپاز در جریان ده سال زندگی اثرگذار خود بارها و بارها توقیف شد؛ اما هرگز از پای ننشست و هر بار با نامی دیگر به چاپ رسید؛ از آن میان: آهن، ارس، پولاد، علی‌بابا، نبرد، مناعت... و شجاعت.

دو عضو دیگر آن هیئت یکی سپهبد [حیدر] وفا بود و دیگری صادق احمدی که در آن زمان مدیر کل بازرسی نخست‌وزیری بود. وقتی برادرم گفت که این مأموریت به او محول شده است، با توجه به اطلاعاتی که قبلاً در این زمینه داشتم و آن‌ها را از طریق یکی از اعضای سابق به اصطلاح کمیته‌ی مرکزی سازمان جوانان حزب توده دریافت داشته بودم، به نام نوذر نیکرو. شنیده بودم و می‌دانستم که کمیته‌ی دانشگاه جبهه‌ی ملی در این توطئه نقشی ایفا کرده است. همین جا باید بگویم نوذر نیکرو جزو ۴ نفر کسانی‌ست که با [نادر] شرمینی مخالف بودند. این‌ها بعد از کودتای ۲۸ مرداد و موج دستگیری‌ها خیلی خوب مقاومت کرده بودند. نوذر نیکرو در اثر شکنجه تمام دنده‌هایش شکست و مدت‌های مدیدی سینه و کمرش را بسته بودند. نوذر نیکرو با من مربوط بود. بعد از آزادی از زندان به دانشگاه بازگشت. سال آخر دانشکده‌ی طب را می‌گذراند و با اینکه وارد مبارزات دانشجویی آن زمان نشده بود، اما از جزئیات کار دانشجویان اطلاعات دقیقی داشت. او به من گفت که به تحریک کمیته‌ی دانشگاه جبهه‌ی ملی- که در آن زمان شاپور بختیار مسئول آن بود و نسبت خانوادگی با تیمور بختیار داشت- آن حوادث به وجود آمد. من به برادرم گفتم: حالا که این مأموریت را به شما داده‌اند، بایستی بخواهید از فلان تاریخ تا فلان تاریخ تمام گزارشات سازمان امنیت، اداره‌ی اطلاعات شهربانی و رکن دو را برای هیئت بفرستند که مورد رسیدگی قرار بگیرد. متأسفانه آن‌ها مقاومت کرده بودند و آن اطلاعات را نه تنها نفرستادند بلکه سرتپ مبصر که در آن زمان رئیس پلیس تهران بود، وقتی سپهبد وفا از او بازجویی می‌کند، درشتی می‌کند به او. برادر من بعد از این ماجرا استعفا کرد. البته فوق‌العاده ناراحت شد و گفت: من مدافع اصول هستم و دفاع از اصول برای من در درجه‌ی اول قرار دارد. این وضعی که این‌ها به وجود آورده‌اند در شأن من نیست و من نمی‌توانم رئیس هیئت بازرسی آنجا باشم. این بود که استعفا کرد. منتها دولتی‌ها شایع کردند که صادق وزیری به دلیل کسالت و کهولت سن استعفا کرده است. در صورتی که کسالت نبود و واقعیت امر اعتراض بود. بعد از برادرم کس دیگری را تعیین کردند که او هم مسئله را ماست‌مالی کرد و به این ترتیب یک ضربه‌ی اساسی به حکومت دکتر امینی وارد شد. در زمان حکومت دکتر امینی، محمد درخشش اعلامیه‌هایی صادر می‌کرد و ما با کمک باقر مؤمنی و دوستان اعلامیه‌های آن‌ها را تکثیر و منتشر می‌کردیم. به فعالیت‌های آن‌ها، کمک هم می‌کردیم.

مهاجر: اعلامیه‌های...

صادق وزیری: اعلامیه‌های *کانون معلمان ایران!*

مهاجر: که بعد می‌شود *جامعه‌ی معلمان ایران* و باشگاه *مهرگان* مرکز برنامه‌های‌شان بود.
صادق وزیری: بله.

مهاجر: پس شما آن سال‌ها با مؤمنی رابطه و همکاری داشتید.

صادق وزیری: بله در آن زمان برای هماهنگی مبارزات رابطه داشتیم.

مهاجر: شما هم عضو *گروه‌های اول ماه مه* بودید؟

صادق وزیری: ما ارتباطات خاص خودمان را داشتیم. می‌دانید که وقتی حکومت امینی ساقط شد، هم مرحوم نورالدین الموتی را تعقیب کردند و هم درخشش را. دکتر کریم غفوری که معاون درخشش بود و مردی بسیار فعال و شایسته بود و کسی که با امکانات محدود آن زمان حقوق معلمین را دو برابر کرد، رفیق بسیار نزدیک من بود. از من خواهش کرد که به درخشش سری بزنم. محمد درخشش در آن زمان در منزل برادر خلیل ملکی در شمیران مخفی شده بود. برادر خلیل ملکی، حسین ملک، داروخانه داشت. خلیل ملکی، درخشش را به برادرش سپرده بود. من رفتم آنجا و او را دیدم و ارتباط ما برقرار شد. به طوری که من در جلسات هیئت مدیره‌ی جامعه‌ی مهرگان شرکت می‌کردم. و به آن‌ها کمک می‌کردم. در این زمان اگر اعلامیه‌ای داشتند ما تکثیر می‌کردیم و پخش می‌کردیم.

مهاجر: دلم می‌خواهد کمی درباره‌ی این "ما" صحبت بکنید. آن "ما"یی که شما با آن‌ها همکاری می‌کردید چه کسانی بودند؟

صادق وزیری: بایستی برای شما عرض کنم که ما وقتی که از زندان بیرون آمدیم، سه نفر قاضی عدلیه بودیم. من بودم، احمد حسابی و عباس جعفری. آن‌ها هر دو جزو نویسندگان به *سوی آینده*^۳ بودند. من هم مسئول روزنامه‌ی *شهباز* بودم. وقتی از زندان بیرون آمدیم برای اینکه در آن وضعیت بسیار وحشتناک کمکی به رفقا بکنیم و حتی المقدور از فشار رژیم و ضررهایی که محتمل بود جلوگیری کنیم، ارتباطاتی

۳ به *سوی آینده*، ارگان حزب توده ایران بود در سال‌های ۱۳۲۹ تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲. این روزنامه به سردبیری محمود ژندی در تهران منتشر می‌شد. نخستین شماره‌ی آن در آستانه‌ی روز جهانی کارگر در ۱۰ اردیبهشت ۱۳۲۹ انتشار یافت. به *سوی آینده* روزنامه‌ی صبح حزب توده بود.

با بچه‌هایی که از زندان آزاد شده بودند و مقاومت کرده بودند و خیلی شایسته و شرافتمند بودند، پیدا کردیم. هرکدام با یکی یا دو نفر از آن بچه‌ها ارتباط داشتیم. آن‌ها هم با بچه‌های دیگری که می‌شناختند ارتباط داشتند. هر وقت اتفاقی مهم می‌افتاد و چیز مهمی پیش می‌آمد، ما سه نفر دور هم جمع می‌شدیم و تصمیم می‌گرفتیم که چه کار باید کرد.

مهاجر: این حدوداً چه سالی است؟

صادق وزیری: اواخر سال ۳۶ یا اوایل ۳۷ است.

مهاجر: شما چه سالی از زندان آزاد شدید؟

صادق وزیری: من شهریور ۳۶ از زندان آزاد شدم.

مهاجر: یعنی ۱۰ ماه پس از اینکه مؤمنی دستگیر می‌شود!

صادق وزیری: بله. روزی رفقای من خبر دادند که عباسعلی شهریاری و چند نفر دیگر از خارج به ایران آمده‌اند. آن‌ها به خانه‌ی احمد حسابی رفتند و به او گفتند می‌خواهند با من ملاقات کنند. او هم بلافاصله آمد که با ما مشورت کند. من به منزل جعفری رفتم. حسابی هم آمد و ما چرا را تعریف کرد و من بلافاصله گفتم این قضیه مشکوک است. و اصلاً فرستادن چنین آدمی در چنین شرایطی کار نادرستی است. بنابراین شما مطلقاً با آن‌ها تماس نگیرید. حسابی هم تماس نگرفت و ما هم در تهران دستور دادیم که رفقای ما هیچ کدام با آن‌ها تماس نگیرند. می‌دانید که مدتی بعد بقایای تشکیلات حزب توده در تمام شهرستان‌ها دستگیر شدند.

مهاجر: از ماجرای تشکیلات تهران که عباس شهریاری به کمک ساواک ساخت گفتید. اجازه بدهید الان در این باره صحبت نکنیم و از شما و دوستان‌تان حرف بزنیم. پس منظور شما از "ما" احمد حسابی است و عباس جعفری.

صادق وزیری: بله و کسانی که با ما بودند. مثلاً نوذر نیکرو که عضو کمیته‌ی مرکزی سازمان جوانان حزب توده‌ی ایران بود. او جزو ۴ نفری بود که با شرمینی مخالف بودند. نیکرو در زندان مقاومت کرده بود.

مهاجر: برخلاف شرمینی!

صادق وزیری: بله.

مهاجر: شما پس از آزادی با بچه‌های مقاوم زندان ارتباط برقرار می‌کنید؛ یکی از

آن‌ها باقر مؤمنی است؟

صادق وزیری: بله، در آن دوره یک مقدار ارتباطات با باقر مؤمنی هم هست. **مهاجر:** شما و دوستان‌تان در سال‌های ۱۳۴۲-۱۳۳۹ این‌تر را پیش کشیدید که باید به شکل مشروط از دکتر امینی دفاع کرد! جزو کسانی که با آن‌ها در تماس بودید، باقر مؤمنی‌ست. می‌خواستیم بدانم آیا ارتباط شما با باقر مؤمنی مستقیم بود یا از طریق رفقای دیگران با او ارتباط داشتید؟

صادق وزیری: با مؤمنی ارتباط من مستقیم بود. مؤمنی پیش من می‌آمد و اعلامیه‌ها را به او می‌دادیم و آن‌ها منتشر می‌کردند.

مهاجر: چه شناختی از او پیدا کردید در همین دوره‌ای که همکاری می‌کردید؟ از شخصیتش، از روحیاتش، از نظم و انضباط تشکیلاتی‌اش...

صادق وزیری: اینکه شخصی است که هنوز روی اعتقاداتش ایستاده و فعال است. کسی است که نیروی خودش را در اختیار عقیده‌اش می‌گذارد.

مهاجر: همین آغاز همکاری‌های بعدی شما می‌شود. در سال‌های پس از دولت دکتر امینی، شما با مؤمنی نشست و برخاست و دیدارهای منظم داشتید؟

صادق وزیری: به طور منظم نبود. گهگاه ایشان به ما سر می‌زد و با هم صحبت می‌کردیم. مطالبی بود مورد توجه که درباره‌ی آن‌ها تصمیم می‌گرفتیم.

مهاجر: در جریان کارهای پژوهشی او و کتاب‌هایی که منتشر می‌کرد و انتشارات صدای معاصر بودید.

صادق وزیری: بله، در جریان بودم. درباره‌ی صدای معاصر باید توضیح بدهم. وقتی که فضای باز سیاسی به وجود آمد، با دوستانی که با ما ارتباط شخصی داشتند از بقایای فعالین حزبی یا سازمان نظامی، تصمیم گرفتیم که جمع شویم و با هم مشورت کنیم و یک تحلیلی از شرایط و اوضاع و احوال تهیه بکنیم.

مهاجر: درباره‌ی سال‌های انقلاب صحبت می‌کنید.

صادق وزیری: دوره‌ی شریف امامی بود. در آن زمان تعدادی از بچه‌هایی را که باقر می‌شناخت دعوت کردیم که آمدند. جایی هم داشتند که دور هم جمع می‌شدند و درباره‌ی مسائل سیاسی بحث می‌کردند و نتیجه‌گیری می‌کردند. بعد از مدتی که این بحث‌ها و نتیجه‌گیری‌ها شد، مجموعه‌ای از این اظهار نظرها به عنوان تحلیل صدای

معاصر منتشر شد. در این تحلیل باقر نقش مهم و درجه‌ی اول را داشت. **مهاجر:** یعنی ۳۰ صفحه‌ی اول آنچه را که در اول مرداد ۱۳۵۸ به نام گروه صدای معاصر انتشار یافت، *تحلیلی از تحولات اخیر ایران و وظایف پیوندگان راه طبقه‌ی کارگر*، چکیده‌ی گفتگوهای شما و یاران توده‌ای پیشین‌تان در آغاز دوره‌ی نخست‌وزیری شریف امامی ست. بگذریم. با انتشار صدای معاصر شما در جایگاه سردبیر هفته‌نامه‌ی صدای معاصر قرار می‌گیرید و اگر اشتباه نکنم سرمقاله‌ها همه به قلم شماست. **صادق وزیری:** بعد از آنکه آن تحلیل منتشر شد، فکر کردیم که باید یک روزنامه در بیاوریم. **مهاجر:** اول تحلیل را منتشر کردید؟

صادق وزیری: بله، بله.

مهاجر: این تحلیل به صورت جزوه در آمد و یا بیانیه؟ **صادق وزیری:** به صورت بیانیه بود. تاریخ دقیق انتشارش را نمی‌دانم. اما قبل از انقلاب بود. قبل از روی کار آمدن ازهارى و دوران نخست‌وزیری شریف امامی. **مهاجر:** شما نسخه‌ای از آن بیانیه را دارید؟

صادق وزیری: متأسفانه ندارم. کتابخانه و اسنادم را در ایران ضبط کردند و همه را از بین بردند. من اسناد و مدارک زیادی داشتم که همه از بین رفت. **مهاجر:** آقای مؤمنی می‌گویند پیش از انقلاب طرحی داشتید به این شکل که افرادی از جریانات مختلف فکری با هم روی چند محور اصلی توافق کنند و زیر آن امضاء بگذارید. آن کسانی را که او به یاد دارد، آقای صدر حاج سید جوادى، علی اصغر حاج سید جوادى و آیت‌الله طالقانی ست. به من گفتند شما منطقاً باید کسان دیگری را هم به یاد داشته باشید.

صادق وزیری: آن مسئله‌ی دیگری است. زمانی که دیگر دانشگاه‌ها باز شده بود و دانشجویها تظاهرات می‌کردند، ما دیدیم که دارد اختلاف به وجود می‌آید بین دانشجویان چپ و دانشجویان ملی و مذهبی. ما تصمیم گرفتیم کاری کنیم که جلوی این اختلاف گرفته شود. من و باقر به منزل احمد صدر حاج سید جوادى رفتیم. خانه‌ی احمد صدر حاج سید جوادى در اطراف تهران بود.^۴ گفتیم یک بیانیه‌ای تهیه کنیم و این بیانیه را

۴ بنا به گفته‌ی باقر مؤمنی این دیدار در خانه‌ی علی اصغر حاج سید جوادى صورت گرفت و نه در خانه‌ی احمد صدر حاج سید جوادى.

هم ما امضاء کنیم هم آقای شاپور بختیار، سنجابی و داریوش فروهر. **مهاجر:** آن زمان شاید، شاپور بختیار هنوز نخست وزیر نشده بود؟ **صادق وزیری:** خیر، آن زمان هنوز فعال جبهه‌ی ملی بود. **مهاجر:** شما از کجا متوجه شدید که بین دانشجویان ملی و مارکسیست درگیری به وجود آمده است؟ **صادق وزیری:** ما به دقت تمام جریانات را دنبال می‌کردیم. فهمیده بودیم در چند راهپیمایی، درگیری‌هایی پیش آمده که به سوی موقعیت‌های نامناسبی پیش می‌رود. **مهاجر:** رویداد مشخصی را به یاد می‌آورید؟ **صادق وزیری:** شنیده بودیم در تظاهرات بین این گروه‌ها اختلاف به وجود آمده. **مهاجر:** خود این مسئله بیان یک نوع نگرانی از سیر تحول رویدادها بود؛ احساس می‌کردید که بین صفوف ملیون و چپ‌ها فاصله به وجود آمده است. احساس می‌کنم درگیری‌های دانشجویی را بهانه کردید برای اینکه از شکاف بیشتر میان نیروهای ملی و چپ جلوگیری کنید. آیا این برداشت من درست است؟ **صادق وزیری:** دقیقاً. آن متن را تهیه کردیم؛ در منزل حاج سید جواد. قرار شد که ایشان متن را ببرند و به امضای سنجابی، فروهر و بختیار برسانند. متأسفانه از آن‌ها خبری نشد. به همین خاطر ما دیگر دنباله‌ی کار را نگرفتیم. **مهاجر:** به یاد دارید متنی را که تنظیم کردید چه مضمونی داشت؟ **صادق وزیری:** اینکه در شرایط کنونی ما باید متحد باشیم برای دفاع از دموکراسی و حقوق مردم اساس مطلب اتحاد است و ما باید متحد باشیم و همه‌ی ما منفعت مشترک داشته باشیم برای دفاع از همه‌ی آزادی‌های دموکراتیک. **مهاجر:** بنابراین روی آزادی‌های دموکراتیک و وحدت میان نیروهای ملی و چپ تأکید داشتید. آن زمان که مسئله‌ی دولت سکولار و جدایی دین از دولت مطرح نبود! **صادق وزیری:** نخیر. ضرورت آزادی و ضرورت وحدت صفوف چپ و ملیون مطرح بود. **مهاجر:** حالا که به تجربه‌ی صدامی معاصر نگاه می‌کنید، آن را چگونه ارزیابی می‌کنید؟ **صادق وزیری:** ما وقتی تصمیم گرفتیم روزنامه را منتشر کنیم، می‌خواستیم از امتیاز قیام ایران استفاده کنیم. حسن صدر امتیاز آن را داشت. به منزل حسن صدر رفتیم. با او صحبت کردیم. موافقت کرد. اما بعد کس دیگری را پیدا کردیم به نام قربانعلی

محبوب که امتیاز روزنامه‌ای را داشت به نام دهگان. تصمیم گرفتیم از آن امتیاز استفاده کنیم. به این شکل که با حروف ریز اسم اصلی روزنامه را بنویسیم و صدای معاصر را با حروف بسیار درشت در بالای نام اصلی جای دهیم. روزنامه‌ی صدای معاصر را به این ترتیب درآوردیم. من مسئول هیئت تحریریه‌ی روزنامه بودم. باقر هم یکی از اعضای هیئت تحریریه بود. سرپرستی چاپ در چاپخانه هم به عهده‌ی باقر بود. این هفته‌نامه از همان روزهای اول خیلی مورد استقبال قرار گرفت. مثلاً در شهرهایی مثل آبادان، اصفهان و تبریز، ۵۰۰ شماره از این روزنامه به فروش می‌رفت که در آن زمان رقم قابل توجهی بود. انتشار صدای معاصر را ادامه دادیم.

مهاجر: به یاد دارید تیراژ روزنامه چقدر بود؟

صادق وزیری: چند هزاری بود. دقیقاً به یاد ندارم. اما روزنامه به شکل عجیبی مورد استقبال قرار گرفت. بعد از مدتی فهمیدیم که بخش بزرگی از شبکه‌های توزیع در اختیار جمهوری اسلامی‌ست و بخشی هم در اختیار حزب توده. هر دوی آن‌ها از توزیع وسیع صدای معاصر جلوگیری می‌کردند. بنابراین بعد از ۱۴ شماره ناچار شدیم آن را تعطیل کنیم.

مهاجر: تعطیلی هفته‌نامه بیش و کم هم‌زمان است با حمله‌ی حکومت به کردستان و شما در آن زمان جزو چهره‌های شاخص کردهای مقیم تهران بودید.

صادق وزیری: بله ما جمعیت کردهای مقیم مرکز را به وجود آورده بودیم.

مهاجر: بعد از حمله به کردستان و فضای اختناق‌آمیزی که به وجود آمده بود، مدتی مخفی شدید، این‌طور نیست؟

صادق وزیری: وقتی خمینی آن فرمان جهاد را داد، مخفی شدم. به واسطه‌ی رفقای سیاسی با جریانات کرد در ارتباط بودم. سعی می‌کردم آن‌ها را هدایت کنیم. از روز اول هم که قاسملو به ایران بازگشت، مثل سابق در زمان مرحوم مصدق (من قاسملو را به مه‌باد فرستاده بودم)، با همان شکل پیش من آمد و از من خواست تا سرپرستی آن‌ها را به عهده بگیرم. حتا وقتی می‌خواستند در هتل اینترکنتینانتال مصاحبه‌ی مطبوعاتی تشکیل دهند، از من خواهش کرد بیایم. ولی من در آن زمان مصلحت نمی‌دیدم که وابسته به یک حزب باشم. مصلحت می‌دیدم خارج باشم تا بتوانم بین جریانات مختلف کرد وحدتی به وجود بیاورم.

مهاجر: اگر اجازه بدهید برگردیم به صدای معاصر. مؤمنی اشاره می‌کند به اینکه روزی در دفتر صدای معاصر وابسته‌ی فرهنگی سفارت اتحاد جماهیر شوروی به دیدن‌تان می‌آید.

صادق وزیری: این مسئله‌ی جالبی است. وابسته‌ی فرهنگی سفارت شوروی پیش من می‌آمد. در آن دبیرخانه‌ای که داشتیم، یک اتاق کوچک بود که دفتر من بود. یعنی هیئت تحریریه به دفتر من می‌آمد. و می‌دانید که من سرمقاله‌های صدای معاصر را می‌نوشتم. این وابسته‌ی فرهنگی، مقالات روزنامه‌های اتحاد شوروی را برای من می‌آورد. من هم نگاه می‌کردم و هرکدام را که حاوی یک تحقیق دقیق علمی و سیاسی بود و مطلب نویی داشت از او می‌گرفتم و چاپ می‌کردیم. مقالات تبلیغی آن‌ها را کنار می‌گذاشتیم. او مرتب پیش من می‌آمد. تا اتفاق محمد رضا سعادت پیش آمد. سعادت عضو سازمان مجاهدین خلق را به جرم جاسوسی برای شوروی دستگیر می‌کنند. من حقیقتاً از آن تاریخ به بعد گفتم دیگر باید احتیاط کرد. به بچه‌ها سپردم اگر باز وابسته‌ی سفارت آمد، به او بگویند که نیستم. گویا چندین بار آمده بود و بچه‌ها گفته بودند که صادق وزیری در اینجا نیست. از آن پس دیگر نیامد.

مهاجر: فرمودید که روزنامه‌های اتحاد شوروی را می‌آورد. چه روزنامه‌هایی را؟ به یاد دارید نام‌شان را؟

صادق وزیری: ترجمه‌ی مقالات روزنامه‌های شوروی را می‌آورد. از همه‌ی نشریات شوروی. مثلاً *پراودا* و...

مهاجر: پس این رابطه از آغاز کار صدای معاصر وجود داشت تا زمانی که مسئله‌ی سعادت پیش آمد؛ یعنی حدود تیر ۱۳۵۸.

صادق وزیری: بله من گفتم که دیگر نیاید.

مهاجر: دوره‌ای که در صدای معاصر با مؤمنی کار می‌کردید چه شناختی از او به دست آوردید؟

صادق وزیری: من فکر می‌کردم در مسیر واحدی هستیم. با هم بودیم و هیچ اختلافی هم با هم نداشتیم.

مهاجر: یعنی کاملاً در یک مسیر فکری با هم کار می‌کردید؟

صادق وزیری: بله کاملاً.

مهاجر: با توجه به اینکه باقر مؤمنی تجربه‌ی طولانی‌ای در روزنامه‌نگاری نداشت، احساس می‌کردید به عنوان سرپرست یک هفته‌نامه‌ی سیاسی، خوب از عهده‌ی وظیفه‌ای که پذیرفته برمی‌آید یا نه؟

صادق وزیری: البته کار خیلی مشکلی بود. سرمقاله‌ی اولین شماره را که من نوشته بودم مربوط به سخنرانی خمینی بود. من در آن مقاله خیلی دقیق حرف‌های خمینی را تحلیل کرده بودم و در واقع مخالفت خودمان را با مضمون آن حرف‌ها بیان کرده بودیم. متأسفانه وقتی روزنامه درآمد دیدم آن مقاله آن چیزی نیست که من نوشته‌ام.

بعد به عنوان یادداشتِ سردبیر یک چیزی نوشتیم که در شماره‌ی بعد صدای معاصر چاپ کردیم.

مهاجر: یعنی نوشته‌ی شما به خاطر دخالتِ مؤمنی تغییر کرده بود؟

صادق وزیری: نمی‌دانم دخالتِ مؤمنی بود یا چه. به هر حال آنچه که من نوشته بودم نبود. **مهاجر:** از آن دوره همکاری به چه شناخت و ارزیابی‌ای از مؤمنی روزنامه‌نگار رسیدید؟ **صادق وزیری:** اینکه مرد با استعدادی‌ست و می‌تواند مورد استفاده باشد.

مهاجر: بعد از صدای معاصر هم همکاری داشتید!

صادق وزیری: بله، بعد از صدای معاصر همکاری ما در جمعیت مارکسیستی به نام آزادی‌کار ادامه پیدا کرد... در آن جمع که دی ماه ۱۳۵۸ موجودیتش را اعلام کرد، من و باقر هم بودیم. آزادی‌کار چند جزوه‌ی تحلیلی منتشر کرد. یکی درباره‌ی گروگان‌گیری در سفارت آمریکا و دیگری درباره‌ی طرح قانون اساسی جمهوری اسلامی. هر دوی این تحلیل‌ها را من نوشتم. در تحلیل مربوط به گروگان‌گیری توضیح دادیم چرا این حرکت به وجود آمد و اسلامی‌ها چگونه می‌خواستند زیر پای مهندس بازرگان را خالی کنند، آن‌ها را از کار برکنار کنند و خود جای او و دوستانش بنشینند. به طور



جدی عمل تسخیر سفارت و گروگان‌گیری را محکوم کردیم. شاید آن تحلیل ما دقیق‌ترین تحلیل در آن شرایط بود. راجع به طرح قانون اساسی هم تحلیلی نوشتیم و یادم هست که مسئله‌ی امت و ملت را مطرح کرده بودیم و اینکه به جای ملت این‌ها از امت استفاده کرده‌اند.

مهاجر: افسوس که هیچ‌یک از این دو جزوه را تاکنون ندیده‌ام. امیدوارم به زودی آن‌ها را پیدا کنیم. پرسش دیگری داشتم: آیا شما با گروه آزادی‌کار تا آخر ماندید؟ **صادق وزیری:** در اواخر سال ۵۸ من کسالت پیدا کردم و خواستم برای معالجه به انگلیس بروم. بلیط گرفتم و روز موعود به فرودگاه رفتم. مأمورین فرودگاه مرا می‌شناختند. گفتند اجازه‌ی خروج شما نیامده. چمدان را پس آوردند و من بلافاصله رفتم به خانه‌ی داریوش فروهر. فروهر در آن زمان مسئول امور کردستان دولت بازرگان بود. خیلی به او تعرض کردم و گفتم: خجالت نمی‌کشید؟! من ۲۵ سال در زمان شاه ممنوع‌الخروج بودم، حالا هم ممنوع‌الخروجم؟ گفت: مگر چطور؟ چه شده است؟ ماجرا را گفتم. گفت: من هم با آن‌ها اختلاف نظر پیدا کرده‌ام و به جلسه‌شان نرفتم. الان رئیس دفترم را می‌فرستم. بعد با من تماس گرفت که تشریف ببرید نخست‌وزیری. در آنجا یکی از این لات و لوت‌های‌شان به من گفت: باید فلان کاغذ را بیاوری. گفتم مرد حسابی من ۳۶ سال سابقه‌ی قضاوت و وکالت دارم... بالاخره کارم درست شد. قبل از خروج از ایران اسناد آزادی‌کار را به یکی از دوستانم سپردم که خارج از گروه آزادی‌کار بود. از او خواستم که اسناد را حفظ کند. متأسفانه او هم ترسید و تمام اسناد و مدارک را از بین برد.

مهاجر: دوره‌ای که با صدای معاصرو آزادی‌کار همکاری داشتید، شناخت روشن‌تری از شخصیت مؤمنی پیدا کردید. برخی بر این عقیده‌اند که مؤمنی خودرأی است و خیلی روحیه‌ی همکاری ندارد.

صادق وزیری: چنین چیزی به نظرم نیامد. به نظر من باقر مؤمنی در مورد مسائل، عقیده‌ی خودش را می‌گفت. ولی وقتی که صحبت و بحث می‌کردیم و به نتیجه می‌رسیدیم، آن تصمیم را می‌پذیرفت و بسیار جدی آن را اجرا می‌کرد. من هرگز چنین روحیه‌ای را که شما گفتید در باقر مؤمنی ندیدم.

مهاجر: در مذاکراتی که با جناح چپ جامعه‌ی سوسیالیست‌ها- میرحسین سرشار- و

دیگران داشتید، باقر مؤمنی هم حضور داشت؟

صادق وزیری: دو نفر از آن‌ها با من تماس می‌گرفتند و با هم صحبت‌هایی می‌کردیم. اما آن‌ها با باقر ارتباطی نداشتند. او ارتباط‌های خاص خودش را داشت و من هم ارتباطات خودم را.

مهاجر: انگار وقتی به تبعید می‌آیید، دیگر به طور کلی همکاری‌های‌تان به پایان می‌رسد. **صادق وزیری:** بله، تقریباً همکاری‌ها تمام می‌شود. ولی وقتی باقر از استانبول به من تلفن کرد، به حزب دموکرات گفتم و دستور دادم که حتماً اقدام کنند و او را به پاریس بیاورند. به پاریس آمد و مدتی حزب دموکرات از او نگه داری کرد. بعد از آن هم من مرتب به پاریس می‌رفتم و ایشان را می‌دیدم. درباره‌ی مسائل سیاسی با هم صحبت می‌کردیم. نظریاتم را با او در میان می‌گذاشتم.

مهاجر: آن زمان بیشتر صحبت‌ها درباره‌ی پیوستن یا نپیوستن به شورای ملی مقاومت دور می‌زد. درست است؟

صادق وزیری: بله کاملاً. حزب دموکرات کردستان می‌خواست به شورای ملی مقاومت بپیوندد. قاسملو نامه‌ای به من نوشت و جانشین خودش را زیر نظر من فرستاد به شورای ملی مقاومت تا به آن‌ها ملحق بشوند. ما هم تلفن کردیم و از مسعود رجوی قرار ملاقات گرفتیم. رفتیم و اتفاقاً نماینده‌ی سازمان آزادیبخش فلسطین هم آنجا بود. به رجوی گفتم: قاسملو چنین نامه‌ای به من نوشته. او گفت: برای من هم چنین نامه‌ای نوشته. نامه را به من داد و خواندم. آن شب تا ساعت ۴ بعد از نصف شب با رجوی و اشخاص دیگری که با او همکاری می‌کردند، بحث و گفتگو داشتیم؛ بیشتر درباره‌ی پیوستن به این شورا. فردای آن روز متنی نوشتم برای سعید بدل^۵ جانشین قاسملو و به او گفتم این متن را بده به مجاهدین و بگو که ما با این کیفیت ملحق می‌شویم. بعد از چند روز تلفن کرد و گفت که متن دیگری بنویسید. گفتم: یعنی چه من به تو دستور دادم؟! گفت: رجوی متن شما را قبول نکرد. گفتم: قبول نکرد که نکرد. گفت: نه ما ملحق شدیم. گفتم: تو حق نداشتی. گفت: نه ما ملحق شدیم و شما را به عنوان نماینده معرفی کرده‌ایم. گفتم: بیجا کردی. من نماینده‌ی شما نیستم.

۵ نام تشکیلاتی دکتر صادق شرفکنندی (۱۳۷۱-۱۳۱۶)، جانشین عبدالرحمان قاسملو (۱۳۶۸-۱۳۰۹) در حزب دموکرات کردستان ایران.

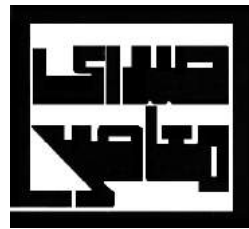
من به تو گفته بودم که با چه کیفیتی محلق می‌شوم. بعد یک مورد دیگر پیش آمد که رفتیم با رجوی و بنی‌صدر صحبت کردیم. گفتم: شما می‌خواهید شورای ملی مقاومت همه‌ی نیروهای سیاسی‌ای را که علیه این رژیم هستند جمع کند. این کارهایی که شما می‌کنید با این هدف نمی‌خواند. بنی‌صدر گفت: ما راجع به این مسئله فکر نکرده بودیم؛ اجازه بدهید ما فکر کنیم و بعداً صحبت کنیم. خلاصه آن شب هم ما دوباره نشستیم با مسعود رجوی بحث بسیار مفصلی کردیم. به خصوص درباره‌ی خودمختاری خلق‌ها. ما اعتقاد داشتیم که باید خودمختاری برای تمام خلق‌ها باشد... بعدها من ارتباطاتم را با آن‌ها قطع کردم.

مهاجر: این ارتباط‌های خودتان بود و گمان نمی‌کنم ربطی به باقر مؤمنی داشت. **صادق وزیری:** بله همین طور است. ارتباطی با مؤمنی نداشت. اما ما در تبعید مرتب با هم مکاتبه داشتیم و ارتباط دوستی خودمان را حفظ کردیم. اما دیگر کار سیاسی مشترک با هم نکردیم. در مکاتبات‌مان دائم درباره‌ی مسائل سیاسی روز می‌نوشتیم و تبادل نظر داشتیم؛ بیشتر درباره‌ی اینکه چگونه می‌شود راهی برای متحد کردن و گرد آوردن چپ در یک جبهه‌ی واحد انجام داد. چگونه می‌شود تحلیل درست‌تری از وضعیت ایران داد. باقر طرحی داده بود درباره‌ی اینکه چگونه می‌توان چپ‌ها را با هم جمع کرد. در پاسخش نوشتم که: گسیختگی چپ تازه شروع شده و این گسیختگی عمیق‌تر از این حرف‌هاست. روز به روز هم بیشتر خواهد شد. بایستی مطلع باشیم و ببینیم چه هست و با علم به کم و کیف آن راه حلی پیدا کنیم. حالا می‌بینم که آن نظر من درست از آب درآمد.

مهاجر: در این دوره‌ی تبعید وقتی به کارنامه‌ی سیاسی و کارنامه‌ی روشنفکری باقر مؤمنی نگاه می‌کنید، به چه نتیجه‌ای می‌رسید؟ ارزیابی‌تان چیست؟

صادق وزیری: باقر مؤمنی فعال بود. مسافرت‌های عدیده می‌کرد و به هر حال بیشتر کار سیاسی می‌کرد. ولی دیگر به طور مشخص فعالیت‌هایش را با من در میان نمی‌گذاشت. در مورد کارنامه‌ی او الان نمی‌توانم نظر بدهم. در مورد کتاب‌های او هم نمی‌توانم اکنون نظری بدهم. اما در مجموع باقر مؤمنی فرد با اعتقادی ست. مقاوم است. در عین حال نیروی خلاقه هم دارد. ■

صدای معاصر



- یک نشر آترناتیو
- شجاعتِ بیان
- شیفته‌ی همشهری‌ام شدم
- گفت: هنوز بزرگ نشده‌ام!
- باقر مؤمنی، آنچنان که من می‌شناسم
- شهیدان باغ

ناصر رحمانی نژاد
محمود دولت‌آبادی
علی اشرف درویشیان
قدسی قاضی‌نور
علی کشتگر
ابراهیم رهبر

صدای معاصر یکی از ره‌آوردهای زندگی روشنفکری باقر مؤمنی است. اندیشه‌ی این روزنه‌ی نشر، هم‌زمان با رویداد سیاه‌کل شکل گرفت؛ به همیاری ناصر رحمانی‌نژاد و همت زنده‌یاد ولی‌الله محمدی، بنیان‌گذار انتشارات شبگیر. هدف صدای معاصر نشر نوشته‌ها، پژوهش‌ها و ترجمه‌های نویسندگان جوان معترض به وضع موجود بود؛ به ارزان‌ترین بها.

نخستین کتابی که صدای معاصر به انتشار رساند، ایران در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت است. این کتاب در فروردین ۱۳۵۰ پراکنده گشت. واپسین فراورده‌ی صدای معاصر، از این ولایت است؛ نوشته‌ی علی‌اشرف درویشیان، به تاریخ خرداد ۱۳۵۲. در این میان نوشته‌های محمود دولت‌آبادی، قدسی قاضی‌نور، علی‌اشرف درویشیان و ترجمه‌های زنده‌یاد عطا‌نوریان، علی‌کشتگر، ناصر زرافشان، محسن مینوخر، علی طلوع و... نیز از سوی صدای معاصر در اختیار جامعه‌ی کتاب‌خوان ایران آن روزگار قرار گرفت.

علی‌اشرف درویشیان ۱۱ ماه پس از اینکه کتابش به انتشار رسید، به دست پایوران ساواک بازداشت شد و به زندان افتاد؛ در اردیبهشت ۱۳۵۳. بازداشت او چند ماه پس از دستگیری عطا‌نوریان و ابراهیم رهبر (دوست و همکار باقر مؤمنی) روی داد که در اسفند ۵۲ زندانی شده بودند؛ به اتهام همکاری با چریک‌های فدایی خلق. در فروردین ۱۳۵۳ ساواک ولی‌الله محمدی را به زندان انداخت. باقر مؤمنی در شهریور همان سال ایران را به سوی فرانسه ترک گفت. با دستگیری، محاکمه و حبس ناصر رحمانی‌نژاد در آذر ماه ۱۳۵۳ هرگونه امیدی به ادامه‌ی صدای معاصر از بین رفت.

داستان برآمدن و از بین رفتن صدای معاصر، از زبان و قلم چند تن از نقش‌آفرینان آن خواندنی‌ست.

یک نشر آترناتیو

گفتگو با ناصر رحمانی نژاد و باقر مؤمنی^۱

ناصر رحمانی نژاد: سال‌ها پیش آقای مؤمنی از من خواسته بود که درباره‌ی صدای معاصر چیزی بنویسم که به خاطر مشکلات متعدد، این کار انجام نشد. گمان می‌کنم پنج سال پیش، این خواسته مطرح شد. حال آقای مؤمنی می‌تواند سال دقیقش را بگویند. به هر حال من به خاطر عقب افتادن این کار وجدانم معذب بود. **باقر مؤمنی:** اصل، جنایتی‌ست که مرتکب شده‌ای، چه پنج سال پیش باشد و چه بیش از آن!

ناصر رحمانی نژاد: گهگاهی که با هم صحبت تلفنی می‌کردیم اشاره‌ای با لحن نیمه‌دلخور یا دلخور می‌کردید. تا بالاخره یک سری سؤال نوشتید. فکر می‌کنم با دست خط بنفشه برایم فرستادید و گفتید به این سؤالات پاسخ بده، دچار گرفتاری writer's block شده بودم درحالی که حتا نویسنده هم نیستم. من هروقت به این داستان فکر می‌کنم یاد زنی می‌افتم که حامله نیست، ولی فکر می‌کند وقت زایمانش رسیده. ماجرای من این است که اصلاً نویسنده نیستم که قلمم بلوکه شده باشد. **مؤمنی:** نویسنده هم اگر نباشی، باردار که بودی!

رحمانی نژاد: من یک زندگی وحشتناکِ آشفته‌ای دارم. مثلاً یک ایده به نظرم می‌رسید و آن را روی کاغذ می‌نوشتم. جای دیگر یک پاراگراف می‌نوشتم. یک جا در حاشیه‌ی دفتر تلفن، چیزی یادداشت می‌کردم. وضع شماره تلفن‌ها هم همین طور است. هرکدام روی یک تکه کاغذ، اینجا و آنجا پراکنده‌اند. بعد هر بار که دنبال شماره تلفنی می‌گشتم به این سؤالات هم برمی‌خوردم و به یاد باقر می‌افتادم و وجدانم عجیب ناراحت می‌شد. بالاخره نشد که نشد، تا امروز که اینجا در حضور شما هستیم. **ناصر مهاجر:** اعترافات‌تان را...؟

۱ بنفشه مسعودی و ویراستار این دفتر در تیر ماه ۱۳۸۹ / ژوئن ۲۰۱۰ در پاریس این گفتگو را با ناصر رحمانی نژاد و باقر مؤمنی سازمان دادند.

رحمانی نژاد: شما می‌توانید از من بازخواست بکنید و من با کمال صداقت حاضر هستم که حقیقت را بگویم.

مهاجر: مقدمه‌ی بسیار خوبی بود. راستی، اولین بار که آقای مؤمنی را دیدید، کی بود؟
رحمانی نژاد: من در انتشارات روزمسئول چاپ، انتخاب و تعیین کتاب‌ها بودم. افراد مختلفی آثارشان را برای چاپ می‌آوردند. از جمله کسانی که مجموعه داستانی برای من آوردند، آقای ابراهیم رهبر بودند. من قاعدتاً باید کتاب را می‌خواندم و بعد برای چاپ نظر می‌دادم. مجموعه‌ی داستان رهبر را خواندم و تصمیم به چاپ آن گرفتیم. در همین رابطه و در رفت و آمد با ابراهیم رهبر، ما بیشتر با خود ابراهیم رهبر آشنا شدیم. رهبر ضمن صحبت‌هایش گهگاه از شخصی به نام باقر مؤمنی می‌گفت. به تدریج من توجه‌ام جلب شد و احساس کردم باقر مؤمنی که رهبر از او تعریف می‌کند، آدمی است که بسیار مایل با او آشنا بشوم.
مهاجر: ماجرا در چه تاریخی‌ست؟

رحمانی نژاد: داستان مربوط به سال ۱۳۴۶ یا ۱۳۴۷ می‌شود.

مهاجر: کانون نویسندگان تشکیل شده بود؟

رحمانی نژاد: فکر می‌کنم کانون در شرف تشکیل بود. بالاخره قرار شد که یک روز من به اتفاق رهبر به دیدن باقر بروم. دقیقاً به یاد ندارم که این دیدار بیرون و در کافه‌ای صورت گرفت و یا در خانه‌ی باقر. آن زمان باقر هنوز ازدواج نکرده بود. مردی جوان و برومند که راحت برای خودش می‌گشت بدون هیچ دردسر و مسئولیتی. این دیدار اتفاق افتاد و من به نحوی، اگر نگویم شیفته، مجذوب آقای مؤمنی شدم - آقای مؤمنی در جوانی بسیار خوش‌تیپ‌تر از امروزشان بودند - ولی واقعاً از لحاظ کاراکتر و مباحثی که طرح می‌کردند، شخصیت بسیار جالبی به نظر آمدند.

مهاجر: آقای رهبر چه تصویری از باقر مؤمنی به شما داده بود؟

رحمانی نژاد: که از فعالین گذشته است و به اصطلاح نظرات بسیار جالبی دارد. برخلاف بسیاری از فعالین سیاسی گذشته‌ی ما، ادبیات سرش می‌شود. رابطه‌ی رهبر با باقر مؤمنی هم بیشتر در زمینه‌ی ادبی بود. این‌ها چیزهایی بود که برای من جذابیت‌آشنایی با باقر را دوچندان می‌کرد. من آن موقع جوانی بودم که تفکر سیاسی‌ام، اگر نخواهم بگویم شکل گرفته بود، اما کاملاً روشن بود که گرایش و اندیشه‌ام در چه جهتی‌ست.

در نتیجه از سال‌ها پیش از آن همواره به شناخت جریان‌های سیاسی چپ ایران و اتفاقاتی که در گذشته روی داده بود علاقه‌مند بودم. می‌دانستم که اصلی‌ترین جریان چپ آن زمان حزب توده بود و بعد برخی از جریانات جانبی آن.

مهاجر: در آن برش زمانی با امیرپرویز پویان آشنا شده بودی؟

رحمانی‌نژاد: بله، همان زمان‌ها آشنایی من با پویان اتفاق افتاد. من کنجکاوی خاصی نسبت به جریانات گذشته داشتم و مایل بودم افرادی را بیابم و با آن‌ها آشنا بشوم. با اینکه ماهیت حزب توده برای من از نظر تاریخی و نقشی که در مبارزات ایران داشت، هنوز روشن نبود. هنوز آن‌قدر نه اطلاعی داشتم و نه ارتباطی. در نتیجه برایم بسیار جالب بود که بتوانم با این گونه مسائل آشنا بشوم. به قول معروف در پروسه‌ی آشنایی با این جریان بودم. شخصیت باقر برای من از این دو جنبه، یکی جنبه‌ی سیاسی و دوم جنبه‌ی ادبی که گرایش عمومی من هم بود، خیلی جالب بود. با باقر آشنا شدم و به نظرم می‌رسد که خیلی سریع این آشنایی به یک دوستی انجامید و بعد هم به یک سری همکاری‌های انتشاراتی.

مؤمنی: من می‌خواهم کمی درباره‌ی رهبر که واسطه‌ی دوستی ما بود، توضیح بدهم. ابراهیم رهبر داستان‌نویس بود و داستان کوتاه می‌نوشت. من سال ۱۹۶۷ فرنگستان بودم و اواخر ۱۹۶۸ که سال ۱۳۴۷ خودمان باشد به ایران برگشتم و در مؤسسه‌ی تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی که مؤسسه‌ی جدیدی بود، مشغول کار شدم. مکان اولیه‌اش را به خاطر ندارم؛ اما بعدها در خیابان کاخ-شاهرضا بود و عبدالرحیم احمدی که از رفقای قدیمی توده‌ای من بود سمت معاونت آن را داشت، اما در عمل همه کاره‌ی مؤسسه بود. پدرش نشر اندیشه را داشت و خیلی به من علاقه داشت و می‌گفت مثل پسرش مرا دوست دارد. همو بود که مرا به این مؤسسه تحمیل کرد.

مهاجر: این همان عبدالرحیم احمدی ست که با شاهرخ مسکوب کتاب خوشه‌های خشم نوشته‌ی جان اشتاین بک را به فارسی برگرداند؟

مؤمنی: بله، قلمزن خوبی بود. سال‌های ۲۵ تا ۲۸ در نشریه‌های حزبی می‌نوشت. اما پس از کودتای ۲۸ مرداد از حزب توده و کمونیسم برید. اواخر حکومت شاه رئیس دانشگاه آزاد شد. حالا هم در آمریکا زندگی می‌کند.

مهاجر: می‌گفتید که در مؤسسه سرگرم کار شدید...



سعید سلطانپور، ناصر رحمانی نژاد و سیاوش کسرایی در میان دوستان
تهران، سال ۱۳۴۷

مؤمنی: به صورت نیمه وقت. البته به درخواست او. حقوق بسیار خوبی، نزدیک ۳۰۰۰ تومان برای نصف هفته می گرفتم. بقیه روزهای هفته آزاد بودم. ابراهیم رهبر هم در همان مؤسسه استخدام شد و به همان اتفاقی که من تنها نشسته بودم آمد و با هم آشنا شدیم. یعنی او اظهار آشنایی کرد و در واقع او رابط من با نسل جدید بود؛ یعنی نسل رحمانی نژاد و دوستانش محسن یلفانی، محمود دولت آبادی و تا حدودی سعید سلطانپور. بعد، مستقیم و یا از طریق ناصر با نسل جدید مربوط شدم. نسل جدیدی که هم به ادبیات و هنر، و هم به سیاست علاقه مند بود، و من با آن‌ها ارتباط بسیار بسیار نزدیکی پیدا کردم و در واقع از آن به بعد جزو همین نسل شدم که منجر به همکاری‌های گوناگون با تک تک این جوانان شد.

مهاجر: از دیدار اول با ناصر چه به یاد دارید؟

مؤمنی: من مطلقاً به یاد نمی‌آورم کی او را برای اولین بار دیدم. حتا صحنه‌ای را که ناصر از آشنایی‌مان داد ابداً به خاطر ندارم. مثلاً یادم هست ناصر نشریه‌ای را اداره می‌کرد و از آن طریق با نام امیرپرویز پویان آشنا شدم. من بیشتر به انتشاراتی سپهر می‌رفتم و ناصر را بیشتر آنجا می‌دیدم. مشخصاً به یاد دارم که یک بار مجله‌ی فصل‌های سبزر را قبل از چاپ آن بررسی می‌کرد و من هم ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. این

تصویر در خاطر من مانده.

رحمانی نژاد: فصل‌های سبز جنگی بود که هرگز ریاحی آن را اداره می‌کرد. اما قرار بود به سفر بروم و از من خواست که کارهای فنی آن شماره‌اش را انجام بدهم. برخی از مطالب آن شماره را هم از قبل آماده کرده بود و این همان شماره‌ای است که مطلب پویان در آن چاپ شد. البته از طریق من پویان با این بچه‌ها آشنا شد. اما خود من در انتشارات روز کوشش کردم که یک جنگ منتشر کنم. آن زمان به جنگ‌های ادبی و هنری امتیاز داده نمی‌شد؛ به این دلیل که گرایش چپ داشتند. به تدریج این جنگ‌ها از اوایل سال ۴۰ وسیله‌ای شده بود برای به گوش رساندن صدای چپ در قالب ادبی و هنری. افراد دو، سه، یا چهار نفری در اینجا و آنجا و حتا در شهرستان‌ها صدای‌شان و نظرات‌شان را به وسیله‌ی این جنگ‌ها ارائه و منتشر می‌کردند. من هم تحت تأثیر همین جریان‌ها کوشش داشتم نشریه‌ای در بیاورم؛ چون مسئول انتشارات روز بودم و امکانات داشتم. سرپرست و مالک انتشارات روز، مرد بسیار بسیار نازنینی بود به نام مهندس کاظم قبادی که سرمایه و زندگی‌اش را در اختیار نشر هرچه بیشتر اندیشه‌ها و افکار و ادبیات چپ گذاشته بود. من فکر کردم با این امکان چه می‌توان کرد. به این نتیجه رسیدم که یک سری جنگ در بیاورم به نام کتاب روز. روز، نام خود انتشارات بود و من فکر کردم با دادن عنوان کتاب روی جلد آن مشخص می‌شود که نه مجله است و نه گاهنامه، پس احتیاج به گرفتن امتیاز نیست. اولین شماره‌ی کتاب روز که آماده شد، تاریخ ماه و سال روی جلد آن بود و شماره‌ی ۱. به عنوان کتاب به اداره‌ی نگارش فرستاده شد. پس از مدتی نامه‌ای برایم فرستادند که چون فرستاده‌ی شما مشخصات کتاب را ندارد و مشخصاتش به یک مجله شباهت دارد، به وزارت اطلاعات ارائه داده شده است. آن زمان در وزارت اطلاعات، دفتری برای این چیزها داشتند. این دفتر هم در رادیو تهران، میدان ارک بود و مسئولی داشت از مأمورین اطلاعات که این موارد را بررسی می‌کرد. من به اداره‌ی نگارش رفتم و گفتم: اینکه مجله نیست! ما قصد نداریم مجله منتشر کنیم. این کتاب است. کتابی از مجموعه‌ی مقالات مثل بسیاری از کتاب‌های دیگر. کسی به نام ایرج زندپور که از افراد بالای حزب توده بود، رئیس اداره‌ی نگارش بود و این ترندها را می‌شناخت و گاهی هم به ما می‌گفت: ببینید، شما که می‌دانید من به اصطلاح آدم هالویی نیستم که این روش‌ها را نشناسم و نفهمم.

مثلاً وقتی گفته می‌شود یکی از بزرگان علم جامعه‌شناسی، مقصودتان همان کارل مارکس است. ما هم در جواب می‌گفتیم: وقتی شما نمی‌گذارید اسم کارل مارکس در جایی بیاید، ما هم مجبوریم این‌طور بنویسیم. چطور می‌شود نه اسم خودش باشد و نه توصیفش؛ اینکه شدنی نیست! به هر صورت چون وارد بود و به قول خودش این نکات را می‌توانست تشخیص بدهد و دست افراد را بخواند، توضیح داد که این یک مجله است. من تکرار کردم که نه، یک کتاب است. گفتم: شما یک تعریف از کتاب بدهید تا ببینیم با این کتابی که ما به شما داده‌ایم، نمی‌خواند. گفت: کتاب عبارت از این است که یک موضوع معینی را از اول تا به آخر دنبال کند و به پایان برساند. من گفتم: چنین نیست، من می‌توانم ده کتاب برای شما بیاورم که مجموعه مقالات است و هیچ‌کدام هم از لحاظ موضوع به هم ربط ندارد. و بعد عنوان کتاب‌ها را برایش شمردم. واقعاً هم چنین بود. آن زمان مجموعه‌ی مقالات متعددی به صورت کتاب چاپ می‌شد. به هر حال من به وزارت اطلاعات رفتم و با مسئول و سانسورچی تماس گرفتم و گفتم اشتباهی صورت گرفته و این یک کتاب است و مجله نیست. ما اصلاً قصد انتشار مجله نداریم، بنابراین خواهش می‌کنم این را دوباره به اداره‌ی نگارش برگردانید. او هم طبق ادعای ما نامه‌ای نوشت و دوباره به اداره‌ی نگارش برگردانده شد. باز هم زیر دست ایرج زندپور رفت. ایرج زندپور هم با هزار التیماutom و گرفتن تعهد شفاهی از ما که این دفعه‌ی اول و آخر باشد اگر دوباره بیایی برای کتاب روز شماره‌ی ۲، من دیگر به تو اجازه‌ی انتشار نخواهم داد. پذیرفتم. آن شماره منتشر شد. حالا مشکل انتشار شماره‌ی دوم بود. فکر کردیم که چه کنیم تا اجازه داده شود کارمان را ادامه دهیم. به این نتیجه رسیدیم که هر ماه، اسم آن ماه را روی کتاب بگذاریم. بنابراین شماره‌ی ۲ شد، کتاب *آبان*. بعد از چند ماه فاصله، کتاب *اردیبهشت* شد. پس از انتشار کتاب *اردیبهشت*، دیگر با ساواک روبه‌رو شدیم و جلوی آن را گرفتند. البته ما جنگ را پیش از گرفتن اجازه پخش می‌کردیم. به این دلیل که هم حروفچینی داشتیم، هم چاپخانه و هم صحافی. فرض کنید ما یکی از همین جنگ‌ها را مثلاً در ۳۰۰۰ نسخه چاپ می‌کردیم، ۱۰۰۰ نسخه را صحافی نکرده. (طبق مقررات سانسور دو نسخه از آن را به اداره‌ی نگارش می‌دادیم) یعنی در عمل به کتابخانه‌ی ملی چون کتابخانه‌ی ملی کتاب‌ها را به اداره‌ی نگارش می‌فرستاد. و ظاهراً اجازه را

کتابخانه‌ی ملی تحت عنوان اینکه این کتاب‌ها باید در کتابخانه‌ی ملی ثبت شود و شماره‌ی ثبت داشته باشند، این کار را انجام می‌دادند. یعنی سانسور پشت آن بود. اما همه‌ی ناشرین و بسیاری از نویسندگان می‌دانستند که کتابخانه‌ی ملی در اینجا نقش واسطه و حجاب سانسور را بازی می‌کند و در حقیقت هیچ کاره است و همه‌ی کتاب‌ها به اداره‌ی نگارش یعنی بخش سانسور وزارت فرهنگ و هنر می‌رود. اداره‌ای که کارمندهای معینی دارد، یعنی کتاب‌خوان‌های مشخص سانسورچی که هرکدام از آنان روی موضوع معینی تخصص دارند. به هر صورت ما به این ترتیب و با این کلک‌ها توانستیم سه شماره از این جُنگ را منتشر کنیم. اما قبلاً ۲۰۰۰ نسخه از آن پخش شده بود. بیشتر به شهرستان‌ها می‌فرستادیم. هر وقت هم که ساواک سر می‌رسید، ما آن ۱۰۰۰ نسخه‌ی صحافی نشده را نشان می‌دادیم و می‌گفتیم: ما که پخش نکردیم. کتاب‌ها اینجاست! و اگر شما نسخه‌ای دست کسی دیدید، حتماً به‌طور خصوصی داده شده. یعنی از نمونه‌های چاپی که معمولاً چند نسخه برای خودمان داشتیم. در همین بین و در جریانات دوستی من با باقر بود که باقر یک فکر نو درباره‌ی انتشار کتاب طرح کرد و از من خواست تا با او همکاری انتشاراتی داشته باشم.

مهاجر: دیدار دوم‌تان را با باقر به یاد دارید؟

رحمانی‌نژاد: دیدار دوم را به یاد ندارم، اما پس از اولین دیدار، ما مرتب با هم قرار می‌گذاشتیم. بارها و بارها به مرکز تحقیقات که در خیابان شاهرضا، نبش خیابان کاخ بود می‌رفتم. یک ساعت در دفتر کار باقر می‌نشستم و با هم صحبت می‌کردیم، جای می‌خوردیم. بعضی اوقات در کافه قنادی‌ها قرار می‌گذاشتیم. می‌خواهم بگویم بعد از دیدار اول دیگر دیدارهای مان تقریباً منظم شده بود. بعد هم دائمی شد تا به دوران همکاری رسید.

مهاجر: در دیدارهایی که با باقر مؤمنی داشتید، درباره‌ی تاریخ معاصر ایران و حزب توده از او سؤال می‌کردید؟

رحمانی‌نژاد: بله، باقر معمولاً چیزی نمی‌گفت مگر اینکه کسی از او سؤال می‌کرد و یا مثلاً رابطه در حدی بود که به اصطلاح از ماجراهایی که مربوط به خود آدم می‌شود، آدم‌ها را دچار سوءتفاهم نکند. البته این استنباط من است. من باقر را به‌عنوان یک فعال قدیمی حزب توده می‌شناختم. می‌دانستم که دیگر با حزب توده ارتباطی ندارد.

خود همین مسئله برای من جالب بود. همان موقع، توده‌ای‌های قدیمی دیگری را می‌شناختم که همچنان به حزب توده وفادار بودند و از درجه‌ی فهم فکری و نظری آن‌ها می‌توانستم بفهمم که باقر چقدر با آن‌ها تفاوت دارد. برخی از گوشه‌های زندگی مردم و تاریخ ایران را و بعضی از نقطه‌های تاریک تاریخ ایران را که نمی‌دانستم و هواداران توده‌ای روایت خودشان را می‌دادند، برایم روشن می‌کرد. مثلاً آن‌ها یک جور مسائل و ماجراها را تعریف و تعبیر می‌کردند که آن را وقتی با باقر مطرح می‌کردم، باقر قضایا را یک جور دیگر می‌دید و گوشه‌های دیگر قضایا را بررسی می‌کرد. برای من ارتباط با باقر منجر به کشف گوشه‌های تاریک و ناگفته‌ی جریان جنبش چپ، یعنی حزب توده ایران شد که خیلی خیلی جالب بود. من به تدریج فهمیدم که باقر شخصیت ساده‌ای نبود. متوجه شدم وقتی دستگیری‌ها صورت گرفت و تقریباً همه را گرفتند، باقر یکی از اعضای مخفی کمیته مرکزی حزب توده ایران بوده و جریان دستگیری‌اش...

مؤمنی: البته این فکر تو ناشی از یک سوءتفاهم بود...

رحمانی‌نژاد: و جریان دستگیری و تیرخوردنش وسیعاً در جامعه منعکس شده بود. به تدریج هرچه بیشتر با شخصیت واقعی باقر آشنا می‌شدم برایم جالب‌تر می‌شد. همین مسئله در نهایت منجر به یک نوع اعتماد و اطمینان کامل شد. تا حدی که به یاد دارم حتی یکی دو جزوه‌ی مشخصاً سیاسی از باقر گرفتم. به غیر از اینکه کتاب‌های مختلف و زیادی بین ما رد و بدل می‌شد، باقر به من چند جزوه هم داد. در حالی که باقر در آن سطح نبود که بخواهد از آن نوع کارهای تبلیغاتی بکند، اما آن قدر به من اعتماد داشت که وقتی جزوه‌ای به دستش می‌رسید، به من هم می‌داد تا بخوانم. درست به یاد ندارم چه جزوه‌هایی بود. ولی این را به یاد دارم سال ۱۳۵۳ که مرا دستگیر کردند، مشکل وحشتناکی که داشتم این بود که زیر آن فشارها، من تا کجا می‌توانم طاقت بیاورم. یکی از مشکلات من همین ارتباط با باقر بود که می‌توانست به اصطلاح جرم مرا سنگین‌تر کند؛ جرمم را شدیدتر کند و در نتیجه شکنجه‌ای که می‌دادند بیشتر می‌شد. باید بگویم خوشبختانه در سرتاسر بازجویی‌هایم در سال ۵۳، که همه‌ی گروه انجمن تئاتر ایران دستگیر شدند، اصلاً اسمی از باقر وجود ندارد.

مهاجر: آقای مؤمنی داستان جزوه‌ها چیست؟

مؤمنی: چه جزواتی را می‌گویی؟ جزواتی که راجع به گذشته بود و من به تو دادم؟

رحمانی‌نژاد: جزواتی که آن زمان مخفی بود و اگر دست کسی می‌افتاد، ردخور نداشت که از نظر دستگاه ساواک جرم محسوب می‌شد. جزواتی که هر شخصی به شخصی نمی‌داد؛ مگر اعتماد کامل به او می‌داشت. جزواتی را که یا می‌بایست رد می‌کردیم و یا نابود.

مؤمنی: نه، من یادم نیست. به احتمال زیاد جزواتی بود که گروه‌های اول ماه مه بیرون داده بودند. جزواتی که مربوط به سال‌های ۳۹ یا ۴۰ بود. قبل از اینکه به تئاتر و گرفتاری گروه برسیم، من و ناصر دیگر رابطه‌ی خانوادگی پیدا کرده بودیم. غیر از مسائل سیاسی و اجتماعی و هنری که رد و بدل می‌شد. در آن نسل جوان که من با آن‌ها در ارتباط قرار گرفتم، از قبیل سعید سلطانیور، محسن یلفانی، محمود دولت‌آبادی و... ناصر قبل از همه‌ی آن‌ها با ما یک نوع ارتباط خانوادگی پیدا کرده بودند.

مهاجر: خانوادگی به چه معنا؟

مؤمنی: یعنی اینکه خانه‌ی ما مثل خانه‌ی خودش بود؛ آن وقت که تنها بودم. اما وقتی که من ازدواج کردم هم هر موقع دلش می‌خواست به خانه‌ی ما می‌آمد. اکرم چه من بودم و نبودم برایش تفاوتی نداشت و همین طور برای ناصر. حتا ما خانه‌ی ناصر می‌رفتیم. خانه‌شان جنوب شهر بود.

رحمانی‌نژاد: شهباز جنوبی، خیابان غیائی.

مؤمنی: یادم هست سه چهار بار به خانه‌ی ناصر رفتیم و با مادرش آشنا شده بودیم. ما چنین ارتباطی با هم داشتیم، در حالی که با دیگران از این نسل چنین ارتباطی نداشتیم. ولی قبل از اینکه این مسائل تئاتر مطرح بشود، ما با جوانانی از همین نسل جلساتی گذاشتیم که این جلسات کم‌کم به جلسات دائمی تبدیل شد. ما از این طریق هم با هم ارتباط داشتیم که یک اجتماعی از این نسل به وجود آمد؛ افرادی مثل محمود دولت‌آبادی؛ محسن یلفانی، سیوش کسرایی و امثال آن‌ها و گهگاه به آذین و غلامحسین ساعدی. یعنی ارتباط ما از یک ارتباط خصوصی همراه شد با این جلسات که به نظر من مهم است، چون همراه با فعالیت‌های هنری و فرهنگی دوره‌ای است که فشار اختناق زیاد شده بود. این دوره بعد از انتشار کتاب‌های ارزان و همکاری انتشاراتی با ناصر بوده. **مهاجر:** یکی از آن جزوه‌ها که آقای مؤمنی به شما داد، *ایران در آستانه‌ی انقلاب* مشروطیت نبود؟

رحمانی نژاد: آن کتاب توسط انتشارات امیرکبیر چاپ شده بود. من قبل از چاپ آن را ندیده بودم. ولی ما بعدها آن را در انتشاراتی *صدای معاصر* که ابداعش با باقر بود و کارهای فنی‌اش با من بود، منتشر کردیم. اولین کتابی بود که منتشر کردیم و تفاوتش با کتاب‌های دیگر آشکار بود. به خصوص بعدها وقتی دومین و سومین کتاب این نشر درآمد، کاملاً روشن شد که این یک انتشاراتی تازه است. البته من مشخصاً به آن انتشارات نمی‌گویم، به دلیل اینکه ما مکان معینی به عنوان ناشر نداشتیم. ما فقط ناشر بودیم. کس دیگری کتاب‌ها را پخش می‌کرد و سودش را هم او می‌برد. بگذارید توضیح بدهم: تمام اموری که مربوط به آماده شدن یک کتاب است تا مرحله‌ی فروش را ما انجام می‌دادیم. بخش عمده‌ی آن، یعنی فراهم کردن سرمایه که مشکل‌ترین بخش کار بود، به عهده‌ی باقر بود و باقر آن را فراهم می‌کرد. کارهای فنی را من انجام می‌دادم، مثل به چاپخانه بردن و از چاپخانه گرفتن، تصحیح کردن و صحافی و غیره را که البته تمام این‌ها با همکاری و همفکری مستقیم هر دوی ما بود. و به طور عمده دو نفر بودیم. برای اینکه اولین کتاب مان را منتشر کنیم، مقدار زیادی در ابتدا کار انجام شد. افرادی که می‌توانستند از ما حمایت کنند...

مهاجر: فکر این کار از که بود؟

رحمانی نژاد: فکر از باقر بود. من فقط از لحاظ تکنیکی می‌توانستم بگویم برای اینکه کتاب هرچه ارزان‌تر در بیاید چه کاغذی باید استفاده شود، به کدام چاپخانه‌ها باید سر زد و... کجا باید چاپخانه را پیدا کرد. اما فکر اصلی از باقر بود، به این معنا که کتاب‌هایی دربیاوریم که با ارزان‌ترین قیمت به بازار برود و با تیراژ بالا. در نتیجه برای این کار به همکارانی نیاز داشتیم...

مهاجر: آیا برنامه‌ی ویژه‌ای را دنبال می‌کردید، کتاب‌های معینی را مد نظر داشتید؟
رحمانی نژاد: از لحاظ موضوع، مشخصاً بله. کتاب‌هایی را می‌خواستیم منتشر کنیم که می‌دانستیم هر ناشری حاضر به چاپ آن‌ها نیست. یعنی ترس و دلهره از سانسور و عواقب آن مطرح بود.

مهاجر: به شکلی گفته و یا ناگفته، رسمی و یا نارسمی پروژه‌ی به وجود آوردن گونه‌ای انتشارات آترناتیو را دنبال می‌کردید! نه؟

رحمانی نژاد: از لحاظ مفهومی من شخصاً فکر می‌کنم که دقیقاً همین بود که شما

می‌گویید. باقر هم می‌تواند نظرش را بگوید. یعنی من به خاطر نمی‌آورم که اسم، عنوان و یا صفتش را آلترناتیو گفته باشیم؛ ولی واقعاً اگر از قبل هم ما چنین فکری نکرده بودیم در عمل چنین شد. از آنجا که اندیشه‌ی اولیه و ابداع این نوع انتشارات از باقر بود، باقر می‌تواند مشخصاً بیشتر توضیح بدهد.

بنفشه مسعودی: چه سالی بود؟

رحمانی‌نژاد: سال‌های ۵۰ باید باشد. اولین کتابی که منتشر کردیم، تاریخ انتشار باید داشته باشد. آن تاریخ مشخص‌ترین و مستندترین چیز است؛ بلکه من فکر می‌کنم سال ۱۳۵۰ بود.

مسعودی: اواخر ۵۰ باشد؛ چون شما اوایل سال ۵۰ زندان بودید. مگر می‌شد بلافاصله بعد از خروج از زندان با توجه به اینکه تحت کنترل بودید، به چنین کارهایی دست بزنید؟ **رحمانی‌نژاد:** من اوایل ۵۰ مدت کوتاهی زندان بودم. اما در جواب سؤال، بلکه می‌شد. زمانه‌ی طوری بود که باید بلافاصله چنین کارهایی را شروع می‌کردیم. من هر وقت از زندان آزاد می‌شدم، در همان انتشاراتی کارم را ادامه می‌دادم. مگر اینکه مرا راه نمی‌دادند. چنانکه سال ۵۲ که از زندان آزاد شدم در مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی نگذاشتند کارم را ادامه بدهم.

از مقدمات کار صحبت می‌کردم یکی مسئله‌ی طرح جلد بود. طرح جلد را اکرم خانم مؤمنی کشیده بودند. طرح جلد به نظرم در ایران هنوز که هنوز است مسئله است. یعنی اینکه برای هر کتاب و هر نوع موضوعی یک جور طرح در نظر گرفته می‌شود. سر این مسئله آن قدر صحبت شد و اکرم خانم طرح‌های مختلفی آورد و آورد تا به این نتیجه رسیدیم که یک طرح می‌تواند طرح دائمی تمام کتاب‌های ما باشد؛ اما هر کتاب با رنگی مختلف. می‌دانید همین مسئله چقدر از لحاظ هزینه به ما کمک می‌کرد؟ ما احتیاج به گراور جدید نداشتیم. یک گراور داشتیم که در هر کتابی فقط رنگ‌هایش عوض می‌شد.

مسعودی: پشت کتاب ایران در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت نوشته شده: چاپ دوم، فروردین ۱۳۵۰، چاپخانه پیک ایران! چطور اسم شبگیر نیست؟

رحمانی‌نژاد: شبگیر توزیع‌کننده و پخش‌کننده بود. قیمت این کتاب دوازده ریال است. ما قبل از بازداشت در سال ۴۹، مقدمات این کار را شروع کرده بودیم. در رابطه با

کانون نویسندگان بازداشت و مدتی زندانی شدم.

مسعودی: پس در سال ۴۹ پیش از اینکه به زندان بیفتید، در تدارک انتشارات صدای معاصر بودید. این طور نیست؟

رحمانی نژاد: بله، دقیقاً.

مؤمنی: البته این دوازده ریال هم که قیمت گذاشتند، تقصیر ناصر شد. قرار بود یک تومان باشد. صاحب انتشارات شبگیر، ولی الله محمدی^۲ بود. قرار این بود که یکی از اصول این باشد که مترجمین و نویسندگان حق تألیف نگیرند. منتها اگر کسی می خواست بگیرد می توانست بگیرد و اشکالی نداشت اما ناشر باید پول را به او می داد؛ یعنی شبگیر. ناصر در مورد اولین کتاب گفت: نه، اگر به او بگوییم حق التألیف ندهد سابقه می شود و به همین دلیل ۱۲ ریال قیمت بگذاریم که ۲ ریال به عنوان حق التألیف باشد. وگرنه بقیه کتاب ها با همان قیمتی که مورد نظر بود و بدون حق التألیف منتشر شد. کتاب های ما تقریباً یک سوم قیمت روز فروخته می شد.

مهاجر: چاپ اول کتاب *ایران در آستانه ی انقلاب مشروطیت*، در مرداد سال ۱۳۴۵ منتشر شد؛ چاپ دوم این کتاب را که *صدای معاصر* منتشر کرده است، در سال ۱۳۵۰ است. چاپ اول که جیبی بود و ۵ سال پیش از چاپ دوم درآمد، ۳۰ ریال بها داشت.

۲ ولی الله محمدی (۱۳۵۷-؟) از نسل جوانانی بود که در دهه ی چهل به مبارزه ی فرهنگی روی آورد. بارها کارش به زندان کشید. بنیان گذار انتشارات شبگیر و مسئول بخش صدای معاصر بود. برای آنکه شمار بیشتری از مردم بتوانند کتاب بخوانند، همراه با باقر مؤمنی و ناصر رحمانی نژاد و چند تنی دیگر از روشنفکران چپ گرا، به چاپ کتاب های ارزان قیمت دست زد و کارش به زندان کشید. بازجوی ساواک به او گفته بود: «فلان فلان شده، تا حالا شده تو به کتاب غیرضاله چاپ کنی؟» آخرین بار در سال ۱۳۵۳ بازداشت شد و به یک سال حبس محکوم گردید. با آغاز جنبش همگانی علیه دیکتاتوری شاه، پای ثابت راهپیمایی ها شد. روز ۲۱ بهمن ۱۳۵۷، هنگام نبرد خیابانی مردم با ارتش، گلوله خورد و جان خود را از دست داد. قدسی قاضی نور، باقر مؤمنی، عطا نوریان و ابراهیم رهبر درباره ی او نوشتند: «ولی الله محمدی سرباز سنگر فرهنگ مردمی به جاودانگان شهید پیوست. یاد او با کار او زنده است.» در مراسم بزرگداشت وی که در ۱۴ اسفند ۱۳۵۷ در تالار ورزشی دانشگاه صنعتی به همت ناشران منطقه ی دانشگاه برگزار شد، بسیاری از اهل قلم درباره ی او سخن گفتند؛ از جمله مصطفی رحیمی، سیاوش کسریایی، جمشید نوایی، غلامحسین متین و فریدون تنکابنی.

سرچشمه ها: آبلنگان، ۱۵ اسفند ۱۳۵۷، شهیدان باغ، یادی از ولی الله محمدی بنیان گذار انتشارات شبگیر...؛ کیهان، ۳۰ بهمن ۱۳۵۷، ص ۲، شهادت سرباز سنگر فرهنگ مردمی؛ کیهان، ۱۰ و ۱۴ اسفند ۱۳۵۷، ص ۲، مراسم یادبود ناشر شهید

چاپ دوم با وجود اینکه ۵ سال دیرتر منتشر شد (نرخ تورم آن زمان چندان بالا نبود) قیمتش ۱۲ ریال است. آقای مؤمنی خواهش می‌کنم شما صحبت ناصر را درباره‌ی اندیشه‌ی بنیان‌گذاران صدای معاصر ادامه بدهید.

مؤمنی: من به یاد ندارم به چه مناسبت چنین فکری به مغزم خطور کرد؛ اما فکر کردم کتاب‌هایی را که جنبه‌ی اجتماعی، سیاسی-انتقادی داشته باشد و کاملاً برخلاف جریان و فرهنگ حاکم باشد، منتشر کنیم. و برای اینکه گسترش پیدا کند، یکی از روش‌ها، همین ارزان‌قیمت بودن‌شان باشد. البته همین روش را قبلاً هم به شکلی عمل کرده بودم و تازگی نداشت. قبل از اینکه به فرنگ بروم، یعنی سال ۱۹۶۷ میلادی، همین کار را شروع کرده بودم؛ با کتاب‌هایی که مربوط به دوره‌ی مشروطیت بود. وقتی از خارج برگشتم و اوضاع و احوال کمی عوض شد و ارتباطاتی گرفتیم، دوباره این فکر به نظرم رسید؛ اما نه به آن صورت که خودم تنها کتاب‌هایم را به این شکل منتشر کنم، بلکه به شکل جمعی: یعنی از افراد دیگر هم کتاب بگیریم و به صورت ارزان قیمت در بیاوریم. مسئله را با ناصر مطرح کردم. ناصر با محمدی آشنا بود. او تازه کار نشر را شروع کرده بود و مغازه‌اش در یک پاساژ بود و نام انتشارات شبگیر را هم سعید سلطانی‌پور بر آن گذاشت. یعنی در مراحل ابتدایی کار بود و هنوز نمی‌دانست چه اسمی روی انتشاراتی‌اش بگذارد. ما با او صحبت کردیم. کتاب‌ها از نویسندگان و مترجمین مختلف بود. یکی از کتاب‌ها ترجمه ناصر زرافشان است به نام می‌رویم کمی هیزم جمع کنیم. به این خاطر یاد این کتاب افتادم که زرافشان تنها کسی بود که حق‌التألیف خواسته بود. به هر حال قرار بر این بود که از هر نویسنده‌ای یک کتاب بیشتر منتشر نشود. اما سه کتاب از محمود دولت‌آبادی چاپ کردیم، حالا به چه مناسبت؟ به یاد ندارم.

مهاجر: منطبق این کار چه بود؟

مؤمنی: برای اینکه عده‌ی بیشتری از نویسندگان و مترجمین را در بر بگیرد و جذب این جریان بکند. هدف ما بیشتر این بود که نویسندگان اجتماعی-سیاسی که تا حدی مخالف و به‌عنوان اپوزیسیون حاکمیت شناخته شده هستند، اگر قبول کنند، کتاب‌های‌شان را منتشر کنیم. البته هیچ‌کس حق‌التألیف نمی‌خواست چون اگر هم می‌خواست با آن تیراژ بالایی که کتاب‌ها منتشر می‌شد، حتا اگر ۵ درصد هم حساب

می‌کردیم، رقم بالایی می‌شد. حتا اگر دو درصد هم می‌گرفتند بیشتر از آن حق‌التألیفی می‌شد که ناشرین دیگر می‌دادند.

مهاجر: حُب رویداد مهمی بود. سال ۱۳۵۰، پس از رویداد سیاسی مهمی چون سیاه‌کل و برانگیخته شدن حس کنجکاوی دانشجویان و جوانان و افزایش چشمگیر جماعت کتاب‌خوان، زمینه‌ی عینی‌پیدایش چنین اندیشه‌ای به وجود آمده بود: انتشاراتی درست کنیم که تجاری نباشد، دنبال سود نباشد و... حُب این هم نمودی دیگر از گرایش خلاف جریانِ حاکم بود. معیاری گذاشتید، جالب: از هر نویسنده، یک کتاب؛ بی‌حق تألیف. بنابراین این امکان را به وجود آوردید که هر نویسنده‌ی جوانی بتواند کارش را به چاپ دهد؛ کاری که دیگر ناشرین به سختی ممکن بود انجام دهند. به این ترتیب محفلی شکل می‌گرفت از نویسندگان و روشنفکران جوان پیشرو و ضد حکومت. آیا این جمع‌بندی من درست است؟

رحمانی‌نژاد: به نظر من درست است. برای تکمیل صحبت‌ها این مسئله را هم اضافه کنم. اندیشه‌ی نشر افکار و اعتقادات روشنفکران یک جامعه، اعم از چپ و یا هر اندیشه‌ی دیگری که با دیوار سانسور و مشکلات و موانع حکومتی برخورد می‌کند به نظر من خیلی پیش‌تر به وجود آمده بود. به یاد دارم در همین بحث‌ها و جلسات جنبی‌ای که با هم داشتیم، یک بار باقر این فکر را مطرح کرد که عده‌ای از ما حاضر بشویم آثار خودمان را بدون سپردن به سانسور منتشر کنیم. ضمن اینکه آن زمان هر هجومی که حکومت می‌آورد، به طور مثال عده‌ای را اعدام می‌کردند، همه می‌گفتند باید یک کاری کرد. ما چندین بار با ترکیب‌های مختلف جمع شدیم که نامه‌ی اعتراضی بنویسیم و خودمان را سپر بلا کنیم. عموماً هم عملی نمی‌شد. هرکس به دلیلی آخرسر دبه در می‌آورد که منجر به این می‌شد آن کار سرانجامی نگیرد. برخورد با سانسور هم جزء همین اندیشه‌ها و تلاش‌هایی بود که روشنفکران آن موقع می‌کردند تا شاید یک جوری در برابر این اختناق و سانسور و فشار ایستاد. یک بار در همین جمع‌هایی که داشتیم، باقر مطرح کرد که چند نفر اهل قلم دور هم جمع شویم که حاضر بشوند بدون اینکه کتاب‌شان را به اداره‌ی سانسور بدهند آن را منتشر کنند و پای عواقبش هم بایستند. می‌گفت اگر یک نفر باشد حکومت می‌زند و نابودش می‌کند، اما اگر چند نفر باشند آن‌ها کمی فکر می‌کنند که چه کار باید کرد. این کار عملی نشد. تنها کسی که

بعدها به صورت منفرد چنین کاری را انجام داد، سعید سلطانی‌پور بود. سعید دو کتابش را با همین روش انتشار داد. یکی *نوعی از هنر*، نوعی از اندیشه و دومی *آوازه‌های بند*. کار ما هم نوعی از همان کار سعید بود. بدون اینکه به اصطلاح حساسیت حکومت را برانگیزد. آن کار اگر فردی بود با یکی دو بار، همان طور که برای سعید اتفاق افتاد، همان جا متوقف می‌شد و به حرکت سوم نمی‌انجامید. ولی اگر به شکلی انجام می‌شد که به اصطلاح بتواند موجه باشد و بتواند ادعا کند که هیچ کار غیرقانونی‌ای انجام نگرفته است، در نتیجه دستگاه سانسور حکومت را در امپاس قرار می‌داد و می‌شد به کار ادامه داد. صدای معاصره به نظر من دنباله‌ی همین جستجوها و تلاش‌های فکری بود برای پیدا کردن راهی برای نشر اندیشه‌ی چپ. کتاب‌هایی هم که به دست ما می‌رسید، در هیچ یک، هیچ یک از کتاب‌ها، سطری، خطی، کلمه‌ای از آن حذف نشد. چون ما با چاپخانه‌هایی ارتباط داشتیم و با صحافی‌هایی ارتباط داشتیم که می‌توانستیم بدون سانسور کتاب‌های مان را منتشر کنیم؛ ولی نسخه‌ی سانسور شده را به اداره‌ی نگارش ارائه می‌کردیم. و مسئولان این چاپخانه‌ها چنین جرأتی می‌کردند- که کار واقعاً قابل ستایشی بود- افرادی که تمام زندگی‌شان به همان چاپخانه و شغل‌شان متکی و وابسته بود، چنین ریسکی می‌کردند. صحافی که می‌داند کار سانسور نشده است و هر لحظه می‌توانند یقه‌اش را بگیرند و بعداً با مشکل برخورد بکند، حاضر می‌شد این مسئله را ندیده بگیرد و رد کند و با ما همکاری کند. تمام این کتاب‌ها به این شکل با آشنایی و با آگاهی خود چاپخانه و صحاف آماده می‌شد و به ما داده می‌شد؛ و همین طور هم کسی که به عنوان فروشنده این کتاب‌ها را توزیع می‌کرد. شبگیرانگیزه‌های خودش را داشت: هم گرایش‌های سیاسی ضد حکومتی داشت و مایل بود که کار متفاوتی کند، و هم اینکه یک مقدار انگیزه‌ی مالی داشت. برای اینکه هرچه سود کتاب بود به او می‌رسید. مهاجر: همه آگاه بودند که قواعد بازی شما چیست!

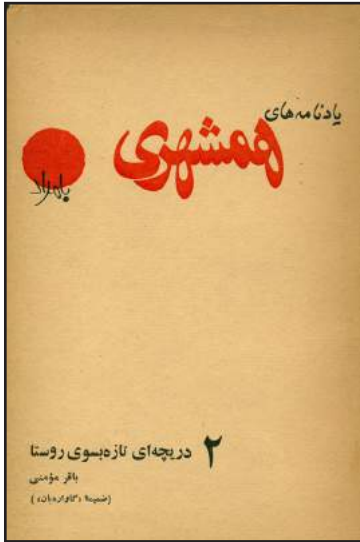
رحمانی‌نژاد: دقیقاً، مثلاً نمایشنامه‌ای بود که به صورت عادی هیچ ناشری جرأت نمی‌کرد به سراغ آن برود. هم سیاسی بود، هم مدرن بود، و هم نمایشنامه بود و در نتیجه فروشی محدود داشت. یک ناشر در انتخاب کتاب از همه جهت فکر می‌کند؛ چه از لحاظ سیاسی، چه از لحاظ بازار، چه از لحاظ آبرو و حیثیت و پرستیژ انتشاراتی خودش و... این‌ها نکته‌هایی است که ناشر عادی روی آن می‌اندیشد. ولی ما این

معیارها را اساساً نداشتیم. بنابراین می‌توانستیم دست به چنین اقدامی بزنیم. اینکه گفته می‌شود *صدای معاصر* به معنای انتشارات آترناتیو بود به این دلیل است که از آن نوع فکرها شروع شد که بیاییم یک چنین جسارتی بکنیم و بدون اینکه سانسور را به رسمیت بشناسیم، کتاب را خودمان بیرون بدهیم. این فکر قبل از تحقق پیدا کردن انتشارات *صدای معاصر* وجود داشت.

البته بعد از انتشار توسط بعضی افراد و خبرچین‌های رسمی به گوش ساواک می‌رسید که چه شده است. همان طور که در مورد چندین کتاب دیگر از جمله *از این ولایت* علی‌اشرف درویشیان پیش آمد. ما ۵۰۰۰ نسخه از این کتاب را چاپ کرده بودیم؛ اما ۲۰۰۰ نسخه به کتابخانه‌ی ملی گزارش کرده بودیم. ۳۰۰۰ نسخه‌ی آن را پیشاپیش پخش کرده بودیم که ساواک متوجه شد. یا همان کتاب *اردیبهشت که جُنگ* ما بود. ما ۳۰۰۰ نسخه چاپ کرده بودیم، اما ۱۰۰۰ نسخه گزارش کرده بودیم. ۲۰۰۰ نسخه جلو جلو پخش شده بود.

مهاجر: یعنی از تجربه‌ی انتشارات کتاب ماه به *صدای معاصر* رسیدید؟
رحمانی‌نژاد: دقیقاً. در همین اوضاع و احوال من یک سری جُنگ یا کتاب می‌خواستم منتشر کنم به نام *یادنامه‌های همشهری-همشهری* را هم به خاطر امیرپرویز پویان گذاشتم که اسم قلمی‌اش بود. جزوه‌ی بسیار کوچکی بود و از آن کوچک‌تر جزوه‌ای نمی‌شناسم، ۲۲ یا ۲۴ صفحه. یک جزوه‌ی کوچک، ولی همه چیز آن نشان می‌داد که قابل ارائه به کتابخانه ملی نیست. این طور چیزها را من مستقیماً به چاپخانه می‌دادم و ابداً به اداره‌ی سانسور ارائه نمی‌کردم. از چاپخانه به صحافی و بعد هم مستقیم پخش می‌کردم. دو شماره منتشر شد؛ اما هنگام چاپ شماره‌ی سوم ساواک به چاپخانه ریخت و همه‌ی نسخه‌ها را برد و ما هم یک جوری در رفتیم و از جُنگ ساواک گریختیم.
مؤمنی: اشاره کردم که قبل از *صدای معاصر*، من با همین فکر کتاب‌های مربوط به دوره‌ی مشروطیت و ادبیات مشروطه را شروع کرده بودم. به ناشر می‌گفتم این کتاب‌ها را با قیمت ارزان منتشر کند. می‌توانم بگویم تقریباً حق‌التألیفی هم نمی‌گرفتم. البته درست به خاطر من نمانده است. اما به یاد دارم که تمثیلات *آخوندزاده* را به عللی به نشر *اندیشه* که مسئولش آقای عبدالرحیم احمدی بود دادم که رابطه‌ی بسیار خوبی هم با من داشت. به او گفتم که قیمتش را ده تومان بگذارد. البته کتاب بسیار قطوری

است. به او گفتم که حق التألیف نمی‌خواهم. این کتاب را چاپ کرد، ولی قیمت روی آن نوشت. یک بار تصادفی به کتاب‌فروشی دیگری رفتم و پرسیدم قیمت کتاب چند است؟ گفت ۱۶ تومان. بگذریم، من به فکر افتادم که این کتاب‌ها را تک تک به ناشرین



بدهم. یکی از ناشرینی که ما با او ارتباط داشتیم، عبدالعظیم گوهرخای بود، که چاپ بود. و چنین کارهایی هم می‌کرد. اما طبعاً مثل هر کاسبی می‌خواست زندگی هم بکند و باید پول درمی‌آورد. بعد من به این فکر افتادم با فرانکلین صحبت کنم که این کتاب‌ها را به صورت کتاب جیبی در بیاوریم. چون اصولاً کتاب جیبی ارزان‌تر بود، فکر کرده بودم اگر این کتاب‌ها به صورت جیبی و سریال منتشر شود هم ارزان است و هم فرانکلین امکانات زیادی دارد. با نجف دریابندری صحبت کردم. آن موقع نمی‌دانستم که نجف در انتشارات فرانکلین مسئولیتی دارد و فکر

می‌کردم کارمند و یا یکی از ادیتورهای آنجاست. با او صحبت کردم. نجف خیلی از این فکر من خوشش آمد و ستایش کرد و گفت: همه‌ی کتاب‌های دوره‌ی مشروطیت را مد نظر داری؟ گفتم: نه، فقط کتاب‌های اجتماعی را. گفت: حُب صحبت می‌کنم. بعد هم یک نامه‌ی مفصل برای من نوشتند که هر کدام از این کتاب‌ها را آماده کنید، ما منتشر می‌سازیم و درباره‌ی تک تک کتاب‌ها هم بعداً صحبت خواهیم کرد که البته کتاب *مسالك المحسنين* طالبوف را درآوردند. سه کتاب را من آماده کردم و به فرانکلین دادم. اما تنها همین یکی درآمد. یکی تمثیلات بود و با اینکه آن زمان دیگر در فرنگ بودم، باز مرتب می‌پرسیدم و اصرار به چاپ آن داشتم. اما در نیاروندند تا وقتی که من به ایران بازگشتم. بعد از مدتی به دیدار نجف رفتم. بعدها فهمیدم که نجف فقط ادیتور فرانکلین نبود، بلکه مسئول اصلی ادیتوریال کل فرانکلین بود. پرسیدم پس کتاب چه شد؟ گفت: این جزء کار ما نبود. من هاج و واج ماندم؛ چون آنچه برایم نوشته

بودند و گفته بودند با این حرف جور در نمی‌آمد. من خیلی عصبانی شدم. گفتم: زیاده سخت نگیر، برو پیش فلانی. من پیش فلانی رفتم. گفتم: این کتاب کاملاً به نوع کار ما می‌خورد. اما در نهایت کتاب را منتشر نکردند. منظورم این است که من آن موقع هم در فکر کتاب جیبی ارزان بودم که در تیراژ بالا چاپ بشود و این فکر همچنان برایم مطرح بود تا اینکه بالاخره با ناصر جامه‌ی عمل پوشید.

مهاجر: مرا می‌بخشید؛ ناچارم بحث را جمع ببندم. اینکه شما دو نفر با هم جور شدید و هم‌پیمان و هزار چیز دیگر یک داستان است و داستان چاپ کتاب، یک داستان. آنچه به این پروژه برمی‌گردد این است که، دو فرد که هرکدامشان در تجربه‌های مستقل‌شان به نتیجه‌ای مشترک رسیده بودند و حتا گام‌هایی هم برای عملی کردن آن برداشته بودند و هرکدام در "گام‌های پیمودن" شان کامیابی‌ها و یا ناکامیابی‌ها داشتند، به این نتیجه رسیده بودند که باید کاری کرد متفاوت. هر دو اما دل‌نگران این بودند که چگونه باید سد سانسور را شکست و نوشته‌های مخالف فرهنگ حاکم را (یا به قول آقای مؤمنی خلاف جریان را) به بازار عرضه کرد: مؤمنی در زمینه‌ی فکر و رحمانی‌نژاد در زمینه‌ی عمل. ناصر رحمانی‌نژاد چاپخانه‌ها را می‌شناخت و با خیلی‌ها در ارتباط بود و می‌توانست کارهای عجیب و غریبی در شاه‌آباد و شاه‌رضا بکند. این دو نفر که به هم وصل می‌شوند، یک پروژه پا می‌گیرد؛ پروژه‌ی صدای معاصر.

مؤمنی: بدون وجود ناصر این کار غیر ممکن بود.

مهاجر: نام صدای معاصر از کجا آمد؟

مؤمنی: این ترجمه‌ی یک نام روسی است. لابد می‌دانید که اسم یک جریان فرهنگی و ادبی روسی است. روشنفکران دموکرات در روسیه پیش از انقلاب اکتبر، آن را تشکیل داده بودند و یکی از اعضای آن شچدرین بود. آن‌ها نشریه‌ای را منتشر می‌کردند که متأسفانه اسم روسی آن را فراموش کرده‌ام. اما نشریه، معاصر نام داشت. من از طریق شچدرین متوجه وجود این نشریه شدم. وقتی قصه برای بزرگسالان او را ترجمه می‌کردم از آن طریق به پوشکین و اعضای گروه برخورددم. پوشکین، شاعر بزرگ، مسئول نشریه بود. این اسم از آنجا گرفته شده. معاصر یعنی Contemporain و صدا را من اضافه کردم.

مهاجر: ناصر شما آن نام را پسندیدید؟

رحمانی‌نژاد: من از آن نام بسیار بسیار خوشم آمد. چون ترکیب این دو کلمه، یعنی صدا که ما با این عنوان چیزی نداشتیم و دیگری صفت معاصر که امروزی است. ما هم خودمان را امروزی می‌دانستیم. این بهترین ترکیب و بهترین عنوان می‌توانست باشد. بعدها بخشی از این اسم را دزدیدم. بعد از انقلاب یک نشریه‌ی تئاتری منتشر می‌کردیم به نام *صحنه‌ی معاصر*، که اتفاقاً این اسم گروه تئاتری داریو فو (Dario Fo) بود در ایتالیا. او هم در یک دوره گروه تئاتری داشت به نام *صحنه‌ی معاصر*. این اسم را وقتی که از حزب کمونیست ایتالیا جدا شد روی گروهش گذاشت. البته من آن موقع از این ماجرا خبر نداشتیم و ابداً نمی‌دانستم داستان چیست.

مؤمنی: در مورد چاپ کتاب مخفی و این نوع مسائل در *صدا*ی معاصر هم کتاب‌ها به اداره‌ی کل نگارش می‌رفت. بعضی از این کتاب‌ها را نمی‌شد به اداره‌ی نگارش فرستاد، از جمله کتاب *مکتوبات آخوندزاده* را. چون علیه مذهب و اسلام و آخوند است. این کتاب را در ۵۰۰ نسخه چاپ کردیم تا به طور خصوصی و به اصطلاح همت عالی بفروشیم. کتاب‌ها پیش شبگیر بود و ما هرکسی را که می‌شناختیم و مورد اعتماد بود، برای محمدی یادداشتی می‌نوشتیم و او بعد از دریافت یادداشت ما کتاب را به دوستان ما می‌فروخت. منتها برای روی جلد آن از همان طرح استفاده می‌کردیم. بعدها خیلی‌ها از طرحی که اکرم کشیده بود تقلید کردند.

مهاجر: به یاد دارید که چه معنایی داشت؟

رحمانی‌نژاد: من تعابیر دقیق طرح را به یاد ندارم. اما به نظرم اوراق کتاب آمد. تمام تصویر کتاب را می‌داد. مثل یک کتاب باز شده بود. مثل یک صفحه‌ی باز کتاب.

مؤمنی: این طرح مفهوم داشت. و این امکان برای کتاب *مکتوبات* وجود داشت که مفهوم کتاب در آن باشد. به خصوص در رنگ‌هایی که انتخاب می‌کردیم. سبز به معنای اسلام بود. و اینکه سیاه است. یکی دیگر از کتاب‌هایی که ما قاچاقی درآوردیم، که البته نیت ما نبود، کتاب *اقتصاد نو* اثر یوگنی سامائیلوویچ وارگا بود؛ اقتصاددان معروف شوروی که دوره‌ای هم مورد انتقاد بود و استالین هم یک بار مطلبی علیه او گفته بود. ما این کتاب را چاپ کردیم. اما قبل از اینکه به اداره‌ی نگارش برود، و شک هم داشتیم که بتوانیم اجازه‌ی انتشار آن را بگیریم، چاپخانه‌ای که آن را چاپ کرده بود، گویا قصد داشت چاپخانه‌اش را بفروشد. یک روز پرویز بابایی پیش من

آمد و این خبر را داد که چاپچی دارد کتاب‌هایش را از سر باز می‌کند. من کامیون بردم و هزار نسخه از کتاب اقتصاد وارگا را که چاپ کرده بود با کامیون آوردیم. ما این کتاب را صحافی کردیم، جلد سفیدی داشت، اما کتاب به آن صورت پخش نشد. مهاجر: منظورتان این است که در سطح گستره پخش نشد. معیار گزینش چه بود و بر پایه‌ی چه اصولی کتابی را برای انتشار در صدای معاصر برمی‌گزیدید؟

رحمانی‌نژاد: بیشترین و مؤثرترین نظر را باقر داشت؛ ولی در عین حال بی‌ارتباط با این هم نبود که کتاب از طریق چه کسی معرفی می‌شود. نمایشنامه آرنولد ووسکر را که من برای چاپ معرفی کردم. با هیچ مخالفتی روبه‌رو نشد. باقر خیلی راحت پذیرفت و فرستادیم برای چاپ. معمولاً این اعتماد و اطمینان وجود داشت که به کتابی که از طرف ایکس معرفی می‌شود، پیشاپیش باید با نظر مثبت نگاه کرد. در عین حال خواننده هم می‌شد. من شخصاً به یاد ندارم که کتابی به دست ما رسیده باشد و ما نخواستیم باشیم آن را منتشر کنیم.

مؤمنی: به این دلیل که بچه‌ها همه دوروبرمان بودند و دایره‌ی نسل جوان مترقی ضد حکومت معمولاً برای ما کتاب می‌آوردند. مثل درویشیان و یا ترجمه‌هایی مثل کتاب انگل‌ها. مثلاً یک کتاب ترجمه‌ی علی کشتگر را منتشر کردیم با عنوان جامعه‌ی اسرائیل. یا کتاب ترجمه‌ی ناصر زرافشان. عمدتاً نوشته‌ها و یا ترجمه‌هایی را که ناشرین دیگر چاپ نمی‌کردند و یا علاقه‌ای به چاپ آن‌ها نشان نمی‌دادند ما چاپ می‌کردیم. من هم اصلاً به یاد ندارم که کتابی را رد کرده باشیم. اصلاً کسانی که احتمال داشت کتاب‌هایشان را رد کنیم، سراغ ما نمی‌آمدند. کسانی که در اپوزیسیون کامل بودند پیش ما می‌آمدند.

مهاجر: می‌شود گفت که بیشتر کسانی که به آن انتشاراتی روی می‌آوردند، تازه‌کار بودند؟ رحمانی‌نژاد: نه، مثلاً محمود دولت‌آبادی کار دومش بود. البته کار اول او را من در انتشارات روز چاپ کردم؛ به نام لایه‌های بیابانی. همان طور که باقر اشاره کرد، به غیر از مسائل سیاسی که باعث می‌شد ناشرین دیگر سراغ چنین کتاب‌هایی نروند، معیار دیگری که ناشرها داشتند، اسم نویسنده و یا مترجم کتاب بود که چقدر این اسم شهرت به همراهش دارد و در نتیجه برد و فروش کتاب را با آن می‌سنجیدند. محمود دولت‌آبادی و یا سعید سلطانپور و یا ابراهیم رهبر، حسین رسائل و... را کسی

نمی‌شناخت. همگی جوانانی بودند که تازه پا به میدان گذاشته بودند. ناشرها حتا این جوانان را به دفترشان راه هم نمی‌دادند. نوشته‌های‌شان را نمی‌خواندند. این بچه‌ها از نسل کاملاً جوان آن روزها بودند و جمع‌بندی شما کاملاً صحیح است. مثلاً لایه‌های بیابانی، مجموعه داستان‌های محمود را که من چاپ کردم، وقتی کتاب منتشر شد تازه متوجه شدند که نویسنده‌ای هم هست که به مسائل روستا چنین وارد است و آشنایی دقیقی به آن دارد. بعد باقریک نقد مفصل درباره‌ی کارهای محمود دولت‌آبادی نوشت که من آن را به عنوان ضمیمه‌ی گاوره‌بان در یکی از شماره‌های یادنامه‌ی همشهری درآوردم. اسم ضمیمه هم دریچه‌ای تازه به سوی روستا شد. منظورم این است که این دوستان اکثراً برای اولین بار کارهای‌شان چاپ می‌شد.

مهاجر: با شناختی که از نشر و چاپ کتاب در ایران آن روزگاران دارید، آیا می‌شناسید ناشری را که همواره با یک فرم و یا یک شکل کتاب‌هایش به چاپ می‌رساند؟

رحمانی‌نژاد: نه، اولین بار ما این کار را کردیم. من در انتشاراتی روزسعی کرده بودم چنین کاری نکنم، اما نشد. آرمی هم که داده بودم، کلمه‌ی روز در وسط می‌افتاد به صورت یک مربع، که در نگاه اول خوانده نمی‌شد. باید دقت می‌کردی تا کلمه‌ی روز را بخوانی. من قصد داشتم هر جُنگی را با رنگ‌های مختلف چاپ کنم که عملاً نشد. ماجرا این بود که ناشر برای هر کتابی طرح جدیدی می‌زد که خیلی گران تمام می‌شد. آن زمان که به دو نفر از دوستان طراحم که در هنرهای زیبا درس می‌خواندند بابت هر طرح ۲۵۰ تومان می‌دادم که برای آن موقع مبلغ زیادی نبود، ضمن آنکه برای یک دانشجو مبلغ بدی نبود؛ اما برای ناشر زیاد بود. به خصوص که طرح‌ها رنگی بودند و هزینه‌ی چاپ رنگی برای ناشر گران تمام می‌شد.

مؤمنی: رنگ‌های انتخابی روی طرح‌های اکرم با محتوی کتاب‌ها مربوط بود، مثلاً انقلاب مشروطیت قرمز است.

رحمانی‌نژاد: بله، ما سعی می‌کردیم کاملاً معنا و محتوای کتاب را با انتخاب رنگ مشخص کنیم. البته من نام اکرم خانم را به عنوان طراح می‌گذاشتم که راضی نبودند. **مهاجر:** کار را تا چه سالی ادامه دادید؟

رحمانی‌نژاد: آخرین کتابی که من روی آن کار کردم کتاب علی اشرف درویشیان بود. بنفشه مسعودی: سال ۱۳۵۲ کتاب *از این ولایت* منتشر شد و بعد هم بخش کودکان

صدای معاصر راه افتاد که با کتاب‌های قدسی قاضی نور شروع شد و انگار با کتاب درویشان تمام شد.

رحمانی نژاد: من فکر می‌کنم برای کتاب‌های بعدی درویشان دیگر نبودم. مدتی گرفتار کار تئاتر و گروه انجمن تئاتر ایران بودم. البته من همیشه گرفتار کار و تمرین تئاتر بودم، اما از آنجایی که تمرین‌ها ساعت ۵ بعد از ظهر شروع می‌شد، صبح‌ها در انتشاراتی کار می‌کردم. برای کارهای صدای معاصر من در انتشارات شبگیر که در پاساژ صفوی خیابان شاه‌آباد بود یک میز داشتم و مفت و مجانی کارهای انتشارات شبگیر، یعنی کارهای محمدی را هم می‌کردم. اما برای انتشارات صدای معاصر خودمان هم پاتوق ما آنجا بود. من آذر ۱۳۵۳ زندانی شدم. عمر انتشارات صدای معاصر از سال ۱۳۵۰ بود تا سال ۱۳۵۲. یک سال آخر، قبل از زندان را کار نکردیم و کتاب در نیاوردیم. به خاطر نمی‌آورم به چه دلیل. منبع اصلی و تغییر و تحول صدای معاصر، باقر بود. من در واقع همان طور که گفتم فقط کارهای تکنیکی را انجام می‌دادم. اگر کتابی هم معرفی می‌کردم، به دلیل ارتباطاتی بود که داشتم. کتاب‌هایی مثل گاوآره‌بان، سربازها از آرنولد و سکر ترجمه‌ی علی طلوع و از این قبیل. ولی خیلی از کتاب‌ها را مثل مکتوبات، خود باقر کارهایش را از ابتدا تا انتها انجام می‌داد. یا اقتصاد جهان در قرن بیستم نوشته‌ی وارگا و کتاب غارت جهان سوم نوشته‌ی پیر ژاله با ترجمه‌ی روح‌الله عباسی و جعفر جاویدفر که باقر آن‌ها را می‌شناخت و معرفی کرده بود. اگر وقفه‌ای افتاده باشد، باقر باید آن را به یاد داشته باشد.

مؤمنی: من ابداً یادم نیست. تنها به خاطر می‌آورم که محمدی کمی سرد شده بود، حال به چه دلیل و مناسبتی درست یادم نیست.

مهاجر: پروژه‌ی شما لو نرفت و ساواک به سروقت‌تان نیامد؟

مؤمنی: پروژه‌ی ما لو رفته بود؛ چیز مخفی‌ای که نبود. همان روز اول شناخته شده بود. منتها سیستم کار طوری بود که نمی‌توانستند جلویش را بگیرند.

مهاجر: اگر آخرین کتاب صدای معاصر آبان ۵۲ منتشر شده باشد، ناصر هنوز به زندان نیفتاده است؟!

رحمانی نژاد: من تابستان ۵۲ از زندان آزاد شدم. تمرین نمایش خرده بورژواها را شروع کردم. ماه اسفند به مدت ۵ شب آن را در رشت اجرا کردیم. به تهران برگشتیم

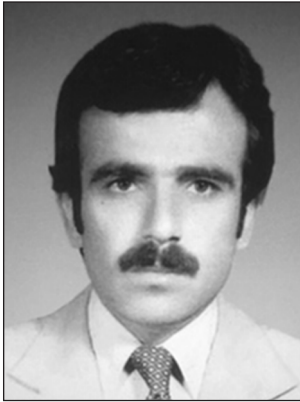
و تغییراتی در نمایشنامه دادم و یک ساعت کوتاهش کردم. آذر ۱۳۵۳، پیش از اینکه خرده بورژواها به صحنه بروند، دستگیر شدیم. اما اینکه چرا صدای معاصر در آن مدت منتشر نشد، به نظر می‌رسد به خاطر گرفتاری‌های دیگری بوده باشد، نه مسائل تئاتر. با اشاراتی که باقر کرد، نه کل قضیه، ولی شاید بخشی از آن مسئله‌ی محمدی باشد. چون ما که نمی‌توانستیم کتاب‌ها را توزیع کنیم. آن زمان توزیع کتاب برای ناشرها و آن‌هایی که کتاب‌فروشی داشتند صرف می‌کرد؛ زیرا بخشی از فروش‌شان پایاپای بود. به این شکل که ناشری ۱۰۰۰ تومان از کتاب خودش می‌داد و در عوض ۱۰۰۰ تومان از کتاب دیگری می‌گرفت. در نتیجه با فروش کتاب‌هایی که گرفته بود، انگار کتاب‌های خودش را به فروش رسانده بود. ولی کسی که کتاب‌فروشی نداشت، باید مدت‌ها می‌نشست تا ۳۰۰۰ جلد کتابش فروش برود. یعنی روزی یک یا دو جلد کتاب بفروشد. واقعیت این است که محمدی با اینکه از فروش کتاب‌های صدای معاصر سود می‌برد، دائم از اشکالات کار صحبت می‌کرد. همه‌ی کارهای اصلی را ما انجام می‌دادیم. کتاب آماده به انبار او می‌آمد و پخش می‌شد. اما هیچ پولی هم به ما نمی‌داد. بعد وضعش خیلی خوب شد. انتشاراتی‌اش را به خیابان شاه، رو به روی سینما آسیا منتقل کرد. یک جایی گرفت و واقعاً وضعش خوب شده بود. اما از جنبه‌ی سیاسی و امنیتی قضیه، واهمه داشت. از چیزهایی که به او دادم مقاله‌ی بسیار بلندی بود از مجله‌ی رمپارتز^۳ درباره‌ی تجارت هروئین اشرف پهلوی که بنا به نوشته‌ی مجله با هواپیمای نظامی هروئین وارد ایران می‌کرد. این مقاله را یکی از دوستانم با نام مستعار بهرام نوروزی ترجمه کرد و من آن را به صورت جزوه مخفیانه چاپ کردم. حدود ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ نسخه به محمدی

۳ Ramparts (به معنای برج و بارو) ماهنامه‌ی سیاسی-ادبی‌ست که در سال ۱۹۶۲/۱۳۴۱ در کالیفرنیا بنیان گذاشته شد و تا سال ۱۹۷۵/۱۳۵۴ بر پا بود. ناشر این ماهنامه، ادوارد کیتینگ (Edward Keating) ثروتمند و وکیل دعاوی اهل نیوجرسی بود و سردبیر آن وارن هینکل (Warren Hinckle). او این ماهنامه را که گرایش به سمت کاتولیسیسم لیبرال داشت، به یکی از صداهای مهم رادیکالیسم آمریکایی فرارویاند و از سنگرهای سترگ چپ نو ایالات متحده که تیراژ آن به ۴۰۰ هزار نسخه نیز رسید. رمپارتز از نخستین نشریه‌های آمریکایی‌ست که به یاری جنبش حقوق مدنی سیاه‌پوستان ایالات متحده کمر بست، دخالت نظامی آمریکا را در ویتنام محکوم کرد، کاربرد بمب ناپالم در آن جنگ تجاوزکارانه را فاش ساخت، از توطئه‌های C.I.A. پرده برداشت و در پیشاپیش جنبش ضد جنگ قرار گرفت. یادداشت‌های روزانه‌ی چه‌گوارا با پیش‌گفتاری از فیدل کاسترو در این نشریه چاپ شد؛ نیز یادنامه‌های زندان الدریج کلبور (Eldridge Cleaver) از رهبران حزب پلنگ‌های سیاه (Black Panthers).

دادم. او هم جزوه را پخش کرد. خُب ما فقط دل‌مان می‌خواست این جزوه پخش شود و همه‌ی خرجش را هم داده بودیم. جزوه با نام تجارت تریاک، یک چنین چیزی چاپ شد. اما دقیقاً به خاطر نمی‌آورم به چه علت کار ما قطع شد.

مؤمنی: بله، در خاطرم مانده. مگر اینکه عطا نوریان زنده بشود و توضیح بدهد. **مسعودی:** این طور که از فهرست کتاب‌های منتشر شده فهمیده می‌شود، جمعاً ۱۳ کتاب توسط انتشارات صدای معاصر منتشر شده است. آخرین کتاب از این ولایت است نوشته‌ی علی اشرف درویشیان. راستی میزان همکاری عطا نوریان^۴ با صدای

۴ عطاءالله نوریان قدیکانی در سال ۱۳۲۲ به دنیا آمد؛ در شاهی و در خانواده‌ای میان‌حال. دبستان را که به پایان رساند، با خانواده به تهران آمد. در دبیرستان فروغی نام نوشت و سپس به دبیرستان بدر رفت. در سال ۱۳۴۱ دیپلم گرفت. از دانش‌آموزانی‌ست که در تنفس سیاسی سال‌های ۱۳۴۲-۱۳۳۸ به مبارزه‌ی سیاسی روی آوردند و به جبهه‌ی ملی دوم پیوستند. به دانشگاه تهران راه یافت و اقتصاد خواند. هم‌زمان کار هم می‌کرد؛ در مؤسسه‌ی جغرافیایی سحاب. در این دوره است که آموزش زبان انگلیسی را پی گرفت، بیش از پیش به مارکسیسم گروید، فرآورده‌های فکری «چپ نو» را خواند و به ترجمه و نگارش پرداخت. نوشته‌هایش در نشریه‌های پیشروی آن زمان و از آن میان نگین و خوشه به چاپ می‌رسید. در سال ۱۳۴۹ دوره‌ی کارشناسی ارشد در رشته‌ی اقتصاد را به پایان رساند. به دوره‌ی سربازی، با کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان همکاری داشت. آنجا بود که با حمید مؤمنی، نهضت‌السادات روحی آهنگران، علی کشتگر و... دوست شد. با شکل‌گیری صدای معاصر در سال ۱۳۵۰، خود را در کنار باقر مؤمنی و ناصر رحمانی‌نژاد یافت و به تلاش‌های فرهنگی این نشر پیشرو یاری رساند. در اسفند ۱۳۵۲ به اتهام ارتباط با سازمان چریک‌های فدایی خلق بازداشت شد و هژده ماه در حبس گذراند. پس از آزادی از زندان بیش از پیش به کار ترجمه دست یازید. سپس رهسپار اروپا شد؛ بیشتر برای آموختن بهتر انگلیسی و فرانسه. با آغاز تب و تاب‌های انقلاب در سال ۱۳۵۶ به ایران بازگشت. در همکاری تنگاتنگ با محفلی که دیرتر صدای معاصر نام گرفت، کنش سیاسی خود را برای سرنگونی حکومت شاه سمت و سو داد و به حمایت از سازمان چریک‌های فدایی خلق برخاست. با کانون نویسندگان ایران (دوره‌ی دوم) همراه شد و از موضع اهل قلم به دیکتاتوری شاه حمله برد. به جرگه‌ی بنیان‌گذاران نشریه‌ی تئوریک مارکسیستی اندیشه پیوست که نخستین شماره‌ی آن در اردیبهشت ۱۳۵۸ انتشار یافت. با هفته‌نامه‌ی صدای معاصر نیز همکاری تنگاتنگی داشت؛ نیز با نشریه‌ی فصلی در گل سرخ. با انشعاب در سازمان چریک‌های فدایی خلق، به شاخه‌ی اقلیت آن سازمان پیوست. عضو گروه اقتصاد نشریه‌ی کار، ارگان آن سازمان شد. هم‌زمان اما با گروه آزادی‌کار در پیوندی اندام‌وار قرار داشت. در ۳۱ فروردین ۱۳۶۱ که برای انجام مأموریت سازمانی از سوی اقلیت به همراه منوچهر کلانتری رهسپار خارج از کشور بود، به دام سپاه پاسداران افتاد؛ در زاهدان. در زندان اوین زیر سخت‌ترین فشارها قرار گرفت و به شرکت در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی تن داد؛ همراه با شماری از اعضای جرگه‌ها و سازمان‌های مخالف جمهوری اسلامی. با این حال واپس‌گرایان حاکم بر ایران او را در یکی از روزهای



عکس: اهدایی عباس بخشناری

عطا نوریان

معاصر در چه حد بود؟

رحمانی‌نژاد: عطا یک ترجمه از داویدف کرده بود. زمانی که ترجمه را می‌خواندم گاهی از او می‌خواستم بیاید تا ترجمه را با متن تطبیق بدهیم. چنین کمک‌هایی از مؤلف یا مترجم می‌گرفتیم. ولی اینکه جزو پروژه باشند نه، عطا جزو پروژه نبود. **مؤمنی:** ولی هر نوع کمکی که از دستش بر می‌آمد و یا ما از او می‌خواستیم می‌کرد. عطا هم ارتباط گروهی با من داشت و هم ارتباط خانوادگی. به ما خیلی نزدیک بود. نه به اندازه‌ی ناصر. حتا اگر

سال ۱۳۶۲ به جوخه‌ی اعدام سپردند. با گذر زمان اما ثابت شد که در دوران اسارت سیری از سربازی سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (اقلیت) و گروه آزادی‌کار را فاش نساخته است و هیچ یک از رفقای خود را لو نداده است. کنفرانس یازدهم سازمان اقلیت (اسفند ۱۳۸۶) درباره‌ی او چنین نظر داد: «عطاالله نوریان، نویسنده و مترجم، که در دوران شاه نیز به اتهام فعالیت‌های سیاسی دستگیر و زندانی شده بود، پس از قیام با سازمان همکاری داشت. در سال ۶۰ که دستگیر شد، کاندیدای عضویت در سازمان بود و با نشریه‌ی کار همکاری می‌کرد. وی پس از دستگیری ضعف نشان داد و در یک برنامه‌ی تلویزیونی رژیم شرکت کرد... به‌رغم اینکه محل برگزاری برخی جلسات حوزه‌های نویسندگان نشریه‌ی کار را می‌دانست و رفقای را نیز در این رابطه می‌شناخت، این مکان‌ها سالم ماندند و کسی در این رابطه لو نرفت و دستگیر نشد. اما به علت همان شرکت در برنامه‌ی تلویزیونی رژیم، نام وی حتا پس از اعدام، در لیست جان‌باختگان سازمان قرار نگرفت. تحقیقات سازمان از رفقای که در دهه‌ی ۶۰ سال‌ها در زندان‌های جمهوری اسلامی بوده‌اند، تأیید نمود که وی در لو دادن و دستگیری کسی با رژیم همکاری نکرده است. از این رو کنفرانس سازمان تصمیم گرفت از وی اعاده‌ی حیثیت شود و نام وی در لیست جان‌باختگان سازمان قرار گیرد.»

عطاالله نوریان در عمر کوتاه و پُر بار خود چندین کتاب به فارسی برگرداند و جستارهای زیادی به انتشار رساند. از آن میان: *شهریار جدید*، *آنتونیو گرامشی*؛ *نقد فلسفه تاریخ*، *توین بی*، *ر. ک. کاسمینسکی*، با همکاری علی کشتگر؛ *نمایشنامه‌ی ساس*، اثر ولادیمیر مایاکوفسکی؛ *یاغیان*، *اریک هابسبام*؛ *آخر بازی*، *ساموئل بکت*؛ *مبانی اقتصاد سیاسی*، *پ. نیکی تین*؛ *مکتب فرانکفورت از نگاه مارکسیسم*، گزارش *ر. اشتایگر وال-رج. ه. هاینزلر*؛ *مرگ فروشنده*، *آرتور میلر*. ن.م.

سرچشمه‌ها: مسعود نقره‌کار، *تاریخ روشنفکری ایران: ماهنامه‌ی اندیشه*؛ *هفته‌نامه‌ی صدای معاصر*؛ *ماهنامه‌ی اخگر*؛ *اسناد کنفرانس یازدهم سازمان (اقلیت)* در تارنمای *سازمان اقلیت*؛ *مجله‌ی نگین*؛ *خوشه*؛ *روزنامه‌ی جمهوری اسلامی*؛ علی کشتگر در گفتگوی تلفنی با نگارنده، ۵ مه ۲۰۱۹؛ باقر مؤمنی در گفتگو با نگارنده.

لازم بود، به مسائل روزمره‌ی زندگی ما هم کمک می‌کرد. خیلی فرد علاقه‌مندی بود و در نتیجه‌ی این روابط که گفتم حتماً در جریان بود. عطا با اصرار مرا با دیگران آشنا می‌کرد. مثلاً جعفر کوش‌آبادی^۵ که قوم و خویشش بود را به من معرفی کرد. من

۵ جعفر کوش‌آبادی در سال ۱۳۲۰ به دنیا آمد؛ در تهران و در خانواده‌ای زحمتکش. پس از پایان دبیرستان به دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران راه یافت. هم‌زمان در وزارت آبادانی و مسکن به کار پرداخت. از دهه‌ی چهل خورشیدی شعرهایش را در نشریه‌های تهران و از آن میان کتاب هفته، پیام‌نویین و آرش به چاپ رساند. سروده‌هایش زندگی توده‌ی مردم زحمتکش و رنج‌ها و تلاش‌های ستم‌دیدگان را بازمی‌تاباند. در پایان سال ۱۳۴۶ در صفِ نخست نویسندگان و شاعرانی قرار گرفت که برای برپایی کانون نویسندگان ایران از هیچ کوششی دریغ نکردند. نخستین مجموعه‌ی شعرش، ساز دیگر که با مقدمه‌ی م.ا. به آذین در سال ۱۳۴۷ انتشار یافت، رویدادی ادبی شد. با پری نوریان، خواهر عطا نوریان، دوست و همراه سیاسی‌اش پیوند زناشویی بست که ثمره‌ی آن یک پسر و دو دختر است. انتشار منظومه‌ی کوچک خان در سال ۱۳۴۸، جعفر کوش‌آبادی را همچون شاعری معترض و متعهد پُرآوازه ساخت. او که پس از انتشار نخستین مجموعه‌ی سروده‌هایش به پیشواز مبارزه‌ی مسلحانه شتافته بود، در سالروز رویداد خونین سیاهکل، بازداشت شد و زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسا درهم شکست و تن به "اعترافات" تلویزیونی داد؛ در ۲۹ اسفند ۱۳۵۰. پس از رها شدن از چنگ جلادان شاه و آزادی از زندان و چندی دوری گزیدن از یاران و گوشه‌نشینی، بر آن گشت ضعیفی را که در زندان نشان داده بود و خطای خود را جبران کند. شعر بلند «من چه بودم و چه شدم» که آن را دست به دست گرداند، بیان عزم جزم او برای بازساختن خود و به پیش رفتن است: «شرم بادم که اگر چند به زور/ یا خود از ترس که اندرز زیونی می‌داد/ هم‌زبان گشتم من با دشمن/ و سخن گفتم آنگونه که دلخواهش بود/ یاوه‌های ناساز/ در پشیمانی و پوزش خواهی/ تا چنین مانده‌ام امروز که می‌بینم/ از رفیقان محروم/ شرمگین از همسر/ خجل از کاوه که دارد پدری همچون من/ و... شما ای مردم/ که به حق از من بی‌زاری می‌جوید... آه... ای مردم/ به شما وامی سنگین دارم/ بتراشیدم با تیشه‌ی خشم/ بر سرم پتک بکوبید گران/ تا دگر باره بسامان گردم/ تا نلغزم دیگر در ورطه‌ی هول/ تا نبازم دل در روز نبرد... آه... آیا شوم/ که به آغوش تو باز آیم ای خلق بزرگ... گر بخشی و مرا باز پذیرا گردی/ چتر بازوی بلند تو اگر بینم بالای سرم/ بار دیگر از شوق/ در قدم‌هایت گل خواهم کرد/ شاعر رنج و غمت خواهم بود». جعفر کوش‌آبادی، با تلاش و کوشش پیگیرانه‌ی خود و همیاری یاران پخته و دردآشنایش، رفته‌رفته خود را بازیافت. در سال ۱۳۵۷ دفتر شعر چهار شقایق را به انتشار رساند. در جنبش ضد دیکتاتوری شاه شرکت جست، به عضویت کانون نویسندگان ایران (دوره‌ی دوم) درآمد و در کنار روشنفکران چپ‌گرا، سرایش و نگارش را پی گرفت. در اول بهمن ۱۳۵۸ با شماری دیگر از نویسندگان و هنرمندان از کانون نویسندگان ایران استعفا داد و به اهل قلمی پیوست که در ۱۰ اردیبهشت ۱۳۵۹ شورای نویسندگان و هنرمندان را بنیان نهادند. سال ۱۳۶۰ دو مجموعه‌ی اژدهای سیاه و درآینه را به چاپ داد. در سال ۱۳۶۲ از وزارت مسکن "پاک‌سازی" شد. تا پایان زندگی به راه و رسم خود در آزادی‌خواهی و عدالت دوستی، هنر و آفرینش‌های ادبی وفادار ماند. پس از چند سال بیماری در دوم بهمن ۱۳۸۸ در تهران درگذشت.

اصلاً اسم او را نشنیده بودم. اشعارش را برایم آورد. او این گونه ارتباطات فرهنگی را هم برقرار می‌کرد و بعد از گروه ما رفت.

مهاجر: فشارهای سیاسی در سال ۵۲ بسیار زیاد شده بود...

رحمانی‌نژاد: به خصوص اواخر سال ۵۲ خیلی فشار زیاد شد.

مهاجر: ساواک عطا نوریان و رهبر را آخرهای سال ۱۳۵۲ دستگیر کرد. پس از آن دو، نوروز ۱۳۵۳ محمدی و اردیبهشت درویشیان را. آیا ممکن است فشارهای سیاسی و افزایش اختناق سبب تعطیل *صدای معاصر* شده باشد؟ آیا می‌شود تعطیل این پروژه را به افزایش و گسترش اختناق مربوط دانست؟

مؤمنی: نمی‌دانم. چیزی به یاد نمی‌آورم. فقط می‌دانم محمدی کمی بیشتر از سابق حرف پول می‌زد! فکر نمی‌کنم کسی بتواند اطلاعاتی در این مورد بدهد؛ به جز نوریان که یک مقدار از کنار در جریان کارش بود. حُب، حالا بهتر است ناصر در مورد محفلی که داشتیم صحبت کند.

رحمانی‌نژاد: این محفل زمانی که به شکل منظم جلسات هفتگی یا دو هفتگی داشت دیگر من نبودم. در حقیقت آشنایی دوستان من با باقر شاید ارتباطی هم به این محفل داشته باشد. سعید سلطانی‌پور، محسن یلفانی، دولت‌آبادی و بقیه‌ی کسانی که با آنها آشنا بودم، و به نظرم آدم‌های جالبی می‌رسیدند، به طبع این ارتباط متصل به بقیه‌ی روابط و دوستی‌های ما می‌شد. دیدارهایی داشتیم یک یا دو نفری، اینجا و آنجا، بدون هیچ نقشه و برنامه‌ای. فقط برحسب اینکه همدیگر را ببینیم و درباره‌ی مسائل مختلف صحبت کنیم. منتها این روابط وقتی نزدیک‌تر شد و آشنایی‌ها بیشتر شد، به صورت محفلی که گفته شد درآمد. من در آن زمان زندان بودم. بعد هم که اواسط سال ۵۲ از زندان آزاد شدم به یاد ندارم که این محفل ادامه پیدا کرده باشد.

مؤمنی: من فکر می‌کنم تو در بعضی از جلسات بودی.

سرچشمه‌ها: مجله‌ی نگین، ۱۳۴۷؛ روزنامه‌ی اطلاعات، ۱۳۵۰؛ *باختر امروز* (خاورمیانه)، ۱۳۵۱؛ م.ا.به آذین، *از هر دری، ۱۳۷۶*؛ مسعود نقره‌کار، *تاریخ روشنفکری در ایران، ۱۳۸۱*؛ مهدی خطیبی، *شعر در من فریادی بود که درون توفان سر دادم، تارنمای عصر نو؛ همچنین در ویلاگ تاوان حکایت راه است، ۱۳۸۸*؛ جعفر کوش‌آبادی، *شاعر تشویش‌ها و آرمان‌های نسل دهه چهل از میان ما رفت، تارنمای حزب توده ایران، ۱۳۸۸*

رحمانی نژاد: در بعضی از جلسات حضور داشتم. بچه‌هایی که نام بردم در این جلسات حضور داشتند. عطا هم بود. بیشتر جلسات هم در منزل آقای مؤمنی تشکیل می‌شد. گاهی هم خانه‌ی سیاوش کسرایی.

مؤمنی: این محفل صرف‌نظر از اینکه کی شروع شد و کی به پایان رسید، همین آشنایی‌هایی که ما با هم پیدا کرده بودیم، نسلی که کم و بیش با هم آشنا بودند و من با آن‌ها آشنا شدم، جدا از صدای معاصر که مدیون ناصر بود، بیش از نقشی که من داشتم، به عنوان مجلسی که دور هم بنشینیم و درباره‌ی مسائل هنری و ادبی روز صحبت کنیم، مطرح شده بود. البته این مسئله به تدریج پیش آمد. مثلاً عطا نوریان مرا با بعضی‌ها آشنا می‌کرد، اما قصدش بیشتر این بود که نظر مرا درباره‌ی افراد، شاعرها و نویسندگان جدید بداند. مثلاً کوش‌آبادی را با من آشنا کرد و او در این محفل نبود، اما به این دلیل به یادمانده که مجموعه شعری که گفته بود خیلی تازگی داشت، اما مقدمه‌ای که آقای به آذین نوشته بود، خیلی آب برمی‌داشت. وقتی عطا نظرم را پرسید گفتم این چه مقدمه‌ای است که نوشته؟ چون مقدمه در تأیید همان سیاست‌های حزب توده بود و انقلاب سفید که هرکس مخالف اصلاحات ارضی باشد، زیر چرخ‌های تاریخ خرد خواهد شد. عطا بعد از شنیدن حرف‌های من مدتی سکوت کرد و گفت: من فکر می‌کردم که این مقدمه یک اشکالی دارد، اما نتوانستم بفهمم که موضوع این است. چقدر خوب می‌شود که شما همین مطالب را بنویسید. در واقع مرا وادار به نوشتن مطلبی کرد. اما این محافل روی همین حرف‌ها بنیان نهاده شده بودند که بنشینیم و به صورت جمعی درباره‌ی این مسائل صحبت کنیم. در عین حال می‌توانست یک ارگان چپ هنری و فرهنگی باشد. حتا یادمان هست که کتاب‌خوانی هم داشتیم. در یکی از این جلسات کتاب باشیروی دولت‌آبادی را مهدی فتحی که بازیگر معروف تئاتر بود فصل اولش را خوانده بود و ضبط کرده بود که در یکی از این جلسات پخش کردیم. این یک نمونه از کتاب‌خوانی‌ها بود که یادمان مانده. و بعد توسط ابراهیم رهبر به دولت‌آبادی پیغام دادم که بهتر است در مورد مسائل روستا بنویسد، چون داستان درباره‌ی حرکت سیاسی حزب توده بود. وقتی دولت‌آبادی آمد، من تردید داشتم قضیه را بشکافم؛ چون تجربه‌ی کوش‌آبادی را داشتم که بعد از انتشار مطلبم بسیار رنجیده بود و حتا شعری بر علیه من گفت. به هر حال در این جلسات بحث هم می‌کردیم،

اما موضوع‌های مورد بحث از پیش مشخص بودند. یک بار امیرحسین آریان پور هم به یکی از جلسات آمد و یکی از بچه‌ها یک بحث جامعه‌شناسی و تاریخی را مطرح کرد که طبعاً ابتدا باید آریان پور صحبت می‌کرد. من در آخر صحبتش به شوخی گفتم: امشب آقای آریان پور تمام علم و دانش‌شان را به ما تقدیم کردند. آن شب جلسه منزل کسرای بود. موقع رفتن آریان پور با من آمد و کمی هم دیر شده بود. من می‌خواستم به اکرم تلفن کنم که تلفن کسرای هم کار نمی‌کرد. از خانه‌ی کسرای تا خانه‌ی ما بیش از سه یا چهار دقیقه راه نبود. اما در حدود سه ربع ساعت آریان پور و من با هم صحبت کردیم. اکرم از اینکه من دیر کرده‌ام، نگران شده بود، چون این جلسات کاملاً زیر نظر ساواک بود و دقیقاً کنترل می‌کرد. من گاهی حس می‌کردم که بعضی از بچه‌ها را می‌خواست و درباره‌ی این جلسات سؤال و جواب می‌کرد. به همین خاطر ما عنوان این جلسات را فرهنگی و هنری گذاشته بودیم. در نتیجه ساواک هیچ کاری نمی‌توانست بکند. غلامحسین ساعدی و به آذین گهگاه شرکت می‌کردند. اما پایه‌های اصلی آن عطا نوریان و محمود دولت‌آبادی بودند. ناصر و محسن وقتی آزاد بودند، به جلسات می‌آمدند. ابراهیم رهبر، سیاوش کسرای و دیگرانی که به خاطر ندارم هم بودند. یک بار سعید سلطانیور درباره‌ی یکی از داستان‌های جدید غلامحسین ساعدی تعریف کرد. داستان در مورد مردم جنوب شهر بود. یک نفر در قهوه‌خانه‌ای جوانی را گیر می‌اندازد و دخترش را به او قالب می‌کند و غیره. من بعد از شنیدن داستان گفتم این کثافت است و توهین به توده‌ی مردم است. سعید سخت از داستان ساعدی دفاع کرد. مثلاً از این نوع بحث‌ها هم در آن محفل می‌شد. این محافل تا انقلاب هم ادامه داشت.

مهاجر: ناصر! شما از این محفل چه به یاد دارید؟

رحمانی‌نژاد: من بحث معینی را در این جلسات به یاد ندارم. به طور کلی مباحث فرهنگی و هنری مطرح می‌شد. بخشی از نوشته‌های بچه‌ها در این محفل خوانده می‌شد. مثلاً سعید شعر می‌خواند یا محمود بخشی از داستانش را می‌خواند و بعد روی آن‌ها بحث می‌شد. زمانی که من به این جلسات می‌رفتم، مثلاً رمان یا کتابی در نظر گرفته می‌شد که برای جلسه‌ی بعد همه آن را خوانده باشند تا در موردش صحبت کنیم. در این جلسات بحث‌های فرعی دیگری هم در مورد مسائل مختلفی که در

حیطه‌ی مسائل فرهنگی و هنری بود پیش می‌آمد. در واقع ما را با فضای فرهنگی و هنری محیط خودمان ارتباط می‌داد. مسلماً کمی هم سیاسی بود. بینشی که پشت همه‌ی این حرف‌ها و نظرات بود، یک بینش سیاسی مشخصی بود، و بیشتر آگاهانه. و در عین حال به دلیل حس قوی فضای پلیسی، ما به طبع اسم این جلسات را سیاسی نمی‌گذاشتیم. فرهنگی و هنری بود، اما علت وجودی آن خلأ تشکیلات سیاسی بود که در دوره‌ی پهلوی و حتا زمان کنونی وجود داشته است. خلأ تشکیلات سیاسی خودش را در اشکال فرهنگی و هنری در محافل کوچک نشان می‌دهد. البته من فکر می‌کنم این محفلی که با باقر داشتیم از اواسط سال ۵۱ شکل گرفت.

مهاجر: آیا می‌شود گفت که شما، آقای مؤمنی، تا پیش از آشنایی با ناصر، با نسل جوان پیوند چندانی نداشتید و ناصر هم پس از آشنایی با شما خوشحال بود که یک نفر را از نسل پیش از خودش یافته تا بتواند پرسش‌های تاریخی‌اش را درباره‌ی دیروز مملکت ما با او مطرح کند. گمان می‌کنم این محفل رویدادی تازه بود: پیوند دو نسل دردمند که می‌خواستند کاری کنند برای تغییر بنیادین وضع موجود.

رحمانی‌نژاد: این سرشت و ویژگی زمانه بود. برای اینکه، در مجموع، تحلیل‌ها و برداشت‌های چندان متفاوتی نداشتند؛ چون همه یک دشمن مشترک داشتند و آن عمده بود و آن را هدف می‌گرفتند. در نتیجه تفاوتش با بعد از انقلاب این بود که بعد همه چیز ملموس‌تر شده بود. به این معنا که با تغییر رژیم جامعه به شکلی عریان شده بود. در نتیجه افراد می‌توانستند نه تنها همفکران خودشان را پیدا کنند، بلکه تشخص خودشان را ابراز کنند. فردیت خودشان را از لحاظ عقیدتی و سازمانی ابراز کنند. در نتیجه تنوع‌ها دیده می‌شد. هرکس می‌توانست با آزادی و با حفظ هویت سازمانی و فردی خودش موجودیت داشته باشد. در گذشته چنین نبود. در گذشته یک طرف ارتجاع داخلی بود و امپریالیسم به طور کلی و همه خودشان را در برابر این دو متحد می‌دیدند. در نتیجه تفاوت خط‌های سیاسی عمده نبود و به آن توجه هم نمی‌شد. با اینکه در جاهایی بروز می‌کرد. اختلاف وجود داشت، من خودم شخصاً با به آذین و کسرای و بچه‌های دیگری که دور و بر آنها بودند، مثل محمدتقی برومند و پرویز صادقی کاملاً اختلاف فکری داشتیم. اما این اختلاف به حدی نبود که ارتباطی را که داشتیم و این تبادل فکری را که به وجود آمده بود، از بین ببرد. روابطمان را دقیقاً

کانالیزه کرده بودیم که فقط در زمینه‌ی فرهنگ و هنر باشد. البته محافل دیگری هم در آن زمان وجود داشتند؛ مثل محفل آل احمد. اما محفل ما یک جمعی بود که رابطه‌ی مرید و مرادی در آن ابداً مطرح نبود. انگیزه‌ی ما به عنوان نسل جوان آن دوره جستجو برای درک گذشته‌ی خودمان بود و گرایشی که هم‌سو می‌دیدیم با گذشته. تا زمانی که



باقر مؤمنی و ناصر رحمانی نژاد

پاریس، اوت ۲۰۱۷

باقر و افراد دیگر نسل گذشته را شناختم و به آنان نزدیک شدم، سوء تفاهات بسیاری از تاریخ گذشته داشتم و بسیاری هم ناشناخته‌ها. به تدریج با ناشناخته‌هایم آشنا شدم و سوء تفاهم‌هایم رفع شد و توانستم جایگاه خودم را بشناسم. به همین دلیل، ما خارج از این محفل و ارتباطات بیرونی اجتماعی با نسل گذشته‌ی خودمان، به آنجا رسیدیم که می‌توانستیم به عنوان یک گروه تئاتری، یعنی *انجمن تئاتر ایران*، نمایشنامه‌های مان را پیش از اینکه به روی صحنه ببریم، برای تعدادی تماشایی نزدیک به خودمان نمایش بدهیم و نظر آن‌ها را بخواهیم که عمدتاً همین افراد نسل گذشته بودند. به آذین، کسرایی، برومند، ساعدی، آریان پور و... کسانی بودند که برای تماشای ما آمدند و با همان مواضع و نظرات خودشان درباره‌ی نمایش ما نظر می‌دادند. من یادم هست سال ۵۳ پیش از دستگیری تمام اعضاء، وقتی *انگل‌ها* را برای این عده نمایش دادیم، به آذین که همه به او احترام می‌گذاشتند و اول نظر او را می‌خواستند، اولین سؤال را

که از من کرد این بود که: منظور شما از به روی صحنه بردن این نمایشنامه چیست؟ گفتم: اولاً این نمایشنامه همان طور که از اسمش و موضوعش پیداست، درباره‌ی خرده بورژوازی است. ما آن را به عنوان انگل‌ها به روی صحنه بردیم. خرده‌بورژوا به عنوان یک عنصر تاریخی و قشر طبقاتی و یک عنصر اجتماعی همیشه برای مارکسیست‌ها موضوع مطالعه بوده‌اند و مسئله. و ما فکر می‌کنیم که باید به این نکته توجه داشته باشیم. به خصوص با اجرایی که ما داشتیم، یعنی پنج شب در رشت و همان طور که گفتم بعد از بازگشت از رشت نمایشنامه را کوتاه کردیم و دوباره تمرین کردیم و با وجود بحث‌هایی هم که از ابتدا داشتیم، می‌دانستیم چرا این نمایش را می‌خواهیم به روی صحنه ببریم. چون بین جامعه‌ی خودمان و فضای نمایشنامه شباهت‌های زیادی می‌دیدیم. برای به آذین توضیح دادم که در این نمایش ما یک عنصر بالنده و پیشرو داریم که نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر است (البته با اصطلاحات آن زمانی خودمان) و در کنارش عنصر خرده بورژوازی است که ارتباطی تنگاتنگ و خانوادگی و ریشه‌ای با طبقه‌ی کارگر دارد. و خصلت‌های خرده بورژوایی در طبقه‌ی کارگر هم هست و ما می‌خواهیم این بافت را برای روشن شدن تماشاگر خود نمایش بدهیم تا ببینیم سمت و سوی خود ما چیست. ما به کدام طبقه باید تکیه کنیم؟ به کدام طبقه باید اعتنا کنیم؟ و به آذین گفت: شما می‌دانید که همین الان در زندان‌های این رژیم مهم‌ترین عناصر مبارز ما، یعنی جوانان و فرزندان اقشار خانواده‌های خرده بورژوازی هستند. از همین جا بحث گره خورد و دیگران هم دخالت کردند و به اصطلاح نمایشنامه را نه تنها مترقی ندانستند و زمان اجرایش را بی‌موقع دانستند، بلکه تا آنجا پیش رفتند که رفتن آن را به صحنه مخالف منش یک گروه تئاتر مترقی قلمداد کردند. یعنی معتقد بودند که ما در برابر عناصر خرده بورژوازی که به هر حال در حال مبارزه بر علیه رژیم هستند ایستاده‌ایم. اصلاً گروه ما موافق این نظر نبود. کاملاً دو موضع مخالف در برابر هم بود و هر کدام هم سر جای خودش ایستاده بود.

مهاجر: این اپیزودی که تعریف کردید برای فهمیدن انقلاب ایران فوق‌العاده مهم است. ■

کتاب های صدای معاصر

نام کتاب	تالیف	سال نشر	ترجمه
۱ ایران در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت	باقر مؤمنی	۱۳۵۰	
۲ قصه برای بزرگسالان	سالتیکوف شچدرین	۱۳۵۰	باقر مؤمنی
۳ گاواره بان	محمود دولت آبادی	۱۳۵۰	
۴ مکتوبات	میرزا فتحعلی آخوندزاده	۱۳۵۰	باقر مؤمنی
۵ میرویم کمی هیزم جمع کنیم	مشاهدات عینی مایکل آدامس	۱۳۵۰	ناصر زرافشان
۶ ساس	ولادمیر مایاکوفسکی	۱۳۵۱	عطاالله نوریان
۷ آوسنه‌ی بابا سبحان	محمود دولت آبادی	۱۳۵۱	
۸ غارت جهان سوم	پیر ژاله	۱۳۵۱	جعفر جاویدفر
۹ جامعه‌ی اسرائیل	حیم خنگبی - موشه ماخور	۱۳۵۱	علی کشنگر
۱۰ انگل	ماکسیم گورکی	۱۳۵۲	مینو خرد - ح. کامرانی
۱۱ سربازها	آرنولد و سکر	۱۳۵۲	علی طه (علی طلوع)
۱۲ باشبیرو	محمود دولت آبادی	۱۳۵۲	
۱۳ از این ولایت	علی اشرف درویشیان	۱۳۵۲	
برای کودکان			
۱ میهمانی مهتاب	قدسی قاضی نور		
۲ با هم	قدسی قاضی نور		
۳ کپور خیالباغ	قدسی قاضی نور		
۴ گل طلا و کلاش قرمز	علی اشرف درویشیان		
۵ ابر سیاه هزار چشم	علی اشرف درویشیان		
دونده‌ی تنها	محسن یلفانی		
اقتصاد جهان در قرن بیستم	ی. وارگا		روح الله عباسی
الفبای فلسفه	ی. یاخوف		
اقتصاد سیاسی			

شجاعت بیان

گفتگوی ناصر مهاجر با محمود دولت‌آبادی و باقر مؤمنی

ناصر مهاجر: از آشنایی‌تان با باقر مؤمنی آغاز کنیم. موافقید؟
محمود دولت‌آبادی: آشنایی من با مؤمنی تا آنجایی که به یاد دارم توسط ابراهیم رهبر صورت گرفت. احتمالاً بعد از معرفی غیابی من به ایشان. کارهای مرا خوانده بود و پیغام داده بود که خوب است دولت‌آبادی را از نزدیک ببینم. به همین مناسبت من به اداره آمدم. تصویر این دیدار به یادم هست، اما آنچه گفته شد و چه شنیده شد در خاطرم نیست.

باقر مؤمنی: به گمانم کتاب *باشبیر* بود.

دولت‌آبادی: احتمالاً، *باشبیر* سال ۴۹ یا ۵۰ درآمده بود. بیشتر صحبت شما روی کارهای من بود که خوانده بودید. استنباطم این است که شما تصمیم گرفته بودید روی این کارها مطلبی بنویسید و به همین دلیل می‌خواستید با خود من هم از نزدیک آشنا بشوید و در ضمن اگر چیز دیگری، گوشه و کناری، داستان دیگری و یا کاری هست به شما بدهم و یا خودم آن را به شما معرفی کنم.

ماجرای این بود که من *رمان آوسنه بابا سبجان* را برده بودم برای استاد به آذین. ایشان زحمت کشیده بودند و *رمان* را خوانده بودند و ایرادی هم به *رمان* گرفته بودند و من هم رفتم و آن ایراد را رفع کردم. بعد با سماجت کامل به خانه‌شان، به حضور ایشان رفتم؛ خیابان ایران می‌نشستند آن موقع. این ماجرا را به این خاطر تعریف می‌کنم و از این لحاظ که من آن نکته‌ای را که گرفته بودند رفع کردم؛ به‌رغم آنکه به آن باور نداشتم. و دوباره با سماجت تمام به ایشان دادم تا دوباره بخوانند. دوباره *رمان* را خواندند و بعد به من گفتند: اینجای کار ناقص است. گفتم به توصیه‌ی شما عمل کردم. به هر حال نحوه‌ی برخورد ایشان چیزی به من اضافه نکرد. اما از من سؤال کرد که: شما چرا

سراغ افرادی مثل آل احمد نرفتی؟ گفتم: من از نثر آل احمد خیلی خوشم نمی‌آید. به نظر من نثرش دُم‌بریده است و در ادبیات داستانی جایی ندارد. بعد دیدم آقای به آذین در ترجمه‌ی زمین نوآباد آن اصطلاحاتی را که من استفاده کرده بودم (که به آن‌ها مثلاً ایراد داشت، مثل غریو مرغابی، دُم‌بریده و...) به کار برد. اگرچه به ظاهر نسبت به آن‌ها انتقاد داشت! به همین خاطر اصلاً رغبتی به این امر در جامعه‌ی خودمان ندارم؛ اما به شما گفته بودم که نوشتن شما روی کارهای من مؤثر خواهد بود.

مؤمنی: باشیرو قبل از گاوآره‌بان درآمد یا بعد؟

دولت‌آبادی: بعد از گاوآره‌بان.

مؤمنی: خُب، ما در زمان انتشار گاوآره‌بان با هم ارتباط داشتیم.

دولت‌آبادی: من خودم گاوآره‌بان را برای شما آوردم. گاوآره‌بان در سال ۱۳۴۵ منتشر شد. آن زمان با شما ارتباطی نداشتم.

مؤمنی: من از اولین دیدار و آشنایی با تو هیچ به یادم نمانده است و ابداً نمی‌توانم بگویم کی بود. اما بعد از آنکه ابراهیم رهبر، آوسنه بابا سبجان را به من داد و آن را خواندم به نظرم رمان بسیار جالبی آمد و برایم تازگی داشت. این را به رهبر گفتم و از کتاب خیلی تعریف کردم. مسئله‌ی من در عین حال مسئله‌ی ارتباط با نسل جوان بود که تو یکی از افراد برجسته‌ی آن بودی که زیاد با هم ارتباط داشتیم و بیشتر از خیلی‌های دیگر. چطور این ارتباط برقرار شد، دقیقاً یادم نیست. اما انگیزه‌ی اصلی، کتاب آوسنه بابا سبجان بود.

دولت‌آبادی: بله، بله.

مؤمنی: بعد از مدتی گاوآره‌بان را نوشتی، آن موقع ما یعنی من و ناصر رحمانی نژاد یک سری کتاب‌های ارزان قیمت منتشر می‌کردیم و ولی‌الله محمدی انتشارات شبگیر را هم درگیر این کار کردیم. من یک مقدار نظر داشتم درباره‌ی این رمان و قرار شد نظراتم را بنویسم، که نوشتیم. تو هم در جریان بودی حتا به خاطر دارم که در انتشارات شبگیر بود که از من پرسیدی: آیا مطلبم را نوشتیم یا نه؟ که البته نوشته بودم، اما جواب درست و حسابی به تو ندادم؛ چرا که پس از اتفاقی که درباره‌ی کوش‌آبادی افتاده بود، چشمم ترسیده بود و فکر می‌کردم تو هم با خواندن نوشته‌ام، ناراحت بشوی. همین را به تو گفتم. تو گفتی: مطلبی را که درباره‌ی کتاب کوش‌آبادی نوشته بودی، مطلب

بدی نبود که خیلی هم خوب بود! گفتم: حالا باید دید که اگر همان حرف‌ها را به تو بزنم، عکس‌العملت چه خواهد بود! همان طور که گفتم، من آن موقع مطلب را نوشته بودم، اما به تو نگفتم. بعد با رهبر و ناصر رحمانی نژاد صحبت کردم و نوشته را به آن‌ها دادم. خواندند و گفتند خیلی وحشتناک است؛ محمود اعصابش مثل سیم تار است، تلنگر بخورد صدایش درمی‌آید. البته من آن زمان تو را درست نمی‌شناختم، اما با آن تجربه‌ای که با کوش‌آبادی داشتم لازم بود که نظر بچه‌ها را هم بدانم. بالاخره یک روز من و ناصر و رهبر با تو قرار گذاشتیم توی قهوه‌خانه‌ای. نوشته را به تو دادم. تو رفتی گوشه‌ای در قهوه‌خانه نشستی و ما هم سه نفری مشغول صحبت شدیم. من نگران و منتظر عکس‌العمل تو بودم. نوشته را کامل خواندی و دوباره سر میز آمدی و گفتی: این نوشته برای من خیلی جالب است. تو این دستم را با آن دستم آشنا کردی. من یک نفس راحتی کشیدم و خیالم آسود. حتا صحبت شد که مقدمه‌ی گاوآره‌بان بشود و در همان سری کتاب‌های ارزان قیمت، منتشر شود. اما بعد بچه‌ها پیشنهاد دادند که به صورت جزوه‌ی جداگانه‌ای در بیاید که همراه با چند اثر دیگر با عنوان *دریچه‌ای به سوی روستا* منتشر شد.^۱ فکرم این بود که تو باید بروی دنبال رمان‌هایی درباره‌ی روستا و دهقانان. چیزی که در ادبیات داستانی ما خیلی به آن توجه نشده بود. بچه‌ها این موضوع را به تو گفتند. یکی دو روز بعد تنها به محل کار من آمدم. از من نظر خواستی. گفتم: مشکل تو این است که با تیپ‌های ساده‌ی توده‌ای و اعضای ساده‌ی آن خوب آشنا نیستی و تحت تأثیر فضای موجود باشیبرو را نوشته‌ای. گفتم که ۹ بار این کتاب را نوشته‌ام. من گفتم: خُب، وقتی ۹ دفعه آن را نوشته باشی دیگر کاری نمی‌شود کرد. من حتا وقتی یک مقاله‌ی سیاسی می‌نویسم و بعد از خواندن مشکلمش را می‌فهمم، نمی‌توانم آن را درست کنم، چرا که دیگر از دستم بیرون رفته است. اما تو گفتمی نظرت را بگو؛ من مثل تو نیستم و درستش می‌کنم.

دولت‌آبادی: من چهار سال و نیم روی آن داستان کار کردم.

مؤمنی: خلاصه من هرچه را که به نظرم می‌رسید به تو گفتم. چیز عجیب و غریبی که از تو دیدم و بعدها هم آن را همه جا گفته‌ام، این است که محمود یک داستانی را ۹ بار

۱ برای چند و چون این ماجرا نگاه کنید به: یک نشر آترناتیو، در همین دفتر.

نوشته و بعد از اینکه من نقد خودم را به او گفتم، یک چیزی از این داستان درآورده که صد و هشتاد درجه با آنچه قبلاً بوده متفاوت است. قهرمان اولیه‌ی داستان، یک معلم توده‌ای بود که به صورت آدم مفلوکی معرفی شده بود. اما در نتیجه‌ی گفتگویی که با هم داشتیم، او در داستان به یک آدم شریف و مقاوم تبدیل شد. و این خلاف آن چیزی بود که در فضای حاکم درباره‌ی حزب توده جریان داشت. حتا بخشی هم به آخر داستان اضافه کردی. پیشنهاد داده بودم بچه‌ای را که در آخر داستان آورده بودی به داخل آب بیاندازی تا غوطه بخورد و وقتی از آب بیرون می‌آید، زندگی جدیدی آغاز کند. خُب، این یک تمثیل بود. خودم در یک چنین فضایی زندگی می‌کردم. نسلی از بین رفته بود و نسل جدیدی در حال شکل گرفتن بود. خود من هم با همین مضمون داستانی نو ششم به نام قطار^۲ من سیر باشیرو را دقیق در یاد دارم. چون برخورد تو و کار تحسین برانگیزی که تو کردی برای من خیلی استثنایی بود و خیلی روی من تأثیر گذاشته بود. به هر حال فاصله زمانی بین *گاواره‌بان* (۱۳۴۶) و *باشیرو* خیلی زیاد نبود. اما اگر دو سه سال هم طول کشیده باشد، در تمام این دوران ما با هم ارتباط داشتیم... **دولت‌آبادی:** من مدت زیادی باشیرو کلنجر رفتم. و علتش هم این بود که ایده‌ی دیگری در ذهنم بود؛ ولی به محیط آشنا نبودم... آن کار ۴ سال و نیم طول کشید. اما من فکر می‌کنم که چاپ دوم *گاواره‌بان* را صدای معاصر منتشر کرد... وجود شما در میان جمع ما دو جنبه داشت. یکی جنبه‌ی کریتیک ادبی و دیگری مشورت‌های دوستانه در امور تئاتر، ترجمه، اختلاف بین دوستان و غیره و غیره. بعد از ازدواج، طبعاً روابط ما با شما خانوادگی شد. ما هم بچه‌دار شده بودیم و شما هم انوشه را داشتید و به این شکل بیشتر همدیگر را می‌دیدم.

آقای مهاجر برای ما جوانانی که باقر را می‌شناختیم، باقر کسی بود که دارای سلامت روح بود. دارای اندیشه‌ای زلال بود. دارای شجاعت بیان بود. و مرا بود از دورویی‌هایی که معمولاً آدم‌ها داشتند. صراحتش آن قدر زیاد بود که گاهی به لجاجت می‌انجامید و گاهی به رکاکت. برای من جالب بود که درباره‌ی حزب توده- که بالاخره زندگی و جوانیش را روی آن گذاشته بود- قضاوتش، قضاوتی عقلانی بود و غیر احساسی!

۲ این داستان کوتاه در اولین شماره‌ی دفتر *کانون نویسندگان ایران*، بهار ۱۳۵۸ انتشار یافت.

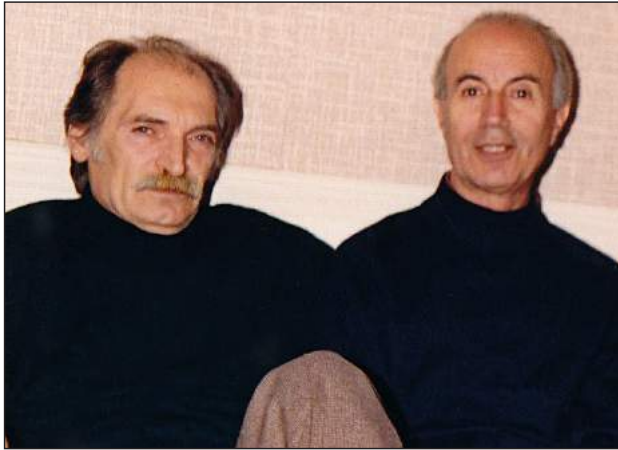
هرچه به عنوان چپ و سوسیالیسم مطرح می‌شد، لزوماً برایش پذیرفتی نبود؛ یعنی همیشه با یک نگاه انتقادی به آن نگاه می‌کرد. انتقادی نه از باب نفی، بلکه از باب اینکه این نادرستی‌ها بوده و تا نادرستی‌ها رفع نشود، وضع به همین شکل خواهد بود. اگر این خطاها تصحیح نشود، جراحی نشود، راه به جایی نخواهد برد. می‌گفت که این حرکت سیاسی-انقلابی در گذشته حرمت‌هایی داشته و این حرمت‌ها در قدیم، همیشه به رسمیت شناخته می‌شد. تلاش و کار و... اینکه بچه‌هایی از جریان‌های سیاسی واقعاً خدماتی کرده بودند؛ حداقل در عرصه‌ی فرهنگ. مثلاً خود به آذین کم کار نکرد و یا مثلاً آریان‌پور، ابراهیم یونسی و... خیلی کار کردند. ابراهیم گلستان و دیگران که در حقیقت همه به نحوی از یک جا آمده بودند.

مؤمنی، به گمان من اهمیت نمی‌داد که مرید داشته باشد؛ اهمیت نمی‌داد که حمایت بشود. آنچه برای مؤمنی اهمیت داشت این بود که حقیقتی را که به آن باور داشت ارائه بکند؛ حال چه ما خوشمان بیاید یا نیاید. این مسئله به گمان من بسیار اهمیت داشت. کم بودند افرادی که غیرمصلحت‌جویانه زندگی کنند. مؤمنی به همین خاطر خیلی جذاب بود. با تفاوت سنی که با باقر داشتیم، هیچ کسی را من پیدا نکردم که بتوانم آن قدر با او خویشاوند شوم.

مهاجر: این تفاوت سنی را حس می‌کردید؟

دولت‌آبادی: بله، می‌دانید، ذهن آدم لایه‌های مختلفی دارد. من هیچ‌وقت با مؤمنی شوخی نمی‌کردم. البته او با من شوخی می‌کرد. من رفتارهای خودم را می‌شناسم. به هر حال، این قدر بی‌پرده با یک آدمی که آن قدر با تو تفاوت سنی دارد و تجربه دارد... نتوانستم هرگز با کس دیگری آن قدر نزدیک شوم. با بزرگ علوی نتوانستم. او را دو یا سه بار دیدم. اما آن طفلک از بس پشت آن دیوار مانده بود، لایه‌های مختلفی جلوی چهره‌اش را گرفته بود و نمی‌توانست آن طور که دلش می‌گفت با آدم برخورد و رفتار کند. به گمانم اهمیت شخصیت مؤمنی در میان همگنان خودش این است که جانب‌دار حقیقت ترقی‌خواهی بود، نه جانب‌دار یک جریان خاص یا یک آدم خاص. برای من بیشتر حقیقت‌جویی او مهم بود. آدمی ست که دروغ نمی‌گوید. به کسی هم باج نمی‌دهد و یا نان قرض نمی‌دهد... بعد از انقلاب به اولین کسی که تلفن زد و رفتم و دیدم، همین باقر بود.

خُب، یک کمی به شوخی گذشت و بعد از آن بود که رسیدیم به انقلاب. در آن ایام من مشغول کار کلیدر بودم. تا اینکه رسیدیم به آستانه‌ی انقلاب. با همدیگر به سخنرانی‌ها می‌رفتیم. رفته بودم دفتر باقر، توی همان ساختمان گیو. پشتِ آینه- شیشه ایستاده بودم و شعارها را می‌شنیدم که بچه‌ها سر می‌دادند. گفتم: آقای مؤمنی می‌دانی یاد چه افتادم؟



باقر مؤمنی و محمود دولت‌آبادی
پاریس

گفت یاد چه افتادی؟ گفتم: یاد "کافکا" می‌افتم که وقتی پیراهن سیاه‌ها ریخته بودند توی خیابان، پشت شیشه ایستاده بود و به آن کسی که بعداً زندگی‌نامه‌اش را نوشت، گفت که این‌ها دارند به آینده هجوم می‌برند و در حقیقت آسیب زیادی خواهند زد و آدم‌های زیادی را نابود خواهند کرد. جالب است که "کافکا" آن زمان این را گفته بود. یعنی از همان ابتدا، فضای پلیسی زشتی برقرار شده بود. من در جریان سخنرانی‌های باقر بودم و یک بار که حرف خطرناکی زد.

مهاجر: حرف خطرناک؟

دولت‌آبادی: در یک سخنرانی گفت که: من زندیق هستم.

مؤمنی: یاد نمی‌آید! چه بود؟

دولت‌آبادی: در یک سخنرانی و هنگام گفتگو، گفتم که من همین الان می‌خواهم

بگویم که زندیق هستم تا تکلیف من روشن باشد. باقر نسبت به انقلاب نگاه منفی داشت و نظرش با من نزدیک بود. بعد از آن بزرگ علوی آمد تهران و نشستی با او داشتیم که کم و کیفش ثبت شده است.^۳

بعد از آن رسیدیم به مقوله‌ی کانون. در کانون باقر و من یک موضع داشتیم: حرف این بود که آقا کانون را حزبی نکنید. نمی‌گفتیم که سیاسی نکنید! می‌گفتیم که حزبی نکنید. می‌گفتیم که حزب‌ها آزاد هستند و شما مسائل حزبی را می‌آوردید توی کانون و این پی و پایه‌ی کانون را می‌زند. ما خواهش می‌کنیم این کار را نکنید. باقر در این مورد حرف می‌زد و من هم حرف می‌زدم. من متنی نوشتم و آن را به آن‌ها دادم و بعد از آن بیرون آمدم. ولی باقر پوست کلفت‌تر بود و ماند. من رفته بودم ولی باقر مدتی ماند و بعد بیرون آمد.

مهاجر: کمی هم درباره‌ی مناسبات‌تان با صدای معاصر توضیح دهید.
دولت‌آبادی: بله! بله! در پروسه‌ی انقلاب باقر توی صدای معاصر فعال شد و من هم به آنجا مقالاتی دادم. در حقیقت آن چیزی که در باقر جالب بود این حرکت آرام و بی‌وقفه و مدام و در عین حال سمج بود. مطمئن بود که اگر صدای معاصر در بیاید، بیشتر از پنج هزار نفر آن را نخواهند خواند؛ ولی کارش را می‌کرد. این چیزی‌ست که در کشور ما کمیاب است.

من هرگز باقر را "دیپرس" ندیدم. هرگز ندیدم که این آدم در امری متزلزل بشود و مثلاً بگوید ول کن گور پدرش! ندیدم! این برای من خیلی جالب بود و شاید این روحیه، نقاط خالی مرا پُر می‌کرد. چون من خیلی وقت‌ها می‌گویم: اصلاً جهان و هرچه در او هست جمله بر هیچ است. جالب بود برای من که می‌دیدم کسی اتفاقی دارد و روزنامه‌ای در می‌آورد به نام صدای معاصر و... کدام صدای معاصر؟

مؤمنی: یک مُشت مثل تو آمدند و حالا می‌گویی این‌ها صدا ندارند و معاصر هم

۳ گفتگو با بزرگ علوی در سه شماره‌ی هفته‌نامه‌ی صدای معاصر منتشر شد: شماره‌ی ۱۱، ۶ اردیبهشت ۱۳۵۸، شماره‌ی ۱۸، ۷ اردیبهشت ۱۳۵۸ و شماره‌ی ۲۵، ۸ اردیبهشت ۱۳۵۸. در مقدمه‌ی این گفتگو می‌خوانیم: «جمعی بود صمیمی و گرم از ابراهیم رهبر، محسن یلفانی، محمود دولت‌آبادی، باقر مؤمنی که بزرگ علوی را دوره کرده بودند. درد دل می‌کردند. بحث و جدل می‌کردند و از او حرف می‌کشیدند. طبق معمول محافل دوستانه از همه چیز سخن می‌رفت، بی‌هیچ نظم و آئینی و بی‌هیچ تصمیم قبلی...»

نیستند. کسانی که هم صدا داشتند و هم معاصرند.
دولت‌آبادی: چرا هستند، منتها آن نوع ادامه کار و تداوم آن تا هر مقدار و هر اندازه، به نظرم یک تربیت خاص و عصبی می‌خواست.
مهاجر: آن جمله‌ای را که در آن روز پشت شیشه گفتید، پاسخ ایشان را به یاد می‌آورید؟
دولت‌آبادی: چرا! پوزخندی زد و هیچ نگفت. بله چیز خاصی نگفت.

مؤمنی: من یادم نمی‌آید ولی منطقی‌ترین جواب همین بود.
دولت‌آبادی: چون که باقر ته اتاق-اتاق بزرگ بود-نشسته بود و من رفتم دم پنجره و گفتم که من به یاد آن می‌افتم و باقر پوزخند زد. "بنده با همه‌ی هوش و فراستم چیز خاصی دریافتم."

چیزی که در مورد باقر مؤمنی می‌توانم بگویم و او را از دیگرانی که حکم قانون الهی را در مقابل ما داشتند متفاوت می‌کرد، این بود که مثلاً یک بار باقر راجع به مسئله‌ی اعتیاد یکی از دوستانش صحبت کرد و گفت که او اعتیاد پیدا کرده و از ما دوری می‌کند یا فاصله می‌گیرد، در حالی که نمی‌داند که من اگر بتوانم حتا برایش جنس فراهم خواهم کرد. من به باقر گفتم که فکر نمی‌کنم این شغل از تو برآید!

بگذریم، آنچه در مؤمنی اهمیت داشت و فکر می‌کنم هنوز هم اهمیت دارد نگاه او به آینده و حمایت او از آینده است. درست اگر روانشناسی بکنیم می‌بینیم این نگاه در مقابل چیزی قرار می‌گیرد که همه‌اش اتکاء به گذشته است. گذشته‌ای که جاهایی از آن را موریانه خورده است. ■

شیفته‌ی همشهری‌ام شدم^۱

گفتگو با علی اشرف درویشیان*

ناصر مهاجر: بگذارید با یک پرسش پیش پا افتاده این گفتگو را آغاز کنیم. چگونه با آقای مؤمنی آشنا شدید؟

علی اشرف درویشیان: من باقر مؤمنی را از روی آثارش شناختم. سال‌های ۱۳۵۰-۱۳۴۹ در روستاها معلم بودم و اولین جزوه‌ای که از ایشان خواندم در *آستانه‌ی انقلاب* مشروطیت بود. مهاجر: پیش از سیاه‌کل بود؟

درویشیان: شروع آن ماجراها بود. من مجموعه‌ی داستان‌هایم را تهیه کرده بودم. از این ولایت و آبخوران. به ترتیبی آقای مؤمنی را پیدا کردم. می‌دانستم که کرمانشاهی هستند. در تهران به مؤسسه‌ی تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی که در آن کار می‌کردند، مراجعه کردم. به دفتر آقای مؤمنی رفتم و دست‌نویس کتاب را به او دادم. احتمالاً هفته‌ی بعد بود که مراجعه کردم. آقای مؤمنی از پشت میزشان بلند شدند و با اشتیاق مرا بغل کرد و بوسید. خیلی از کارم تعریف کرد به خصوص از داستان سه خم خسروی، و گفتند: بعد از خواندن این داستان نتوانستم شب بخوابم. این داستان‌ها تکان دهنده‌اند!

آقای مؤمنی و عطاالله نوریان- که بعدها اعدام شد- ناصر رحمانی‌نژاد و ولی‌الله محمدی- که در جریان انقلاب و کمی پیش از ۲۲ بهمن کشته شد- انتشاراتی را تأسیس کرده بودند به نام *صدای معاصر*. می‌خواستند کتاب ارزان در اختیار مردم بگذارند. کتاب‌های *صدای معاصر* دو تومان یا حداکثر ۲۵۰ ریال قیمت داشت. خوب، همین کتاب‌ها را اگر انتشارات امیرکبیر می‌خواست چاپ کند، قیمتش بین ۷ تا ۱۰ تومان می‌شد. تا آنجایی که می‌دانم چون کتاب‌ها را ارزان چاپ می‌کردند، محمدی به نویسنده

۱ این گفتگو در ۲ مرداد ۱۳۸۴ / ژوئیه ۲۰۰۵ انجام شد؛ در خانه‌ی باقرمؤمنی و اکرم فرمهنی. علی اشرف درویشیان که از تهران به پاریس آمده بود از سر مهر و ارادت به باقر مؤمنی پذیرفت در این گفتگوی چند نفره شرکت کند.

حق التالیف نمی‌داد. خود من خیلی راضی بودم که کتاب‌هایم ارزان چاپ می‌شود و من چیزی نمی‌گیرم. در کنار صدای معاصر، محمدی انتشارات شبگیر را داشت. شبگیر هم یک طرح تقلیدی از جلدهای صدای معاصر برای روی جلد کتاب‌هایش درست کرده بود. طرح روی جلد کتاب‌های صدای معاصر را اکرم خانم فرمehنی کشیده بود؛ همسر باقر مؤمنی. از لحاظ گرافیک طرح جدیدی بود در آن زمان برای روی جلد کتاب. هنوز که هنوز است در ایران از آن طرح اقتباس می‌کنند، منتها به شکل مبتذل! خیلی از انتشاراتی‌های دیگر تقلید بسیار ناشیانه‌ای از آن طرح کردند.



عکس: رضا علاءزاده

علی‌اشرف درویشیان

هلند، ژوئیه ۲۰۰۵

ناصر مهاجر: پیش از اینکه آقای مؤمنی را ببینید، چه تصویری از او داشتید؟ در ذهن‌تان این آدم را چگونه می‌دیدید؟

درویشیان: من فقط یک کتاب از ایشان خوانده بودم. همین که کرمانشاهی بودند و به مسائل نشر و کتاب و تاریخ و این چیزها توجه داشتند، سبب شد که شیفته‌اش بشوم. **مهاجر:** می‌دانستید که چپ هستند؟

درویشیان: دقیقاً و به همین خاطر بود که من به ایشان مراجعه کردم. می‌دانستم که سابقه‌ای در حزب توده دارند. می‌دانستم که زندان رفته‌اند. می‌دانستم که با علی محمد افغانی همکلاس بودند. این‌ها اطلاعاتی بود که کم و بیش به دست آورده بودم و همین

چیزها باعث شد که روز به روز بیشتر شیفته‌اش شوم. وقتی رفتم تا ببینم واکنش‌شان به کتاب من چیست، با استقبال‌شان روبه‌رو شدم. آقای مؤمنی گفت که کتاب من در سری کتاب‌های *صدای معاصر* منتشر خواهد شد. تا آن زمان کتاب‌های دولت‌آبادی را *صدای معاصر* چاپ کرده بود. یک ترجمه از ناصر زرافشان و یک ترجمه از جعفر جاویدفر بود که او را هم می‌شناختم و می‌دانستم کرمانشاهی است و نام شناسنامه‌ای‌اش هم اقربی است. وقتی آقای مؤمنی کتاب من را به *صدای معاصر* داد، در ردیف این کتاب‌ها قرار گرفتن برای من خیلی خیلی مهم بود. امتیاز خیلی بزرگی بود. بعد از آن دیگر اغلب آقای مؤمنی را می‌دیدم. یا در سلف سرویس مؤسسه غذا می‌خوردیم و یا می‌رفتیم بیرون مؤسسه در یک چلوکبابی. چون من خیلی از چلوکباب خوشم می‌آمد در نتیجه این خاطرات از یادم نمی‌رود که در خدمت آقای مؤمنی به چلوکبابی می‌رفتیم. آنجا با پرویز مهاجر آشنا شدم.^۲ با بسیاری از کارمندان مؤسسه که اهل

۲ «پرویز مهاجر در آبان ماه ۱۳۱۶ در کرمانشاه به دنیا آمد. پدر او سید حسین مهاجر و مادرش بانو صغرا باستانی هر دو از کارمندان دولت بودند... دوران کودکی و تحصیلات دبستانی را در زادگاه خود گذراند. سپس به تهران آمد. در سال ۱۳۳۷ به اخذ دیپلم ادبی از دبیرستان بامداد تهران نائل شد و همان سال تحصیلات عالی خود را در رشته‌ی زبان و ادبیات انگلیسی در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران آغاز کرد. بعد از اخذ دانشنامه‌ی کارشناسی، در دبیرستان‌های تهران تدریس کرد. در سال ۱۳۴۰ با خانم ماه‌منیر نوربخش ازدواج کرد... به تحصیل در رشته‌ی زبان‌شناسی روی آورد و در سال ۱۳۴۵ موفق به اخذ دانشنامه‌ی کارشناسی ارشد در رشته‌ی زبان‌شناسی همگانی و زبان‌های باستانی از دانشگاه تهران شد. در انگلستان در رشته‌ی زبان‌شناسی عملی و در سال ۱۳۵۰ از دانشگاه تهران در رشته‌ی زبان‌شناسی همگانی و زبان‌های باستانی به اخذ درجه‌ی دکتری نائل آمد. مهاجر هر سال در کلاس‌ها و سمینارهای مختلف مربوط به زبان‌شناسی در کشورهای انگلستان، فرانسه و آلمان شرکت می‌کرد. وی در دانشگاه‌ها و مدارس عالی مختلف از جمله در دانشگاه تهران، دانش‌سرای عالی تهران، دانشگاه پهلوی شیراز، دانشگاه صنعتی آریامهر و... تدریس کرده است... زبان انگلیسی را بسیار خوب می‌دانست، با زبان فرانسه آشنایی عمیق و با زبان آلمانی آشنایی اجمالی داشت. در سال ۱۳۵۰ به گروه مرکز مدارک علمی در مؤسسه‌ی تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی وزارت علوم و آموزش عالی پیوست و عضو هیئت علمی شد. مدتی نیز ریاست انتشارات مؤسسه‌ی تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی را به عهده داشت... نمونه‌هایی از ترجمه‌ها و مقالات علمی و نقدهای هنری او را می‌توان در شماره‌های مختلف نشریاتی مانند *اندیشه و هنر*، *فرهنگ و زندگی*، *جنگ اصفهان*، *آیندگان ادبی*، *نامه‌ی انجمن کتابداران*، *الفبا* و *رودکی سراغ گرفت*. مهم‌ترین کتابی که دکتر مهاجر با همکاری ضیاء موحد ترجمه کرده، کتاب *نظریه‌ی ادبیات اثر رنه ولک و اوستن وارن* است... در مهرماه ۱۳۵۱ اولین سنگ بنای دانش اطلاع‌رسانی را با انتخاب این اصطلاح در ترجمه‌ی مقاله‌ی دانش اطلاع‌رسانی چیست؟ در نشریه‌ی فنی گذاشت.

کرمانشاه بودند آشنا شدم. از پرویز مهاجر یک مقاله درباره‌ی شعر گرفتم که در بیستون چاپ شد. او آن مقاله را در نقد و بررسی شعرهای یکی از شاعران کرمانشاه نوشته است. و بعدها شنیدم پرویز مهاجر متأسفانه خودکشی کرد.

این را هم بگویم من تازه از زندان درآمده بودم و آن کتاب را نوشته بودم. چیزی که برای من خیلی خیلی جالب بود و همیشه هم این را گفته‌ام این است: آقای مؤمنی از آن دسته از افرادی‌ست که وقتی با او برخورد می‌کنی با او راحتی. اگر کسی دیگری بود می‌پرسید: توی زندان چه کردی؟ کی خیانت کرد؟ کی چه کرد و... اما در برابر آقای مؤمنی آن قدر راحت بودم که خودم دلم می‌خواست برایش از وضعیت زندان بگویم بدون اینکه هیچ چیزی از من بپرسند. مرا در رابطه با جعفر کوش‌آبادی دستگیر کرده بودند. از چند نفر از بچه‌های دانش‌سرای عالی اعلامیه گرفته بودند که از طریق آن‌ها به کوش‌آبادی و سرآخر به من رسیدند. روزی که کوش‌آبادی را آوردند و با من روبه‌رو کردند و از من پرسیدند که کیست؟ بس که مرا زده بودند و آتش و لاش بودم، چشمانم دیگر نمی‌دید. برای شناختن کوش‌آبادی سرم را کاملاً به صورتش نزدیک نزدیک کردم تا بالاخره تشخیص دادم و گفتم: جعفر کوش‌آبادی‌ست. می‌خواهم بگویم از هر جهت با آقای مؤمنی خیلی راحت بودم. در کنارش احساس می‌کردم واقعاً یک همدل و هم‌راز دارم. روزبه روز بیشتر شیفته‌اش می‌شدم. به خانه‌شان که در خیابان بهار بود یکی دو بار رفتم. آن زمان تازه با خانم فرمehنی ازدواج کرده بودند. انوشه تقریباً یک ساله بود. وقتی کتاب بیستون را درآوردم، آقای مؤمنی به من گفت به کرمانشاه برو تا شاید بتوانی روزنامه‌های بیستون را پیدا کنی. من به کرمانشاه رفتم، به چاپخانه‌ی تفضلی، به این طرف و آن طرف سر زدم و آخرسر برادرزاده‌ی مهدی فرهپور را پیدا کردم که در کرمانشاه دبیر بود. او گفت: در زیر پله‌ی خانه‌ی مان چیزهایی دارم. رفتیم زیر پله‌ی خانه‌شان و چند تا مرغ و خروس از زیر پله پُر زدند تا آخرسر روزنامه‌های

سپس ترجمه‌ی یکی از مشکل‌ترین و اساسی‌ترین کتاب‌های نظری این رشته را در نشریه‌ی فنی آغاز کرد. بدین ترتیب دانش اطلاع‌رسانی و شیوه‌های علمی آن با تلاش پرویز مهاجر به دنیای علم کشور ما وارد شد و اصطلاحات علمی اساسی آن نیز از سوی او به زبان ما راه یافت... پرویز مهاجر در بهمن ۱۳۵۴ [به زندگی خویش پایان داد]...». مرحله یگانه، کتاب ماه کلیات، اطلاعات، ارتباطات و دانش‌شناسی، ماهنامه‌ی تخصصی نقد و بررسی کتاب، سال دوازدهم، شماره‌ی هفتم، تیر ۱۳۸۸، صص ۹۸ و ۹۹.

بیستون را در لانه‌ی مرغ پیدا کرد. شماره‌ها خیلی درهم و برهم بود. من هرچه روزنامه بود را به تهران آوردم و به آقای مؤمنی دادم که همه را مرتب و منظم کردند. درباره‌ی روزنامه‌ی بیستون یک مقاله نوشت که آن را در جُنگی به نام بیستون منتشر کردیم. درست یادم هست هزینه‌ی این جُنگ ۵ یا ۶ هزار تومن می‌شد و آقای مؤمنی ۲۵۰۰ تومان تهیه کرد و به من داد. ۲۵۰۰ تومان بعدی را آقای جاویدفر داد. یادم هست به دفتر کارش در سازمان برنامه و بودجه رفتم و او هم ۲۵۰۰ تومان کمک کرد که این کتاب بیستون را درآوردیم. و بعد از این ماجرا من دستگیر شدم و به زندان رفتم. این ماجرا در سال ۱۳۵۲ روی داد. اما کتاب بیستون در ده هزار نسخه چاپ شد. ساواک دستور خمیرکردن آن را به آقای محمدی داده بود که من دیگر به زندان رفته بودم. کتاب در سال ۱۳۵۷ و بعد از انقلاب درآمد. شباهنگ آن را منتشر کرد. کاظم احمدزاده، صاحب انتشارات شباهنگ، شاگرد ولی‌الله محمدی در انتشارات شبگیر بود که بعد از مدتی از او جدا شد و مستقلاً انتشاراتی شباهنگ را تأسیس کرد.

به هر حال روابط ما با هم ادامه داشت تا سال ۱۳۵۲ که به زندان افتادم. بار اول یعنی سال ۱۳۵۰ که به زندان افتادم از این ولایت و آبسوران را نوشتم. این بار که دستگیر شدم تا سال ۱۳۵۷ در زندان بودم. وقتی از زندان بیرون آمدم، دوره‌ی انقلاب بود. یادم هست که زود به سراغ آقای مؤمنی رفتم. بعد با ناصر رحمانی‌نژاد رفتیم در رستورانی غذا خوردیم.

مهاجر: صدای معاصر چند کتاب شما را انتشار داد؟

درویشیان: فقط از این ولایت را درآورد. آبسوران را وقتی که من زندان بودم، انتشارات شبگیر منتشر کرد. دو کتاب دیگر را که برای بچه‌ها بود هم توسط شبگیر چاپ شد: گل‌طلا و کلاش قرمز و ابر سیاه هزار چشم که خانم فرمینی برای آن طرح بسیار زیبایی کشیده بودند که گمان می‌کنم گم و گور شد. چون فقط این طرح را یک بار پیش ولی‌الله محمدی دیدم و دیگر هرگز ندیدم. آن کتاب‌ها هم خمیر شدند.

مؤمنی: صدای معاصر یک سری کتاب برای بچه‌ها منتشر کرد؛ دو کتاب از قدسی قاضی‌نور و دو کتاب هم از درویشیان.

مهاجر: کتاب‌های آقای درویشیان را صدای معاصر در بخش کودکان منتشر کرد؟

مؤمنی: چاپ شده بود. یعنی ده هزار نسخه چاپ شده بود که دستور رسید خمیرشان

کنید و همه خمیر شد. بعد از انقلاب این کتاب‌ها را دوباره منتشر کردم. در آن زمان گهگاه جلساتی داشتیم. عطا نوریان و سعید سلطانیور هم می‌آمدند. حمید مؤمنی به شبگیر می‌آمد. دولت نادرشاه او را شبگیر درآورد. درست یادم هست که یک بار حمید مؤمنی به ولی محمدی گفت: آیا روزی می‌رسد که من این کتاب را پشت ویتترین کتاب فروشی‌ها ببینم؟ متأسفانه این روز هیچ‌وقت فرا نرسید و حمید در درگیری مسلحانه کشته شد. البته کتاب او بارها تجدید چاپ شد.

همان طور که گفتی، قرار بود انتشارات صدای معاصر از هر نویسنده‌ای فقط یک کتاب چاپ کند. به همین دلیل از تو فقط یک کتاب چاپ شد. منتها محمود پارتی بازی کرد و گاوآره‌بان او را هم صدای معاصر منتشر کرد. بعد ناگهان متوجه شدم که باشیروهم در سری کتاب‌های صدای معاصر منتشر شده؛ در صورتی که چنین قراری نداشتیم. اکرم فرمehینی: این طرح از من است. ببینید چه قدر قشنگه. آن زمان هنوز طرح مدرن مُد نشده بود. گفتم طرحی می‌زنم که برای تمام کتاب‌های صدای معاصر به کار گرفته شود.

مؤمنی: ناصر هم پشت هر کتابی می‌نوشت: طرح از اکرم فرمehینی! اکرم فرمehینی: من به ناصر می‌گفتم نویس! آخه می‌ترسیدم به خاطر این طرح و همکاری با آن‌ها مرا هم بگیرند!

مؤمنی: اگر مرا می‌گرفتند مهم نبود؟

اکرم فرمehینی: کسی که از این کارها می‌کند پای تاوانش هم می‌نشیند. خربزه می‌خوری پای لرزش هم بشین! به من چه ربطی داشت که بخوام به خاطر شما زندان بکشم! مگر من کم دربه‌دري کشیدم؟ ده سال- دوازده سال دنبال برادرم از این زندان به آن زندان آواره شدم. برایم بس بود. ■

* علی‌اشرف درویشیان در ۳ شهریور ۱۳۲۰ به جهان چشم گشود؛ در خانواده‌ای گرد و کارگر، در محله‌ی آیشوران کرمانشاه. به سبب تنگدستی از دوازده سالگی کار کردن را با درس خواندن توأم ساخت. از سال ۱۳۳۷ که دانش‌سرای مقدماتی را گذراند، آموزگاری پیشه کرد؛ در روستاهای فقیر شاه‌آباد و گیلان غرب. سال ۱۳۴۵ به تهران رفت. در دانشگاه تهران نام نوشت و به آموختن ادبیات فارسی برآمد. پس از پایان بردن دوره‌ی کارشناسی، به آموزش دانشگاهی ادامه داد و رشته‌ی روان‌شناسی را پی گرفت. دوره‌ی کارشناسی ارشد علوم تربیتی را نیز در دانش‌سرای عالی به پایان رساند. حساسیت نسبت به زندگی سخت زحمتکش، اختلاف طبقاتی و تبعیض میان شهر و روستا، او را به پژوهش‌های میدانی و گردآوری داستان‌های فولکلوریک دهقانان غرب کشاند که پیامدش بازداشت به دست پایوران ساواک بود؛ در

تابستان ۱۳۵۰ و ۸ ماه زندان در کرمانشاه. پس از زندان به مبارزه‌ی سیاسی با حکومت شاه کشانده شد. به جرم مشارکت در نوشتن یک اطلاعیه‌ی سیاسی و پخش آن، باز به زندان افتاد. در زندان به نوشتن داستان‌های کوتاه پرداخت؛ درباره‌ی زندگی فرودستان و به حاشیه رانده‌شدگان. پس از رهایی از حبس، نویسندگی را پیشه‌ی خود ساخت. سال ۱۳۵۲ نخستین مجموعه‌ی قصه‌های کوتاهش را به چاپ رساند که نام آن را *از این ولایت* گذاشت. در پایان همین سال با شهناز دارابیان ازدواج کرد. گلرنگ، بهرنگ، گلبرگ ثمره‌ی آن پیوند است. از اردیبهشت ۱۳۵۳ تا انقلاب ۱۳۵۷ را نیز در زندان گذراند؛ این بار اما به جرم انتشار *آبشوران* و *از این ولایت*. پاره‌ای از داستان‌هایش را نیز به نام لطیف تنگستانی انتشار داد. بُن‌مایه‌ی همه‌ی داستان‌های کوتاه و بلندش، زندگی فرودستان است در جامعه‌ی طبقاتی ایران دوران پهلوی و درد و رنج مردمان. در انقلاب علیه حکومت شاه شرکت جست. عضو کانون نویسندگان ایران (دوره‌ی دوم) شد. پس از بهمن ۱۳۵۷ کار نویسندگی داستان و رمان را با پژوهش‌های ادبی و ترجمه درآمیخت و کارهایی ماندگار برجای گذاشت؛ از آن میان: *فرهنگ کردی کرمانشاهی* (۱۳۷۵)، *فرهنگ افسانه‌های ایرانی* (۱۳۷۷)، *داستان‌های کوتاه از نویسندگان معاصر کرد* (۱۳۸۴)، *افسانه‌ها و متل‌های کردی* (۱۳۸۶)، *خاطرات صفرخان-سی دو سال مقاومت در زندان‌های شاه* (۱۳۷۸). و این همه پس از انتشار رمان چهار جلدی *سال‌های ابری* است که در سال ۱۳۷۰ به انتشار رسید. علی‌اشرف درویشیان در ۴ آبان ۱۳۹۶ درگذشت؛ پس از چند سال بیماری و در اثر سکته‌ی مغزی. ن.م.

سرچشمه‌ها: علی‌اشرف درویشیان، *سال‌های ابری*، ۱۳۷۰؛ *زندگی‌نامه*، همشهری آنلاین، اسفند ۱۳۹۱؛ *ناگفته‌های همسر علی‌اشرف درویشیان*، خبرگزاری ایسنا، آبان ۱۳۹۷؛ *مصطفی ساروقی*، مستند *خورشید سال‌های ابری*، تلویزیون بی. بی. سی، آبان ۱۳۹۶؛ *مختار شکری‌پور*، *گفتگویی منتشر نشده با علی‌اشرف درویشیان*، روزنامه‌ی ایران، آبان ۱۳۹۶.

گفت: هنوز بزرگ نشده‌ام!

قدسی قاضی نور

از بیرون که برگشتم یک راست سراغ تلفن رفتم. روی پیام گیر، پیامی بود از یک عزیز، باقر مؤمنی: «قدسی جان خاطراتت را از صدای معاصر برایم می‌نویسی؟» می‌نویسم؟ چیزی یادمانده؟ آن هم به تقاضای کسی که هرکسی نیست. عجیب است که بعضی خاطرات مثل آتش زیر خاکستر هستند. با یک باد و گاه با یک فوت، قرمز و جاندار بیرون می‌زنند. سال‌هاست سعی می‌کنم بعضی خاطره‌ها را به یاد نیآورم. تلخ‌اند و بی‌قرارکننده. اما این خاطرات بی‌قرارم نمی‌کنند؛ غمی نرم مثل شنیدن صدای ترمپت لویی آرمسترانگ در جانم می‌نشیند. در خود می‌روم. سفری به اعماق می‌کنم.

یکی از حُسن‌های مهاجر بودن، بازگشتن گهگاه به وطن است. آدم در هر بازگشت به وطن آن قدر چیزهای تازه و عجیب می‌بیند که در هیچ کشور تازه وارد شده‌ای نمی‌بیند. انگار تو هرگز آنجا نبوده‌ای و همه‌ی این‌ها را برای اولین بار می‌بینی؛ مثل مواقعی که نقاشی می‌کنم. تا مشغولم، نمی‌دانم آنچه کشیده‌ام چه شده. تا از آن فاصله می‌گیرم و به بوم خیره می‌شوم، تازه می‌فهمم چه رنگ‌هایی به هم می‌خورند یا نمی‌خورند؛ چه ترکیب‌هایی با هم جورند یا ناجورند. مثل خاطراتم در هر بار به تهران رفتن، به ایران رفتن، صدای معاصر یک رنگ در مجموعه‌ی رنگ‌های خاطراتم است، رنگی زنده و پُررنگ از آن روزها.

در صحبتی که با آقای مؤمنی داشتیم ریزه‌کاری‌هایی را برایش گفتم که مدتی ساکت ماند. گفتم: می‌خواهم این‌ها را بنویسم. گفت: بنویس، اصلاً این‌ها را بنویس. کتابی برای بچه‌ها نوشته بودم به نام چه کسی به چشم پسرک عینک زد؟ هیچ ناشری از دختر جوانی که کسی نمی‌شناختش، کار قبول نمی‌کرد. نمی‌دانم چرا سر لُج داشتم که حتماً چاپش کنم. دوستم زنده‌یاد طهمورث حسن‌پور که آن روزها با هم در سازمان کتاب‌های درسی در آتلیه‌ی اداره کار می‌کردیم. (من نقاشی و او صفحه‌پردازی). گفت:

گفت: هنوز بزرگ نشده‌ام!

بیا خودمان ترتیبش را بدهیم! گفتم: چطوری؟ گفت: می‌دهیم یکی از این چاپخانه‌ها متن را حروفچینی کند. تو هم نقاشی‌اش کن. من برایت صفحه‌بندی می‌کنم و چاپش می‌کنیم.

نمی‌دانستم مسئله‌ی اصلی کتاب، چاپ نیست. پخش است. دو هزار کتاب درآوردیم. اجازه‌اش را هم گرفتیم. دو هزار تا کتاب در چند کارتون حاصل کار شد که روی

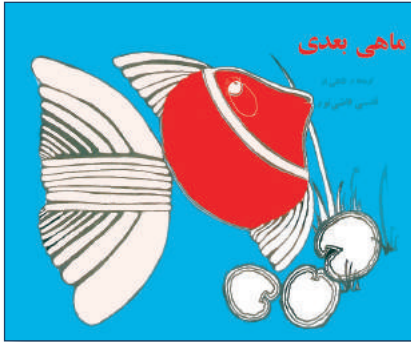


دستم مانده بود و نمی‌دانستم با آن چه کنم. طهمورث حسن‌پور که ما علی صدایش می‌کردیم، گفت: بیا خودمان ببریم به کتاب‌فروشی‌ها پخش کنیم. برویم. فقط چند تا کتاب‌فروشی کتاب‌ها را از ما گرفتند، آن هم سه چهار تا. یکی از این کتاب‌فروشی‌ها، کتاب‌فروشی روز بود که آقای قبادی مسئول و صاحب آن بود. بقیه‌ی کتاب‌ها همان طور روی دستم مانده بود. روزی به کتاب‌فروشی روز رفتم که کتاب بخرم. دیگر از پخش کتاب‌ها دلسرد شده بودم. مرد جوانی که کتاب‌های خریده شده را به من می‌داد، یک جلد کتاب چه کسی به چشم پسرک عینک زد هم روی آن گذاشت و گفت: این را هم بخرید! از ترکیب کتاب‌هایی که خریدید فکر می‌کنم باید این را هم بخرید. من با تعجب نگاهش کردم. گفتم: من نویسنده‌ی کتاب هستم. او خودش را محمدرضا زمانی معرفی کرد. گفت که مترجم است و دو سه کتابی هم ترجمه کرده. برایش تعریف کردم که چطور کتاب‌ها روی دستم مانده. گفت: همه را بیاور، من پخش می‌کنم!

یکی از روزهایی که به کتاب‌فروشی روزرفته بودم تا ببینم پخش کتاب در چه وضعی است، آقای زمانی کسی را به من معرفی کرد و گفت: ابراهیم رهبر، نمایشنامه‌نویس و نویسنده. آقای رهبر گفت که دلش می‌خواهد من را با باقر مؤمنی آشنا کند و مرا به اداره‌ی ایشان که نامش دقیقاً در یادم نیست؛ ولی یکی از مراکز تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی بود، برد.

آشنایی با آقای مؤمنی، آشنایی با آقای محمدی بود و صدای معاصر. آشنایی من با خانم اکرم فرمهینی که گرافیست بود و از طریق دانشکده‌ای که من هم آنجا درس خوانده بودم، باعث شد آشنایی من با آقای مؤمنی و اکرم فرمهینی از دیدارهای کاری بیشتر شود؛ و این دوستی باقی ماند که ماند.

یکی از مشخصات باقر مؤمنی، شوخ‌طبعی‌اش بود که امیدوارم تلخی‌های روزگار آن را از او نگیرد که گاه به شدت می‌گیرد. او گفت: من به دلیل اینکه هنوز بزرگ نشده‌ام از کتاب‌های بچه‌ها خوشم می‌آید.



تمام کتاب چه کسی به چشم پسرک عینک زد؟ به همت آقای زمانی فروخته شد. آقای محمدی چاپ تازه‌ای با آرم انتشاراتی صدای معاصر کرد و بخش تازه‌ای در صدای معاصر آغاز به کار کرد؛ بخش کودکان.

صدای معاصر انتشاراتی تازه کاری بود که با سطحی ممتاز ظهور کرده

بود. هر کاری را در نمی‌آورد و همین باعث اعتبار صدای معاصر از طرفی و اعتبار کارهای چاپ‌شده از طرفی دیگر شد. خیلی زود صدای معاصر نامی پُرآوازه شد. در مجموعه‌ی کارهای این انتشاراتی، کارهای باقر مؤمنی به چشم می‌خورد؛ کارهای دولت‌آبادی و دیگران که زیاد حضور ذهن نسبت به آن‌ها ندارم.

در مجموعه‌ی کودکان، چه کسی به چشم پسرک عینک زد؟ چاپ شد، کتاب بعدی من، ماهی بعدی بود که اجازه‌ی چاپ نداشت تا بعد از انقلاب. میهمانی مهتاب و با هم کارهای بعدی من بود. یادم نیست چند کتاب کودک درآمد. اما کلاش قرمز

آقای درویشیان به یادم هست، چون روی جلدش را من به درخواست آقای محمدی درست کردم که گویا با سلیقه‌ی آن روزهای آقای درویشیان جور نبود. گویا گفته بودند: لپ‌های دخترک زیادی چاق و سرحال است. و روی جلد دیگری برایش ساخته شد. این کتاب‌ها همه در تیراژهای خیلی بالا چاپ و پخش شدند.

روزی به آقای مؤمنی گفتم: اگر اجازه بدهند یکی از داستان‌های مجموعه‌ی طنزی که از شچدرین^۱ ترجمه کرده بودند را برای بچه‌ها بازنویسی و نقاشی کنم. داستانی بود زیبا به نام کپور خیال‌باف و در مجموعه‌ی کودکان *صدای معاصر* چاپ و پخش شد. در آستانه‌ی انقلاب، در روزهای آتش و خون، ولی‌الله محمدی در خیابان تیر خورد. او از میان ما رفت، اما یادش همیشه با ما هست. ■

۱ میخائیل سالتیکوف شچدرین (۱۸۸۹-۱۸۲۶) نویسنده و روزنامه‌نگار روس.

باقر مؤمنی آنچنان که من می‌شناسم

علی کشتگر

در اوایل دهه‌ی پنجاه شمسی، صدای معاصرکار نشر بسیاری از ترجمه‌ها و نوشته‌های روشنفکران طیف چپ را برعهده گرفته بود و در فضای سیاسی آن زمان به عنوان انتشاراتی روشنفکران چپ شناخته می‌شد. من دو بار خسرو گل‌سرخ را دیدم؛ هر دو بار در اتاقِ کوچکِ همین انتشاراتی.

صاحب امتیاز صدای معاصر مرد میان سال و پاکدستی بود به نام ولی الله محمدی که انگار صدای معاصر را صرفاً به خاطر آرمان و علایق فکری‌اش پدید آورده بود؛ نه برای کسب و کار. او در درگیری‌های داغ روزهای انقلاب در اثر اصابت گلوله‌ای به سرش جان باخت. محمدی که انتشارات شبگیر را نیز داشت، حق مترجم و نویسنده را بی‌کم و کسر و با روی خوش می‌پرداخت. او برای باقر مؤمنی احترام ویژه‌ای قائل بود و هر نوشته‌ای که مورد تأیید مؤمنی بود، برای انتشارش تردید به خود راه نمی‌داد.

در واقع ما مؤمنی را تصمیم گیرنده صدای معاصر در امر نشر می‌دانستیم. من از طریق دوست گرامی‌ام زنده‌یاد عطاالله نوریان که پس از انقلاب به خاطر عضویت در سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (اقلیت) اعدام شد، با باقر مؤمنی آشنا شدم. در آن زمان ما دانشجویان و دانش‌آموخته‌های جوانی بودیم که مؤمنی نزدیک به پنجاه سالگی و آشنا با تاریخ معاصر ایران که به شدت با دخالت مراجع روحانی در سیاست مخالف بود و آل احمد را از این نظر که شیخ فضل الله نوری را شهید نامیده بود سرزنش می‌کرد، برایمان جنبه‌ی پدری و استادی داشت. با این همه او را باقر صدا می‌کردیم؛ چون خودش چنین می‌خواست. آن‌طور که من از سخنان و رفتارش فهمیده بودم نمی‌خواست پرده‌ای از تعارف و احترام قلابی که در نگاه او به خودسانسوری می‌انجامید، بر مناسبات و گفتگوهایش با جوانان سایه بیندازد. به نحو بی‌مانند و گاه گزنده‌ای رک و صریح بود و با پاره کردن پرده‌ی تعارف می‌کوشید همه کس با او

به صراحت و پوست کنده سخن بگویند. من در عمرم کمتر کسی را به رُک‌گویی باقر مؤمنی دیده‌ام. این روحیه و رفتار بسیاری را از او می‌رنجانند؛ با این حال او بر این رویه‌ی خود اصرار داشت و از مخاطبان خود نیز می‌خواست با او صریح و بی‌تعارف باشند. و انصافاً نه در آن دوران و نه پس از آن ندیدم باقر مؤمنی از سخن‌گزنده و صریح مخاطبان خود دلگیر شود.

در آن زمان مؤمنی برای من یک روشنفکر کمونیست، یک پژوهشگر تاریخ معاصر ایران و یک مروج خستگی‌ناپذیر جدایی دین و روحانیت از دولت و سیاست بود و هنوز هم همان است که بود. مؤمنی از معدود کسانی بود و هست که حساب مرزبندی‌ها و اختلاف‌های عقیدتی و سیاسی را از دوستی‌ها و معاشرت‌ها، حتی الامکان جدا می‌کنند. یک نمونه‌ی این رویه، دوستی عمیق او با زنده‌یاد علی اصغر حاج سیدجوادی بود و معاشرت‌ها و رفت و آمدهای هفتگی میان خانواده‌ی این دو. در حالی که حاج سیدجوادی اساساً با باورهای کمونیستی مؤمنی هیچ‌گونه سرآشتی نداشت. نخستین ترجمه‌ی منتشر شده‌ی من کتابی است به نام:

The Class Nature of Israeli Society

که برگردان آن می‌شود «ماهیت طبقاتی جامعه‌ی اسرائیل»، تحلیلی از حیم‌حنگبی و دو نفر از شاگردانش که هر سه شهروند اسرائیل بودند.^۱ این کتاب با عنوان جامعه‌ی اسرائیل در سال ۱۳۵۱ توسط انتشارات صدای معاصر به چاپ رسید. در آن زمان من که تازه دانشکده‌ی کشاورزی کرج را به پایان رسانده بودم، برای آنکه ناشناخته بمانم نمی‌خواستم به نام واقعی خود (علی فرخنده جهرمی) چیزی منتشر کنم.

ترجمه‌ی کتاب که تمام شد (سال ۱۳۵۰)، آن را به‌دست عطاالله نوریان و حمید مؤمنی که هنوز مخفی نشده بود دادم و گفتم: اگر فکر می‌کنید به درد می‌خورد، به هر نامی که خواستید منتشر کنید.

چند ماه بعد نوریان کتابی به‌دستم داد با عنوان جامعه‌ی اسرائیل، ترجمه‌ی شخصی به نام علی کشتگر و با مقدمه‌ای مفصل از باقر مؤمنی. در نگاه اول نفهمیدم همان

۱ مشخصات کتاب چنین است:

Moshe Machover- Akiva Orr- Haim Hanegbi, The Class Nature of Israeli Society, Glad Day Press, Ithaca, N.Y., 1971

کتابی است که خودم آن را ترجمه کرده‌ام. شروع کردم به خواندن مقدمه‌ی باقر مؤمنی که مضامین کتاب را به نقد کشیده بود و تازه فهمیدم این همان کتابی است که خودم آن را به فارسی ترجمه کرده‌ام. من نمی‌دانستم و هنوز هم دقیقاً نمی‌دانم چه کسی نام مستعار "علی کشتگر" را برای علی فرخنده جهرمی که مهندس کشاورزی بود، انتخاب کرده است؟ حمید مؤمنی؟ عطاالله نوریان؟ یا باقر مؤمنی؟ بعدها از صحبت‌هایی که با باقر داشتم به این نتیجه رسیدم که احتمالاً نام کشتگر را نوریان و حمید مؤمنی انتخاب کرده‌اند. در هر صورت، آن‌ها کتاب را به باقر می‌دهند و او پس از اینکه کتاب را می‌خواند، با وجود آنکه با بسیاری از مضامین آن موافق نبوده، انتشار آن را مفید می‌داند.

مقدمه‌ی مؤمنی را که خواندم، ناراحت شدم. مطلقاً با آنچه در نقد کتاب نوشته بود، موافق نبودم. کتاب را حیم‌حنگبی و دو تن دیگر از مارکسیست‌های اسرائیلی نوشته بودند و به باور من مبانی تحلیلی مستدل و محکمی داشت. پیش‌بینی کرده بودند که جامعه‌ی اسرائیل به خاطر دلبستگی شدید به صهیونیسم در دهه‌های آینده گام به گام بیشتر به راست خواهد چرخید و از راه‌حل‌های صلح‌آمیز گام به گام دورتر خواهد شد. دسترسی به صلح را نیز در آینده‌ای نسبتاً دور ممکن می‌دید و در پایان دادن به بساط صهیونیسم و پذیرش برابری کامل شهروندان یهودی، و اعراب مسلمان و مسیحی در سرزمین فلسطین. حنگبی و همفکرانش از سیاست‌های خاورمیانه‌ای شوروی و مصالحه‌ی آن با صهیونیسم نیز انتقاد کرده بودند. من هنوز گمان می‌کنم که مؤمنی، موضع نویسندگان کتاب را در قبال شوروی نادرست می‌دانست و از همین زاویه هم به نقد کتاب روی آورده بود.^۲

کمتر از شش ماه بعد محمدی اطلاع داد که چاپ دوم به زودی منتشر می‌شود و اگر تصحیحاتی را در کتاب لازم می‌دانم، باید هرچه زودتر دست به کار شوم. گفتم من با

۲ باقر مؤمنی در مقدمه‌ی کتاب نوشته بود: «کتاب در ستیزی تعصب‌آمیز با اتحاد شوروی و حزب کمونیست اسرائیل نوشته شده و همین روحیه سبب شده تا در استنتاجات خود مصرانه موضعی برخلاف آن‌ها بگیرد و سرانجام در احتجاجات خویش دچار تناقض‌گویی شود... کتاب حاضر ضمن تحریف استدلال‌ها و استنتاج‌های حزب راکاح (حزب کمونیست اسرائیل) استراتژی و تاکتیک جنبش مردم اسرائیل را علیه حکومت فاشیستی خود در هم می‌ریزد و "مبارزه علیه صهیونیسم" را در برابر مبارزه در راه "صلح و دموکراسی" قرار می‌دهد».

مقدمه‌ی باقر مخالفم! برخلاف تصور من، درخواستم پذیرفته شد و چاپ دوم کتاب بدون مقدمه‌ی باقر انتشار پیدا کرد. اما این کار مورد اعتراض چند تن از دوستان قرار گرفت و بالاخره قرار بر این شد که در چاپ‌های بعدی، مقدمه‌ی مؤمنی بماند و نقد من به آن نیز به عنوان «پیش‌گفتار مترجم» به کتاب اضافه شود.^۳ در آن نقد هرچند به راه اغراق رفته بودم و حتا مؤمنی را از اینکه به خود حق داده بود بدون اجازه‌ی من بر کتاب مقدمه بنویسد سرزنش کرده بودم، از محبت و دوستی او نسبت به من هیچ کاسته نشد. و این برای خود من درسی شد که هیچ‌گاه از نقد صریح دیگری، حتا اگر از دایره‌ی انصاف هم بیرون باشد، نرنجم. بعدها از محمود دولت‌آبادی نیز سخنانی در مورد همین فضیلت برجسته‌ی مؤمنی شنیدم و متوجه شدم که او هم باقر مؤمنی را شخصیتی بی‌همتا می‌داند. همین جا بگویم که مؤمنی در معرفی محمود دولت‌آبادی نویسنده‌ی تازه به میدان آمده‌ی آن زمان هم نقش مهمی ایفا کرده بود. دولت‌آبادی یک بار به من گفت: مؤمنی جزء معدود کسانی است که وقتی نوشته‌ای را در خور ستایش بداند "بدون حسادت و حقارت" از آن دفاع می‌کند. در آن گفتگو به نویسنده‌ی دیگری هم اشاره داشت؛ به دوست مشترکمان محسن یلفانی. دولت‌آبادی نحوه‌ی برخورد مؤمنی را با برخورد برخی از مشاهیر آن زمان که با تنگ‌نظری و حسادت به آثار او برخورد کرده بودند، مقایسه می‌کرد و از این نظر مؤمنی را بی‌همتا می‌دانست. در سال ۱۳۵۵ همراه با همسرم شبی مهمان محمود دولت‌آبادی و آذر خانم (همسر محمود) بودیم. در آن مهمانی، باقر مؤمنی در نقد نگاه ستایش‌آمیز من به خسرو گل‌سرخ و سخنان او در دادگاه بی‌مهابا و به‌تندی سخن گفت و از کار گل‌سرخ انتقاد کرد. من از گفته‌های او به‌شدت رنجیدم؛ طوری که در پایان شب، دوست مشترک ما مهدی فتحی (هنرپیشه‌ی تئاتر) ضمن همدلی با من (البته یواشکی بدون آنکه مؤمنی متوجه شود) بسیار کوشید از بار خاطرم بکاهد. من آن شب برای نخستین بار از باقر مؤمنی رنجیدم؛ اما حس نکردم که او از پاسخ‌های من که در همان حد تند و زننده

۳ «چون در ماه‌های گذشته، بسیاری از دوستان علت برداشتن مقدمه‌ی آقای مؤمنی را جویا شده، گروهی این کار را درست و برخی نادرست دانستند، بر آن شدم که در چاپ جدید کتاب، ضمن گنجاندن دوباره‌ی مقدمه‌ی ایشان، دیدگاه خود را نیز در این باره تشریح کنم. اینک نخست مقدمه‌ی آقای مؤمنی و پس از آن مطلبی که در پاسخ آن نوشته‌ام، از نظر خوانندگان می‌گذرد. علی‌کشتگر».

بود، دلخور شده باشد. هنوز هم نفهمیده‌ام چرا او در آن شب با عتاب و تندخویی درباره‌ی گلserخی سخن گفت. آیا نگران الگو شدن او بود؟! می‌گفت: الگو باید نماد شعور باشد و نه شور. و به‌زعم مؤمنی خسرو گلserخی بیش از آنکه نماد شعور چپ باشد، نماد شور چپ بود.

در سال‌های پیش از انقلاب و نخستین سال‌های پس از آن، به آذین، علی‌اصغر حاج سیدجوادی و مؤمنی از چهره‌های مؤثر کانون نویسندگان ایران بودند. در آن سال‌ها نوعی دسته‌بندی حول م.ا. به آذین شکل گرفته بود که در صورت ادامه و تثبیت آن، کانون ماهیت صنفی و مستقل خود را از دست می‌داد و به زائده‌ی حزب توده تبدیل می‌شد. علی‌اصغر حاج سیدجوادی هم نسبت به این وضع معترض بود و تمایلی به شرکت در جلسات کانون نداشت. باقر مؤمنی و علی‌اصغر حاج سیدجوادی از نخستین کسانی بودند که با هرگونه دسته‌بندی عقیدتی در کانون بنای مخالفت گذاشتند و تأکید می‌کردند که: کانون نویسندگان، اعضای خود را به صفت نویسنده بودن به عضویت می‌پذیرد و حفظ پویایی و استقلال آن مستلزم اجتناب از دسته‌بندهای عقیدتی و حزبی است. اختلاف مؤمنی و به آذین در این مسئله به جایی رسید که میان آنان برخوردهای تند لفظی به‌وجود آمد که من به خود اجازه‌ی بازگو کردن آن را نمی‌دهم. باری نزدیک به پنجاه سال است که باقر مؤمنی را می‌شناسم و به راستی در همه‌ی عمرم کمتر کسی را دیده‌ام که به قدر او از خودسانسوری، به هر دلیل، گریزان باشد. این را هم باید بگویم که کمتر کسی را دیده‌ام که حساب دوستی را از اشتراک و اختلاف نظری و عقیدتی جدا کند، و ضمن حداکثر سرسختی در صراحت سخن و پایداری در باورهای عقیدتی و سیاسی خود در دوستی، خصایل و فضایل انسان‌ها را مد نظر قرار دهد.

خوشحالم که دوستان او در ارج‌گذاری از یک عمر تلاش و پیکار فرهنگی و سیاسی مؤمنی، کتابی درباره‌ی گوشه‌های زندگی و افکار او در دست انتشار دارند و سپاسگزارم که مرا هم در این کار نیک شریک خود دانسته‌اند. ■

شهیدان باغ^۱

یادی از ولی‌الله محمدی بنیان‌گذار انتشارات شبگیر و صدای معاصر

ابراهیم رهبر

بعد از ۳۲ روز که در سلولی با دو نفر بودم، مرا به بند دیگری بردند و در سلولی انداختند؛ تنها. ساعت شاید در حدود سه و چهار بعد از ظهر بود. با هراسی گنگ که چرا بعد از یک ماه مرا به سلولی انفرادی انداخته‌اند، دست و پنجه نرم می‌کردم. این نوع هراس‌ها بیان ناکردنی است. اینجا کمیته‌ی مشترک شهربانی و ساواک بود. جزیره‌ی سوزانی در قلب تهران بیمار و به‌ظاهر سخت فعال. فروردین ۵۳ داشت تمام می‌شد. گاهی صدای فریاد کسی که شکنجه می‌شد می‌آمد و گاهی صدای اعصاب‌خراش باز و بسته شدن در آهنی بند. من به تنگی نفس دچار شده بودم. می‌گفتند بر اثر کمبود اکسیژن است که بر عصب‌های تنفسی فشار می‌آورد. صدای نفس نفس زدنم تا چند قدمی شنیده می‌شد. نمی‌دانم چقدر از زمان گذشت، اما در لحظه‌هایی که صدای پای نگهبان از کنار راهرو دور می‌شد، از سلول همسایه صدایی آمد: تازه آمدی؟

چقدر صدای یک انسان هم‌درد، در آن تنهایی و هراس بی‌پایان، اطمینان‌بخش و پُرنوید است. اما این صدا آشنا هم بود. خدای من! یک صدای آشنا! «نه، یک ماهیه. تازه به این بند اومدم.»

- اسمت چیه؟

سکوت.

- ناراحتی؟

- آره، تنگی نفس گرفته‌ام.

۱ این مقاله در تاریخ ۱۰ اسفند نوشته شد و سه‌شنبه ۱۵ اسفند ۱۳۵۷ در صفحه‌ی ۶ روزنامه‌ی آیندگان انتشار یافت.

سکوت.

- حالا کمی بهتری؟

باید به کسی که خواهان بهتری تو هست، جواب مثبت داد:

- آره.

- من محمدی هستم.

وای، ولی محمدی، صاحب انتشارات «شبگیر- صدای معاصر»!

- تو اینجا چه کار می‌کنی؟

سؤال بی‌جا بود. هر آدمی را که به گونه‌ای با اندیشیدن سروکار داشت می‌گرفتند.

محمدی که بار اولش نبود. بلافاصله تصحیح کردم:

- کی اومدی؟

- هفده روزه.

سکوت. آنگاه آوازی که از ستمی که بر ما می‌رفت قوی‌تر بود. محمدی داشت می‌خواند.

آواز یک انسان هم‌درد و آشنا- زیباترین هدیه برای یک زندانی سلول‌های کم‌میت.

نگهبان به تهدید از راه رسید: خفه می‌شی یا نه؟!

و باز سکوت. با دو نفر دیگر- که بعد دیدم‌شان- در آن سلول بود. یک ناشر جوان

و صاحب‌اندیشه و یک صاحب چاپخانه‌ی پیر موقر که طعم استبداد پهلوی پدر را

چشیده بود و حالا داشت شلاق استبداد پهلوی پسر را می‌خورد.

باز در هر فرصتی که صدای پای نگهبان دور می‌شد، از حال می‌پرسید:

- بهتری؟

- آره.

و من نیز از فرصت‌ها استفاده می‌کردم:

- محمدی دلم تنگه، بخوان!

محمدی می‌خواند. آوازی که از ستمی که بر ما می‌رفت قوی‌تر بود. تا وقتی که نگهبان

به تهدید از راه برسه.

چند روزی هم‌سایه بودیم. باز مرا از سلولی به سلولی دیگر و سرآخر به بندی دیگر

بردند. در این بند علاوه بر سلول‌های انفرادی، چند اتاق عمومی بود. با هفده نفر

در اتاقی زندگی می‌کردیم. با گرمایی شبیه گرمای حمام. اتاق پنجره‌ی کوچکی در بالا

داشت که باز نمی‌شد، در نتیجه از هوا خبری نبود. محمدی را هم آوردند. خندان وارد شد. یک انسان چقدر می‌تواند به بالندگی زندگی ایمان داشته باشد؟ تعداد ما به بیست و شش نفر رسید. چند نفر به حال اغماء افتادند. آمدند شیشه‌ی پنجره‌ی کوچک را شکستند. تأثیرش آن قدر بود که از اغماء جلوگیری کرد و نه بیشتر. محمدی همچنان می‌خندید.

من محمدی را از قبل می‌شناختم. ما چند نفر: نویسنده، شاعر، مترجم و هنرمند تئاتر، عصر سه‌شنبه‌ها در «شبگیر- صدای معاصر» طبقه‌ی دوم پاساژ صفوی خیابان شاه‌آباد جمع می‌شدیم. سال‌های ۵۱ و ۵۲ بود. از سال‌های سیاه. خفقان بر فضای ایران مسلط بود. ما به تنگی نفس افتاده بودیم. اما هنوز دل‌مان می‌خواست نفس بکشیم و صدای خودمان را- هرچند ضعیف- به گوش دیگران برسانیم.

محمدی با آن قیافه‌ی نجیب و ساکت، پشت میز کوچکش می‌نشست و به حرف‌ها گوش می‌داد. و وقتی نوبت حرف زدن به او می‌رسید، با ادب و افتادگی مخصوصش، صلابتی باور نکردنی از خودش نشان می‌داد و سرآخر لبخند پیروزمندش را بدرقه‌ی حرف‌هایش می‌کرد. وجود او اطمینانی به دیگران می‌داد. او استقامت مجسم بود. به راه خودش، در خدمت به مردم، اعتقاد داشت. و از سر این اعتقاد بود که کتاب ارزان را بنیاد گذاشت. و کتاب‌هایی را که انتشار می‌داد، همه کتاب‌هایی بودند که با درد مردم پیوند داشتند.

مگر نه اینکه بازجوی ساواک به او گفته بود: فلان فلان شده، تا حالا شده تو یک کتاب غیر ضاله چاپ کنی؟!

او راه خودش را برگزیده بود. و همچنان می‌رفت.

بعد از گذراندن دوران شکنجه و بازجویی کمیته، از آن جهنم سوزان مرا به بند چهار موقت زندان قصر منتقل کردند. در بند چهار موقت زندان قصر، همان طور که از نامش پیداست، بندی‌ها را می‌آوردند و بعد گروه گروه به بندهای دیگری منتقل می‌کردند. اما من سه ماه آخر سفر جهنمی‌ام را- شاید به خاطر کوتاهی سفر- در این بند گذراندم. در نتیجه با بیش از پانصد نفر از بندی‌ها آشنا شدم و کم و بیش با آن‌ها زندگی کردم. محمدی را هم به بند چهار موقت زندان قصر آوردند. مگر می‌شد او خندان و سرزنده نباشد؟ بین تمام بندی‌هایی که چه در کمیته و چه در بند چهار موقت زندان قصر

دیدم، روحیه‌ی هیچ‌کس را قوی‌تر از روحیه‌ی او ندیدم، آدمی که زن و پنج بچه‌ی قد و نیم‌قد داشت و یک دنیا اعتقاد به زندگی. تمام مدت شاد بود. می‌گفت، می‌خندید و شوخی می‌کرد و دیگران را هم به شادی دعوت می‌کرد. حتا درس انگلیسی را هم با شوخی و خنده می‌خواند. ما از او می‌آموختیم- من و بسیاری از بندی‌ها. او زندگی نمی‌کرد، او با لحظه به لحظه زیستن خود، زندگی را ستایش می‌کرد. در بیدادگاه‌های ارتش به یک سال زندان محکوم شد.

ده پانزده روز قبل از مرگش دوستی او را در گلوله‌باران خیابانی دیده بود که همراه مردم خشمگین مشت گره کرده‌اش را به طرف خصم گرفته بود. به او گفته بود: اینجا چه کار می‌کنی؟

محمدی جواب داده بود: نمی‌توانم در کنار باشم.

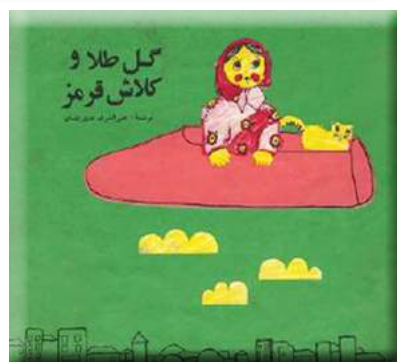
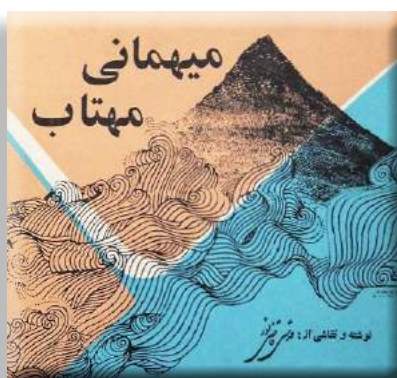
در کنار نبود. داخل معرکه بود. کارش را در خدمت مبارزه‌ی مردم درآورده بود؛ خودش را هم.

صبح روز شنبه ۲۱ بهمن ۱۳۵۷ از خانه خارج شد. نبرد خیابانی میان مردم و ضد مردم درگیر بود. محمدی از مردم بود. همراه مردم جنگید.

و این چنان بود که مثل یک شاخه‌ی جوان بر زمین افتاد و به شهیدان باغ پیوست؛
باغ مردم. ■







در نگاهِ نسلِ جوینده

- می‌گفت: حزب توده قائم به ذات نیست!
- هم‌خوانیِ ادعا و عمل
- رفیق و آموزگار
- رفیق همیشه حاضر به یراق
- دوستی با ارزش
- آموزگارِ خوب
- سودائیان
- درسی که من گرفتم
- اول بار من او را شناختم
- سکتاریسمی مفتخر!
- در ستایش وفاداری و پایداری
- بزرگ پورجعفر
- هادی جفرودی
- مهدی سامع
- عبدالله قوامی
- عاطفه گرگین
- رقیه دانشگری
- حسن حسام
- حمید فدوی
- فرخ نگهدار
- محمد فارسی
- محسن یلفانی

می گفت: حزب توده قائم به ذات نیست!

گفتگوی ناصر مهاجر با بزرگ پورجعفر^۱

ناصر مهاجر: خواهش می کنم از خودتان کمی بگویید، سن و سالتان، فضایی که در آن پرورش یافتید، روی آوردن تان به سیاست و روزنامه نگاری.

بزرگ پورجعفر: من در یکی از روستاهای توابع رودسر که حالا شهرستان رودسر شده و آن روستا هم ضمیمه‌ی شهر شده، به دنیا آمدم؛ در سال ۱۳۰۹. خانواده‌ی من در آنجا مالک بودند. یک خانواده‌ی شبه فئودال و بسیار باقدرد. یعنی نفوذ مردمی و نفوذ فئودالی گسترده‌ای داشتند. پدر من، فرد بسیار پُرقدردتی بود؛ حتا در دوره‌ی رضا شاه که املاک ما را توقیف کردند و ما برای نان شب معطل بودیم. همان زمان بود که پدرم بر اثر بیماری برونشیت خاموش شد. برونشیت در آن زمان آدم‌ها را درو می کرد... بله، من دهاتی بودم.

مهاجر: توده‌ای بودید؟

پورجعفر: بله توده‌ای بودم و چه توده‌ای بی! از آن توده‌ای‌های دو آتشه.

مهاجر: از چه سالی به روزنامه نگاری روی آوردید؟

پورجعفر: از سال ۱۳۴۹.

مهاجر: تا پیش از ۱۳۴۹ هیچ فعالیت ژورنالیستی نداشتید؟

پورجعفر: نه، این را بگویم که تا آغاز دهه‌ی چهل، فقر اقتصادی در ایران، یک بلای همگانی بود. به برکت افزایش قیمت نفت، وضعیت به کلی عوض شد. اواخر همین دهه‌ی چهل بود که توسط پرویز شهبازی که یکی از بزرگ‌ترین ریاضی‌دان‌های ما بود و دو ماه پیش [۲۲ اردیبهشت ۱۳۹۱] خاموش شد، به مهدی سمسار که معاون مصطفی

۱ این گفتگو، تلفنی با زنده‌یاد بزرگ پورجعفر در شهریور ۱۳۹۱/ سپتامبر ۲۰۱۲ به انجام رسید.

مصباح‌زاده و همه‌کاره‌ی روزنامه‌ی کیهان بود، معرفی شدم. شهریار به سمسار گفت که: از وجود ایشان استفاده نکنید. با همین واژه‌ها. من در مدت زمان کوتاهی، رئیس روابط عمومی کیهان شدم که بلندترین سکوی روزنامه‌ای بود که تیراژ بالایی داشت. مهاجر: اما پیش از همکاری با کیهان و آغاز حرفه‌ی روزنامه‌نگاری، دست به قلم بودید... پورجعفر: خُب بله، در هنگامه‌ی ویتنام، با انگیزه‌های کمونیستی‌ای که داشتم، یک کتاب جیبی در آوردم به نام در هنگامه‌ی ویتنام و هندوچین، بُرد با کیست؟ در چاپخانه مهر ایران چاپ شد؛ سال ۱۳۴۳. توده‌ای‌های منفعل می‌گفتند بابت کاری که کرده‌ای، جهانگیر افکاری^۲ - که خودش را مشاور کمیته‌ی مرکزی می‌دانست - سر و کله‌ی تو را می‌بوسد. چون من در آن کتاب تحلیل سیاسی کرده بودم. کتاب در سه هزار نسخه چاپ شد و خیلی هم مورد استقبال واقع شد.

مهاجر: در همان سال ۴۳ بود که با باقر مؤمنی آشنا شدید؟

پورجعفر: سابقه‌ی آشنایی من با مؤمنی به همان سال‌ها می‌رسد. پیش‌تر از زبان دوستان مشترک شنیده بودم: بعد از کودتای سال ۱۳۳۲ که اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده ایران ناگزیر به مهاجرت از کشور شدند و مدیریت حزب به یک هیئت سه نفری واگذار شد، مؤمنی یک تن از این هیئت بود. شنیده بودم که به هنگام دستگیری پا به فرار می‌گذارد. به او شلیک می‌کنند. به زمین می‌افتد و تمام زمین پُر از خون می‌شود. با جیب ارتشی او را به بیمارستان می‌برند. کار جالبی که کرده بود این بود که در همان گیر و دار کلید خانه‌اش را گم و گور می‌کند تا نتوانند خانه را شناسایی کنند. پس از دستگیری هم نزدیک به دو سال زندانی بود. از زندان که آزاد می‌شود، به همه می‌گوید که دیگر عضویت در حزب ندارد و حزب توده را به عنوان یک حزب ملی و میهنی قبول ندارد. مهاجر: اولین باری که او را دیدید کی بود؟

۲ جهانگیر افکاری در سال ۱۲۹۶ در تهران به دنیا آمد. دلبستگی به ادبیات و زبان فرانسه، سبب روی آوردنش به کار ترجمه شد. از سال ۱۳۱۶ داستان‌های کوتاهی که از فرانسه به فارسی برمی‌گرداند در نشریه‌های آن زمان به چاپ رسید. پس از شهریور ۱۳۲۰ به کُشگری سیاسی روی آورد و به حزب توده ایران پیوست. با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به زندان افتاد. پس از آزادی از زندان کار ترجمه را به شکل حرفه‌ای پی گرفت و کارهای ارزنده‌ای از خود برجای گذاشت، از آن میان: راهبه‌ی کاسترو از استندال (۱۳۳۶)؛ کاندید از ولتر (۱۳۴۰)؛ ماجرای خنده‌آور از آنا تول فرانس (۱۳۴۵)؛ جنگ شکر در کوبا از سارتر (۱۳۵۷). جهانگیر افکاری در سال ۱۳۸۲ چشم بر جهان فرو بست.

پورجعفر: دقیقاً به خاطر ندارم کی بود و کجا بود؟ اما او تمام حدسیاتم را در مورد حزب به یقین تبدیل کرد. چیزی که گفت این بود که حزب توده قائم به ذات نیست. گفت حزب توده گوش به فرمان به اصطلاح برادر بزرگ‌تر دارد و اگر حزب موفق می‌شد، در حقیقت ما ستون پنجم شوروی شده بودیم.

اضافه می‌کنم پس از گذشت سه یا چهار سال از زمامداری لنین که-همه‌ی قراردادهای استعماری با کشور ما را لغو کرد و از سیاست‌های تزاری تبری جست و از مردم ایران پوزش خواست- برای ایران موهبتی بود. اما پس از لنین، رفتار دولت و رهبری حزب کمونیست شوروی با ما، رفتار به هنجاری نبود. همیشه و همواره نگاه‌شان به ما ژئوپولیتیک بود نه ایدئولوژیک. اینکه چطور یک حزب کمونیست به خودش اجازه می‌داد تا به چکسلواکی لشکر بکشد و به اصطلاح برادر کوچک‌تر را تنبیه بکند، خودش مقوله‌ای است. اصلاً برادری‌ای در کار نبود. مسئله‌ی بزرگ‌تری و کوچک‌تری، فرماندهی و فرمانبری مطرح بود. بعدها که اصطلاح سوسیال امپریالیسم مطرح شد، می‌دیدیم که توضیح دهنده نیست؛ چرا که می‌دیدیم آن رژیم نه سوسیالیست است و نه سرمایه‌داری. یک معجون و یک آش شله‌قلمکار بود. با این وجود ما که توده‌ای بودیم، نمی‌خواستیم از روس‌ها بدگویی کنیم. هرچه بود، وجود شوروی، فشار جریان‌های امپریالیستی به‌خصوص آمریکا را سست می‌کرد. چون از برکت سوسیالیسم، حتا ناقص و ناراست، این کشور نیمه‌آسیایی و نیمه‌اروپایی به یک قدرت جهانی تبدیل شده بود. قدرت جهانی‌ای که می‌توانست جلوی آمریکا بایستد و از نیروهای مترقی در راه مبارزه با استعمار حمایت کند. ولی به تدریج این حزب تبدیل شد به یک قدرت الیگارش. عده‌ی بسیار معدودی زمام امور را در دست داشتند و عمودی حکومت می‌کردند؛ به جای اینکه طبق قرار اولیه، رهبری افقی انجام گیرد، مردم گرفتار یک اولیگارش در شوروی شدند. یعنی حزب کمونیست شوروی بالای طبقه‌ی کارگر و خلق روسیه قرار داشت.

مهاجر: برگردیم به دیدار نخست‌تان با مؤمنی و حرف‌های او...

پورجعفر: مؤمنی باعث شد تردیدهای من برطرف شود و بدانم که حزب کمونیست اتحاد شوروی، اصلاً حزب کمونیست نیست. حقیقت این است که مؤمنی برای اینکه ما از منجلاب ستون پنجم یک کشور نادوست بیرون بیاوریم، دخالت مؤثر داشت. با خیلی

از افراد ارتباط داشت؛ چون از کادرهای قدیمی حزب توده بود و پیش از دستگیری به جای کمیته‌ی مرکزی حزب توده، حزب را اداره می‌کرد، خیلی‌ها را می‌شناخت. مؤمنی برخلاف بسیاری از کسانی که از زندان بیرون آمدند و به زندگی شخصی پرداختند، بعد از آزادی از زندان سعی کرد از طریق آگاه کردن مردم و مبارزان، مبارزه‌اش را ادامه بدهد. درباره‌ی روشنفکران صدر مشروطیت و به‌طور کلی ادبیات مشروطه نوشت و کتاب‌های خوبی منتشر کرد.

در زندگی شخصی و روابط دوستی هم آدم بسیار شریف و امینی است. خاکسار است. درباره‌ی خاکساری باقر این را بگویم با وجودی که دکترای تاریخ از پاریس داشت، حتا نزدیک‌ترین دوستانش هم از این موضوع اطلاع نداشتند. هیچ‌گاه عنوان نمی‌کرد. این است که باقر مؤمنی را همه فقط باقر مؤمنی می‌شناختند. حتا در اداره‌های رسمی، ایشان دکترای خودشان را آشکار و عنوان نمی‌کرد. ولی حضرت حافظ می‌گوید: عیب او جمله بگفتی، هنرش نیز بگویی. من البته تا اینجا هنر را گفتم، اما بگذارید عیش را هم بگویم. باقر در کار جمعی، مقداری خودرأی بود. در پاره‌ای از موارد و در پاره‌ای از کتاکت‌ها، هیچ‌گونه نرمشی در دیالوگش دیده نمی‌شد. در حالی که باقر می‌بایست با توجه به تجاربش، دیالوگ را خوب اداره کند و سمت و سو بدهد. ولی گاهی از کوره در می‌رفت و صدایش را بلند می‌کرد و احیاناً یک فحشی هم می‌داد. من شعر حافظ عزیز را در اینجا کله‌پا کردم. هنرش جمله بگفتی، عیب او نیز بگو. من گستاخی کردم؛ بیت حافظ را سر و ته کردم. عیب باقر این بود که گاهی به سرعت عصبانی می‌شد. در *کانون نویسندگان ایران*، هرچه من و دیگر دوستان اصرار کردیم (از جمله دکتر حاج سیدجوادی یا منوچهر هزارخانی یا سایر عزیزان) که آقاجان تو به جای نامه‌نگاری با مسئولان *کانون بیا* در جلسات *کانون* شرکت بکن و حرف‌هایت را بزن! گوش نکرد که نکرد.

مهاجر: به اختلافاتی اشاره دارید که در آستانه‌ی انقلاب بهمن در *کانون نویسندگان آشکار* شد؟

پورجعفر: اشاره کردم که باقر در رابطه با جمع، اهل مدارا نیست. من به کرات و کرات به او گفتم: آقاجان اگر حرف داری و اگر انتقاد داری، چرا نمی‌آیی و در جمع عنوان نمی‌کنی؟ چند نفر دیگر از دوستان هم به او گفتند کوتاه بیا و این حالت قهر

را کنار بگذار. اما مؤمنی تا به آخر مرتب نامه‌نگاری می‌کرد. من همواره مدافع ایشان بودم و حتا به اعضای کانون اطمینان می‌دادم که ایشان در جلسه بعدی خواهند آمد. ولی نیامد. این از طرف جمع پسندیده نبود. پیله کرده بود و خواهش همه‌ی ما را بر زمین می‌گذاشت. البته در باقر مؤمنی یک نوع پارادوکس شما می‌بینید. مثلاً در مورد کانون طوری رفتار می‌کرد که گویا قابل نیستند که قدم رنجه کند و به کانون بیاید... ولی خالص بودن و پاکدل بودن و پاکدامن بودن او را هیچ‌کس نمی‌تواند زیر سؤال ببرد. درست مثل ماجرای حزب توده. تا به حزب باور داشت، حتا جاننش را حاضر بود بدهد و تا آنجا هم پیش رفت.

مهاجر: درباره‌ی انتقادی که به کانون نویسندگان داشت و رفتاری که نسبت به دوستان کانونی‌اش پیش گرفت، با او صحبت کرده‌ام. خُب، نگاهش این بود که کانون نویسندگان یک سندیکا است! سندیکای اهل قلم و هنر، وظیفه‌ی اصلی این سندیکا، مثل هر سندیکای دیگری، مبارزه‌ی صنفی برای تأمین حقوق معنوی و مادی اعضایش است. مؤمنی بر این باور بوده و هست که نمی‌بایست کانون نویسندگان را به ماجراهای سیاسی کشاند. اصرار داشته که کانون باید به عنوان تشکل صنفی و نه تشکل سیاسی اهل قلم و هنر، فعالیت کند. اما اعضای کانون باید تمام عواقب و عوارض سیاسی مبارزه‌ی صنفی را هم بپذیرند و مثل هر تشکل صنفی و اتحادیه‌ی رزمنده‌ای در مبارزه برای خواست‌هایش پیگیر باشد و از رودرویی با هیچ قدرتی، از جمله قدرت دولتی، نهراسد و جا نزند.^۳

وانگهی در نامه‌ی رسمی‌ای که به مجمع عمومی کانون نویسندگان نوشت، گمان می‌کنم در همان اردیبهشت ۱۳۵۷ بود، نگرانی و نگاهش را برای همکارانش باز کرد.^۴

۳ برای آشنا شدن با دیدگاه‌های باقر مؤمنی درباره‌ی کانون نویسندگان ایران، نگاه کنید به باقر مؤمنی، *درد/اهل قلم*، انتشارات توکا، تهران ۱۳۵۷، ص ۴۳

۴ «من احساس می‌کنم قصد این است که با توسل و استناد به فضای سیاسی- که به نظر من از آن نتیجه‌گیری غلط، محافظه‌کارانه و احیاناً سوء استفاده‌جویانه می‌شود- انتخابات با یک «بشین و پاشو» برگزار شود و از تحلیل و بررسی کار گذشته‌ی هیئت دبیران موقت و بررسی و تصویب برنامه‌ی آتی در مجمع عمومی خودداری شود که به عقیده‌ی من بدون چنین کاری مجمع عمومی تا حد ماشین رأی‌گیری به سود تنی چند که در خارج از آنجا بند و بست‌هایشان را انجام داده‌اند در می‌آید.» این نامه در ۲۷ اردیبهشت ۱۳۵۷ نوشته شد که در *درد/اهل قلم* آمده است.

پورجعفر: شما گفته‌ی مرا تأیید کردید. مؤمنی به جای اینکه بیاید و با دوستانش بحث و گفتگو کند، بحث اقلیتی کند، نامه می‌نوشت و کنار می‌نشست. البته نه همیشه؛ اما در مواردی تک رو می‌شد.

مهاجر: در ماجرای مصاحبه‌ی باقر مؤمنی با تهران مصور که کمی پس از انقلاب بهمن پیش آمد، شما هم دست داشتید.

پورجعفر: بله. اما آن مصاحبه مسبوق به سابقه‌ای است که باید آن را برای تان بازگو کنم. وقتی ایرج اسکندری از مهاجرت ۳۲ ساله‌اش به ایران آمد، خیلی‌ها می‌خواستند بدانند چه می‌گوید. در فرانسه به شاهزاده‌ی سرخ معروف بود. شازده‌ی قاجار بود؛ اما اصالت و سوادش و میهن‌دوستی‌اش بیش از دیگران بود. سواد، دلبستگی به میهن و دلبستگی به طبقه‌ی کارگر به معنای جاری کلمه.

اسکندری به ایران آمد. با مجله‌ی تهران مصور که دو نفر از دوستان ما، [مسعود بهنود] و سیروس علی‌نژاد آن مجله را منتشر می‌کردند، مصاحبه کرد.^۵ آن‌ها پس از پیاده کردن نوار مصاحبه، متن کامل گفتگو را به ایرج اسکندری می‌دهند تا آن را ویرایش کند. اسکندری متن مصاحبه را به چند تنی از رهبری حزب می‌دهد. آن‌ها حرف‌هایی را که برخورنده بود و به سود حزب نمی‌دانستند، حذف می‌کنند.^۶ من حدس می‌زنم که

۵ این مصاحبه را حسین رهرو (فرج سرکوهی) با ایرج اسکندری انجام داده است که در شماره‌های ۱۲ و ۲۲ مجله‌ی تهران مصور، ۲۵ خرداد و اول تیر ۱۳۵۸ منتشر شد.

۶ روایت تهران مصور را از این ماجرا که در شماره ۲۴ آن هفته‌نامه و به تاریخ ۱۵ تیر ۱۳۵۸ به چاپ رسید، می‌آوریم:

«حزب توده دروغ می‌گوید: وقتی چهار هفته پیش ایرج اسکندری را برگزیدیم تا مصاحبه‌ای با او داشته باشیم، نه به دلیل عضویت او در شورای مرکزی حزب توده بود، نه برای خوشایند توده‌ای‌ها. تاریخ ۳۰ ساله‌ی اخیر را که بخوانید می‌بینید او آدم مهمی بوده است که همواره نقش اعتدالی بین رهبران "مأمور و معذور" حزب توده را ایفا کرده است.

وقتی همکاران، از ۳ دوره مصاحبه با او بازآمدند، این اعتقاد قوی‌تر شده بود که حساب او از حساب رهبران فعلی حزب جداست. بنابراین ما در برابر خواست آقای ایرج اسکندری که پس از پیاده شدن نوار مصاحبه‌شان، یک بار نیز متن مصاحبه را ببینند، موافقت کردیم و در این مرحله بسیاری از آنچه گفته شده بود، حذف شد. و ما در این مورد از آنچه وظیفه‌ی روزنامه‌نگاری حکم می‌کند، فراتر رفتیم و مصلحت‌اندیشی‌های ایشان را امکان دادیم.

پس از چاپ قسمت اول مصاحبه و شبی که دیگر شماره‌ی ۲ زیر چاپ رفته بود، باخبر شدیم پس از

احسان طبری این کار را کرد تا آن متن، متنی باشد که به درد نشریات حزب توده بخورد. مهاجر: اما نکته‌هایی در این مصاحبه آمده که رهبری حزب توده را خیلی خشمگین کرد... پورجعفر: بله، مصاحبه حرف‌های برخوردنده داشت...

مهاجر: به همین خاطر هم رهبری حزب توده کوتاه نیامد. در روزنامه‌ی مردم نوشتند که تهران مصور حرف‌های ایرج اسکندری را جعل و تحریف کرده و این کار یک "توطئه" بوده. به این هم بسنده نکردند و اگر اشتباه نکنم هیئت سیاسی درباره‌ی «مصاحبه‌ی رفیق اسکندری با تهران مصور» قطعنامه صادر کرد.^۷ پس از آن هم ایرج اسکندری را مجبور کردند که با روزنامه‌ی مردم، ارگان حزب، مصاحبه کند و مواضع

یک جلسه‌ی محاکمه‌گونه حزبی پُر جوش و خروش، آن چنان اسکندری را به جان آورده‌اند که او به هر آن کس می‌توانست متوسل شد، قسمت دوم مصاحبه‌اش چاپ نشود. در همان موقع ما می‌دانستیم متنی به امضای او برای روزنامه فرستاده شده که قسمت‌هایی از گفته‌هایش در مصاحبه با تهران مصور را تکذیب می‌کند، اطمینان داشتیم کار خود اسکندری نیست؛ چرا که او خود می‌دانست صدایش در طول مصاحبه ضبط شده و در برابر نوار موجود نمی‌توان "تکذیب" کرد. در آنجا چیزی نگفتیم و گذشتیم. حملات در روزنامه‌ی ارگان حزب توده به تهران مصور شروع شد. اهمیت ندادیم. سرانجام هفته‌ی پیش توضیح دادیم که از فضای پلیسی داخل آن حزب باخبریم و نسبت "تحریف حقایق" را رد کردیم. در این هفته اتفاقات تازه افتاد. باز دوباره روزنامه‌ی مردم با تیتربزرگ "تحریف" و "جعل"، نام تهران مصور را آورده بود. دیگر سکوت را جایز نشمردیم. به ویژه آنکه در این میان یک جوجه توده‌ای که به استاد دو سه بار حضور در هیئت تحریریه‌ی کیهان خود را روزنامه‌نویس می‌داند، قدق‌دی کرده است که "اسناد و مدارک علیه سردبیر تهران مصور را انتشار می‌دهیم." حقیقت آن بود که خواندید. رهبران حزب توده که حساب‌شان با اعضای این حزب کاملاً جداست، دروغگو و لاف‌زن‌اند. این اتهام مستقیماً از سوی هیئت تحریریه‌ی تهران مصور به آقای کیانوری و دار و دسته‌شان وارد می‌آید و در هر دادگاهی حاضر به اثبات آنیم. شکایت کنند. ما به رعایت احترام آقای اسکندری آنچه درباره‌ی کیانوری گفته بود، خواست و چاپ نکردیم و اینک اعلام می‌کنیم که نوار صدای آقای ایرج اسکندری را تکثیر کرده‌ایم، در دفتر تهران مصور موجود است، همه‌ی مردم می‌توانند برای شناخت رهبران فعلی حزب توده و آگاهی یافتن به مسائل پشت پرده‌ی این حزب از زبان یکی از رهبران‌شان، آن را از دفتر مجله خریداری کنند.»

۷ قطعنامه‌ی هیئت سیاسی کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران: «هیئت سیاسی کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران جریان مصاحبه‌ی رفیق ایرج اسکندری با مجله‌ی تهران مصور (مورخ ۲۵ خرداد و اول تیر ۱۳۵۸) را مورد بررسی قرار داد و به اتفاق آراء به نتایج زیرین رسید: (۱) نوشته‌ی تهران مصور، که به نام مصاحبه با رفیق ایرج اسکندری انتشار یافته، حاوی مطالبی است متناقض با سیاست حزب. تحریفی است در تاریخ حزب و جنبش انقلابی ایران، توطئه‌ای است برای پایین آوردن حیثیت و اعتبار حزب. (۲) رفیق اسکندری در مصاحبه‌ای که با روزنامه‌ی مردم کرده است، در مورد این تحریفات موضع‌گیری روشن خود را بیان خواهد کرد.» مردم، دوره هفتم، سال اول، شماره‌ی ۳۱، دوشنبه ۴ تیر ماه ۱۳۵۸

می‌گفت: حزب توده قائم به ذات نیست!

خودش را پس بگیرد.^۸

پورجعفر: بله، دقیقاً. در همین زمان، تهران مصور مصاحبه‌ای هم با باقر مؤمنی کرد.^۹ باقر مؤمنی هم کم و بیش در همان راستا که ایرج اسکندری نظر داده بود، صحبت کرد و تهران مصور مصاحبه را چاپ کرد. اشاره‌های ناخوش‌آیندی نسبت به شوروی در



۸ در همان شماره‌ی مردم، دوشنبه ۴ تیر ماه ۱۳۵۸، در صفحه اول و درست زیر قطعه‌نامه‌ی هیئت سیاسی کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران آمده است: «مصاحبه‌ی مردم با رفیق ایرج اسکندری: روزنامه‌ی مردم برای روشن ساختن تحریفات مجله‌ی تهران مصور، مصاحبه‌ای با رفیق ایرج اسکندری، به عمل آورد که در زیر به اطلاع خوانندگان گرامی می‌رسد: س- در مورد اتهام وابستگی که به حزب توده‌ی ایران زده می‌شود، نظر شما چیست؟ ج- این ادعا از بنیاد نادرست و مغرضانه است....» ادامه‌ی مصاحبه در دو شماره‌ی پسین مردم هم آمد و بدین ترتیب مردم از تهران مصور که مصاحبه با ایرج اسکندری را در دو شماره پی در پی چاپ کرده بود، سه به دو پیشی گرفت!

۹ مصاحبه‌ی تهران مصور با باقر مؤمنی در شماره‌های ۲۷ و ۲۸، ۵ و ۱۲ مرداد ۱۳۵۸ آن هفته‌نامه به چاپ رسید. کمی پس از انتشار تهران مصور، باقر مؤمنی متن کامل مصاحبه را به انتشار رساند؛ با این پیش‌گفتار: «رساله‌ی حاضر متن کامل مصاحبه‌ای است که خلاصه‌ی آشفته و شتاب‌زده‌ای از آن در مجله‌ی تهران مصور چاپ شده است. این مصاحبه دو هفته پیش از این تاریخ یعنی در دهه‌ی آخر تیر صورت گرفته بود که چون خلاصه و منتخب آن ممکن بود سوء تفاهماتی به وجود آورد، عیناً از روی نوار تنظیم و منتشر می‌شود.» مسائل جنبش و حزب توده، انتشارات پیوند، ۱۳۵۸

مصاحبه‌اش بود و چون ما -چه آن‌هایی که توده‌ای بودند و چه کسانی که زمانی توده‌ای بودند- نمی‌خواستیم از شوروی بد گفته شود؛ تهران مصور در این باره با من مشاوره کرد. من هم با یک دوست بسیار شریفی که سال‌هاست خاموش شده، به نام مرتضی زربخت که از افسران بسیار شریف حزب توده بود، صحبت کردم. ما همه نسبت به سیاست‌های شوروی انتقاد داشتیم، اما شوروی- دوست بودیم. من و زربخت رفتیم یقه‌ی باقر مؤمنی را گرفتیم. گفتیم: آقا به چه حقی به شوروی چنین اتهاماتی وارد کردی؟ گفت که: در حزب «دنباله‌روی از سیاست شوروی... به اوج خود رسیده بود. هرچه رفیق ایوانف یا هر روس دیگری می‌گفت برای حزب حجت بود... شوروی‌ها به علت مناسبات حسنه‌ی خود با شاه او را مستقل و ملی اعلام می‌کردند...» یا گفته بود یکی از دلایل برکناری رادمش «این بود که او مغضوب مقامات شوروی قرار گرفت. رادمش در زمانی که مطبوعات شوروی از سیاست مستقل شاه حرف می‌زدند، در یکی از کنگره‌های احزاب کمونیست طی یک سخنرانی گفت: اگر تسلط چند کشور امپریالیستی بر یک کشور، سیاست مستقل ملی است، پس مستعمره‌ی کامل یک امپریالیزم شدن، اوج کامل استقلال است و در آن سخنرانی با سیاست و تحلیل شوروی‌ها از ایران مخالفت کرد... در برکناری او بی‌تأثیر نبود...»^{۱۰}

یا مثلاً در باکو آمدند و گفتند که انتخاب ایرج اسکندری با سیاست شوروی همخوانی ندارد، ما کیانوری را برای رهبری حزب در ایران مناسب می‌دانیم. دوباره طبق دستور رأی‌گیری شد و به کیانوری رأی دادند. یعنی رأی به کیانوری را در واقع حاکم یا شاه فرموده بود. به هر حال ما مؤمنی را استیضاح کردیم و توضیح خواستیم که تو به چه دلیل آن حرف‌ها را زدی. جواب باقر مؤمنی به ما خیلی انسانی بود. گفت: مگر شما اعتقاد ندارید که هرکس به حقیقتی می‌رسد باید همان حقیقت را بر زبان بیاورد. باقر مؤمنی به این ترتیب ما را خلع سلاح کرد.

مهاجر: در صدای معاصر هم با او همکاری داشتید؛ نه؟

پورجعفر: بله، با صدای معاصر که بنیان‌گذارش باقر و صارم‌الدین خان صادق‌وزیری بود، تا هفت شماره همکاری تنگاتنگ داشتم. اما من خیلی گرفتار بودم و کارهای

۱۰ مصاحبه‌ی حسین رهرو (فرج سرکوهی) با باقر مؤمنی تهران مصور، شماره‌های ۲۷ و ۲۸، ۵

مختلفی داشتم و نتوانستم همکاری‌ام را با آنها به همان شکل سابق ادامه دهم.^{۱۱} در این نشریه بعضی از دوستان باتجربه و موجه با مؤمنی همکاری داشتند. این نشریه بیشتر به تحریک حزب توده بسته شد.

مهاجر: چرا می‌گویید به تحریک حزب توده؟

پورجعفر: این هفته‌نامه یک اپوزیسیون بود در مقابل نشریات حزب توده. البته نه با احتیاط زیاد عمل می‌کردیم و نه چیزی از مطلبی را حذف می‌کردیم. به یاد دارم روزی یک نفر از سفارت شوروی آمد به دیدار دوستان به دفتر هفته‌نامه با صارم‌الدین صادق‌وزیری و باقر مؤمنی دیدار کرد.

مهاجر: یک نفر از سفارت شوروی...؟

پورجعفر: بله.

مهاجر: که کجا بود؟

پورجعفر: صدای معاصر در خیابان شاهرضا بود. روبه‌روی تئاتر شهر، کوچه کاشانچی.

مهاجر: و داستان چه بود؟

پورجعفر: آتشه (Attaché) فرهنگی سفارت شوروی در تهران می‌آید به دفتر مجله و می‌گوید که می‌خواهد با سردبیر صحبت کند. صارم‌الدین صادق‌وزیری که سردبیر بود، پا پیش می‌گذارد و خودش را معرفی می‌کند. آتشه شوروی می‌گوید که: من حرفی دارم که می‌خواهم فقط با شما مطرح کنم؛ خصوصی. یادم هست که صادق‌وزیری گفت: ما حرف خصوصی با کسی نداریم. هر حرفی دارید همین جا مطرح کنید. این بود که آن آقا، وابسته‌ی فرهنگی سفارت شوروی مایوس برگشت. برگردیم به صدای معاصر. من باید بگویم که صدای معاصر به تحریک حزب توده بسته شد.

مهاجر: من هنوز نفهمیدم که چرا به تحریک حزب توده بسته شد. آخرین شماره‌ی صدای معاصر که شماره‌ی چهاردهم آن هفته‌نامه باشد، درست پیش از بلند شدن نخستین موج حمله به جریان‌های چپ و در آستانه‌ی لشکرکشی حکومت به کردستان و جنگ اول جمهوری اسلامی با کردها- ۲۸ مرداد ۱۳۵۸- انتشار پیدا کرد. گمان می‌کنم که دلیل آن را باید در تغییر فضای عمومی جامعه جست و اینکه بهار آزادی رو به

۱۱ آخرین نوشته‌ی بزرگ پورجعفر در شماره ۱۲ صدای معاصر به چاپ رسید، سه‌شنبه ۲۲ خرداد ۱۳۵۸. عنوان آن بود: پیرامون آزادی مطبوعات، بدروید با آزادی بیان و قلم؟

پایان می‌گذاشت و استبداد دینی روندی رشدیابنده داشت. دست‌اندرکاران صدای معاصر که همه‌شان علنی بودند و کار و زندگی‌شان از کسی پنهان نبود، در برابر موج حمله‌ای که انتظارش را نداشتند، هفته‌نامه را بستند. مورد آقای صادق‌وزیری را هم باید در نظر گرفت. او سخنگوی کردهای مقیم مرکز بود و پس از لشکرکشی حکومت به کردستان، در خطر بازداشت و زندان قرار داشت.

پورجعفر: با این حال من مطمئن هستم که حزب توده در تعطیل صدای معاصر دست داشت.



بزرگ پورجعفر، علی‌اشرف درویشیان و پرویز بابایی، فروردین ۱۳۸۴

مهاجر: نام صدای معاصر در فهرست ۱۹ روزنامه و مجله‌ای که در ۲۹ مرداد ۱۳۵۸ تعطیل شدند (چند روز پس از راهپیمایی آیندگان و یکی دو روز پس از ۲۸ مرداد کردستان) به چشم نمی‌خورد.

پورجعفر: خُب در آن زمان صدای معاصر دیگر تعطیل شده بود.

مهاجر: شما بهتر می‌دانید. شاید پس از مصاحبه مؤمنی با تهران مصور، شماری از همکاران صدای معاصر که هنوز نزدیکی‌هایی به حزب توده داشتند و هواخواه شوروی بودند از صدای معاصر روی برتافتند و چون گردانندگان هفته‌نامه از یک سو زیر ضرب حکومت بودند و از سوی دیگر با مشکل داخلی روبه‌رو شده بودند، تصمیم گرفتند که آن را تعطیل کنند.

پورجعفر: بعد از تعطیل شدن روزنامه ی صدای معاصر، باقر کوتاه نیامد و با شماری

از رفقایش گروه آزادی کار را تشکیل داد.^{۱۲} هیچ‌گاه دغدغهی میهن و زحمتکشان میهن از دل باقر بیرون نرفت و همواره این دغدغه را داشت.

مهاجر: عطا نوریان هم از بنیان‌گذاران آزادی کار بود؟

پورجعفر: بله. برخوردی بین عطا و باقر پیش آمد که برای ما هم برخوردی بود. این بار هم همان خصوصیت منفی باقر که در ارتباط با جمع دچارش می‌شد، بروز کرد. نوعی جدایی طلبی و یک‌دندگی.

مهاجر: ماجرا چه بود؟

پورجعفر: این برخورد بد باعث شد که رابطه‌ی عطا و باقر شکرآب شود. البته مانع همکاری سیاسی آن‌ها با هم نشد. عطا نوریان روشنفکر مسئولی بود. نویسنده‌ی برجسته‌ای بود. در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، کارهای بود. انسانی بسیار مهربان، شریف و پاکدامن بود. هیچ‌کس او را نمی‌تواند زیر سؤال ببرد.

مهاجر: عطا نوریان، هم روشنفکر بسیار خوبی بود و هم انسانی مهربان و شریف. تا آخر خط گروه آزادی کار هم با باقر همکاری داشت. با اتحاد دو جریان آزادی کار و جامعه‌ی سوسیالیست‌های ایران هم گمان می‌کنم که موافق بود؛ چون در اخگر شماره‌ی یک که فرآورده‌ی مشترک آن دو گروه است و اگر اشتباه نکنم در اسفند ۱۳۵۹ چاپ شد، نوریان نوشته‌ای دارد به نام فراگشت توده‌ها و سیاست ضد دموکراتیک حکومت. **پورجعفر:** بله، و این نوع مقاله نوشتن‌ها و فعالیت‌های سیاسی در اواخر سال ۵۹ و به‌ویژه سال ۱۳۶۰ بسیار مخاطره‌انگیز شده بود. به تابستان ۱۳۶۰ که رسیدیم، احساس می‌کردم که باقر باید برود. به خاطر صریح‌اللهجه بودن و رک بودنش، مطمئن بودم در جلسات محاکمه، کاری خواهد کرد که از بین ببرندش. چون او هم مثل دکتر مصطفی رحیمی نظرش این بود که جمهوری اسلامی یک پارادوکس است. درون ستیز است و چنین چیزی ممکن نیست. زنده‌یاد مصطفی رحیمی این مطلب را نوشت. این نظر را باقر هم داشت. در کانون نویسندگان هم وقتی ما در مقابل گروه و یا دار و دسته‌ی به آذین ایستادیم و آزادی بیان و اندیشه بدون هیچ حصر و استثناء را بیان کردیم، گفتند در مقابل انقلاب ایستاده‌اید. وقتی رأی‌گیری شد دار و دسته‌ی

۱۲ آزادی کار با انتشار مشهور مبارزه و اساسنامه‌ی خود در اول دی ۱۳۵۸ اعلام موجودیت کرد.

به آذین در اقلیت قرار گرفتند و رفتند و کانون خودشان را علم کردند که حاکمیت در راستای آزادی و بالندگی ایران عمل کرده و خواهد کرد. حتا آینده را هم پیش‌بینی می‌کردند! اما دیدیم که قضیه غیر آن بود. حاشیه رفتیم.^{۱۳}

۱۳ «هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران در جلسه ی ۱۴ آبان ۱۳۵۸ به این نتیجه رسید که اقدامات آقایان محمود اعتمادزاده (به آذین)، سیاوش کسرای، امیر هوشنگ ابتهاج (سایه)، فریدون تنکابنی، محمدتقی برومند مخالف با موضع و اساسنامه و کوشش برای جلوگیری از فعالیت‌های سالم و سازنده‌ی کانون نویسندگان ایران است و به اتفاق آراء رأی به تعلیق عضویت نام‌برداران فوق در کانون نویسندگان ایران داد...»

در اول بهمن ۱۳۵۸ خبر استعفای ۳۶ نفر از اعضای کانون نویسندگان در جراید منتشر شد: «گروهی از نویسندگان عضو کانون نویسندگان ایران طی نامه‌ای استعفای خود را از این کانون اعلام داشتند و اطلاع دادند که درصدد تشکیل یک کانون و یا اتحادیه تازه‌ای هستند که در راستای انقلاب اسلامی و ضدامپریالیستی ایران حرکت خواهد کرد. هیئت دبیران در یک مسئله‌ی معین و مورد اختلاف، یعنی برگزاری شب‌های شعر و سخنرانی، نه تنها به هشدار چند تن از اعضای کانون که چنین اجتماعی را طی ده شب متوالی در محیطی که پذیرای فتنه و آشوب است صلاح نمی‌دانستند، توجه نکرد، بلکه با میدان دادن به هتاک و ایجاد تشنج در اثنای جلسات عمومی و با حملات شخصی و ایراد انواع تهمت‌ها در طی اعلامیه‌ها و مقاله‌ها دست به اقداماتی زد تا پنج نویسنده و شاعر و مترجم سرشناس این کشور را که هرکدام شان سابقه ممتد مبارزه در کانون و جامعه دارند، ابتدا به تعلیق عضویت و سپس به اخراج محکوم کند. با این عمل هیئت دبیران مسئولیت سنگین ایجاد تفرقه و انشعاب در صفوف نویسندگان و شاعران ایرانی را در لحظات حساس انقلاب ایران به گردن گرفت.

ما امضاءکنندگان زیر، اعضای کانون نویسندگان ایران، ضمن رد روش خودسرانه و سلطه‌جویانه هیئت دبیران و مشی سیاسی آن، که کار را ناچار به بی‌اعتباری و تلاشی کانون کشانده، بدین وسیله ادامه فعالیت خود را در کانون نویسندگان ممکن نمی‌شماریم و استعفای خود را از این کانون اعلام می‌داریم. از آنجا که متأسفانه کانون نویسندگان ایران با وضعی که پیش آمده محتوای متعهد خود را از دست داده است، یادآور می‌شویم که ضرورت تأسیس کانون، انجمن یا اتحادیه‌ای که همه نویسندگان و شاعران و هنرمندان خدمتگزار خلق و وفادار به انقلاب مردمی و ضدامپریالیستی ایران را بر اساس تفاهم و احترام به عقاید یکدیگر جمع کند و استعدادهای ادبی و هنری را در راستای حقیقت و پیشرفت بسیج نماید، بیش از هر زمانی محسوس گشته است، می‌توان بدین منظور به بحث نشست و به توافق مطلوب رسید.

دکتر امیرحسین آریان پور، محمد آقازاده، محمود احیائی، مهدی اخوان ثالث، مهدی اسفندیارفر، حسن اصغری، هانیبال الخاص، اصغر الهی، علی امینی نجفی، امیر نیک‌آئین، غلامرضا امامی، ناصر ایرانی، حسن پستا، محمد پورهرزمان، جاهد جهانشاهی، بهرام حبیبی، رکن‌الدین خسروی، محمد خلیلی، محمدحسین روحانی، محمد زهری، جلال سرفراز، احسان طبری، جلال علوی‌نیا، اسدالله عمادی، دکتر نورالدین فرهیخته، بهزاد فراهانی، حسن قائم‌پناه، محمد قاضی، جعفر کوش‌آبادی، کامبوزیا گویا، غلامحسین متین، پرویز مسجدی، ناصر موزن، محمدعلی مهمید، رحیم نامور، نصرت‌الله نوحیان.»

می‌خواستیم بعضی از دوستان با توجه به مسئولیت‌هایی که داشتند از ایران بیرون بروند. مثلاً صارم‌الدین صادق وزیری اگر در ایران می‌ماند، اعدام می‌شد. این نوع افراد را اگر دستگیر می‌کردند، نمی‌بخشیدند. خیلی از عزیزانی که اینک در خارج هستند را نمی‌بخشیدند. کسانی چون حاج سیدجوادی را نمی‌بخشیدند. حسن حسام را نمی‌بخشیدند. ناصر پاکدامن باید از ایران می‌رفت. این‌ها اگر در ایران می‌ماندند و حتا زندگی معمولی هم پیش می‌گرفتند و با سیاست کاری نداشتند، باز هم ایمن نبودند. ما هنوز با انبوهی از مشکلات در داخل روبه‌رو هستیم. از طرفی فکر می‌کنیم که چطور با لب‌های دوخته می‌توانیم حرف‌مان را بزنیم. من نمی‌دانم که این آقایان کشور را به کجاها خواهند کشاند. ما هم نمی‌خواهیم که بکه گویی حاکمیت کار دست ملت بدهد. امیدواریم که دنیا‌گزینه‌ی جنگ را در برابر ایران انتخاب نکنند.

مهاجر: پرسش نهایی: امروز که نگاه می‌کنید کارنامه‌ی باقر مؤمنی را به‌عنوان یک روشنفکر چپ‌گرا و درگیر چگونه ارزیابی می‌کنید؟

پورجعفر: این کارنامه را مثبت می‌بینم. در مبارزه، خطاهایی هم پیش می‌آید. ولی به طور کلی کارنامه‌ی او را کارنامه‌ی مردی می‌بینم که نسبت به مسائل میهن بسیار مؤثر بود. همیشه به فکر زحمتکشان بود. میهن‌دوست بود. اما با تمام این تفاسیر اینجا و آنجا هم دچار اشتباه می‌شد.

مهاجر: به غیر از ماجرای کانون چه کار دیگری را شما و دوستان انتظار داشتید که انجام بدهد که نداد؟

پورجعفر: هیچ‌گاه دغدغه‌ی زحمتکشان و میهن از او جدا نبود. در کل فردی صادق بود؛ به خصوص که خیلی‌ها را به شکل قانع‌کننده‌ای مجاب کرده بود که حزب توده قائم به ذات نیست و آنچه را که اتحاد شوروی می‌گوید به همان گونه عمل نمی‌کند. ■

کپهان، ۱ بهمن ۱۳۵۸. این عده پس از «جلسات متعددی که در فاصله‌ی ۳۰ بهمن ۱۳۵۸ تا ۱۰ اردیبهشت ۱۳۵۹» تشکیل دادند «سازمان نوین‌پادِ شورای نویسندگان و هنرمندان را بنیاد نهادند.» شورای نویسندگان و هنرمندان، دفتر اول، پائیز ۱۳۵۹، صص ۱ و ۲

هم‌خوانی ادعا و عمل

گفتگوی ناصر مهاجر با هادی جفرودی

ناصر مهاجر: دو سه دهه است که پاره‌هایی از سال را در پاریس به سر می‌برید و هر وقت که در این شهر هستید، هفته‌ای یک بار باقر مؤمنی را می‌بینید. از پیشینه‌ی آشنایی و دوستی‌تان با باقر مؤمنی برای‌مان بگویید.

هادی جفرودی: اجازه بدهید از زمینه‌ی تاریخی این آشنایی آغاز کنم. برای اهل قلم، روشنفکران، فعالین کمونیست و مبارزان دموکراتِ هفت دهه‌ی گذشته، باقر مؤمنی نامی آشنا بوده است. تا جایی که من می‌دانم او از همان نوجوانی که وارد حزب توده شد، نشان داد می‌تواند در یک فضای سیاسی خوب، در یک فضای سیاسی مناسب، استعداد و توانایی‌های خود را نشان دهد؛ طوری که در همان سال‌های دهه‌ی بیست و با فعالیت‌های مستمر خود در نزد رهبران حزب توده برای خودش اعتباری کسب کرد. از کسانی که به باقر خیلی نزدیک بودند و او را دوست داشتند، می‌شود مهندس علی غُلوی را مثال زد، رضا رادمنش را مثال زد، دکتر غلامحسین فروتن را مثال زد که بارها و بارها از باقر برای من سخن گفته است. حتا کسی مثل احمد قاسمی که روحیه‌ی توافق با مؤمنی نشان نمی‌داد، از باقر به‌عنوان یک انسان بااستعداد، یک جوان پرشور، یک کمونیست جدی که توانایی‌های زیادی دارد، یاد می‌کرد.

با توجه به این خصوصیات بود که او را برای عضویت در کمیته‌ی پنجم حزب که در میان دهقانان فعالیت می‌کرد، انتخاب کردند. می‌دانم که مدتی هم در صدد بودند او را کادر مشاور هیئت اجرایی کنند که گویا احمد قاسمی با این فکر مخالفت کرد؛ چون خودش کاندیدای دیگری برای این کار داشت! بعدها، یعنی پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و آزاد شدنش از زندان، با کتاب *ایران در آستانه‌ی انقلاب* مشروطیت و مسائل ارضی در ایران در سطح جامعه مطرح شد. چه آن زمان که در ایران بودم و چه زمانی

که مهاجرت کردم، این نوشته‌ی باقر مؤمنی زبان‌زد همه‌ی روشنفکران چپ بود و دقیقاً آن را مطالعه کرده بودند.

برخی می‌گویند که باقر آدم یک دنده‌ی و پرخاشگری‌ست. آنان چه کسانی هستند؟ کیانوری می‌گفت: باقر مؤمنی، یعنی من به توان n. یعنی فقط شخص خودش برایش مطرح است. به نظر من این‌ها مشتی خزعبلات است. من در همان زمان در میان اعضای حزب و چه حتا در خارج، این روحیه‌ی تهمت‌زنی را زیاد دیده‌ام. اغلب اعضای چاپلوس و بی‌سواد، به راحتی می‌توانستند حرف‌های رهبران منزوی را درباره‌ی کسانی که کورکورانه اطاعت نمی‌کردند، تکرار کنند و به این ترتیب مسئولیت بگیرند و مدارج ترقی را در حزب طی کنند. پس از کودتا و فروپاشی تشکیلات داخل کشور حزب نیز به یاری فعالین سابق، کسانی را که از حزب جدا شده بودند، مثل باقر مؤمنی، مثل مهندس حشمت الله منصف^۱، حسن پیروزی و ده‌ها نفر دیگر که واقعاً وفادار به

۱ حشمت‌الله منصف (۱۳۹۵-۱۳۰۴) در کرمانشاه به دنیا آمد. رشته‌ی الکترومکانیک دانشکده‌ی فنی تهران را در سال ۱۳۲۸ به پایان رساند. در همین دوره کادر حزب توده ایران شد. با دستگیری فخرالدین میرمرضایی، مسئول کمیته‌ی محلی ۲ تهران شد. مهندس منصف در کنگره‌ی دوم حزب (اردیبهشت ۱۳۲۷) شرکت داشت. باقر مؤمنی می‌گوید: «منصف پس از کودتا دستگیر و زندانی شد و زیر شکنجه‌های بسیار شدید قرار گرفت. من او را در زندان ندیدم ولی از مقاومتش بسیار شنیده‌ام... عده‌ای را که با او در تماس بودند از دستگیری و زندان نجات داد.»

بیژن جزنی نیز درباره‌ی منصف نوشته است: «... در سال ۴۵ عده‌ای را به نام گروه‌های متحده بازداشت کردند. این عده از ۴ گروه، جمع شده بودند که عبارت بود از گروه ارانی، گروه توده، گروه پیوند و گروه آرش. بعضی از این گروه‌ها، به نحوی با تشکیلات تهران تماس گرفته بودند و از آن ضربه خوردند. گروه آرش گویا توانست عده‌ای از افراد خود را حفظ کند... اعضای فعال این گروه‌ها عبارت بودند از منصف، [عزت] علی‌اصغری، صفاری آشتیانی، فرمینی [فرمینی]... اکثریت افراد این گروه، در دادگاه اظهار ندامت کردند. ولی منصف و چند تن دیگر، حاضر به ندامت نشدند...»

حشمت‌الله منصف پس از آزادی از زندان تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در بخش صنعت اقتصاد ایران سرگرم کار بود. درباره‌ی جایگاه او نوشته‌اند: «حشمت‌الله منصف به‌عنوان چهره‌ی ماندگار تأسیسات در ایران شناخته شده است. وی با بیش از بیست سال فعالیت در شرکت خانه‌سازی ایران، کار طراحی بیمارستان‌ها را شروع کرده و طراحی بیش از ۱۵۰ بیمارستان در سابقه‌ی ایشان به چشم می‌خورد. بزرگ‌ترین پروژه بیمارستانی ایشان بیمارستان میلاد بوده است... بعد از انحلال شرکت خانه‌سازی ایران، مهندس منصف به سازمان برنامه و بودجه رفت و در آنجا انتشارات گسترده‌ای را از خود بر جای گذاشت. حضور قوی و تأثیرگذار مهندس در جلسات کمیته‌ی تدوین مقررات ملی ساختمان در وزارت مسکن و شهرسازی، وی را به فردی بی‌بدیل در زمینه‌ی تاریخچه، اهمیت و مقررات ملی ساختمان در کشور مبدل نموده

حزب بودند و ساخته و پرداخته‌ی خود محیط بودند و بر سر اعتقادشان ایستاده بودند و عقایدشان را مقدم بر دستور این و آن تشکیلات می‌دانستند، با این‌گونه انگ‌ها، هتک حرمت می‌کردند. باقر در مقابل برخی از رهبران حزب پرخاشگر بود. و این بی‌دلیل نبود. رهبری حزب ارتباط جدی و منظمی با فعالین داخل کشور نداشت و نسبت به آن‌ها نوعی سلب مسئولیت کرده بود. نه تنها نشانه‌ای از برخورد انتقادی در دستگاه رهبری نسبت به کودتا و علل شکست حزب به چشم نمی‌خورد، بلکه به وعده و وعید بسنده می‌شد. از این رو طبیعی‌ست که در آن فضای پُر آشوب روحیه‌ی پرخاشگری در میان افراد فعال رشد کند و این یک واکنش اجتناب‌ناپذیر بود. در حقیقت یکی از دلایل مهم این پرخاشگری این بود که به انتظارات فعالین از رهبران حزب نه تنها توجه نمی‌شد که حتا پاسخی هم به آن‌ها نمی‌دادند.

باقر با کسی مثل بزرگ علوی هیچ وقت درگیری نداشت و آقا بزرگ هم تا آخر عمر از باقر به خوبی یاد می‌کرد. یا مهندس علی‌علوی که به نظر من شخصیتی بود برجسته که چند زبان می‌دانست، استاد دانشگاه بود، واقعاً غرض و مرض در کارش نبود و... باقر هرگز هیچ‌گونه بدی از او ندید و آنچه دیده بود، خوبی بود. کتاب راهیان خطر باقر را اگر از این دید بخوانید، متوجه معیارهای دوری و نزدیکی او به افراد می‌شوید. با معیارهای عجیب و غریبی افراد را نمی‌سنجد. معیار سنجش همانی‌ست که افراد درباره‌ی خود می‌گویند و همخوانی ادعا و عمل افراد.

باقر می‌توانست بعد از کودتای ۲۸ مرداد از ایران خارج شود. اما نشد. چرا؟ دلیلش برای من روشن است: باقر نسبت به رهبری حزب، اعتقادش را از دست داده بود. دلیلش مسائل اخلاقی نبود. فکر و منش آن رهبران را قبول نداشت. با فکر و منش آن‌ها درگیر شده بود؛ پیش از ۲۸ مرداد. وقتی فکر و منش افراد را نادرست می‌دید و پافشاری‌شان را در جا انداختن آن فکر و منش، با آن‌ها درگیر می‌شد و این درگیری به

است. ایشان... در شرکت جنرال مکانیک، وزارت مسکن و شهرسازی، مشاور کوانتا، خانه‌سازی ایران نیز آثار شگرف دارد... مهندس منصف تا سال ۱۳۹۰ فعالیت‌های مطالعاتی و طراحی را در شرکت مهندسین مشاور پیراز، ادامه دادند...» مهندس حشمت‌الله منصف در ۱۱ شهریور سال ۱۳۹۵ چشم بر جهان فرو بست. ن.م.

سرچشمه‌ها: علی زیبایی، کمونیزم در ایران؛ یادداشت باقر مؤمنی، ۱۱ مارس ۲۰۱۹؛ بیژن جزنی، تاریخ سی ساله‌ی ایران (جلد دوم): تارنمای صما (صدای مهندسان ایران)، ۳ شهریور ۱۳۹۵

پرخاشگری هم می‌رسید. این پرخاشگری نظری بود، نه شخصی. شخص تا زمانی که از عقیده‌اش دفاع می‌کند، می‌تواند پرخاشگر هم باشد. ولی نیک که بنگرید، درون این آدم پرخاشگری نمی‌بینید. تا مسئله برایش روشن می‌شود، حالت پرخاشگری رخت می‌بندد و آرامش برقرار می‌شود. من در بسیار از موارد دیده‌ام که در بحث تند شده است؛ ولی به محض اینکه بحث روشن شده، آن حالت از بین رفته است.

مهاجر: نکته‌ی جالبی است.

جفرودی: این مقدمه را گفتم که بتوانم نقطه نظرات و ارزیابی‌ام را درباره‌ی باقر مؤمنی روشن کنم؛ به‌عنوان کسی که هیچ سنخیت ایدئولوژیک یا سیاسی با او نداشته است. به عبارت دیگر می‌خواهم کارنامه‌ی یکی از مخالفان نظری خودم را بررسی کنم. در این بررسی با مسائل اخلاقی کاری ندارم. همیشه می‌گویم شخصیت اجتماعی افراد یک چیز است و اخلاقی که در زندگی خصوصی‌شان به آن پایبند هستند، چیز دیگری. این اخلاق مسئله‌ی ثانویه است. با این مقدمات باقر را در دو دوره و یا در دو مرحله از زندگی‌اش بررسی می‌کنم. مرحله‌ای که کمی پس از شهریور ۱۳۲۰ آغاز می‌شود و تا چند سالی بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و به زندان افتادن او ادامه پیدا می‌کند. و مرحله‌ای که باقر از زندان آزاد می‌شود و از حزب توده فاصله می‌گیرد.

باقر مرحله‌ی اول یک انسان حزبی‌ست و از هر جهت در حال شکوفایی و بارور ساختن استعدادها و توانایی‌های خود است. انسان حزبی با استعدادی‌ست که به خاطر ملاحظات سیاسی، مناصب و وظایفی به او سپرده نشد و با این حال دائم رشد کرد. بعد از کودتای ۲۸ مرداد، باقر به علت خلأ رهبری حزب در ایران، از جمله کادرهایی‌ست که وظیفه‌ی بازسازی تشکیلات و احیای حزب را به عهده می‌گیرد. گرچه فعالیت او و رفقاییش چندان چشمگیر نبود، ولی همین آدم‌ها بودند که توانستند حزب را کمی جمع و جور و برای مدتی اداره کنند. و این ادامه داشت تا سال ۱۳۳۵ که باقر و دیگر مسئولین حزب را در داخل کشور می‌گیرند و به زندان می‌اندازند. به نظر من پس از این مرحله، یا مشخص‌تر بگویم پس از آزادی از زندان در سال ۱۳۳۷ است که رشد باقر از نظر سیاسی تمام می‌شود. اینکه چرا باقر پس از زندان دیگر به سمت حزب نمی‌رود، چرا دوران شکوفایی سیاسی‌اش به پایان می‌رسد، مسئله‌ای‌ست که باید جداگانه آن را مطالعه کرد و در کادر دیگری آن را بررسی کرد.

اگر بخواهم نکته‌ام را دقیق‌تر مطرح کنم، باید بگویم که کناره‌گیری باقر از فعالیت حزبی درست در سال‌هایی صورت می‌گیرد که اتحاد شوروی از سیاست پرولتری و انترناسیونالیستی خودش دور می‌شود. در نتیجه وظیفه‌ی تمام انسان‌هایی که خود را کمونیست می‌دانستند و به اعتقادات گذشته‌ی خودشان پایبند بودند، من جمله باقر مؤمنی، این بود که با تجدید نظرطلبی شوروی‌ها مقابله کنند. چرا این حرف را می‌زنم؟ برای اینکه پس از پلنوم چهارم حزب [۵ الی ۲۶ تیر ماه ۱۳۳۶ در مسکو]، دست رهبری حزب رو شده بود و توطئه‌هایش برملا شده بود. نسل جوانان انقلابی که به این واقعیت پی‌برده بودند و پا به میدان مبارزه گذاشته بودند و مصمم بودند که از آن رهبری سلب مسئولیت کنند. در این مقطع تاریخی باقر و امثال باقر می‌توانستند به صف جدید، یعنی به هزارها جوان توده‌ای بپیوندند که کمیته‌ی مرکزی حزب را منحرف، مسئول شکست و وابسته می‌دانستند. این از نظر تشکیلات حزبی. از نظر ایدئولوژیک و مسائل سیاسی هم باقر گرچه با سیاست‌های شوروی مسئله داشت و این را به روشنی ابراز می‌داشت، ولی همچنان شوروی را یک کشور سوسیالیستی می‌دانست و اقرار آن را به عنوان اردوگاه سوسیالیستی قبول داشت. و این باعث تأسف بود؛ چون به وحدت کمونیست‌های ایران ضربه می‌زد. فکر می‌کنم همان سالی که من از اروپا به ایران بازگشتم و به زندان افتادم، باقر برای ادامه‌ی تحصیل به فرانسه رفت. در آن وقت او در میان روشنفکران ایران صاحب نام بود. البته نه به عنوان یک فرد سیاسی، بلکه به عنوان یک روشنفکر.

مهاجر: شما کی از آلمان به ایران بازگشتید و کی بازداشت شدید؟

جفرودی: من اوایل تابستان ۱۳۴۸ پس از ۸ سال زندگی در آلمان به ایران بازگشتم و در دی ماه سال ۱۳۴۹ بازداشت شدم و به زندان افتادم. در هفت و هشت ماه پیش از دستگیری با خیلی از محافل سیاسی ارتباط داشتم. بسیاری از این محافل را کادرهای سابق حزب توده که از دوستان نزدیک باقر بودند، تشکیل می‌دادند؛ مثل مهندس حشمت‌الله منصف و یا حسن پیروزی. این‌ها همچنان کار و فعالیت سیاسی می‌کردند؛ ولی حضور باقر به چشم نمی‌خورد.

مهاجر: تصور می‌کنم شما درست در زمانی به ایران باز می‌گردید که باقر مؤمنی در تدارک سفر به فرانسه است؛ برای رفتن به فرانسه و آموزش آکادمیک تاریخ. جدا از

این اما احساس می‌کنم که شما می‌خواهید بگویند که باقر مؤمنی پس از زندان فعالیت سیاسی را کنار می‌گذارد و یکسره به کار روشنفکری می‌پردازد.

جفرودی: باقر اهل قلم بود. نوشته‌هایی از او در دست هست از سال ۱۳۲۲. باقر نمی‌توانست آدم تشکیلاتی باشد؛ نمی‌توانست حزبی باشد. در نظر بگیرید، وقتی پس از گرفتن دکترایش در تاریخ به ایران بر می‌گردد، نوعی ارتباطات با بچه‌های چریک برقرار می‌کند. جریان چریکی جریانی نبود که به دنبال تشکیل حزب باشد. یک جریان مسلحانه بود با اعتقادات خاص خودش. تا پیش از پیدایش جریان چریکی، باقر فعالیت سیاسی چندانی نداشت. من از یک دوره ده ساله حرف می‌زنم؛ از سال ۳۹-۳۸ تا ۴۹-۴۸. پس از پیدایش جریان چریکی هم فعالیت سیاسی نداشت. با چریک‌ها رابطه داشت، اما از آن‌ها چه می‌خواست؟ آیا باقر واقعاً معتقد به مبارزه‌ی مسلحانه بود؟ هیچ وقت به این سؤال جواب نداد. در حزب توده که بود، مبارزه‌ی مسلحانه برایش مطرح نبود. حتا به ماهایی که به راه قهرآمیز انقلاب معتقد بودیم (و نه چریکی) و می‌گفتیم یک روز باید این رژیم را با زور اسلحه سرنگون کرد، نمی‌گفت به انتقال قهرآمیز قدرت و انقلاب معتقد است یا نه. ولی بعضی از رفقای باقر، مثل کسانی که کتاب گذشته چراغ راه آینده را نوشته بودند و در ایران مانده بودند، اینجا و آنجا از اصل تحزب دفاع می‌کردند؛ از حزبیّت دفاع می‌کردند. ولی موضع باقر در این سال‌ها اصلاً روشن نیست و آدم نمی‌داند چه نظری داشت.

مهاجر: شما می‌گویید که حضور باقر مؤمنی در عرصه‌ی سیاست سال‌های چهل چشمگیر نیست؛ اما با پیدایش جنبش چریکی نوعی همدلی با فدائیان و جنبش چریکی دارد که زمینه‌ها و بنیادهای ایدئولوژیک و سیاسی‌اش روشن نیست؛ نه تنها آن زمان، هم اینک نیز. حرف‌های شما را درست فهمیده‌ام؟

جفرودی: بله. تقریباً همان است.

مهاجر: باقر در کتاب جنگی درباره‌ی زندگی و آثار بیژن جزنی نوشته‌ای دارد که در آن درباره‌ی جنبش چریکی و پیوندهای سیاسی و عاطفی‌اش با فدائیان خلق سخن گفته. حتا قصه‌ی کوتاهی هم در این زمینه نوشته...

جفرودی: نکته‌ای که من بر آن تأکید دارم این است که باقر پس از زندان به یک معنا از زندگی حزبی و تشکیلاتی کناره گرفت.

مهاجر: یعنی بیشتر در جایگاه یک روشنفکر معترض قرار گرفت تا یک مبارز سیاسی. **جفرودی:** به همین دلیل دیگر تشکیلات را نمی‌پذیرد.

مهاجر: ولی کمی پس از اینکه از زندان شاه آزاد می‌شود و تا فضای سیاسی کمی باز می‌شود، به فعالیت سیاسی متشکل روی می‌آورد؛ همراه با رفقای قدیمی‌اش. محفلی که باقر مؤمنی با آن همکاری تنگاتنگ داشت و کسانی چون مرتضی زربخت، کاوه داداش‌زاده و دوستان دیگری عضو بودند، از سایر محفل‌هایی که توده‌ای‌های پیشین بر پا کرده بودند، تحرک کمتری نداشت.

جفرودی: بله در سال‌های ۱۳۴۲-۱۳۳۹، به‌خصوص در دوران نخست‌وزیری دکتر امینی با یک عده از دوستانش فعالیت داشت. من آن زمان باقر را از نزدیک نمی‌شناختم؛ بلکه از طریق رفقای او را می‌شناختم. به‌خصوص از طریق مهندس حشمت‌الله منصف که من در سال‌های ۱۳۳۵-۱۳۳۴ رابطه‌ی نزدیکی با او داشتم. او برای ما جوان‌ها حوزه می‌گذاشت، کتاب به ما می‌داد و سعی می‌کرد شعله‌ی مبارزه را در حدی که می‌تواند زنده نگه دارد. از او درباره‌ی باقر می‌شنیدم و می‌دانستم که همکاری‌هایی با هم دارند. از چند و چون همکاری‌هایشان اطلاع ندارم. اما می‌دانم که در آن مقطع شدیداً فعالیت می‌کردند و تلاش داشتند که کمونیست‌های منفرد و منزوی را جذب و متشکل کنند. یا کسانی را که گرایش به محفل‌های سیاسی مختلفی پیدا کرده بودند، اما هنوز عضو هیچ‌کدام از محافل نشده بودند جمع و جور کنند. بعدها فهمیدم که باقر برخورد خاصی هم با دکتر امینی داشت. آمدن او به قدرت را غنیمت می‌شمرد. هنوز بر این باور است که دکتر امینی می‌توانست اصلاحات را بهتر از شاه انجام دهد. شاید حق با او باشد. ولی به نظر من نباید چنین برنامه‌هایی را تنها در کوتاه مدت در نظر گرفت. باید به پیامدهای دراز مدت آن اندیشید. هنوز یک سالی از نخست‌وزیری امینی نگذشته بود که تمام کسانی که به سمت دکتر علی امینی رفته بودند، از او روی برگرداندند. امینی نه توانست به شعارهای خودش وفادار بماند، نه جبهه‌ی ملی را جلب کند و نه مردم را راضی کند. به هر حال من با نظرات باقر درباره‌ی دکتر امینی توافقی ندارم.

مهاجر: مؤمنی و رفقای او به گونه‌ای از حمایتِ مشروط از دکتر امینی باور داشتند و می‌گفتند ایستادگی در برابر شاه و دربار به سود جنبش است و باز شدن بیشتر فضای

سیاسی.^۲ این دیدگاه در جنبش چپ آن روز ایران هواداران زیادی نداشت. **جفرودی:** امینی مثل هر دولت دیگر آن زمان، نمایندگی دولت آمریکا را داشت. دولت‌های دیگری هم که بعد از او آمدند همه وابسته به آمریکایی‌ها بودند. در آن شرایط خاص، علی امینی را نخست‌وزیر کردند چون از نظر سیاسی برجستگی‌هایی داشت و آشنایی‌هایی با محیط سیاسی آن زمان داشت و می‌توانست یک مقدار دربار و درباریان را به هر حال دهنه بزند. به همین دلیل هم با مخالفت آن‌ها مواجه شد و او را از کار انداختند. خود شاه پیش آمریکایی‌ها رفت و به آن‌ها گفت که دست از حمایت او بردارند. قول داد که خودش اصلاحات را به اجرا خواهد گذاشت. علی امینی به عنوان یک چهره‌ی گذرا آمد. فکر می‌کنم می‌خواست همان سیاستی را بازی کند که قوام در سال ۱۳۲۴ بازی کرد: یعنی کشاندن مهم‌ترین نیروی اپوزیسیون به سمت خودش و بعد بی‌اعتبار کردن آن نیرو. قوام توانست حزب توده را به سمت خودش بکشد و بعد حزب را دچار بحران کند. اما علی امینی موفق نشد که جبهه‌ی

۲ در آستانه‌ی انقلاب بهمن مؤمنی و همفکرانش به بررسی و تحلیل روندهایی نشستند که زمینه‌های برافتادن رژیم پادشاهی را بارور کرد. در این بررسی و تحلیل می‌خوانیم:

«(۱) امپریالیسم که نظام حاکم را در خطر انفجار می‌دید، در مقام چاره‌جویی، دولت امینی را بر سر کار آورد. امینی با برنامه‌های مبارزه با فساد، نظم اقتصادی و اصلاحات ارضی، مأمور بود قدرت شاه و بوروکراسی را محدود کند و جنبش را مهار نماید. این دولت تلاش‌هایی برای نزدیک شدن با نیروهای سیاسی و به خصوص جبهه ملی به عمل آورد و کوشید تا با مانورهایی در میان توده‌ها پایگاهی به دست آورد و حتا موفق شد در میان بخشی از دهقانان زمینه‌ای به سود خود ایجاد کند و قسمت‌هایی از خرده‌بورژوازی را به نقشه‌های خود امیدوار سازد. اما دولت امینی از یک سو با توطئه‌ها و کارشکنی‌های شدید مالکان، شاه و سران ارتش رو به‌رو شد و از سوی دیگر با مخالفت نیروهای سیاسی اپوزیسیون مواجه گشت. بقایای رهبری جبهه‌ی ملی که از جنبش مردم و نیروی خود ارزیابی خوش‌بینانه و فرصت‌طلبانه‌ای داشت و به حمایت آمریکا از این جبهه نیز امیدوار بود، بر ضد دولت امینی به مبارزه برخاست. رادیو مسکو، و به تبع آن رادیو پیک ایران برنامه‌های تبلیغاتی شدیدی در مخالفت با دولت امینی طرح کردند. دولت شوروی که از گسترش نفوذ سیاسی و نظامی آمریکا در ایران به شدت نگران بود، با روی کار آمدن دولت امینی - که حمایت آمریکا را پشت سر داشت و برنامه‌هایش ملهم از آمریکا بود - از یک سو مبارزه‌ی شدیدی را علیه دولت امینی سازمان داد و از سوی دیگر کوشش خود را برای جلب شاه، که در یک بازی دیپلماتیک به استقرار حسن روابط با شوروی تظاهر می‌کرد، آغاز نمود. به این ترتیب شاه توانست موافقت امپریالیسم آمریکا را به حمایت از قدرت انحصاری خود جلب کند. دولت امینی سقوط کرد و دوره‌ی کوتاه دوگانگی قدرت به پایان رسید. (۲) پس از سقوط دولت امینی، شاه قدرت انحصاری

ملی را به سمت خودش بکشد و نمی‌توانست هم موفق بشود.
مهاجر: شما چند ماه پس از اینکه دکتر امینی به نخست‌وزیری رسید ایران را ترک کردید و برای آموزش دانشگاهی به آلمان رفتید.

جفرودی: بله. بیشتر برای آنکه بتوانم مطالعه‌ی سیستماتیک مارکسیستی کنم...
مهاجر: چند ساله بودید؟

جفرودی: من متولد ۱۳۱۸ هستم.

مهاجر: در ۲۲ سالگی به مونیخ می‌روید. به حزب توده که زمانی عضو سازمان

را به دست گرفت و خود علم‌دار "اصلاحات" شد. او با راه انداختن فراندوم "انقلاب سفید"، در بهمن ماه ۱۳۴۱، به کودتای آرامی دست زد و با یک رشته برنامه‌های به اصطلاح "انقلابی" به گمراه کردن توده‌ها و تفرقه در صفوف آنان پرداخت. "اصلاحات ارضی" برای جلب دهقانان، "سهیم کردن کارگران در سود کارخانه‌ها" برای بی‌طرف کردن کارگران، "تساوی حقوق زن و مرد" برای ایجاد پایگاهی در میان زنان و اصلاح‌طلبان و ده‌ها طرح دیگر، به راهنمایی مأموران امپریالیسم آمریکا و با برنامه‌های تبلیغاتی وسیع و گنج‌کننده مطرح گردید. رژیم شاه با طرح این برنامه‌ها توانست توده‌ها را برای مدتی گمراه کند و روحانیت را که به صورت جمعی با اصلاحات ارضی و آزادی زنان به مخالفت برخاسته بود، منفرد نماید. از نخستین ماه‌های سال ۱۳۴۲ روحانیون مبارز با تغییر موضع از مخالفت با اصلاحات ارضی و آزادی زنان به مخالفت با استبداد شاه و تسلط امپریالیسم آمریکا پشتیبانی بخشی از خرده‌بورژوازی و تهی‌دستان شهری و توده‌های مخالف استبداد و استعمار را به دست آوردند. در چنین شرایطی بود که قیام خودانگیخته‌ی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ به وقوع پیوست و رژیم با کشتار صدها نفر توانست قیام را در هم بکوبد. به این ترتیب رژیم با استفاده از ضعف و ناتوانی نیروهای سیاسی و تفرقه در صفوف توده‌های خلق، دوره‌ی تازه‌ای از سلطه‌ی بی‌رقیب نظام سرمایه‌داری وابسته را آغاز نمود. (۳) "انقلاب سفید" به طور عمده در "اصلاحات ارضی" شکل گرفت. هدف امپریالیسم از "اصلاحات ارضی" حل تضاد میان برنامه‌های توسعه‌طلبانه سرمایه‌داری وابسته و اقتصاد عقب‌مانده‌ی روستایی بود. هدف این بود که میدان برای تاخت و تاز سرمایه‌های وابسته در قلمرو وسیع کشاورزی باز شود، بازار فروش داخلی تا دورافتاده‌ترین روستاها توسعه یابد، از جنبش‌های دهقانان پیشگیری شود و با تقویت قشر متوسطی در روستا به صورت نقطه‌ی اتکای قدرت، آنان را به نیروی ذخیره‌ی رژیم بدل نماید و نیروی کار ارزان قیمتی به سوی شهر سرازیر شود. در اجرای این طرح رژیم به قلمرو کشاورزی هجوم بردند و مقاومت ملاکان قدیمی را در هم شکستند. جمعی از ملاکان به سمت انتقال سرمایه به بخش وابسته پیوستند و در فرم‌بندی حاکم شریک شدند. با اجرای طرح "اصلاحات ارضی" زمین‌داران بزرگ به عنوان یک طبقه‌ی اجتماعی از صحنه‌ی قدرت اقتصادی و سیاسی ناپدید شدند، هرچند بقایای زمین‌داران سنتی، اینجا و آنجا، باقی ماند.

تحلیلی از تحولات اخیر ایران و ظایف پویندگان راه طبقه‌ی کارگر، از انتشارات گروه صدای معاصر، تهران، اول مرداد ۱۳۵۸، صص ۱۴ تا ۱۲

جوانانش بودید، می‌پویندید. بر کمیته‌ی مرکزی حزب می‌شورید که آن را غیرانقلابی، اپورتونیست و سازشکار می‌دانستید. اما به عضویت سازمان انقلابی حزب توده ایران در نمی‌آیید و همراه با دکتر غلامحسین فروتن و دکتر احمد قاسمی و شماری دیگر، سازمان مارکسیست-لنینیستی توفان را بنیان می‌گذارید. پس از هشت سال هم از سوی همان سازمان و با وظیفه‌ی سازماندهی هواداران آن سازمان و گسترش فعالیت‌های آن به ایران باز می‌گردید. اما خیلی زود به چنگ ساواک می‌افتید و به ده سال زندان محکوم می‌شوید. در زندان کتابی از مؤمنی خواندید؟

جفرودی: نه، نخواندم. تصور می‌کنم تا سال ۱۳۵۲ اجازه ورود کتاب به زندان اوین نمی‌دادند. وضع زندان قصر طور دیگری بود و زندانیان مشکل کتاب نداشتند. من پس از اوین به زندان زنجان تبعید شدم. در تبعید کتاب داشتیم. من بیشتر آثار هگل را به زبان آلمانی در زندان زنجان خواندم.

مهاجر: بعد از اینکه از زندان رها شدید، گمان می‌کنم آبان ماه ۱۳۵۷ بود و کمی پیش از انقلاب، مؤمنی را دیدید؟

جفرودی: نه با او تماس نگرفتم، چون می‌دانستم به توافق نمی‌رسیم. اما در جریان فعالیت‌هایش قرار داشتم. یکی دو بار یکی از بچه‌ها شماره‌هایی از صدای معاصر را برایم آورد. ما آن موقع سرگرم کار دیگری بودیم. ما مسئله‌ی حزب سراسری را مطرح می‌کردیم. با رفقای قدیمی خودم هم، مثل دکتر فروتن، دیگر حاضر نبودم همکاری کنم. با اینکه مرا عضو هیئت مرکزی کرده بودند، از توفان بیرون آمدم و با آن‌ها کار نکردم. به یاد دارم که یکی دو سال پس از انقلاب هم باقر کتابی درآورد به نام سرنوشت انقلاب ایران و مسئله‌ی حاکمیت. آن کتاب را نیز خواندم. با حزب توده مرزبندی داشت؛ اما مبانی این مرزبندی روشن نبود؛ مثل بسیاری دیگر از جریان‌های چپ. همین ابهام باعث شد که چندین جریان چپ ما به حزب توده بپیوندند. انشعاب در درون فدائیان هم به همین علت بود.

مهاجر: خبر دارید از اینکه مدتی پس از انقلاب، در تهران، دیداری میان مؤمنی و فروتن دست داد؟

جفرودی: بله خبر شدم. می‌دانم که دیدارشان کاملاً تصادفی بود.

مهاجر: آقای مؤمنی می‌گوید انگار آن زمان در سازمان توفان انشعابی رخ داده بود؛

چون بیشتر صحبت‌های فروتن درباره‌ی آن انشعاب بود.

جفرودی: درست است؛ این انشعاب دوم در سازمان مارکسیستی-لنینیستی توفان بود. انشعاب اول در خارج اتفاق افتاد؛ در سال ۱۳۵۶ و یک حزب دو طبقه‌ی کارگران و دهقانان نتیجه آن بود. ما به آن‌ها می‌گفتیم حزب دو طبقه. فروتن در سازمان مارکسیستی توفان ماند و آن نام قدیمی را حفظ کرد. بخش کوچکی هم مدتی بعد جدا شدند که خود را کارگران مبارز می‌خواندند. این‌ها با اینکه نیروی چندانی در ایران نداشتند، وقتی به ایران آمدند سازمان کارگران مبارز را به وجود آوردند. بعد از چندین سال هم با بقایای حزب دو طبقه، حزب کار توفان را درست کردند. اما انشعابی که شما به آن اشاره کردید در سازمان مارکسیست لنینیستی توفان اتفاق افتاد. انشعاب بر سر ماهیت رژیم بود. درباره‌ی اینکه ماهیت رژیم چیست، دو نظر به وجود آمده بود. یکی طرح و تحلیل خاصی نداشت؛ اما شورشگر بود و دیگری فروتن بود و یارانش که حکومت را سراپا ارتجاعی می‌دانستند. بعدها بدون اینکه به آن‌ها فشار بیاورند و یا بتوانند مبارزه‌ی جدی انجام بدهند خود را منحل کردند. همان زمان فروتن به این نتیجه رسید که ادامه‌ی کار به شکل سابق درست نیست. به همین دلیل ماهنامه‌ی راه آینده را بیرون داد.

مهاجر: شما شاهد یک سلسله بحث‌ها و سپس نامه‌نگاری‌ها بین باقر مؤمنی و دکتر فروتن بودید. کمی از این گفتگوها بگویید.

جفرودی: خودتان می‌دانید که بین نقطه نظرات فروتن و باقر مؤمنی فاصله‌ی زیادی وجود داشت. باقر هنوز از اتحاد شوروی نبریده بود؛ اما دکتر فروتن معتقد بود که سوسیالیسم در شوروی از سال ۱۹۶۴/۱۳۴۳؛ با تسلط رویزیونیسم خروشچنی تمام شده و مرده است. یکی، رهبران حزب توده را خائن به پرولتاریا می‌دانست، دیگری می‌گفت انحراف دارند و اپورتونیست شده‌اند و صلاحیت رهبری جنبش را ندارند. با چنین اختلافات عمیقی، اما رابطه‌ی خوبی با هم داشتند. قاسمی هم با همه‌ی اختلافاتی که با مؤمنی داشت، همیشه به نیکی از او یاد می‌کرد.

مهاجر: یعنی این روشنفکر انقلابی که مؤمنی باشد برای آن‌ها جای و جایگاهی داشت و پژوهش‌ها و کتاب‌هایش را دنبال می‌کردند.

جفرودی: بله، یادم هست وقتی با قاسمی و فروتن سازمان توفان را درست کردیم

و درباره‌ی وضعیت ایران صحبت می‌کردیم، از کسانی که قرار بود من در سفر به ایران با او تماس بگیرم، همین باقر مؤمنی بود. رفقا به شدت مایل بودند که موضع سیاسی باقر مؤمنی را بدانند. برای خود من هم مطرح بود. منتها وقتی به ایران رفتم باقر مؤمنی عازم فرانسه بود. قبل از اینکه به زندان بیفتم با رفقای او تماس گرفتم. آن‌ها را در زمره‌ی کسانی یافتیم که اگرچه از شوروی بریده بودند، اما برش‌شان رادیکال نبود. هنوز به سوسیالیسم شوروی امیدی داشتند.

مهاجر: یعنی به سیاست‌های شوروی انتقاد داشتند، اما شوروی را سوسیال-امپریالیست نمی‌دانستند.

جفروودی: می‌گفتند سیاست خارجی شوروی غلط است؛ اما شوروی سوسیالیستی‌ست! **مهاجر:** بر خلاف سازمان شما که شوروی را بیرون از چهارچوب سوسیالیسم ارزیابی می‌کرد.

جفروودی: ما معتقد بودیم که شوروی دیگر منحرف شده است. ما متأثر از ترهای حزب کمونیست چین که در سال ۱۹۶۴ منتشر شد، می‌گفتیم که رویزونیسم در شوروی سیستم‌اتیزه شده و سیاست شوروی دیگر نمی‌تواند سیاست سوسیالیستی تلقی شود و همه‌ی احزاب کمونیستی باید از حزب کمونیست شوروی قطع امید بکنند و احزاب نویناد خودشان را به وجود بیاورند. حرکت‌مان را در ایران نیز در این راستا می‌دیدیم و می‌خواستیم که کسانی را که از حزب توده بریده بودند و به شوروی انتقاد داشتند، به سمت خط‌مشی خودمان بکشیم. نیکخواه و رفقاییش هم همین برنامه را داشتند. آن‌ها هم با کسانی تماس گرفته بودند که من بعداً با آن‌ها تماس گرفتم. و من می‌دانم که نیکخواه با باقر تماس نگرفته بود. با اینکه با خیلی‌ها تماس گرفته بود؛ حتا با بقایای سازمان نظامی حزب توده، که در نتیجه آن تماس یک نفرشان به زندان افتاد. من حدود دو سال پس از نیکخواه به ایران رفتم.

مهاجر: این آخرین دیدار مؤمنی و فروتن بود!

جفروودی: فکر می‌کنم همین طور باشد.

مهاجر: بله این دو دیگر هم را ندیدند؛ حتا در خارج از کشور. شما هم فکر می‌کنم در ایران موفق به دیدار مؤمنی نشدید؟

جفروودی: نه نشدم. در پاریس بود که برای نخستین بار او را دیدم. سال ۱۳۶۳/۱۹۸۴

یا ۱۳۶۴/۱۹۸۵. در آن زمان که اکثریت رهبران جریان‌های چپ به خارج آمده بودند. من و چند تن از دوستانم طرحی برای وحدت کمونیست‌ها ریخته بودیم و برای تحقق این طرح فعالیت می‌کردیم. در همین چهارچوب بود که برای نخستین بار باقر را دیدم. **مهاجر:** و از آن پس با او در ارتباط بوده‌اید و در جریان کارهایش قرار داشته‌اید. کارنامه‌ی مؤمنی را در تبعید چگونه ارزیابی می‌کنید؟

جفرودی: ناصر عزیز، اول بگویم، مهاجرت، تبعید یا فرار از یک جهنم بزرگ به نام ایران، همه کلماتی هستند بیانگر وضع و موقعیت خاص کشور ما در این سی و چند سال گذشته. من فکر می‌کنم بسیاری از انسان‌های شریف، انسان‌های مبارز، چه جوان، چه پیر، چه زن و چه مرد، اجباراً به این مهاجرت تن دادند. لطماتی که این خیل عظیم در خارج دیده است، صدماتی که به روح‌ها و جسم‌ها وارد شده است، هنوز بازگفته نشده است. هنوز خاطرات مان با درد و اندوه فراوان به زبان می‌آید. این شاید در مورد کسانی که برای آینده کشور صاحب فکر و اندیشه بودند، بیشتر به چشم بیاید. تصورش را بکنید ۳۷ سال با رژیم شاهنشاهی مبارزه می‌کردند، بیشتر در انزوا و با یارانی انگشت شمار. بعد انقلاب از راه می‌رسد و آرزوی بزرگ متحقق می‌شود. می‌خواهند با تمام وجود در خدمت مردم قرار بگیرند و بذر آزادی و عدالت اجتماعی را که کاشته بودند باور سازند که ارتجاعی سیاه‌تر و مهیب‌تر بر سرشان آوار می‌شود و مجبور می‌شوند که فرار را بر قرار ترجیح دهند. به مخیله‌ی هیچ کدامشان چنین چیزی نمی‌رسید. من کمتر کسی را می‌شناسم که در آن دوره‌ای که فضای سیاسی حدوداً باز بود، به مهاجرت فکر کرده باشد. آن‌ها دار و ندارشان را برای مبارزه در راه جامعه‌ای بهتر گذاشته بودند. آن‌ها فرهیختگان کشور بودند. با اینکه جوان نبودند و سن و سالی داشتند، هر روز در اجتماعات ظاهر می‌شدند و مسائل جامعه را توضیح می‌دادند. می‌خواهم بگویم واقعاً زندگی آن‌ها عجین شده بود با زندگی و مبارزه‌ی مردم. به همین دلیل می‌گویم وقتی قرار شد از آن جهنم فرار کنند که دیگر امکان زندگی به آن‌ها نمی‌داد، دچار حالت عجیبی شدند. اگر دستگیر می‌شدند از مسلخ جمهوری اسلامی سالم بیرون نمی‌آمدند. به این دلیل مهاجرت را پذیرفتند. در مهاجرت هم از آنجایی که هیچ چشم‌اندازی نداشتند، زندگی برای‌شان راحت نبود. باید انواع و اقسام مشکلات زندگی اجتماعی را در محیطی که آن را نمی‌شناختند، حل کنند. من بسیاری

را می‌شناسم که از همان اول کوشش کردند با محیط خود آشنا و مأنوس شوند. اما مشکلات‌شان زیادتر شد: مشکل کار، زبان، زندگی، و به این ترتیب بخش بزرگی از نیروی‌شان به هدر رفت و تباه شد. و بخش بزرگی از آن‌ها در خارج، حاشیه‌نشین و منفعل شدند. وضعیت جهان هم طوری نبود که شور و شوقی در آن‌ها به وجود آورد و آنان را وادارد به مبارزات مردمان دیگر پیوندند و به جنبش‌های همبستگی بین‌المللی روی بیاورند. من از هر ده روشنفکر و فعال سیاسی آن زمان، سه چهار نفر را بیشتر نمی‌شناسم که با اعتماد به نفس گذشته و اطمینان به خود در صف مبارزه قرار گرفته باشد. کسانی که بیش و کم مثل سابق راه را پی گرفتند، غالباً جوانانی بودند حدود سی ساله که در واقع طعم شکست را درست نچشیده بودند. ولی آن‌هایی که سن و سالی از ایشان گذشته بود با ذرات وجود خود شکست را تجربه می‌کردند. شکست، صفوف مبارزه را درهم می‌شکند. معدودی می‌توانند شکست‌های بزرگ را تاب آورند که مؤمنی یکی از آن‌هاست.

مهاجر: این نکته را بیشتر توضیح دهید.

جفروودی: باقر مؤمنی در زمره‌ی کسانی بود که با اعتماد به نفس و علاقه‌ی بسیار شدید می‌خواست کمونیست‌های انقلابی ایرانی را که در اقصا نقاط اروپا و آمریکا پراکنده بودند، جمع و جور کند. به همین دلیل در همه‌ی اجتماعات و نشست‌ها شرکت می‌کرد و با همه ارتباط می‌گرفت. با من و دوستانی که در سال ۱۳۸۴ سازمان ایرانیان دموکرات را به وجود آوردیم هم رابطه‌ی حسنه داشت. گرچه به خاطر اختلافات نظری حاضر نشد با ندای وحدت که مجمع تدارکاتی بود برای وحدت بخشی از کمونیست‌های ایران، همکاری کند. فکر می‌کنم جمع ما را از نظر اصول و مبانی فکری به خودش نزدیک نمی‌دید. من هم زیاد اصراری نداشتم که او را مجاب کنم. فقط توضیح دادم که در میان ما تنوع فکری وجود دارد. بسیاری طرفدار استالین‌اند و مائو. اما معیار اصلی ما اعتقاد به مارکسیسم-لنینیسم علمی‌ست. این را هم به او گفتم که رفیق فروتن نیز در جلسات ما شرکت می‌کند. همچنین بخش‌هایی از پیکار، توفان، نشریه‌ی کارگر و دو نفر هم از اتحاد چپ. به من که از مسئولان آن گروه بودم گفت: از شما حمایت می‌کنم، ولی همکاری نه.

فکر می‌کنم در آن زمان با طیف سیاسی‌ای که به آن‌ها نزدیک‌تر بود سر و کله می‌زد؛

با راه‌کارگر و چند گروه از فدائیان اقلیت. خودتان در جریان هستید که این مذاکرات چه نفس‌گیر بود و اعصاب خردکن. به جایی هم نمی‌رسید. باقر خسته شده بود. اختلافات سیاسی و ایدئولوژیک بی‌معنا، فرقه‌گرایی، خودبزرگ‌بینی، هژمونی طلبی و سرآخر اتهام‌زنی‌ها آن قدر زیاد شد که مؤمنی را مریض کرد و بعدها کارش به بیمارستان کشید. پس از آن تجربه‌ی تلخ، دیگر حاضر نشد کار متشکل سیاسی بکند. **مهاجر:** اما از مبارزه‌ی سیاسی دست نشست. رویدادهای ایران را با دقت دنبال می‌کرد. در افشای جمهوری اسلامی مقاله می‌نوشت. در همه‌ی اکسیون‌های اعتراضی ایرانیان پاریس علیه جنایت‌های حکومت شرکت می‌جست و در همه‌ی برنامه‌ها و یادمان‌های ایرانیان تبعیدی پاریس حضور داشت.

جفروودی: درست است. مؤمنی در همه‌ی فعالیت‌ها حضور داشت، اما بیشتر به‌عنوان یک اهل قلم. بیشتر اهل قلم بود. مصاحبه می‌کرد، مقاله می‌نوشت، سخنرانی‌ها داشت و تا حدودی هم در فعالیت‌های کانون نویسندگان ایران در تبعید مشارکت می‌کرد. با رادیوی حزب دموکرات کردستان ایران نیز همکاری می‌کرد و به آن‌ها مقاله می‌داد. تا سال ۱۹۹۰ چنین چهارچوبی را برای فعالیت‌هایش برگزیده بود. مطمئن هستم که در این دوره، مؤمنی دیگر فعالیت تشکیلاتی نداشت و آن را به کلی کنار گذاشت. **مهاجر:** با شما هم عقیده هستم. اما می‌خواهم در تکمیل گفته‌های شما یک نکته را یادآوری کنم.

باقر مؤمنی، به باور من، دو سویه‌ی اصلی دارد. یک سویه‌ی انتלקتوئلی (روشنفکری) و یک سویه‌ی میلیتانتی که به آن می‌گویم رزمنده‌ی سیاسی. مؤمنی در سال‌های آغازین تبعید، مثل بسیاری دیگر از ما، بیشتر یک کنشگر سیاسی بود و چون یک رزمنده‌ی سیاسی رفتار می‌کرد. مسائل روز ایران و جهان را به دقت دنبال می‌کرد. هر جا بحث سیاسی وجود داشت، مؤمنی هم حضور داشت. نوشته‌های تحلیلی و تبلیغی می‌نوشت در افشای پلیدی‌های جمهوری اسلامی. با گروه‌ها و محفل‌های سیاسی مخالف جمهوری اسلامی حشر و نشر داشت. هدفش این بود که به شکل‌گیری یک جریان قدرتمند چپ انقلابی یاری رساند که آن را پایه‌ی یک ائتلاف بزرگ سیاسی برای سرنگونی جمهوری اسلامی می‌پنداشت. اما پس از چند سال کار جدی و جانانه در این زمینه، رفته رفته به این نتیجه می‌رسد که سودایی که در سر دارد، سرابی بیش نیست.

من از همان آغاز آمدن‌مان به پاریس از نزدیکان او بودم و به خوبی به یاد می‌آورم که چگونه این دوران را گذراند و امیدش را به شکل گرفتن یک آلترناتیو سیاسی به راستی دموکراتیک و انقلابی از دست داد...

این را هم بگویم که فروپاشی شوروی و دیگر کشورهای "سوسیالیستی واقعاً موجود" نیز بر او آسان نگذشت. همان طور که پیش‌تر اشاره کردید، باقر مؤمنی گرچه به این جوامع انتقادهایی داشت، اما آن‌ها را تجربه‌هایی در دست‌یابی به کمونیسم می‌دانست و امیدوار بود که بتوانند با تصحیح اشتباه‌های خود، راه پیشرفت بشر را هموار سازند. همان گونه که گفتید از ۱۹۹۰، سویی روشنفکری مؤمنی، به سویی "کنشگری" او چیره می‌شود. دوباره کارهای پژوهشی را در صدر زندگی خود می‌گذارد و بیشتر. بیشتر به مسائل تاریخی و گرگه‌گاه‌های فرهنگی ما روی می‌آورد و نگارش و نگارش و نگارش. با این حال، هرگز از مشارکت در برنامه‌های اعتراضی علیه جمهوری اسلامی پا پس نمی‌کشد. از انگشت‌شمار روشنفکرانی‌ست که همیشه در اعتراض به جمهوری اسلامی حضور دارند. هر وقت هم که احساس کرد که جنب و جوش جدی‌ای برای سازمان‌یابی طیف گسترده‌ای از دموکرات‌ها و کمونیست‌ها در کار است، باز به تک و تا افتاد و یاران را تنها گذاشت. آخرین نمونه‌اش، جنبش جمهوری‌خواهان دموکرات و لائیک است. از همان سال ۱۳۸۰ / ۲۰۰۱ که کوشش برای سازماندهی این جنبش آغاز شد، کنار بنیان‌گذاران آن قرار گرفت و از هیچ کوششی برای شکل‌گیری و کامیابی آن دریغ نکرد. **جفرودی:** من با عقیده و ارزیابی شما مخالف نیستم. اما می‌خواهم تأکید کنم که مؤمنی بیشتر از اینکه اهل سیاست و مبارزه‌ی سیاسی باشد، اهل قلم و به قول شما کار روشنفکری‌ست. بیشتر از اینکه اهل کار تشکیلاتی باشد، اهل کار فردی‌ست. به همین خاطر پس از چند سال که به صورت متمرکز برای وحدت سیاسی و تشکیلاتی بخشی از نیروهای اپوزیسیون فعالیت کرد و به جایی نرسید، سر خورد و این گونه فعالیت را به کلی به کنار گذاشت. مسئله‌ی دیگری که می‌خواهم مطرح کنم این است مؤمنی اهل بحث و گفتگو، آن طور که ما هستیم، نیست. هیچ وقت قانع نمی‌شود و می‌گوید با اصل بحث اقناعی مخالف است. خُب، آدم سیاسی و تشکیلاتی که نمی‌تواند بدون بحث و گفتگو با دیگران و کوشش برای اقناع آن‌ها، تشکیلات ایجاد کند. برای اینکه بتواند کار آگاه‌گرانه بکند، رابطه ایجاد کند، رابطه را ارتقاء دهد ناچار است

که بحث کند و بحث اقناعی کند. وقتی کسی بحث سیاسی را از اساس قبول نداشته باشد و بر این نظر باشد که هرکس می‌تواند عقیده‌ی خودش را داشته باشد، این فرد دیالکتیکش دچار مشکل است.

مهاجر: نه لزوماً. البته شما بر نکته‌ی بسیار مهمی انگشت گذاشته‌اید. گفتگو، آن هم گفتگوی جدی و اندیشیده‌شده، ضرور کار تشکیلاتی است. اما مهم است بدانیم که بحث تا کی و تا کجا مجاز است و اثرگذار. به عقیده‌ی من "بحث اقناعی" هم از مقوله‌هایی است که باید درباره‌ی آن بازاندیشید. این گرایش که در پی اقناع دیگران باشیم (به‌ویژه در محفل‌ها، سازمان‌ها و حزب‌های سیاسی) خواهی نخواهی تک صدایی را تقویت می‌کند. در حالی که باورمندان به چند صدایی، به کثرت‌گرایی (پولورالیسم)، می‌کوشند که تا حد ممکن از بحث اقناعی بپرهیزند. حزب سیاسی فردا هم باید مثل بلشویک‌ها، وجود فراکسیون‌های فکری و سیاسی را پذیرا شود و بدین ترتیب فرصت را برای همه به وجود آورد که نقطه‌نظرهای خودشان را آزادانه طرح کنند. درباره‌ی نکته‌ی اولی هم که گفتید، می‌خواهم تبصره‌ی کوچکی بیاورم. اینکه مؤمنی پس از هفت هشت سال کار سیاسی فشرده به این نتیجه رسید که اینک زمینه‌ی وحدت وجود ندارد، به خصلت روشنفکری‌اش باز نمی‌گردد؛ به ارزیابی واقع‌بینانه‌ی یک وضعیت پیوند دارد. مارکس و انگلس هم پس از شکست انقلاب ۱۸۴۸ آلمان چندی کوشیدند لشکر شکست‌خورده‌ی انقلابیون آلمانی را دوباره گرد هم آورند. اما پس از چندی به این نتیجه رسیدند که زمینه‌اش وجود ندارد و این کار آب در هاون کوبیدن است. به همین دلیل نیز با اینکه با همه‌ی وجود به اصل تحزب و کار حزبی باور داشتند، تدوین بنیادهای فکری و عقیدتی حزب آینده را وظیفه‌ی اصلی خود قرار دادند...

جفرودی: این حرف تو کاملاً علمی است. و درست است. اگر دو انسان بر سر اصول توافق داشته باشند، دیگر مسئله‌ای باقی نمی‌ماند و همه‌ی حرف‌ها فقط تکرار مکررات است. ما می‌گوییم انسان به علت تضادهای وجودی خود حرکت می‌کند. علت وجودی انسان، اختلاف اوست با خودش. این قانون تضاد است. مؤمنی‌ای که من می‌شناسم هنوز در سن نود سالگی مشتاق شنیدن فکر سیاسی است. دنبال ایده‌های سیاسی است. من نمی‌توانم مؤمنی را بدون سیاست بفهمم. او فردی سیاسی بوده و هنوز هم هست و خواهد بود.

مهاجر: اهل فکر هم هست. قدرت جمع‌بندی دارد و می‌تواند ارزیابی خوبی از موقعیت‌ها

به دست دهد. سویه‌ی سیاسی باقر مؤمنی را خیلی خوب بیان کردید. حال برسیم به کارهای روشنفکری مؤمنی. کارنامه‌ی روشنفکری او را در تبعید چگونه ارزیابی می‌کنید؟ **جفرودی:** در زمینه‌هایی که من خوانده‌ام، مثل دین و دولت در عصر مشروطیت، اسلام ایرانی و حاکمیت سیاسی، حکومت اسلامی و اسلام حکومتی، هسته‌ی فکری درستی وجود دارد. قابل فکر است و پذیرش. ولی اینکه چه نتیجه‌ای از فکر او باید گرفت برای من روشن نیست. او با موضع سیاسی به سوی پژوهش‌های اسلامی رفته است و همین مسئله را بغرنج می‌کند. هیچ نوشته‌ی سیاسی نیست که ایراد نداشته باشد. نوشته‌های مؤمنی در زمینه‌ی اسلام سیاسی، از اشتباه مصون نیست.

مهاجر: چه اشتباه‌هایی در کار او می‌بینید؟

جفرودی: مؤمنی نه کارشناس مسائل اسلام است، نه ایدئولوگ اسلامی! او یکی از مخالفین سرسخت اسلام سیاسی و حکومت اسلامی است. از نظر سیاسی اگر نگاه کنیم، کاملاً حقش است که به اسلام بپردازد. اگر پژوهشش را در کادر یک تشکل به انجام می‌رسانید و به صورت یک کار جمعی آن را ارائه می‌داد، شاید نواقص کمتری در کارش می‌دیدیم. احسان طبری بسیاری از مقالاتی را که می‌نوشت به کمیته‌ی مرکزی حزب می‌داد، بسیاری از رفقاییش آن را می‌خواندند و نقطه‌نظرها و انتقادهای خود را با او در میان می‌گذاشتند و این باعث آن شد که نوشته‌های طبری، شسته رفته و پخته شوند. مؤمنی پژوهش‌های اسلام‌شناسانه‌اش را به تنهایی انجام داده است. کار فردی هم از لغزش مصون نیست. البته من از این بابت ناراحت نیستم و اشکالی در این نوع کار نمی‌بینم. چون بالاخره کسی از راه می‌رسد و بر لغزش‌ها و نادرستی‌ها انگشت می‌گذارد و این باعث پیرایش و ارتقای فکر می‌شود. من متخصص مسائل اسلامی نیستم و در این زمینه نمی‌توانم نظر بدهم. اما در مورد مسائل سیاسی می‌توانم نظر بدهم. **مهاجر:** شما از کسانی هستید که باقر مؤمنی در پیش‌گفتار تاریخ و سیاست نام‌تان را آورده و از شما سپاسگزاری کرده است نوشته: «... هادی جفرودی در آلمان با دست و دل بازی و کمک مالی به انتشار این کتاب و دو کتاب پیشین یاری» رسانده است.^۳ مراد از دو کتاب پیشین *نواندیشی و روشنفکری و راهیان خطر* است. برای نویسنده‌ای

که در تبعید زندگی می‌کند، دستمزدی برای نوشته‌هایش دریافت نمی‌کند و برای چاپ و پخش کتاب‌هایش ده‌ها گیر و گرفت دارد، داشتن چنین دوستانی غنیمت است.

جفرودی: چیزی که من و مؤمنی را به هم نزدیک کرده و خیلی هم نزدیک کرده- علی‌رغم اختلاف نظرهای جدی‌مان- این است که خاطرات گذشته برای هر دوی ما زندگی‌ساز بوده است؛ با تفاوت دید البته. مثلاً من رادمنش را انسانی می‌شناختم که از نظر زندگی شخصی بسیار منزله و خوب بود؛ اما از نظر سیاسی نه. به نظرم او لایق رهبری حزب نبود. مؤمنی نظر دیگری دارد که آن را در راهیان خطر هم نوشته است. البته مؤمنی هم عمیقاً بر این باور است که رادمنش انسان خوبی بود. پس هر دوی ما درباره‌ی این انسان نظر واحدی داشته‌ایم. من چون نسبت به نگرش کلی و سلامت اخلاقی مؤمنی اطمینان خاطر دارم، هر کاری از دستم برآید برای او انجام می‌دهم. خاطرات مؤمنی، بخشی از خاطرات خود من هم هست و ما همیشه درباره‌شان صحبت می‌کنیم. وقتی از گذشته صحبت می‌کنیم، من درد را، مشکلات آن دوره را، اثرات منفی‌ای که آن مشکلات بر روی او گذاشته است را می‌بینم. و البته همه‌ی چیزهای مثبت گذشته را و امیدهایی که در گذشته بارور شد را در او می‌بینم. و این باعث تشفی خاطر من می‌شود. واقعیت این است که ما بیشتر از هر چیز درباره‌ی گذشته‌ی جنش کارگری ایران و جهان صحبت می‌کنیم و همچنین درس‌های انقلاب اکتبر، انقلاب چین، انقلاب ویتنام و صحنه‌های زندگی‌ساز این انقلاب‌ها. وقتی با مؤمنی درگیر این صحبت‌ها می‌شوم، می‌بینم چقدر فصل مشترک داریم. از این بحث‌ها لذت می‌برم. به این فکر نمی‌کنم که مؤمنی اخلاقش بد است یا خوب است. به این فکر می‌کنم که مؤمنی به عنوان یک انسان سیاسی، به عنوان یک انسان آرمان‌خواه، تا به امروز که ۹۰ سال از زندگی‌اش گذشته است به ارزش‌های انقلابی‌اش پایبند مانده، نسبت به درد و رنج مردم، زحمتکشان و کارگران همچنان حساس است و ستمی را که دولت‌های امپریالیستی و استبدادی اعمال می‌کنند، برنمی‌تابد. این‌ها برای من عزیز است. در ورای حساسیت‌ها، برنابیدن‌ها و برافروختگی‌ها، ارزش‌های واقعی این انسان را می‌بینم که برایم احترام‌برانگیز است. ■

رفیق و آموزگار

مهدی سامع

در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۳۰ خورشیدی که به کتاب‌های زیادی در زمینه‌ی ادبیات مارکسیستی دسترسی پیدا کردم، این سؤال همواره ذهنم را به خود مشغول می‌کرد که معنی «تحلیل مشخص از اوضاع مشخص» چیست؟

آنچه در کتاب‌ها و مقاله‌های مربوط به ماتریالیسم تاریخی نوشته شده بود، سؤال‌های بیشتری برایم پیش می‌آورد. مطالعه‌ی رمان‌های مختلف این مسئله را برایم برجسته کرد که بررسی بر مبنای گذار از ۵ فرماسیون اقتصادی-اجتماعی برای تحلیل تاریخ یک جامعه کافی نیست. مطالعه‌ی کتاب قطور تاریخ مختصر حزب کمونیست اتحاد شوروی این دریچه را برایم باز کرد که نه جبهه‌ی کار و نه جبهه‌ی سرمایه یکدست نبوده است و به‌خصوص وقتی پای نمایندگان سیاسی این دو جبهه به میان می‌آید، تنوع خط‌مشی‌ها و گوناگونی راه‌حل‌ها در مبارزه‌ی سیاسی-طبقاتی برجسته است.

تحلیل‌های حزب توده، چه آنچه در سال‌های پیش از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ منتشر شده بود و چه آن بخش که از طریق رادیو پیک ایران پخش می‌شد، برایم قانع‌کننده نبود. از سال ۱۳۴۱ و هم‌زمان با رفرم ارضی شاه، با چند تن از همکلاسی‌ها به تبادل کتاب پرداختیم و بحث درباره‌ی اوضاع سیاسی ایران و جهان. در همان زمان با آقای امید که یک توده‌ای قدیمی و صاحب کتاب‌فروشی امید در اصفهان بود، آشنا شدم. این آشنایی بعد از خرداد سال ۱۳۴۲ که دیپلم دبیرستان را گرفتم و پس از گذراندن یک دوره‌ی دو ماهه مشغول کار آموزگاری شدم، به دیدارهای منظمی در محل کتاب‌فروشی منجر شد. آقای امید که هنوز هم اسم واقعی او را نمی‌دانم، از اعضای تشکیلات اصفهان حزب توده ایران بود که در سال ۱۳۳۸ یا ۱۳۳۹ با نفوذ گسترده‌ی ساواک در آن، متلاشی شد و اکثر اعضای این تشکیلات به شمول امید، احضار و با تعهد آزاد شدند. همین ضربه و مسائل حاشیه‌ی آن سبب شد که آقای امید، با حفظ اعتقاد به سوسیالیسم و عدالت، منقد حزب توده شود.

آقای امید رمان‌های فرانسوی که به من می‌داد، مرا با فرانسه‌ی قرن نوزدهم آشنا کرد. کتاب سیر کمونیزم در ایران را هم او به من داد و توصیه کرد آن را دقیق مطالعه کنم، چون نکات مفید زیادی در آن هست. در آن کتاب بود که برای اولین بار با نام باقر مؤمنی آشنا شدم و به نقش وی در جمع‌وجور کردن تشکیلات حزب توده پس از کودتای ۲۸ مرداد پی بردم.^۱ درباره‌ی مسائلی که در آن کتاب مطرح شده بود، سؤالات زیادی داشتم که آقای امید به آن‌ها پاسخ می‌داد. درباره‌ی باقر مؤمنی و نقش وی فقط به یاد دارم که از ایستادگی «شرافتمندانه» وی در شرایط سخت صحبت کرد. واژه‌ی شرافتمندانه را آن چنان قاطع بیان کرد که هنوز هم در گوشم مانده است. گویی همین دیروز بود که آن اظهار نظر را شنیدم.^۲

۱ در کتاب سیر کمونیزم در ایران، آمده است: «هم اکنون [۱۳۳۶] تشکیلات حزب توده به معنی واقعی خود متلاشی و مضمحل شده است؛ معه‌ذا فرمانداری نظامی و مقامات انتظامی کوچک‌ترین غفلتی در کار خود روا نمی‌دارند و آخرین تلاش‌های مذبوحانه‌ی بقایای بسیار معدود حزب غیرقانونی توده را... با مراقبت و مواظبت تحت نظر دارند.

نمونه‌ی این حقیقت مصاحبه‌ی مطبوعاتی... دی ماه ۱۳۳۵ از طرف سرکار سرهنگ مبصر، رئیس ستاد فرمانداری نظامی تهران است که ضمن آن خبر دستگیری چهار نفر از بقایای حزب غیرقانونی توده، یعنی مهندس انصاری، پرویز شهریاری، منوچهر هوشمندراد و مؤمنی، به نمایندگان مطبوعات داده شد. این افراد که مخصوصاً سه نفر اخیر آن در گذشته جزء کادرهای ناشناس و درجه سوم بودند، اکنون جزء برجسته‌ترین افراد بقایای متلاشی حزب توده می‌باشند... ضمن این مصاحبه اطلاع داده شد که اکنون فقط سه نفر از کادرهای قابل ملاحظه‌ی حزب توده در ایران وجود دارند که هنوز دستگیر نشده‌اند و البته نباید تصور کرد که این افراد جزء اعضای واقعی کمیته‌ی مرکزی آن حزب می‌باشند، زیرا همه‌ی اعضای کمیته‌ی مرکزی یا دستگیر شده و یا به خارج کشور فرار کرده‌اند... سیر کمونیزم در ایران، از شهریور ۱۳۲۰ تا فروردین ۱۳۳۶، بی‌نام، تهران، انتشارات کیهان، صص ۴۸۰ و ۴۸۱

۲ «در شماره‌ی روز پنجشنبه [۲۹ آذر ۱۳۳۵] اطلاع دادیم که چهار نفر از رهبران حزب منحل‌ه‌ی توده دستگیر شدند و به دنبال انتشار این خبر، امروز آقای سرهنگ مبصر رئیس ستاد فرمانداری نظامی، طی یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی در مورد دستگیری این چهار نفر اطلاعاتی به شرح زیر در اختیار خبرنگاران جایید گذاشت:

...آنچه امروز توسط آقایان خبرنگاران به استحضار مردم ایران می‌رسد، جریان دستگیری و بازداشت چهار نفر از باقی‌ماندگان مسئولین حزب توده می‌باشد... از مدت‌ها پیش اطلاعاتی می‌رسید که عده‌ای از اعضای باقی‌ماندگان مسئولین حزب توده از مخفی‌گاه‌های خود خارج گردیده و با هم ارتباط گرفته و برای ترتیب دادن به وضع حزب و مخصوصاً جمع‌آوری و به دست آوردن پول به منظور ادامه‌ی اختفاء و تأمین زندگانی خود در مخفی‌گاه‌ها مذاکراتی باهم نموده و قراردایی می‌گذارند. این ارتباطات و

در سال ۱۳۴۴ که وارد دانشکده‌ی پلی‌تکنیک تهران شدم (دانشگاه امیرکبیر کنونی) فرصت زیادی برای مطالعه داشتم. هر هفته به بنگاه‌های انتشاراتی اطراف دانشگاه تهران و بساط کتاب‌فروشی‌های حول‌وحوش آن سر می‌زدم و آنچه را به نظرم جالب می‌آمد می‌خریدم و مطالعه می‌کردم.

در پائیز سال ۱۳۴۵ کتابی پُشت ویتترین یکی از کتاب‌فروشی‌ها نظرم را به خود جلب کرد: *ایران در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت*، نوشته‌ی باقر مؤمنی. وقتی کتاب را می‌خریدم نمی‌دانستم که متد بررسی نویسنده به دو سؤالی که چند سال ذهن من را به خود مشغول کرده بود، پاسخ می‌دهد. بار اول به سرعت آن را مطالعه کردم و به این نتیجه رسیدم که برای درک بهتر متد بررسی این کتاب، باید موشکافانه آن را مطالعه کنم. گرچه نویسنده اثر خود را «نارسا» و «بسیار ناقص» و «پراز نکات غیر علمی و اشارات غیر دقیق» می‌خواند، اما تصریح دارد که:

اگر به انتشار حرف‌های ناقص دست می‌زنم از آن روست که وجود یک ستاره‌ی کور را بر تاریکی مطلق ترجیح می‌دهم. هرگاه این رساله بتواند درباره‌ی انقلاب ایران دیدی روشن به خواننده بدهد... من نیز اجر خود را دریافت می‌گیرم.^۳

تماس‌ها از نظر تیزبین مأمورین نمی‌توانست مخفی بماند... با استفاده از این اطلاعات و از این همکاری مردم روز ۳۵/۸/۱۳ دو نفر از مسئولین مهم حزب توده به نام هوشمندراد و مؤمنی که تاکنون توانسته بودند خود را مخفی نگاه دارند، در حین تماس در یکی از کوچه‌های منشعب از خیابان منیریه دستگیر گردیدند. بین راه، سر چهارراه، یکی از دستگیرشدگان به نام مؤمنی از علامت توقف سوءاستفاده کرده و حتا مراقب خود را مضروب و فرار می‌کند که بلافاصله با شلیک چند تیر که یکی به مؤمنی اصابت می‌کند ناچار از توقف گردیده و مجروح به بیمارستان حمل و هوشمندراد به فرمانداری نظامی جلب و بازداشت می‌گردد... باقر مؤمنی از اعضای و مسئولین با سابقه حزب توده که مسئولیت‌های مهمی به عهده داشته است. نامبرده در سال‌های ۳۱، ۳۲ و ۳۳ عضو برجسته‌ی کمیته‌ی دهقانان و عضو کمیته‌ی محلی ۵ (حومه) شهر تهران بوده، در اوایل سال ۳۴ به عضویت کمیته‌ی ایالتی تهران منصوب و مسئول کمیته‌ی محلی ۵ گردیده. پس از دستگیری مهندس غلوی عضو هیئت اجرایی‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب توده که مسئولیت تشکیلات کل شهرستان‌ها را داشته، باقر مؤمنی به جای او این مسئولیت را به عهده می‌گیرد. این شخص به ترتیبی که در بالا گفته شد پس از دستگیری خیال فرار داشته به علت مقاومت در مقابل مأمورین مجروح و بلافاصله تحت مداوای دقیق قرار گرفته و فعلاً به طور کامل بهبود یافته و تحت بازجویی قرار گرفته است...» (اطلاعات، ۳ دی ۱۳۳۵، صص ۱ و ۱۴)

۳ باقر مؤمنی، *ایران در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت*، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، مرداد ۱۳۴۵، ص ۴

و واقعیت این است که "این ستاره‌ی کور" برای من و نسل من راهگشا بود. پس از آن بود که به «تحلیل مشخص از اوضاع مشخص» و رابطه‌ی «زیربنا و روبنا»، نه به طور کلی و کلیشه‌ای، بلکه بر اساس متد دیالکتیک پی‌بردم. کتاب‌هایی که تا آن زمان درباره‌ی ماتریالیسم تاریخی و دینامیسم مبارزه‌ی طبقاتی خوانده بودم، جملگی بر سیر یکسان تحول همه‌ی جوامع و بر اساس همان تقسیم‌بندی کلی مراحل تاریخی از کمون اولیه تا سوسیالیسم تدوین شده بود. کتاب آقای مؤمنی در شکل‌گیری درک من از مبارزه‌ی طبقاتی و روندهای پیچیده‌ی تاریخ نقش تعیین‌کننده داشت. این کتاب از همان سال یکی از کتاب‌های مطالعه‌ی محفل کمونیستی پلی‌تکنیک شد که تعدادی از اعضای آن بعداً عضو گروه جنگل (سیاهکل) شدند و بسیاری هم که پس از رستاخیز سیاهکل به جنبش پیشتاز فدایی پیوستند از رفقای مرتبط با آن محفل بودند.

در سال ۱۳۴۶ که زنده‌یاد قاسم رشیدی^۴ با تعدادی از افراد محفل ما کار آموزشی می‌کرد، یک بار دیگر کتاب *ایران در آستانه‌ی انقلاب* مشروطیت را با او مطالعه کردیم. رفیق قاسم هر صفحه از مندرجات آن کتاب را برای من می‌شکافت. از گفتگوهای آن زمان چیز زیادی به خاطر ندارم. فقط به یاد دارم که رفیق قاسم که خود از خانواده‌ی توده‌ای بود، می‌گفت: باقر مؤمنی کار جدی می‌کند و این کتاب به ما کمک می‌کند که شناخت بهتری از کتاب تضاد مائو تسه‌دون پیدا کنیم. (نقل به معنی)

چندین سال بعد، در سال‌های ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ در زندان قصر فرصت داشتم تا ترجمه‌ی مهم آقایان باقر مؤمنی و صادق انصاری *تاریخ قرون وسطی* را بخوانم که با روش ماتریالیسم تاریخی رویدادهای قرون وسطی را تجزیه و تحلیل کرده‌است. این

۴ قاسم رشیدی (۱۳۹۶-۱۳۲۱) در تهران به دنیا آمد. پدرش سرهنگ عباس رشیدی از اعضای سازمان نظامی حزب توده‌ی ایران بود که پس از لو رفتن آن سازمان در مرداد ۱۳۳۳ بازداشت شد، به حبس ابد محکوم گردید و پس از چهار سال از زندان آزاد شد. قاسم رشیدی پس از پایان دبیرستان به دانشکده‌ی پلی‌تکنیک تهران راه یافت و رشته‌ی مهندسی برق را گذراند. در سال ۱۳۴۶ به اتهام عضویت در گروه جزنی-ظریفی بازداشت و به سه سال حبس محکوم شد. پس از آزادی، از فعالیت سازمان‌یافته‌ی سیاسی کنار کشید و به کار در چند شرکت تأسیساتی پرداخت؛ اما تا پایان عمر به آرمان‌های سوسیالیستی خود وفادار ماند. او اهل کتاب و مطالعه‌ی دائم بود. در سال ۱۳۵۲ با شهروز رشیدی ازدواج کرد که ثمره‌ی آن یک پسر و یک دختر است؛ سحر و پیام. قاسم رشیدی، روز سه‌شنبه ۵ اردیبهشت ۱۳۹۶/۲۵ آوریل ۲۰۱۷ در سن ۷۵ سالگی چشم بر جهان فرو بست. م. ن.

کتاب‌ها در بند ما نوبت‌بندی یک ساعته شده بود و تقریباً جدول ساعت‌های شبانه روز آن پُر بود.

کتاب تاریخ قرون وسطی، برایم بسیار جالب بود. مترجمین برای آنکه به تیغ سانسور گرفتار نشوند، هر جاکه به مارکس، انگلس یا لنین استناد شده بود، از واژه‌ی «دانشمند علمی» استفاده کرده بودند. فکر می‌کنم بیشتر زندانیان سیاسی سال‌های پایانی دهه‌ی چهل و آغاز دهه‌ی پنجاه این کتاب‌ها را خوانده باشند و برخی چند بار. این دومین بار بود که به نقش باقر مؤمنی به عنوان یک آموزگار پی‌بردم. البته در زندان دریافتم که رفیق باقر پس از رهایی از زندان، ارتباط سیاسی تشکیلاتی خود را با حزب توده قطع کرده است. مهم‌تر اینکه مطلع شدم رفیق باقر مؤمنی نیز همچون اکثر روشنفکران سرشناس آن دوران از جنبش انقلابی مسلحانه حمایت می‌کرد. یکی از رفقا در مناسبات داخلی چریک‌های فدایی خلق در زندان، از قول برادر همسر آقای مؤمنی، رضا فرمهینی که او هم زندانی بود، می‌گفت: فلانی گفته باقر که با شماست!

سال‌های ۵۴ تا پایان سال ۵۶ دوران منزوی کردن تعدادی از زندانیان سیاسی در زندان اوین بود. اما با رشد جنبش ضد دیکتاتوری شاه و پس از بازدید صلیب سرخ از زندان‌ها و آغاز دوران "جیمی کراسی"، کتاب‌های زیادی وارد زندان اوین شد و در این رهگذر موفق شدم یک بار دیگر تاریخ قرون وسطی را مطالعه کنم.

این توضیحات را برای این نوشتم که به نقش رفیق باقر مؤمنی به عنوان یک آموزگار که تأثیر زیادی بر نسل من داشت، تأکید کنم.

پس از انقلاب آقای مؤمنی همراه با تعدادی دیگر از دوستان و همفکران خود گروه آزادی‌کار را بنیان نهاد. این گروه با سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران هم ارتباط داشت. یکی از اعضای کمیته‌ی ارتباطات سازمان که من هم عضو آن بودم با رفقای سازمان آزادی‌کار در تماس بود و برخی از مسائل فی‌مابین به ما گزارش می‌شد. آزادی‌کار خواستار همکاری بیشتر با سازمان ما بود. اما رهبری وقت سازمان که در سردرگمی به سر می‌برد، نتوانست از فرصت‌هایی که وضعیت پس از انقلاب به وجود آورده بود، استفاده کند. کلافه و سردرگم در شرایط جدید که محصول آن از دست رفتن فرصت‌های زیاد بود.

پس از آنکه رهبری وقت سازمان راه رهایی خود را از سردرگمی در پیوستن گام به گام

به حزب توده یافت و انشعاب را به سازمان تحمیل کرد، دیگر از آقای مؤمنی خبری نداشتم تا آنکه در یکی از روزهای سال ۱۳۶۲ رفیق باقر را در پاریس ملاقات کردم. او را انسانی صریح، معتقد به دموکراسی و سوسیالیسم، مخالف جدی رژیم‌های خمینی و شاه، بی‌ریا و سرشار از محبت و یکرنگی یافتم. ■

رفیق همیشه حاضر به عراق

عبدالله قوامی

قرار شده است یادمانده‌هایی را که در دهه‌ی ۴۰ خورشیدی از باقر مؤمنی عزیز دارم و همچنان در حافظه‌ام زنده و درخشان است برایتان بنویسم؛ با وجود اینکه تجربه‌ی نوشتن ندارم.

من در زمستان ۱۳۲۷ در آبادی کوچکی به نام گیل‌کلاهی از روستاهای بخش کلاچای شهرستان رودسر به دنیا آمدم. پدرم، خرده‌مالک بود و در کشاورزی برنج و چای هم دست داشت. رئیس /مالاک پهلوی بخش کلاچای نیز بود. با این همه به خاطر دوستی و علاقه‌ی وافرش به پسر دایی خود، میرعبدالوهاب مرتضی پورعسکری که از فعالین حزب توده ایران در منطقه بود، به حزب توده گرایش داشت و با حزب همکاری می‌کرد. زنده‌یاد عبدالوهاب عسکری که ما بچه‌های خانواده او را دایی عبدی و یا دایی جان صدا می‌کردیم، مردی بسیار خوش سخن و خوش سیما و بسیار فعال و پُرشور بود. در منطقه‌ی ما بعد از شهریور ۱۳۲۰، جنبش خود به خودی دهقانان بر ضد بزرگ مالکان، بسیار نیرومند بود که گاه به درگیری‌های خونین و مسلحانه هم منجر می‌شد. حمایت حزب توده از این جنبش‌ها سبب شد که حزب بتواند در مناطق روستایی شمال به سرعت ریشه دواند و رشد کند. دایی عبدی ما که در دفاع از جنبش‌های دهقانی کم نمی‌گذاشت، ناچار شده بود که حتا پیش از کودتای ۲۸ مرداد به زندگی نیمه مخفی روی آورد؛ چرا که علاوه بر ژاندارمری منطقه، خوانین محلی هم ستاد جداگانه‌ای برای پیگرد، دستگیری و سرکوب فعالین حزب توده تشکیل داده بودند. پدر من هم به دلیل موقعیت اجتماعی‌اش عضو آن ستاد بود؛ ولی به خاطر دایی عبدی هرچه در میان خوانین می‌گذشت و تمام اطلاعات لازم را در اختیار او و در نتیجه حزب قرار می‌داد. با این وجود دایی عبدی بارها در راه میان روستاها به

دست چماق‌داران و ژاندارم‌ها دستگیر شده و در جلوی ژاندارمری به قول خودش، شلاق نوش جان کرده بود. ماجراهای فعالیت در میان روستائیان و فرار از دست زمین‌داران و ژاندارم‌های حامی آن‌ها از میان شالیزارها و پنهان شدن در کندوج برنج و طویله‌ی اسب و گاو و گوسفند را با چنان هیجان و شوری شرح می‌داد که همیشه می‌خواستیم یک بار دیگر فلان ماجرا را برای‌مان نقل کند.

بعد از ظهر ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، دایی عبدی که همه‌ی خانواده و محله عاشقش بودند به یک‌باره غیب شد. شب پدر مرا دستگیر کردند. مأموران ژاندارمری رودسر به خانه‌ی ما ریختند و پدرم را سوار جیب کردند و به گروهان رودسر بردند. می‌گویند که من پنج ساله، با سنگی در دست، ناله کنان مدتی دنبال جیب می‌دویدم و با چشم‌گریان به خانه بازگردانده شدم. اما نگرانی من نسبت به سرنوشت پدرم خیلی زود تمام شد. او را ساعت دو نیمه شب آزاد کردند، با وساطت برخی از خوانین و پرداخت وثیقه. مادرم می‌گفت: صبح روز ۲۸ مرداد، من و برادرم روی پله‌ی تالار نشسته بودیم و فریاد می‌زدیم: مصدق نورچشمه، شاهنشاه خایه‌هیچه (که به گیلکی هچ به معنای پشم است). بعد از ظهر همان روز که بعدها فهمیدم سرنوشت کشورم تغییر کرد، زن عمویم که روبه‌روی خانه‌ی ما خانه داشتند، می‌گوید: بچه‌ها شاهنشاه برگشته! بگویند: شاهنشاه نورچشمه، مصدق هچی پشمه.

غروب ۲۸ مرداد دایی و تعدادی دیگر از فعالان و هواداران حزب توده از ترس دستگیری و کشته شدن به دست چماق‌داران فئودال‌ها، از کوره‌راه‌های جنگلی به منطقه‌ی ییلاقی /شکوررفتند و پس از یکی دو هفته بیابان‌خوابی، خودشان را به قزوین و از آنجا به تهران رساندند و در محله‌های پایین شهر تهران با نام جعلی اتاقی گرفتند و برای امرار معاش به کار مشغول شدند. با این حال پس از قریب یک سال به دست یک استوار پاسبان کلاچایی، به نام یوسف علی‌شاه منصوری، به‌طور تصادفی شناسایی و دستگیر شدند. دایی عبدی در دادگاه به چهار سال زندان محکوم شد. پس از آزادی از زندان، دایی به استخدام یکی از شرکت‌های راه و ساختمان آن روز تهران درآمد. من هم پس از تمام کردن سیکل اول دبیرستان، برای ادامه‌ی تحصیل به تهران فرستاده شدم و در دبیرستان آذر شماره ۲، اسم‌نویسی کردم. در خانه‌ی یکی از اقوام نزدیک پدرم، مرحوم ابوالحسن فرنیا شلمانی، به صورت پانسیون منزل داشتم.

همسر ابوالحسن فرنیآ شلمانی، دختر عموی پدرم بود و از فرهنگیان قدیمی و بسیار فرهیخته. پسر بزرگ ایشان دانشجوی و متمایل به چپ بود و دختران و دامادهای شان نیز روشنفکر چپ و یا مصدقی بودند. با این وصف، همیشه در این خانواده‌ی محترم بحث سیاسی جریان داشت.^۱

در سالی که من ساکن تهران شدم، ۱۳۴۴، دایی عبدی دوباره در زندان قصر زندانی بود. با گشایش فضای سیاسی در اواخر دهه‌ی ۳۰ و آغاز دهه‌ی ۴۰، گویا با عده‌ای از رفقای سابق هم‌چون رضا فرمهینی، جعفر صفاری آشتیانی (عموی محمد صفاری آشتیانی شهید قهرمان فدایی) و دیگران، گروه پیوند را تشکیل داده بودند. با بسته شدن دوباره‌ی فضای سیاسی در سال ۱۳۴۲، اعضای این گروه نیز هم‌چون بسیاری دیگر (زنده‌یاد بیژن جزنی، گروه پرویز نیکخواه و...) به زندان می‌افتند و به حبس‌های یک تا سه سال محکوم می‌شوند. به یاد دارم که اولین بار که به زندان قصر رفتم تا دایی عبدی را ببینم، با چشمان درشت و آبی دریایی‌اش و همه‌ی صورت، قهقهه زنان گفت: اگه زودتر آمده بودی حالا با من این طرف میله بودی! و من منتظر آزادی دایی ماندم تا اینکه آزاد شد. اغلب شب‌های جمعه به منزلش می‌رفتم که غالباً میعادگاه رفقای توده‌ای‌اش بود. برخی مواقع نیز میهمان دوستان توده‌ای‌اش بود که مرا هم با خود می‌برد. در این مهمانی‌ها به سلامتی و یاد رفقا و مبارزات‌شان استکان‌های عرق را خالی می‌کردند.

دایی عزیز من، هم خوش‌سیما و هم خوش‌سخن بود و هم خوب دکلمه می‌کرد و شعرهای بسیاری از بر داشت؛ از قدیم تا جدید، از نیما تا سیاوش کسرای که از دوستان و رفقای‌شان بود. به طور معمول در سالروز تأسیس حزب توده (۱۰ مهر ۱۳۲۰) و یا انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه، دور هم جمع می‌شدند و جشن می‌گرفتند. در این مهمانی‌ها گاهی زنده‌یادان پرویز شهریاری، مهندس حشمت‌الله منصف، حسین رستمیان و آقای مجید جوادیان شرکت می‌کردند. آقا رضا فرمهینی پای ثابت بود.

۱ توضیح نویسنده: کوچک‌ترین دختر آقای فرنیآ، همسر هادی غبرایی شد که آن زمان دانشجوی حقوق سیاسی دانشگاه تهران بود و بعدها به محفل سیاسی‌ای پیوست که من نیز در آن عضویت داشتم. متأسفانه این زوج به همراه همسر پسر بزرگ آقای فرنیآ به نام زری خانم غبرایی در تصادف اتومبیل کشته شدند و برای همیشه فامیل را داغ‌دار ساختند.

برای من جالب بود که این‌ها به قول معروف هوای هم را داشتند و در اغلب اداره‌ها و شرکت‌ها و همچنین بیمارستان‌ها و درمانگاه‌ها دوست و رفیق مهندس و پزشک توده‌ای داشتند. در نتیجه برای صدها نفر که از منطقه‌ی ما به تهران می‌آمدند برای پیدا کردن کار یا درمان بیماری‌های‌شان، دایی چاره‌ساز بود و حلال مشکلات. همبستگی که میان آن‌ها وجود داشت، احترام‌برانگیز بود. اما در مجموع آدم‌های مایوسی بودند که "روز واقعه" را انتظار می‌کشیدند. ساواک مسلط به نظر می‌رسید و هولی غالب و همه چیز مغلوب و نوبت روز رهایی نامعلوم.

در همین سال‌ها به قول نیما: «نیاسوده دمی برجا، خروشان‌ست دریا»،^۲ در دریای سیلی خورده‌ی اجتماع ما، جنبش دانشجویی دوباره سر برافراشت و سکوت سیاسی قبرستانی را شکست و شور و حالی هرچند کوچک پدید آورد. مهم نبود که مسئله و مورد اعتراض چیست - که البته آن هم اهمیت خود را داشت - مهم نفس اعتراض به خفقان و سرکوب بود، و بهانه‌جویی فرزندان سرکوب‌شدگان کودتا نسبت به حکومت شاه؛ اعتراض به افزایش شهریه‌ی دانشگاه‌ها (۱۳۴۱)، یا مرگ مشکوک تختی (۱۳۴۶)، یا پیروزی تیم فوتبال ایران بر اسرائیل در امجدیه (۱۳۴۷) و یا گران شدن بلیط اتوبوس (۱۳۴۸).

همه‌ی این رویدادها در منزل و مهمانی‌های خانگی دایی بحث می‌شد و من ضمن پذیرایی از مهمانان به حرف‌ها گوش می‌دادم؛ ولی به سفارش دایی فقط مستمع بودم. از سویی دیگر هادی غبرایی^۳ و برادر بزرگ‌ترش مهدی که هر دو دانشجوی حقوق بودند، پایم را به دانشگاه باز کردند و به واسطه‌ی آن‌ها با رفقای چپ در لنگرود و لاهیجان و سایر شهرها مرتبط شدم. آن زمان محافل دانشجویی گوناگونی وجود داشت و به راحتی می‌توانستی با آن‌ها رابطه برقرار کنی. ما کتاب‌های ممنوعه، مثل مادر ماکسیم گورکی، پاشنه‌ی آهنین جک لندن، اصول متمدنانه‌ی فلسفه ژرژ پلستیر و

۲ شعر آقا توکا که نیما یوشیج در ۲۰ اردیبهشت ۱۳۲۷ سروده است.

۳ هادی غبرایی (۱۳۸۲-۱۳۲۶) مترجم و ویراستار بود. از او ترجمه‌هایی چون سرگذشت آبیآوری (مبارز اسپانیایی)، فرهنگ سینما از ژرژ سادول و سران و سلاطین بر جای مانده است. غبرایی مدتی مجله‌ی پیام یونسکو را منتشر می‌کرد و چند سال پیش از درگذشتش با مؤسسه‌ی دایرةالمعارف بزرگ اسلامی همکاری کرد. وی در ۱۴ شهریور ۱۳۸۲ در یک سانحه‌ی رانندگی درگذشت.

جزوات کوچکی که در چین چاپ می‌شد و به زبان فارسی ترجمه شده بود را می‌خواندیم و بین هم رد و بدل می‌کردیم و بیش از پیش اعتقاد پیدا می‌کردیم که سوسیالیسم پیروز است. البته حد فهم من مثل امیرپرویز پویان و مسعود احمدزاده و قبادی‌ها (چنگیز و بهرام) و دیگران نبود که فرزندان دلیر و آگاه زمان خود بودند و توانستند به گرایشی که در بین جوانان آن روز پیوسته نیرومندتر می‌شد، لباس تئوری بپوشانند. در سطح جهانی هم آتش مبارزات مسلحانه داغ بود: از فلسطین تا ویتنام تا آمریکایی جنوبی. درباره‌ی همه‌ی این جنبش‌ها و جریان‌ها در منزل دایی بحث می‌شد.

یک شب که از مهمانی در خانه‌ی آقا رضا فرمهینی به خانه‌ی دایی بازمی‌گشتیم، به دایی گفتم: پس چرا کار و برنامه‌ای ندارید و دوباره شروع به فعالیت نمی‌کنید؟ اگر شروع کنید من و دوستانم هم آماده هستیم هرکاری را که شما لازم بدانید، انجام می‌دهیم. اگر لازم باشد برویم درون ارتش نفوذ کنیم، مثل رفقای حزبی شما، همین کار را خواهیم کرد؛ اما به شرطی که با آغاز عمل مسلحانه نه چشم به فرمان شوروی باشیم و نه هیچ مرکز دیگری. دایی که از پیشنهاد من جا خورد بود و آشکارا ترسیده بود که مبادا من بی‌تجربه و فاقد دانش سیاسی و تشکیلاتی لازم، دست به کار ناپخته‌ای بزنم و برای او و خودم مسئله بسازم، گفت: فکر می‌کنی مبارزه به همین سادگی‌ها است؟ با شعار و شور و با خواندن چند کتاب و جزوه، کار از پیش می‌رود؟ باید خیلی چیزها یاد بگیری. هنوز برایت زود است! کجایش را دیدی! (تکیه کلامش بود: کجا را دیدی؟) و بعد ادامه داد: همین باقر که آمد منزل رضا و بعد رفت بالا پیش اکرم خانم خواهر آقا رضا، می‌دانی چه کاره بود؟ این باقر بعد از کودتا که رهبری حزب فرار کرد، جانشین کمیته مرکزی شد با چند رفیق دیگر. برای خودش یلی است! موقع دستگیری از توی جیب پرید بیرون و از میان مأموران فرار کرد. سه تا گلوله خورد تا دستگیر شد؛ مثل روزبه. می‌گن خودش هم هفت تیر داشته، ولی بعد از اینکه گلوله می‌خورد و زخمی می‌شود، هفت تیر را دور انداخته که به دست مأموران نیفتاد.^۴ بعد از زندان هم رفت فرانسه و دکترای تاریخ گرفت. برای خودش کسی ست!

باقر مؤمنی، کسی را که دایی عبدی درباره‌اش حرف می‌زد، آن شب برای اولین بار دیده

۴ برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به ناصر مهاجر، زندگی‌نامه‌ی باقر مؤمنی، همین دفتر.

بودم. در خانه را من به رویش باز کرده بودم. خیلی شیک و باکراوات و اودکلون زده و بسیار شاد و خندان وارد خانه شد. چند دقیقه که نشست، مرکز مجلس شد. با همه شوخی می‌کرد و سربه‌سر می‌گذاشت. بعدها هر وقت منزل دایی، ایشان را می‌دیدم حس می‌کردم که این آقای مؤمنی برخلاف پرویز شهریاری یا سیاوش کسرای، طرفدار و عاشق سینه چاک شوروی نیست. طرفدار چین هم نیست. با افراد قدیمی چپ که من دیده بودم، به کلی متفاوت بود. وقتی راجع به خروشچف و مصوبات کنگره‌ی بیستم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی صحبت می‌شد، مؤمنی ضمن اینکه می‌پذیرفت در زمان استالین اشتباهات و زیاده‌روی‌های بسیار شده، تأکید می‌کرد که برای دآوری دقیق باید موقعیت آن روز شوروی و جهان را هم در نظر گرفت. می‌گفت: شوروی در محاصره‌ی امپریالیست‌ها بود و در معرض انواع توطئه‌های دشمنان داخلی و خارجی. اولین تجربه‌ی ساختمان سوسیالیسم در جهان بود. وانگهی نباید همه‌ی اشتباهات و نواقص یک دوره را به نام یک نفر تمام کرد و او را به لجن کشید. حرف زدن خیلی ساده است، ولی مبارزه کردن بدون نقص و اشتباه ممکن نیست. کسی که این‌ها را نداند و نفهمد، فقط می‌تواند پیروی خوبی باشد و نه اهل فکر و اندیشه.

این حرف‌ها برای من خیلی جالب بود. اولین توده‌ای بود که می‌دیدم مستقل فکر می‌کند و می‌گوید: لازم نیست بنشینیم و ببینیم شوروی و یا چین چه می‌گویند و آنچه را که آن‌ها می‌گویند تکرار کنیم؛ بلکه باید خودمان با توجه به موقعیت خودمان فکر کنیم و راه حل خودمان را پیدا کنیم. مطمئن باشیم که اگر ما یا هر نیرو و کشور دیگری که دست به عمل مستقل می‌زند مثمر ثمر باشد، کشورهای سوسیالیستی ناگزیر از آن پشتیبانی می‌کنند. مثال کوبا یا ویتنام را می‌زد. در آن فضا که همه در انتظار معجزه‌ای بودند و سرخورده و خسته به امید مجهولی می‌نوشتند، کسی را می‌دیدم که طور دیگر به قضایا نگاه می‌کند. اتفاقاً وقتی زنده‌یاد بیژن جزنی را در زندان دیدم، دیدم مثل باقر حرف می‌زند: ما باید کار خودمان بکنیم و نباید چشم به راه شوروی بنشینیم. اگر ما راه درستی را پیش گیریم، آن‌ها مجبور به حمایت از ما می‌شوند.

به هر حال خیلی دلم می‌خواست با آقای مؤمنی راجع به محفل و کارهایی که دور از چشم دایی با رفقای خود انجام می‌دادم صحبت کنم؛ ولی دایی سفارش اکید کرده بود که: مبدا بی‌گدار به آب بزن! فقط ساکت بشین و گوش کن! حس می‌کردم که

این آقای مؤمنی بیشتر از همه‌ی آدم‌های خانهِ دایی، حاضر یراق و آماده‌ی مبارزه است و به زبان آن روز، اهل عمل است. ترسی در رفتارش نمی‌دیدم و به همین دلیل بیش از پیش به او علاقه‌مند شده بودم. از طرف دیگر، من هم هرچه بیشتر درگیر کارهای محفل سیاسی مان شده بودم که روز به روز گسترش بیشتری می‌یافت. محفلی



باقر مؤمنی، اکرم و رضا فرمehینی، ۱۷ دی ۱۳۴۹

که دیرترها به ستاره سرخ معروف شد. دیگر کمتر به خانهِ دایی می‌رفتم؛ ولی آقا رضا فرمehینی را دائم می‌دیدم. آقا رضا همیشه لای روزنامه و مجله‌ای که در دست داشت، اعلامیه یا جزوه‌ای مخفی داشت که آن‌ها را رد و بدل می‌کردیم. آقا رضا و مؤمنی مثل اینکه بدون درگیری عملی در مبارزه‌ی مخفی غیرقانونی، به قول معروف، اموراتشان نمی‌گذشت.

به هر صورت با آغاز سال ۱۳۴۹ در بیشتر محافل دانشجویی و گروه‌های سیاسی مبارزه‌جو، صحبتِ مبارزه‌ی مسلحانه مطرح بود. حتا آدم‌هایی در حد من و دوستانم که نه کتاب رژیس دیره را خوانده بودیم و نه اثر درخشان امیرپرویز پویان را به نام ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه و رد تئوری بقاء و نه بسیار دیگر از کتاب‌هایی که در زمینه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه نوشته شده بود، در همان حال هوای رد تئوری بقاء تنفس می‌کردیم. وقتی واقعه‌ی سیاهکل اتفاق افتاد، انگار ما بودیم که دست به عمل زده بودیم. بالاخره محفل ما هم وارد عمل شد و رفقای من، صمد بالایی و هادی غبرایی و

زنده‌یاد بهروز نابت^۵ اعلامیه‌ای نوشتند به نام اطلاعیه‌ی شماره‌ی یک جبهه‌ی آزادیبخش

۵ بهروز نابت در سال ۱۳۲۶ به دنیا آمد، در خرم آباد لرستان، در خانواده‌ای ارتشی که در گیلان رگ و ریشه داشت. سرهنگ نابت شاه‌دوست و مدرنیست، دشمن خرافات و دوستار دانش نوین، به بهائیت گرویده بود؛ اما فضای خانواده‌ی پُرجمعیتش، (چهار دختر و دو پسر) مذهبی نبود. بهروز، فرزند سوم، دو ساله بود که پدرش به رشت اعزام می‌شود و به فرماندهی سازمان مقاومت ملی استان گیلان می‌رسد. او دوره‌ی دبستان و دبیرستان را در رشت گذراند. خستگی‌ناپذیر کتاب می‌خواند. کلاس یازدهم، از بهائیت گسست؛ نسبت به حکومت شاه نیز ساز مخالف زد. دانش‌آموزی بود بسیاری باهوش، پیگیر، سخت‌سر و حساس نسبت به وضع فرودستان. سال ۱۳۴۶ رتبه‌ی اول را به‌دست آورد در رشته‌ی ریاضی دبیرستان شاپور رشت. در کنکور شرکت جست و رشته‌ی فیزیک دانشگاه تهران را برگزید. از همان آغاز ورود به دانشگاه به جنبش دانشجویی و کُشگری سیاسی روی آورد. در سازماندهی چهلیم جهان‌پهلوان تختی در ۲۶ بهمن ۱۳۴۶ نقش داشت و همان شب در خانه‌ی خود دستگیر شد و به زندان افتاد. پس از گذراندن دوره‌ی سه ماهه‌ی حبس در قزل‌قلعه، به سربازی فرستاده شد؛ در سراب. خدمت سربازی را که به پایان رساند، به دانشگاه بازگشت؛ در زمستان ۱۳۴۸. با رنگین‌کمانی از کُشگران دانشجویی و محفل‌های سیاسی راه دوستی پیش گرفت و دادوستد فکری. جنگ شکر درکوبا و راهپیمایی بزرگ در چین، مایه‌ی گفتگوهای سیاسی این دوره از زندگی‌اش شد. پس از آگاهی از عملیات سیاهکل در بهمن ۱۳۴۹، به جنگل‌های شمال چشم دوخت و از یاری رساندن به چریک‌ها سخن راند. ناکام ماندن، جان باختن و به بند افتادن آن آرمان‌خواهان انقلابی را شکست "الگوی کوبا" انگاشت و چشم‌انداز جنگ چریکی در ایران. با ستاره سرخ همراه گشت، اما زود از آن‌ها گسست. در سال ۱۳۵۰ محفل کمونیستی نویی بر پا ساخت؛ در هم‌اندیشی و هم‌پیمانی با یوسف اردلان دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی ریاضی دانشگاه تهران که کارمند شرکت برق شده بود و تقی تام که دوره‌ی کارشناسی اقتصاد دانشگاه تهران را تازه از سرگذرانده بود، از جبهه‌ی ملی برگزشته بود و کمونیسم و اندیشه‌ی مائو را راهنمای عمل سیاسی ساخته بود. خط‌مشی کلی آن محفل دوری‌گزینی از دیدگاه‌های حزب توده بود، هواداری از حزب کمونیست چین در برابر شوروی، نفی مبارزه‌ی مسالمت‌آمیز، پذیرش انقلاب قهرآمیز و نفی مشی چریکی همچون "آوانتوریسم انقلابی" با استناد به نوشته‌های لنین و مائو. محفل، به سوی انقلاب خوانده می‌شد. چه بسا به سبب جزوه‌ای که زیر نام «به سوی انقلاب» پراکند و در سرلوحه‌اش آمده بود: ایران کشوری سرمایه‌داری و کثیرالمله است با بقایای مناسبات فئودالی. از جزوه‌هایی که بهروز نابت در نگارش آن دست داشت، یکی هم نقد کتاب مسعود احمدزاده بود: مبارزه‌ی مسلحانه، هم استراتژی و هم تاکتیک. آن گروه چند کتاب نیز به شکل پلی‌کپی انتشار داد: از آن میان مانیفست حزب کمونیست (مارکس و انگلس)، نقش شخصیت در تاریخ (پلخائف) و درباره‌ی ادبیات (مائو تسه‌دون). گروه در شهریور ۱۳۵۱ از سوی ساواک شناسایی شد و اعضای اصلی‌اش به بند افتادند. بهروز نابت را بیش از دیگران شکنجه دادند؛ تا آنجا که شایعه شد زیر شکنجه جان باخته است. دادگاه بهروز را به ده سال زندان محکوم کرد و تقی تام را به ۳ سال حبس. یوسف اردلان نیز در سال ۱۳۵۳ به شش سال حبس محکوم می‌شود. اعضای محفل به سوی انقلاب در زندان نیز از آموزش و مبارزه دست نشستند. نه تنها نوشته‌های لنین و مائو و دیگر اندیشمندان مارکسیست را مخفیانه به درون زندان می‌آوردند و می‌خواندند (بهروز نابت فلسفه‌ی

خلق ایران که خبر حمله‌ی دلیرانه به پاسگاه سیاهکل در آن به اطلاع عموم رسانده شده بود و در پایان گفته شده بود که: منتظر اطلاعی‌ی بعد باشید! ما این اعلامیه را در اغلب دانشگاه‌های تهران، تبریز، شمال و شیراز که به واسطه‌ی رفیق شفیقم فرج سرکوهی و زنده‌یاد دکتر غلام ابراهیم زاده، دانشجوی سال‌های آخر دانشکده‌ی پزشکی

هگل و ت. استیس را نیز در زندان خواند) بلکه در برابر زورگویی‌های زندانبانان می‌ایستادند. این همه بهروز نابت "سیاسی کار" را به یکی از قهرمانان مقاوت در زندان فرارویاند. شخصیتی دوست داشتنی، نترس، بی‌تکبر و زلال که ترکیبی بود «از شوخی و بی‌خیالی در ظاهر و جدیت اصولی و اراده‌ی محکم در باطن». او که همواره در پی شناخت جامعه و نیروهای اجتماعی اثرگذار بود، با آغاز جنب‌وجوش‌های مردمی در سال ۱۳۵۶ به این نتیجه رسید که تئوری‌های انقلابی موجود پاسخ‌گوی مسئله‌ی انقلاب ایران نیست. نیز به این نتیجه رسید که باید طبقه‌ی کارگر ایران را شناخت و برای دستیابی به این شناخت باید خود کارگر شد و زندگی کارگری پیشه ساخت. باگیری سندیکا‌های کارگری را گام نخست در راستای تشکیل حزب کارگران پنداشت. نظریه‌اش را اندکی پس از آزادی از زندان در آذر ۱۳۵۷ در نوشته‌ی اولیه که پیش از پیروزی انقلاب بهمن ۱۳۵۷ پراکند، چنین واکنشت: «این تئوری‌های انقلابی جمع‌بندی حرکت کارگران نیست و وقتی به درون کارگران منتقل می‌شود به شکل آن‌ها منجر نمی‌شود و آن‌ها را به حرکت در نمی‌آورد. فقط عناصر جان‌فثاده‌ی طبقه‌ی کارگر- دهقانان مهاجر، خرده بورژوا‌های ورشکسته- را جذب می‌کند. این تئوری‌ها از عهده‌ی درک تضادهای خلق و "حل" آن‌ها برای پیروزی بر امپریالیسم و فئودالیسم و بورژوازی کمپرادور بر نمی‌آیند... پیوند روشنفکران غیر پرولتاریایی با این مبارزه‌ی خود به خودی پرولتاریا، شکل برای خود پرولتاریا را در بطن مبارزات کارگری به وجود خواهد آورد. فقط در این هنگام است که این دسته از روشنفکران نفی خود را کامل کرده به روشنفکران پرولتاریایی مسلح به م- ل تبدیل خواهند شد.» برای پیشبرد نظریه‌اش یک چندی به گفتگو با جرگه‌ها و جریان‌های «خط سه» نشست که احترامی بسیار برای او داشتند. با رهبران کومله که پیوندی ویژه داشت نیز به مذاکره پرداخت. پس از انجام این گفتگوها نوشت: «در پی کسب قدرت نیستیم، دنبال نام و سود سیاسی و گروهی هم نیستیم، تئوری‌های موجود ناتوان از تحلیل جامعه هستند، جامعه را باید از طریق شناخت هستی اجتماعی شناخت. ما خود باید هستی اجتماعی مشخصی داشته باشیم، با هویتی جدید باید به زندگی علنی بپردازیم و از این طریق در تولید و تولید اجتماعی زندگی کنیم.» این گفت‌وگو در گستره‌ی جنبش چپ "خط پنج" نامیده شد و در میان شماری از "مبارزان سیاسی کار" پیشین و باورمندان به جنبش مستقل کارگری، قطبی جذاب گشت. بهروز نابت در روز اول شهریور ۱۳۵۹ در خانه‌ی مادرش دستگیر شد. در همان روزهای نخست بازداشت در کمیته‌ی سیدخندان با پروانه ماهرویان که به او عشق می‌ورزید، ازدواج کرد. یازده شهریور ۱۳۵۹ به همیاری دوستان و رفقاییش از زندان گریخت. از آن پس تا پایان زندگی با تغییر هویت و نام حسین رجب‌نیا در کارخانه‌ی شیشه و گاز کار کرد و در محله‌های کارگری زیست و با کارگران درآمیخت. چکیده‌ی تجربه‌های نظری و عملی گروه بی‌نام خود و یارانش را نیز به انتشار رساند: مخفی‌کاری، گفتگو با کومله، ورشکستگی، سندیکا، طرح ساختمان تئوریک تشکیلاتی ما- وطنیف ما، پاسخی به گزارش کار واحد اعلامیه. گسترش گروه را در سال‌های ۶۱ و ۶۲

شیراز، به آن‌ها مرتبط شده بودیم، پخش کردیم و بعد شروع کردیم به تهیه اسلحه، ساخت بمب ساعت‌شمار و... این جدال یوز و کبوتر که صفحه‌های روزنامه‌ها را زینت می‌بخشید و خیال همه‌ی مبارزان در انتظار نشسته را نوازش می‌داد، نوعی امید را می‌پروراند. رژیم شاه خود را در بن‌بست یافت. یا که می‌بایست آزادی اندیشه، بیان و تشکل را محترم شمارد و یا فضا را در درون خودش هم ببندد. و شاه راه دوم را انتخاب کرد و راه تنفس جامعه را بست. با این حال مبارزان نشان دادند که رژیم نه تنها در خیابان و جنگل که حتا در دادگاه‌های فرمایشی هم نمی‌تواند نفس مبارزان را ببندد. و می‌دانیم که کار به جایی رسید که شاه در ۱۱ اسفند ۱۳۵۳ و به هنگام اعلام نظام تک حزبی گفت: هرکس مرا قبول ندارد از ایران برود.

در آن هنگامه‌ی دود و آتش، من هم توسط ساواک شناسایی شدم و لاجرم متواری. از آقا رضا رفیق همیشگی درخواست اسلحه کردم. رضا چند روز بعد یک عدد کلت خیلی براق با دو خشاب و سی تیر فشنگ و مقداری پول به من داد.^۶ البته نگفت این‌ها را باقر داده! ولی هروقت رضا را می‌دیدم و از او می‌پرسیدم: از باقر چه خبر؟ می‌گفت: باقر خیلی سلام می‌رساند و می‌گوید: نترسید، مبارزه همین است! فقط مواظب باشید! این را نیز رضا به من گفت: دایی را چند بار برده‌اند و سراغ تو را از او گرفته‌اند و حسابی مشت و مالش داده‌اند.

داستان را کوتاه کنم. یک چندی بعد، من و رضا و دیگر رفقا دستگیر شدیم. من را در ۱۱ شهریور ۱۳۵۰ گرفتند. خبر نداشتم که اسلحه‌ای را که در دست دارم، باقر

از رهگذر چندین اعلامیه و اطلاعیه‌ی بی‌امضایی که انتشار دادند نیز می‌بینم.

بهر روز نابت در ۲ اردیبهشت ۱۳۶۳ بازداشت شد؛ همراه با همسرش که پسر دوشان را آبستن بود. درخیمان جمهوری اسلامی هفته‌ها او را شکنجه کردند، اما نتوانستند این انقلابی نوجو را در هم شکنند و به جایی راه برند. این چنین بود که در ۲۸ آذر ۱۳۶۳ او را در زندان اوین کشتند. ن.م.

سرچشمه‌ها: گفتگوی نگارنده با برزو نابت، تقی تام، یوسف اردلان و مهران پاینده، مه ۲۰۱۹؛ منوچهر یزدیان، بهروز نابت، اندیشمند مبارز و آزادی‌خواه، تارنمای پژواک ایران، ۲۰ خرداد ۱۳۹۲؛ سیامک ستوده، پیشین؛ تارنمای اندیشه و پیکار؛ تقی تام، هنریمت و عزیمت، گریز ناگزیر، نشر نقطه، آلمان ۲۰۰۸؛ محمدرضا شالگونی، زندان اوین و بی‌حقی فزاینده مردم ایران، تارنمای رادیو زمانه، ۵ تیر ۱۳۹۴

۶ درباره‌ی چند و چون این مسئله باقر مؤمنی می‌گوید: «برای تهیه اسلحه به سراغ مرتضی زربخت رفتم... او توانست اسلحه‌ای تهیه کند. اسلحه را برای من آورد و من به رضا دادم.» نگاه کنید به ناصر مهاجر، بی‌باک راه خود را می‌رفت، آشنای ناآشنا، نشر نقطه، آلمان، زمستان ۱۳۹۱، ص ۱۸

مؤمنی تهیه کرده است. رضا هم اسمی از باقر نیاورده بود. گویا به ساواکی‌ها گفته بود که سال‌ها پیش، آن را از صفاری آشتیانی گرفته است. به این ترتیب باقر محفوظ ماند. رضا به سه سال زندان و من به اعدام محکوم شدم. به همراه دو رفیق فدایی و دوازده نفر از رفقای رهبری مجاهدین خلق منتظر اجرای حکم در اوین بودیم که روز ۴ خرداد ۱۳۵۱ پنج نفر از رهبران مجاهد به نام سعید محسن، محمد حنیف‌نژاد، اصغر بدیع‌زادگان، رسول مشکین‌فام و محمود عسکری‌زاده را پیش پای ریچارد نیکسون رئیس‌جمهور آمریکا تیرباران کردند و من و رفیق حسن جعفری و احمد رضا احمدی و ۷ مجاهد را با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم ساختند. من در اواخر حکومت بختیار و در دی ۱۳۵۷ همراه شش زندانی دیگر از زندان شیراز آزاد شدم. نه من و نه آقا رضا فرمehنی به هیچ یک از سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی دست‌اندرکار مبارزه با حکومت نپیوستیم.



رضا فرمehنی

در بهار ۱۳۵۸ همراه با آقا رضا به دفتر روزنامه‌ی *صدای معاصر* که آقای مؤمنی و صارم‌الدین خان صادق‌وزیری و دوستان‌شان تأسیس کرده بودند، رفتیم. من مدت کوتاهی با *صدای معاصر* همکاری کردم. روزها، روزنامه را برای پخش به بنگاه‌های حمل و نقل می‌بردم. کمی بعد با خواهر سرگرد جعفر وکیلی^۷ به نام سیمین وکیلی ازدواج کردم و توسط همسر با خانواده‌ی افسران تیرباران شده‌ی توده‌ای آشنا شدم. در

۷ سرگرد جعفر وکیلی (۱۳۳۳-۱۳۰۱) به سازمان نظامی حزب توده/ایران پیوست و مسئول شاخه‌ی شماره‌ی ۹ دانشکده‌ی افسری بود. در سال ۱۳۳۰ مسئولیت شعبه‌ی تعلیمات را عهده‌دار شد. در سال ۱۳۳۱ با توران میرهادی ازدواج کرد. میوه‌ی این زندگی مشترک پسری به نام پیروز است. پس از کودتای ۲۸ مرداد به‌عنوان عضو مشاور به «ستاد مقابله با کودتا» پیوست. سرگرد وکیلی در سال ۱۳۳۳ اعدام شد.

منزل خویشانِ سرهنگ محمدعلی مبشری، زنده‌یاد ایرج اسکندری را دیدم و به هنگام شام از او به اعتراض پرسیدم: چرا آقای کیانوری در کنگره‌ی حزب کمونیست شوروی می‌گوید: من رهبری حزب کمونیست شوروی را قبول دارم و از سیاست‌های آن پیروی می‌کنم؟ آیا این جمله غلط نیست؟ آمدیم فردا شوروی سیاست غلطی در پیش گرفت، تکلیف ما چه می‌شود؟ پاسخ اسکندری را از یاد نمی‌برم. گفت: من به اون آدم (یعنی کیانوری) گفتم حالا که آمده‌ایم ایران باید یک استریپتیز سیاسی بکنیم و بگوییم که تا دیروز در خانه‌ی دیگری بودیم، باید رعایت حال صاحبخانه را می‌کردیم و در ایران هم با طرفداران آزادی متحد شویم! این راه رشد غیرسرمایه‌داری و خط ضد امپریالیستی را کنار بگذاریم و... ولی کسی به حرفم گوش نداد.

ماجرای او را با باقر در میان گذاشتم. باقر گفت: امروز ایرج با کیانوری رقابت دارد و این حرف‌های درست را می‌زند؛ ولی خودش هم جرئت ایستادگی در برابر کرملین را ندارد و بدون اجازه‌ی شوروی آب هم نمی‌تواند بخورد. و بعد ماجرای مصاحبه با تهران مصور پیش آمد و بعدتر دیدم که آقای اسکندری مصاحبه خود را پس گرفت و از ایران رفت.^۸

آنچه نوشتم، نه تحلیل آن دوران است و نه تأمل بر انقلاب بهمن ۱۳۵۷ و نه رویدادهای بعدی. چرا که من توان و ادعای انجام چنین کاری را ندارم. هفتم این بوده است که شناختم از باقر مؤمنی را با شما در میان بگذارم. کسی که بیش از ۷۰ سال در سنگر چپ ایران قلم و قدم زده و بر سال‌های جوانی من و دیگران تأثیری عمیق برجای گذاشته. روح مبارزه و جرئت مستقل اندیشیدن را در من تقویت کرد؛ یعنی قدم در راه رزم گذاشتن و از مرگ نه‌راسیدن!

این یادها همیشه با من است. من اهل قلم نیستم، فقط به دلیل علاقه و احترامی که به انسان‌هایی نظیر باقر مؤمنی دارم خواستم که این خاطرات را بنویسم تا ستاره‌ی دلیری و فخر مردانی چون او به فراموشی سپرده نشود. ■

۸ نگاه کنید به گفتگوی ناصر مهاجر با بزرگ پورجعفر در همین دفتر.

دوستی با ارزش

عاطفه گرگین

باقر مؤمنی را در اواخر سال‌های ۱۳۴۰ شناختم؛ در سال‌هایی که راه تنفس آزاد برای دگرانديشان هر روز تنگ‌تر می‌شد. در سال‌هایی که یاران دکتر محمد مصدق و جبهه‌ی ملی ایران، معترضین واقعی به دیکتاتوری شاه بودند. آیت‌الله خمینی نیز پس از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ جبهه‌ی تازه‌ای برای مبارزه علنی و مبارزه‌ی مخفی علیه دیکتاتوری شاه گشوده بود و آن را رهبری می‌کرد. در همین دوران بود که حزب توده نیز در مخفی‌گاه‌ها و پشت دیوار برلین به منافع "برادر بزرگ" می‌اندیشید. اما در داخل ایران برخی از توده‌ای‌های اندیشه‌ورز نیز بودند که جدا از فرمان حزب خود به تدوین اندیشه و هنر می‌پرداختند؛ نویسندگانی چون به آذین، فریدون تنکابنی، سیاوش کسرایي، باقر مؤمنی و... این نویسندگان و شاعران که دوستانان فراوانی در ایران داشتند، از همکاران من در نشریات مختلفی که زیر نظر و به سردبیری من چاپ می‌شد بودند و به ارائه‌ی مقاله و شعر می‌پرداختند.

در اواخر همین دهه بود که چریک‌های فدایی خلق با اندیشه‌ی مارکسیستی متولد شدند و مجاهدین خلق با اندیشه‌ی مذهبی به میدان مبارزه علیه دیکتاتوری شاه آمدند. تشکیل‌دهندگان این دو سازمان، جوانان مبارزی بودند که به هیچ کشور بیگانه‌ای وابسته نبودند؛ ریشه در خاک وطن داشتند و جدال علیه دیکتاتوری شاه را به شیوه‌ای خودپسند، برگزیده بودند.

در همین سال‌ها بود که ما جوانان دگرانديش عزم بر رزم آویختیم و قلم و اندیشه به میدان آوردیم. ما را با مسلسل و خشونت کاری نبود. راه ما راه کوه و جنگل و خانه‌ی تیمی نبود. دستان ما مسلسل نمی‌پذیرفت. به همین اندیشه بود که به دستان خود قلم سپردیم. راه ما از اندیشه‌ای سرچشمه می‌گرفت که فرهنگ خشونت‌ورزی جای خود را به فرهنگ مدارای اجتماعی بسپرد. از همان نوجوانی باور داشتیم که اهمیت

فرهنگ در جامعه‌ی انسانی بسیار زیاد است و تنها همین مهم است که می‌تواند ما را شکل دهد. به همین روی، به فرهنگ‌ورزان روی آوردیم.

باقر مؤمنی هم یکی از این فرهنگ‌ورزان بود. او را در بهار ۱۳۵۱ در محل کارش در مؤسسه‌ی تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی تهران دیدم. مردی جوان و خوش‌برخورد، لاغر و متوسط قد. یک جلد از کتاب نمونه را که به تازگی نشر یافته بود، به او دادم. کتاب نمونه ویژه‌ی ترجمه (۱۳۵۱)، اولین نشریه‌ی مستقل من بود که به همت بیژن اسدی‌پور که انتشاراتی نمونه را روبه‌روی دانشگاه باز کرده بود، چاپ شد. با این کتاب، نویسندگان و مترجمین مطرح آن دوران، از جمله ثمین باغچه‌بان، رضا سیدحسینی، احمد شاملو، محمود کیانوش، قاسم صنعوی، ابوالحسن نجفی، خسرو گل‌سرخ، سروش حبیبی و... همکاری داشتند.

وقتی مؤمنی کتاب را از من گرفت، گفت: به تازگی از دوستی شنیدم که ساواک کتاب دیگری از شما را از کتاب فروشی‌ها جمع کرده. چرا؟ کتاب پویا، نام داشت. به او گفتم: بهروز، ناشر کتاب به من گفته است که آمدند و کتاب را از چاپخانه بردند و آن را مقوا کرده‌اند. و ادامه دادم: چند هفته پیش هم در ساواک سلطنت‌آباد از من بازجویی کردند: هشت ساعت زیر بازجویی بودم. مؤمنی پرسید: چه کسانی در کتاب پویا مطلب داشتند؟ گفتم: به آذین که مهمان این آقایان را نوشته^۱ و خسرو گل‌سرخ حمام فین را، تنکابی هم داستانی دارد و کسرایی شعر... وسط حرفم دوید و پرسید: خُب حالا می‌خواهی چه کنی؟ گفتم: می‌خواهم جنگی به نام سحرمنتشر کنم. البته به اداره‌ی نگارش نمی‌فرستم. مخفی منتشرش خواهم کرد. هرچه دلتان می‌خواهد بنویسید؛ چاپش خواهم کرد.

۱ مهمان این آقایان، یادمانده‌های زندان محمود اعتمادزاده (م.ا.به آذین) است از دوره‌ی چهار ماهه‌ی زندان (۲۱ تیر تا ۱۱ آبان ۱۳۴۹). چنین به دیده می‌آید که به آذین درست پس از آزادی از زندان به نوشتن یادمانده‌هایش می‌نشیند و آن را در آذر ۱۳۴۹ به پایان می‌رساند. پاره‌ای از این یادمانده‌ها در کتاب پویا انتشار پیدا کرد. کل کتاب در دی ماه ۱۳۵۴ در خارج از کشور به چاپ رسید. گفتنی است که سبب زندانی شدن به آذین نگارش نامه‌ای بود از سوی کانون نویسندگان ایران به نخست‌وزیر، دادستان کل کشور و دیگر بلندپایگان حکومت شاه در اعتراض به بازداشت فریدون تنکابی پس از انتشار کتاب یادداشت‌های شهر شلوغ. این نیز گفتنی است که ساواک پیش از بازداشت به آذین، ناصر رحمانی‌نژاد و محمدعلی سپانلو را دستگیر کرده بود. به این ترتیب است که زندگی کانون نویسندگان (دوره‌ی اول) پایان یافت.

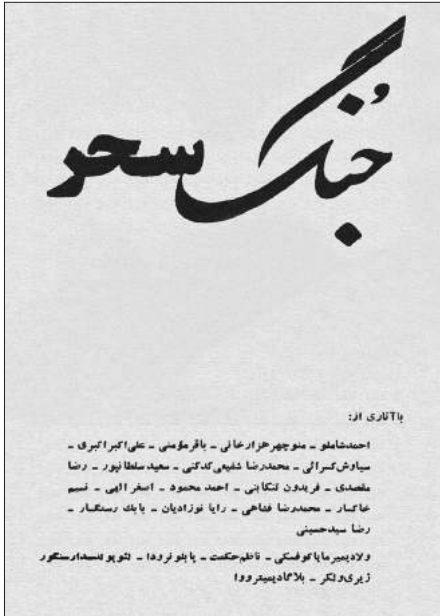
چند هفته بعد در انتشارات مروارید، مقاله‌ای برای من گذاشته بود به نام میرزای علوی که نقد مفصلی‌ست بر یکی از داستان‌های کوتاه بزرگ علوی. چنان‌که می‌دانیم، مؤمنی یکی از علاقمندان همیشگی این نویسنده‌ی سرشناس میهن‌مان بوده و هست. مؤمنی در آن نقد نوشته بود:

بی‌شک میرزا داستانی است بسیار پخته و قوی که از هر نوع بیماری شکل که دامن‌گیر بعضی از نویسندگان امروزی است، به دور است. کوچک‌ترین اثری از فرمالیسم، سمبولیسم و یا آمریکایی‌بازی در آن دیده نمی‌شود. کار او دنباله‌ی تکامل یافته‌ی داستان‌نویسی چهل سال اخیر است که هدایت بنیان‌گذار آن و علوی خود نامدارترین پیش‌تاز آن است.

میرزای علوی را در جنگ سحرچاپ کردم (۱۳۵۱). جنگ سحر مخفی منتشر و مخفی به فروش رسید. این جنگ ماندنی، توجه بسیاری از روشنفکران آن دوران را به خود جلب کرد. اما من به خاطر آن با دردسرهای بسیاری روبه‌رو شدم. نویسندگان همکار من در این جنگ عبارت بودند از احمد شاملو، منوچهر هزارخانی، شفیعی کدکنی، سعید سلطانپور، اصغر الهی، فریدون تنکابنی، محمدرضا فشاھی، رضا سیدحسینی، رضا مقصدی و... مقاله‌ی پرسروصدای فرهنگ پویا و فرهنگ مومیائی شده از خسرو گل‌سرخ‌ی که در آن جنگ چاپ شده بود، پس از دستگیری من و خسرو توسط ساواک، یکی از موارد اتهام من شد. ناشر جنگ سحر هم انتشارات مروارید بود. رابطه‌ی من با باقر مؤمنی، یا بهتر بگویم رابطه‌ی ما-من و خسرو گل‌سرخ‌ی با او-تا قبل از دستگیری توسط ساواک، تنها یک رابطه‌ی فرهنگی بود. ما در فروردین ماه ۱۳۵۲ توسط ساواک دستگیر شدیم. من در سال ۱۳۵۵ آزاد شدم. اما همسر، آن جوان مبارز شاعر و نویسنده، به خاطر دفاع از آزادی بیان و آزادی اندیشه و به خاطر دفاع جانانه‌اش از انسان و انسانیت، توسط جوخه‌های تیر ساواک شاه، تیرباران شد. پس از اینکه از زندان آزاد شدم، توسط ژاله کاظمی دوبلور یکتای سینمای ایران، به استودیوهای دوبله راه یافتیم و در کنار او و دیگر دوبلورهای سرشناس به دوبله‌ی فیلم مشغول شدم تا صدای پای انقلاب از راه رسید و من دوباره راهی کتاب‌فروشی‌های جلوی دانشگاه شدم. در یکی از روزهای اواخر سال ۱۳۵۷ بود که در انتشارات نگاه

جلوی دانشگاه، مجدداً باقر مؤمنی را همراه با عطا نوریان دیدم. آقای [علیرضا] رئیس دانایی، مسئول انتشارات نگاه هم بود. ایشان با مهر همیشگی خود مشغول پذیرایی شد؛ پذیرایی فرهنگی مانند همیشه.

چند هفته بعد مجدداً در همین نگاه انتشارات، با تنی چند از نویسندگان، جلسه‌ای



برای گفتگو درباره‌ی نشریه‌ی تازه‌ام داشتیم. نشریه با همکاری آن دوستان از جمله ناصر زرافشان، عطا نوریان، علی اشرف درویشیان، منوچهر هزارخانی، نسیم خاکسار و... پا گرفت و در آغاز سال ۱۳۵۸ به سردبیری من و همت مسئول انتشارات نگاه، با تیراژ بیش از ۵۰ هزار نسخه به بازار کتاب آورده شد. شماره‌ی اول فصلی در گل‌سرخ (۱۳۵۵) مطالبی از آن‌ها و همچنین باقر مؤمنی و عده‌ای دیگر از شاعران نویسندگان داشت. و چنین شد که آن بده و بستان

فرهنگی با باقر مؤمنی این بار به دوستی پایدار انجامید؛ چنان‌که با فراز و نشیب‌های بسیار که پس از انقلاب برای هریک از ما پیش آمد، سرانجام برای بار دیگر، یکدیگر را در پاریس پیدا کردیم. من تازه به پاریس آمده بودم و دنبال مکانی برای زیستن موقت بودم. مؤمنی و اکرم خانم مهربان، توسط یکی از دوستان‌شان، مکانی به‌راستی موقت برای من یافتند. در گیر و دار همین کشمکش‌های زندگی تازه بود که به او گفتم: می‌خواهم دوره‌ی جدید فصلی در گل‌سرخ را در پاریس منتشر کنم. به فکر مطلب برای من باشید! شماره‌ی اول دوره‌ی جدید با مطالبی از باقر مؤمنی، علی میرفطروس، منوچهر هزارخانی و دیگر دوستان نویسنده در تابستان ۱۳۶۴ در پاریس منتشر شد. برای این شماره، مؤمنی دو مطلب به من داده بود؛ یکی قصه بابا بزرگ نام داشت که

به نام خودش آن را درج کردم و دومین مطلب، سخنان ایرج اسکندری بود درباره‌ی برخی از اعضای حزب توده به نام داروی اعتراف. این نوشته، سروصدای بسیار به پا کرد و توده‌ای‌ها را خوش نیامد! در همین رابطه آقای بابک امیرخسروی یادداشتی اعتراضی برای من ارسال داشتند و از من خواستند آن را در شماره‌ی بعدی فصلی در گلسرخ درج کنم و من چنین کردم. یادداشت ایشان در شماره‌ی ۲ دوره‌ی جدید نشریه‌ام، همراه با نامه‌ای ضمیمه مربوط به خانواده‌ی ایرج اسکندری درج شد. به هر روی باقر مؤمنی تا آخرین شماره‌ی نشریه‌ی فصلی در گلسرخ که در پاریس انتشار می‌یافت، با من همکاری داشت. تا اینکه این نشریه با همکاری برخی از "دگراندیشان" اپوزیسیون خارج‌نشین، به خاطر داشتن مواضع "لیبرال دموکرات" و روی برگرداندن من از انتگریست‌های مدعی و به ظاهر مدافع آزادی بیان و اندیشه، بایکوت و به تعطیل کشانده شد.

در آغاز سال میلادی ۲۰۱۵ با تنی چند از آشنایان برای دیدارش به منزلش در پاریس رفتم. احوالش خوب بود؛ اما افسرده به نظر می‌رسید و از کمبود اکرم خانم همسرش شکایت داشت. می‌گفت: از آن روزی که اکرم دیگر نیست، من حال و احوال درستی ندارم. اما با وجود تنهایی و افسردگی باز هم می‌نویسم. موقع خداحافظی و ترک خانه‌اش، آخرین کتابش را به من داد: سرزمین عرب در آستانه‌ی حاکمیت اسلامی. نام کتاب برایم ناخوش‌آیند بود. فردای آن روز به او تلفن زدم و نظرم را به او گفتم. او گفته‌ی مرا تأیید کرد و گفت نام کتاب مناسب آنچه مد نظر او بوده، نیست. و اضافه کرد که: کل کتاب مقدمه‌ای است برای بررسی مقوله‌ی حاکمیت از دیدگاه قرآن. به نظر می‌رسد او دارد می‌کوشد تا زمینه و زمانه‌ی پیدایش قرآن را بکاود و آن را از دیدگاه خود بازگوید. آیا او که همچنان یک کمونیست باقی مانده است، می‌تواند بی‌طرفانه به این مهم پاسخ گوید؟

به هر روی، چه مؤمنی بتواند با انتشار کتابش به این پرسش پاسخ گوید و چه نتواند، همچنان دوستِ با ارزش من باقی خواند ماند. ■

آموزگار خوب

رقیه (فران) دانشگری

نام باقر مؤمنی را نخستین بار از زبان دوست دوران دانشگاهم، احمد ریاضی، شنیدم. آشنایی‌ام با مسائل سیاسی-اجتماعی از راه دوستی با او به وجود آمد. با هم کتاب می‌خواندیم، فیلم می‌دیدیم، (فرار بزرگ، پایون، شهدی عباد، آرشین مالالان...). هر زمان پای‌مان به تهران می‌رسید، باهم تئاتر می‌رفتیم (بام‌ها و پشت‌بام‌ها، آی باکلاه آی بی‌کلاه غلامحسین ساعدی، ننه دلاور برتولت برشت...). شعر می‌خواندیم (فروغ فرخزاد، ملک‌الشعراء بهار، مهدی اخوان ثالث، ناظم حکمت، ملا محمد فضولی، علیرضا نابدل...) به موسیقی گوش می‌دادیم (سنگونی کوراوغلی، اصلی و کرم، عاشقی، فولکلوریک). از کنار هیچ‌کدام از این خواننده‌ها، دیده‌ها و شنیده‌ها نیز بی‌بحث و فحص و بدون تفسیر و توضیح نمی‌گذشتیم.

تازه کتاب منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت، نوشته‌ی فردریک انگلس را خوانده بودم. درست یادم نیست دست‌نوشته بود یا اصل کتاب اما آنچه از آن آموختم، راهنمایم شد در شناخت پایه‌های ستم بر زن. دستیابی به چنین کتاب‌هایی در آن زمان خود مبارزه‌ای بود پُرریسک که گاه به قیمت چند سال زندان تمام می‌شد.

یکی از روزهای بارانی پائیز تبریز بود؛ در سال ۱۳۴۷. با احمد در راه بازگشت به خانه بودیم. احمد گفت: یادت هست انگلس در منشأ خانواده، پس از توضیح‌گذار از دوران مدرسالاری به پدرسالاری می‌گوید که: «برافتادن حق مادری، شکست جهانی-تاریخی جنس مؤنث بود»؟^۱ پاسخ دادم: آره، یادم هست. با وجد بسیار گفت:

۱ چکیده‌ای از این کتاب مهم فردریک انگلس را نخستین بار دکتر تقی ارانی به دست داد؛ در بشر از نظر مادی که در شماره‌ی ۹ (دی ۱۳۱۴) و نیز ۱۲-۱۱-۱۰ (خرداد ۱۳۱۴) مجله‌ی دنیا به انتشار رسید. در سال‌های ۱۳۴۵ و ۱۳۴۶ مسعود احمدزاده کوشید این کتاب را از انگلیسی به فارسی برگرداند و در اختیار اعضای گروه انقلابی قرار دهد که وی، امیرپرویز پویان و عباس مفتاحی رهبری آن را به دست داشتند. گروه، کتاب را به خارج از کشور نیز می‌فرستد. دکتر خسرو پارسا، از اعضای گروه ستاره که دیرتر وحدت کمونیستی نام گرفت، آن را با متن اصلی سنجدید، ویراست و پیراست. منشأ خانواده،

حالا کتابی خواهی خواند که این ایده‌ی انگلس را در سیر تاریخ به تو می‌نمایاند. و آن تاریخ جهان باستان بود در چهار جلد؛ اثر مورخان شوروی که توسط صادق انصاری، علی همدانی و باقر مؤمنی به فارسی ترجمه شده بود.

کتاب فروشی‌ای داشتیم در خیابان پهلوی تبریز به نام شمس که منبع دریافت کتاب‌های نشر مجاز بود؛ هرچند در رساندن کتاب‌های غیرمجاز و "ضاله" به دست کتاب‌خوانان جوان نیز سخاوتمند بود و پُر جریزه. تاریخ جهان باستان از جمله کتاب‌هایی بود که به سرعت از این کتاب‌فروشی رخت بر بست و نایاب شد. در خانه‌ی احمد، کتاب را با شوق و شور ورق زدیم. حکم گنجینه‌ای را داشت. تُند تُند عباراتی از هر فصل را از نظر گذراندیم. در آن هنگام، هنوز در تکاپوی فهم ماتریالیسم دیالکتیک بودم. باور مذهبی هنوز از ذهنم رخت نیسته بود. چشمم به تیتري افتاد که حکایت از آن داشت انسان‌های اولیه با مذهب آشنایی نداشتند و مذهب جایی در میان‌شان نداشت. احساس کردم دو دیدهام از شدت شگفتی و ناباوری از حدقه بیرون زده‌اند. آن صفحه را با اشتیاق خواندم. استدلال کتاب برایم جالب، اما ناکافی بود. پیرامون نبود مذهب در میان انسان‌های دوران کهن سنگی دیرین، آمده بود:

در شرایطی که فرد انسان سخت سرگرم تدارک خوراک روزانه‌ی خود بود و نخستین تصورات او جز به کار به چیز دیگری ارتباط نداشت، نمی‌توانست به تشریح جهان بیندیشد. گذشته از این، نارسایی کامل مغز او به وی امکان نمی‌داد این قبیل مفاهیم مجرد را درک کند...^۲

این دلایل برایم چندان قانع‌کننده نبود. اما نیاز به مطالعه‌ی بیشتر و همه‌جانبه‌تر را در من برانگیخت. پیگیری مطالعه در زمینه‌ی ماتریالیسم تاریخی و نیز چرایی پیدایش مذهب در نزد انسان، با خواندن آن سطور برایم جدی‌تر شد. از آن سطور به ویژه آموختم که تصورات ذهنی و آموخته‌های سطحی و بی‌پایه‌ی دوران کودکی را باید کنار گذاشت. چه، کتاب همواره بر اصالت و اهمیت یافته‌های عینی پای می‌فشرد و نه ساخته‌های ذهنی. مثلاً در همان فصل می‌خواندی که:

مالکیت خصوصی و دولت در سال ۱۳۵۴ از سوی سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران در خارج از کشور انتشار یافت.

۲ تاریخ جهان باستان، جلد اول (شرق)، نشر اندیشه، چاپ سوم، تهران، اردیبهشت ۱۳۵۲، ص ۵۸

در این زمان [کهن‌سنگی دیرین] نخستین عناصر پرستش جانوران (zoolatrie) پدیدار می‌گردد. در اطراف گورهای نئاندرتال‌ها، در تشیک‌تاش (در جنوب ازبکستان) شاخ‌های بزکوهی قرار گرفته بود و در برخی مغاره‌ها مجموعه‌های خرس در غاری کشف شد که اطراف آن سنگچین شده بود. وانگهی، معلومات ما درباره‌ی منشأ مذاهب فوق‌العاده‌ناچیز بوده و دقیق نیست. نخستین شواهد غیرقابل انکار، فقط از ظهور مذهب در دوران بعدی - کهن‌سنگی نوین - حکایت می‌کند.^۲

خوب به یاد دارم که پایه‌های تعصب‌ورزی ذهنی‌ام که بر جهل و خرافه استوار بود، با خواندن آن سطور ترک برداشت. باور آدمی می‌بایست بر زمینه‌ای واقعی و استدلالی منطقی استوار باشد؛ نه عادت و وهم و خیال! این "کشف" شخصی‌ام بود از خواندن آن مختصر. موضوع دیگری که تشنه‌ی دانستنش بودم، چگونگی تبدیل مادرشاهی به پدرسالاری بود و آن شکست تاریخی زنان که فردریک انگلس بر آن انگشت می‌گذاشت. این فصل کتاب، غوغایی در ذهنم به پا کرد و چه شگفتی‌ها که در بر نداشت. آنچه در کتاب منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت انگلس خوانده بودم، در کتاب تاریخ جهان باستان با سند و مدرک شرح داده شده بود. در فصل سوم از جلد اول (شرق) که به دوران شکفتگی نظام اشتراکی اولیه مربوط می‌شود، در باب خصوصیات اصلی جامعه‌ی اشتراکی طایفه‌ای مادرسالاری، در شرح چگونگی روابط جنسی زن و مرد و ازدواج آمده:

جامعه‌ی اشتراکی اولیه‌ی طایفه‌ای که تحت شرایط ازدواج گروهی به وجود آمده بود، فقط می‌توانست جامعه‌ی مادرسالار (Matriarcale) باشد؛ به این معنی که طایفه تا آنجا گسترش می‌یافت که به دودمان مادر بسته بود و علت این امر آن است که در ازدواج گروهی که در آن گروهی از زنان با گروهی از مردان روابط همسری دارند، ابوت نمی‌تواند استقرار یابد. چه فرزند مادر را می‌شناسد؛ اما پدر را نمی‌شناسد. وانگهی، چون به علت سلطه‌ی اگزوگامی (برون همسری) هریک

از والدین ناچار به طایفه‌های مختلف وابسته‌اند. فرزند همواره به طایفه‌ی مادر تعلق می‌یابد و بسته‌ی پدر محسوب نمی‌شود. طایفه‌ی مادری نقطه‌ی آغاز جامعه‌ی اشتراکی طایفه‌ای می‌باشد و از این رو در تکامل جامعه‌ی بشری مرحله‌ای اجتناب‌ناپذیر به شمار می‌رود. در نظام مادرسالاری، در زندگی اقتصادی و اجتماعی، زن با مرد برابر است.^۴

آیا این واقعیت داشت و روزی روزگاری انسان‌ها به طور اشتراکی می‌زیستند و منافع برابر و مشترک داشتند؛ هم در اقتصاد و هم در اجتماع؟! آیا به راستی در نظام مادرشاهی، زن و مرد حق و حقوقی برابر داشتند و کسی بر دیگری برتری و سلطه نداشت؟! ازدواج نیز گروهی بود؟ نه تنها آن روز که تا سال‌ها پذیرش این گزاره برایم دشوار بود. اما هنوز به جواب سؤال نرسیده بودم. این سؤال: چه شد که موقعیت اجتماعی زن سقوط کرد؟

در فصل چهارم جلد اول کتاب که به تجزیه‌ی نظام اشتراکی اولیه و تشکیل طبقات و دولت می‌پردازد، در بند چهار (عبور از مادرسالاری به پدرسالاری) با مطالعه‌ی سیر گذار شیوه و اشکال معیشت و بود و باش اجدادمان، دریافتم:

... همین که دامداری و کشاورزی به صورت شاخه‌های اصلی اقتصاد مبدل شد، تفوق مرد به عنوان چوپان و کشاورز، در اجتماع تأمین گردید. موقعیت زن، حتا در امور خانه‌داری به سبب آنکه بسیاری از رشته‌های آن به قلمرو صنعت‌کاران حرفه‌ای (مردان) انتقال یافته بود، متزلزل گردید. به این طریق زن به کلی از دایره‌ی تولید خارج شد. در پی آن، شکل ازدواج نیز تغییر یافت: «در نظام مادرسالاری ازدواج به صورت ماتری‌لوکال (Matrilocal) بود، یعنی شوهر نزد طایفه‌ی زن (یا در خانواده‌ی بزرگ مادری) سکونت می‌کرد. این وضع پس از استقرار پدرسالاری تغییرکرد و به صورت پاتری‌لوکال (Patrilocal) در آمد. به این معنی که زن می‌بایستی در طایفه‌ی مرد منزل کند. تشکیل روابط پدرسالاری نه تنها شکل ازدواج محلی و

مفهوم خویشاوندی را تغییر می‌دهد، بلکه نوع جدیدی از خانواده

یعنی خانوادگی پدرسالاری را به وجود می‌آورد.^۵

به خاطر می‌آورم که با خواندن این پاراگراف آه از نهادم برآمد. رمز ستم اعصار و قرون بر زنان که خود نیز از آن رنج می‌برم، یک‌باره بر من گشوده شد. علل نابرابری طبقاتی و چگونگی پیدایش طبقات فرادست و فرودست را نیز از لا به‌لای سطور این کتاب بیشتر دریافتم. درست به یاد ندارم که در آن زمان آیا مجال خواندن کل کتاب را یافته‌ام یا نه. اما در خاطرم مانده که این کتاب تنها تاریخ نبوده است؛ بلکه پرده از راز جور طبقاتی، مذهبی و جنسیتی در اینجا نهفته است.

مطالعه‌ی دیگر آثار مارکسیستی، تاریخ دو انقلاب ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روسیه، و همچنین جنبش‌های پارتیزانی مرا به سوی مبارزه‌ی انقلابی سوق داد. با سیاهکل و آغاز جنبش نوین انقلابی ایران در ۱۹ بهمن ۱۳۴۹، در صفوف چریک‌های فدایی خلق مبارزه را پی گرفتم. تازه زندگی مخفی در پیش گرفته بودم که دستگیر شدم و به زندان شاه افتادم. در سال‌های زندان که با جنگ همیشگی با زندانبانان برای دستیابی به روزنامه و کتاب همراه بود، به یاد تاریخ جهان باستان افتادم که اشتیاق خواندن و بازخواندنش را داشتم. درست به خاطر ندارم چگونه آن را تهیه کردیم؛ اما می‌دانم پس از اعتراض و درگیری سخت و سنگین با مسئولان زندان بر سر حق داشتن کتاب و روزنامه، قرار شد لیستی از کتاب‌هایی را که می‌خواستیم به آنان بدهیم تا برای تهیه‌ی آن‌ها اقدام شود. هرکس هرچه در ذهن داشت به روی کاغذ آورد. من هم از جمله تاریخ جهان باستان را به لیست درخواستی افزودم. می‌دانستم با داشتن این کتاب، ایام پُر فایده‌تر و کوله‌بار دانش سیاسی-اجتماعی ما پُر بارتر خواهد شد. چنین نیز شد. کتاب‌ها رسید. آن‌ها را به دست مسئول مربوطه که کتابدار نامش داده بودیم سپردیم. لیستی از افراد متقاضی فراهم آمد. کتاب‌ها به نوبت و زمان‌بندی شده در اختیار افراد و گروه‌های مطالعاتی قرار می‌گرفت. از آن پس مطالعه‌ی دسته‌جمعی ما که زیر نام "کلاس" سازمان داده بودیمش تا حساسیت زندانبانان را برنینگیزد، باجدیت تمام آغاز شد؛ برنامه‌ریزی شده، پیوسته، با اشتیاق، آرام و بردبارانه. با شرح و گفتگو و سؤال و جواب.

با چه شوقی این بار به خواندن تاریخ جهان باستان نشستم! نخستین بار بود که تاریخ را در چنین پرداخت و کیفیتی می‌خواندم. تاریخی مبتنی بر اسناد و شواهد و استوار بر پایه‌های عینی، داده‌های ملموس و واقعی و روندهای زنده و جاری. پیش از آن هرچه در کلاس تاریخ دبستان و دبیرستان آموخته بودم، فرمول‌های منجمد و بی‌روحي در شرح و وصف جنگ‌ها و فتوحات شاهان بود و افتخارات درباریان و جلال و شکوه زندگی آنان. به علاوه در این نوع تاریخ‌نگاری‌های رسمی و دستوری، توده‌ی مردم نه تاریخ‌ساز بودند و نه در تحولات تاریخی محلی از اعراب داشتند. بعدها دانستم نخستین تاریخ‌نگار ایرانی که تاریخ را از منظر مردم دید و نه پادشاهان، احمد کسروی است و آنچه به نام تاریخ در کودکی و نوجوانی به خورد ما داده شد، چگونه ما را از شناخت جامعه، جنبش‌ها و جریان‌هایی اجتماعی و فکری که دیروز و امروز ما را ساخته، محروم کرد. آن نظام آموزشی در کنار استبداد سیاسی در طول چند دهه سلطنت پهلوی‌ها، نسلی پرورش داد که نتوانست با چشمی بینا به استقبال آینده‌ی خود و کشورش برود. به باور من یکی از دلایل اصلی خطاهای مبارزان نسل من در رویارویی راه و راه‌کار سیاسی در بحبوحه‌ی انقلاب ۱۳۵۷، همانا سیاست استبدادی‌ست که پهلوی‌ها در همه‌ی عرصه‌ها به ویژه فکر و فرهنگ به مردم ما تحمیل کردند. کتاب‌هایی در ردیف تاریخ مشروطیت کسروی و تاریخ جهان باستان نه به مدارس راه می‌یافت و نه حتا به اکثر کتاب‌فروشی‌های تهران و شهرستان‌ها. ذهن دوران کودکی و نوجوانی ما پُر بود از فرمول‌های بیهوده و داده‌های دروغ. اگر هم که شانس آن را داشتیم که در جوانی به منابع درست تاریخی دست بیابیم، زمان می‌برد تا مغز را از ضایعات و زواید و ترهات گذشته پاک کنیم و فکر روشنی به دست آوریم. تازه این اول کار بود. چون به محض آنکه سرمان بوی قورمه سبزی داد، از گزند پلیس اطلاعات و امنیت شاه در امان نماندیم. جای‌مان در زندان بود و در زندان نیز چنانچه شاهد آن بودیم، سر بیدار مردانی چون بیژن جزنی، بر دار. بیرون از زندان بود که راز قتل جزنی بر من و بسیاری از هم‌بندان من آشکار شد. و آن زمانی بود که برخی از کتاب‌های او را خواندم: تاریخ سی ساله ایران، نبرد با دیکتاتوری شاه، مارکسیسم/اسلامی و اسلام مارکسیستی. اینجا بود که دانستم شاه نه تنها یک رهبر، که یک تاریخ‌دان خوب ایران را از ما گرفته است. این را نیز می‌دانیم و فراموش نمی‌کنیم

که بر سر تاریخ‌نگارانی چون احمد کسروی از سوی کوراندیشان اسلامی چه آمد. تلاش هر دو نیرو، مانند استبداد شاه و ارتجاع شیخ، همواره بر آن بوده است که ما را از شناخت تاریخ‌مان بازدارند.

باقر مؤمنی از جمله‌ی بیدارمردانی بوده و هست که در روشنی انداختن بر سیر تاریخ ایران و جهان باستان، خواننده‌ی آثار خود را مدد می‌رساند تا درست را از نادرست تمیز دهد. کوشش او در تدوین تاریخ و نیز ترجمه‌ی کتاب‌های تاریخ، همواره در آگاه گردانیدن نسلی از مبارزان ترقی‌خواه کشور، مؤثر بوده است. بهتر آن است هرچند کوتاه به تأثیر ژرف تاریخ جهان باستان بر اذهان گروهی از زنان سیاسی در زندان قصر که در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷ جزو آنان بودم، بپردازم.

درست به خاطر ندارم چاپ چندم کتاب را در زندان داشتیم. اما خوب به یاد دارم که کتاب شامل چهار جلد بود. جلد اول آن اختصاص داشت به تاریخ شرق، جلد دوم به تاریخ یونان، جلد سوم به تاریخ رم و جلد چهارم به تاریخ قرون وسطی. این تقسیم‌بندی، کار گروه‌های مطالعاتی ما را راحت می‌کرد. هرکدام از این جلدها در عین حال که پیوندی منطقی و زنده با هم داشتند، از استقلال نیز برخوردار بودند. از همین رو کلاس‌های درسی ما منتظر آن نمی‌ماندند تا گروهی مطالعه‌ی خود را به پایان برد. هر کدام از این چهار جلد در اختیار گروهی بود و پس از اتمام، کتاب دست به دست می‌شد. گروه‌ها از دو تا شش نفر را در بر می‌گرفت. یکی از افراد گروه متن را می‌خواند و دیگران به گوش می‌نشستند. پس از خواندن هر فصل و گاه هر پاراگراف، بحث و گفتگو صورت می‌گرفت. هیچ سؤالی بی‌جواب نمی‌ماند. بحث‌انگیزترین بخش‌های کتاب، چگونگی جابه‌جایی طبقات در ادوار مختلف، چگونگی تبدیل مادرشاهی به پدرسالاری و نقش مذهب در سیر پیشرفت اجتماعی بود. برانگیزاننده‌ترین بخش‌ها نیز شامل جنبش‌های توده‌ای و به ویژه شورش‌های دهقانی در قرون وسطی می‌شد. برای بیشتر ما زنان زندانی سیاسی که جامعه‌ی ایران را به لحاظ فرماسیون اقتصادی-اجتماعی، سرمایه‌داری وابسته می‌دانستیم، پی‌بردن به سیر تکوین طبقات در کشورهای شرق از راه مبارزات دهقانی، جالب و توجه‌برانگیز بود. اکثر ما مرحله‌ی انقلاب درکشورمان را دموکراتیک نوین می‌دانستیم و بر این اساس دهقانان را متحد طبیعی کارگران در انقلاب می‌دانستیم. برای ما جاذبه‌ی

شورش‌ها و خیزش‌های دهقانی، بیشتر به دو دلیل بود. اول، اثبات اصل پویایی تاریخ و جبر تکامل فرماسیون‌ها. دوم، وزن نیروی عظیم توده‌ی مردم در تغییر سرنوشت خود و شور انقلابی محرومان در غلبه بر اربابان جور و ستم. ما حتا از خواندن کتاب /سپارتاکوس نوشته‌ی هوارد فاوست که شورش بردگان را به قلم کشیده است، سرشار از لذت و شور انقلابی می‌شدیم.

در زندان، موضوع اصلی آموزش، چگونگی پیدایش طبقات، مبارزه‌ی طبقاتی و پیرو آن مبارزه با سیستم‌های سیاسی حاکم بود. آموزش فلسفه نیز در رد ایده‌آلیسم و مذهب از برنامه‌های جدی و تخطی‌ناپذیر ما بود. ما که اکثرمان زنانی جوان بودیم، حتا بیشتر زنان ازدواج کرده و مادرانی که در میان‌مان بودند، التفات چندانی به حقوق زن نداشتیم. من هم این بار در بازخوانی تاریخ جهان باستان نه در پی ردیابی سقوط مقام زن در جامعه، که در پی فهم بیشتر چگونگی تغییر و تحول فرماسیون‌های اقتصادی-اجتماعی و سیر تکامل آن‌ها بودم. آموزش در زمینه‌ی مسئله‌ی زن، جنبی بود و در سایه قرار داشت؛ در سایه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی. از همین رو در کلاس‌های مان روند پیدایش مالکیت خصوصی و نظام طبقاتی را در کتاب می‌کاویدیم. در جلد اول که به بررسی سیر تاریخ در شرق اختصاص دارد، پیدایش مالکیت خصوصی در جوامع بشری، به ویژه برای جوان‌ترها جالب توجه بود؛ برای آن‌ها که هنوز در آغاز راه بودند. در این زمینه در صفحات ۹۷ و ۹۸ کتاب می‌خواندیم:

افزایش حاصل‌بخشی کار، موجب انفرادی شدن تولید می‌شود... تولید انفرادی، اصلی اقتصادی است که موجب مالکیت خانوادگی و تراکم ثروت در دست افراد می‌گردد... تراکم ثروت در دست خانواده، مالکیت خصوصی را به وجود می‌آورد. مالکیت خصوصی، برخلاف مالکیت شخصی که در اوج نظام طایفه‌ای شکل گرفت، وسیله‌ی استثمار کار دیگران می‌شود... مالکیت خصوصی از حیطه‌ی نظام اشتراکی، بدرمی‌رود.^۶

برای درک بهتر مطلب، آن‌ها که بیشتر می‌دانستند از محفوظات‌شان در زمینه‌ی

ماتریالیسم تاریخی کمک می‌گرفتند. با مثال و نقل قول از دیگر بزرگان، فهم مطلب برای ذهن‌های جوان، آسان‌تر می‌شد. هرگز برق شادی را که در چشم‌های زیبای هم‌کلاسی‌هایم می‌دوید، فراموش نمی‌کنم. انگار حل مجهولات و روشنایی دل‌انگیز ادراک، بر صفا و معنا و دوام دوستی‌مان نیز می‌افزود. موضوع توجه برانگیز دیگر، وجود نوعی دموکراسی در اجتماعات نخستین و زوال تدریجی آن بود پس از شکل‌گیری مالکیت خصوصی و پیدایش استبداد در جوامع طبقاتی. پیدایش دموکراسی‌های نظامی، اتحادیه‌های مخفی توسط مردان که پایه‌ی سازمان‌های مخوف پلیسی آینده شدند و نیز پیدایش دولت در شرق، از مواردی بود که برای ما جاذبه‌ی خاصی داشت. به خاطر دارم که منزلت قهر و گذار غیرمسالمت‌آمیز از یک نظام اجتماعی به نظامی دیگر، برای ما، به‌ویژه مدافعان خط‌مشی مسلحانه، بالاترین منزلت بود. کتاب در تبدیل و تبدل دوره‌های مختلف تاریخ بشر، با استناد به نظریه‌ی بنیان‌گذاران «جامعه‌شناسی علمی»، خاطر نشان می‌ساخت که:

قهر و غلبه (Violence) مامای هر جامعه‌ی کهنی است که آبستن جامعه‌ی جدیدی است.^۷

ما با خواندن این سطور شاد می‌شدیم و در باور خود به انقلاب و نه رفرم، در گذار از مرحله‌ی سرمایه‌داری وابسته و دیکتاتوری سلطنتی به سوی سوسیالیسم و دموکراسی واقعی، استوارتر.

فصل هفدهم از جلد اول (شرق) در کتاب تاریخ جهان باستان، به ایران اختصاص دارد. اما اختصار مطلب و داده‌های اندک، برای ذهن جستجوگر و تشنه‌ی ما کافی نبود. می‌خواستیم بدانیم چه شد که در سرزمین ایران، خلفا جای شاهان نشستند؟ چگونه دین ایران از آیین زرتشت به اسلام بدل شد؟ به چه تدبیری، علی‌رغم تسلط خلفای عرب، زبان رسمی ایرانیان از فارسی به عربی تغییر نکرد؟ کتاب در جلد چهارم، زیر نظر پروفیسور کاسمینسکی، با ترجمه‌ی صادق انصاری و باقر مؤمنی، فصل پنجم (تشکیل خلافت عرب) تا حدودی به برخی سؤال‌های ما پاسخ می‌داد؛ اما نیمه‌تشنه رهای‌مان می‌کرد. در بخش مربوط به پیدایش اسلام در عربستان و

فتوحات اعراب، خواندیم:

پس از رحلت محمد دیری نپایید که مسلمین تقریباً کلیه‌ی اعراب را به اطاعت خود درآوردند. متصرفات آن‌ها از جانب شمال تا مرزهای ایران و روم، گسترش داشت. و در راس حکومت اسلام "جانشینان" محمد که اعراب آنان را "خلیفه" می‌نامند، قرار گرفتند. در این زمان جنگ طولانی میان بیزانس و ایران به خاطر سلطه بر سوریه و مصر تازه پایان یافته بود. هر دو کشور رو به ویرانی نهاده و مردم در زیر بار مالیات‌ها، از پای درمی‌آمدند... قبایل جنگجوی عرب که اینک در حکومت واحدی متحد شده بودند، نیروی جنگی وحشتناکی به شمار می‌آمدند... ایران از مدتی پیش در اثر جنگ‌های بدون موفقیت با بیزانس به ضعف گراییده بود و اغتشاشات داخلی نیز نیروهای جنگی ایران را یکسره به زوال و شکست کشاند. اعراب نیروهای جنگی ایران را که به مقابله‌ی آن‌ها می‌آمدند در هم می‌شکستند و در مدتی کمتر از بیست سال ایالات عمده‌ی این کشور را از قفقاز تا خلیج فارس اشغال کردند.^۸

معما تا حدودی حل شده بود؛ اما برای درک کامل چگونگی تسلط اسلام بر کشور ما، از کتاب *اسلام در ایران*، تألیف ایلیا پاولویچ پطروشفسکی، ترجمه‌ی کریم کشاورز، بهره جستیم. اینک نیک می‌دانم که فارسی‌زبانان ایران، در غلبه بر زبان عربی که در همه‌ی متصرفات اعراب، به زبان مردم مناطق اشغالی، از جمله مصر و سوریه تبدیل شده بود، مدیون کوشش سی ساله‌ی حکیم ابوالقاسم فردوسی هستند. اما آنچه آن روز از مطالعه‌ی این بخش کتاب برای ما غرورآفرین و امیدبخش بود، تکیه بر مقاومت مردم در برابر تسلط اعراب و شورش‌های توده‌ای، به ویژه شورش‌های دهقانی است. در بخش مربوط به این مبارزات توده‌ای، نیز آموختیم که سیستم مالیاتی زمین‌داران بزرگ بر آب و زمین و محصول، چگونه روستائیان را به روز سیاه می‌نشانند و شورش‌های دهقانی چگونه شکل می‌گیرد. کتاب یادآور می‌شد که:

۸ تاریخ قرون وسطی، جلد چهارم، نشر اندیشه، چاپ هفتم، تهران، ۱۳۵۸، ص ۶۲

«شورش‌های دهقانی پدیده‌ی همیشگی دوران خلافت بود.» و از قیام دهقانان آذربایجان به رهبری بابک (۸۱۲ تا ۸۳۸ ق.ه.) به عنوان طولانی‌ترین و حادث‌ترین شورش دهقانی علیه خلفای عرب، نام برده می‌شود. بدین ترتیب تاریخ قرون وسطی دریچه‌ای به



روی ماگشود تا به یکی از عوامل شکستِ خلفای عرب در خطه‌ی ایران پی ببریم: شورش‌های قرون نهم تا یازدهم و هجوم ترک‌ها، رشد فرهنگ و رونق خلافت بغداد را متوقف ساخت و تجهیزات عظیم آبیاری دستخوش سقوط شد و فرهنگ عرب در شرق به انحطاط گرایید.^۹

چنین شد که تاریخ جهان باستان و قرون وسطی، نه تنها "کتاب درسی" برای دانشجویان و انستیتوهای رشته‌ی پداگوژی شوروی، آن چنان که درجمله‌ی آغازین کتاب آمده است، بلکه مکتبی شد برای صدها زن پیکارگر زندانی در زندان‌های محمدرضا شاه پهلوی به سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷ خورشیدی.

در هنگامه‌ی انقلاب ۱۳۵۷ که دسته دسته از زندان رها شدیم، قرار بر این شد که

۹ تاریخ قرون وسطی، جلد چهارم، پیش گفته، ص ۶۷

کتاب‌ها، توسط آخرین کسانی که آزاد می‌شوند به بیرون برده شود. امید که آن چهار جلد تاریخ نیز از گزند زندانبانان در امان مانده باشد. در پی آن هستم که آن‌ها و دیگر یادگارهای زندان را گرد آورم. در لابه‌لای اوراق آن کتاب‌ها و در جای جای آن دست‌نوشته‌ها و دست‌ساخته‌ها، تاریخ رزم و رنج زنانی جای گرفته است که جوانی خود را در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های "شاهنشاه آریامهر" به سر آوردند.

ناگفته نباید بگذارم که پس از رهایی از زندان در سال ۱۳۵۷ و پیوستن مجدد به سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، کتاب‌های جلد سفید روی میز و یا در بساط دست‌فروشان جلوی دانشگاه تهران، هوش از سر من می‌ربود در جستجوی تاریخ جهان باستان بودم. سرانجام آن را در کتاب‌فروشی‌ای یافتم. تا قبل از خروج اجباری‌ام از ایران در بهار ۱۳۶۲ در کتابخانه‌ی کوچکم جا داشت. بر سر آن چه آمد، نمی‌دانم. اما به یاد دارم که بر سر باقر مؤمنی، مترجم آن کتاب در ذهن من، چه گذشت. در گیرودار انشعاب اقلیت و اکثریت در سازمان فدائیان خلق، به جناح اکثریت پیوستم. تمایلات وحدت‌طلبانه با حزب توده ایران، همانند بسیاریان دیگر از "اکثریتی"‌ها در من قوت گرفت. از آن پس، منتقدین سابق و ثابت قدم سیاست‌های حزب توده، منزلت خود را در نزد من و بسیاری چون من از دست دادند. باقر مؤمنی یکی از آن منتقدان مغضوب بود. دیگر به آثار او مراجعه نکردم. من که بسیار از او آموخته بودم، از آموزگار خود گسستم. تعصب و خشک‌اندیشی، این بار به رنگ دیگری مرا در بر گرفته بود و جای دوست و دشمن را عوض کرده بود.

زمان گذشت. روزهای تبعید آغاز شد. در کابل بودم که روزی درگذر از سرک مندوی، در جستجوی کتاب از دست‌فروشی‌های کنار خیابان، چشمم به چهار جلد کتاب زرد رنگ آشنایی افتاد. درست دیده بودم. این کتاب آشنا، یار دیرین جوانی‌ام بود. به یک باره هرآنچه از آن آموخته بودم، به مغزم هجوم آورد. زندان و یارانم پیش دو دیده‌ام زنده شدند. غوغای درون، راه را بر تلخی اندیشه‌ام دربارهی باقر مؤمنی بست. دست طلب به سوی کتاب بردم. هر جلد را معادل ۳۵۰ ریال خریدم. چنان هیجان‌زده بودم که چانه‌زنی مرسوم را نیز از یاد بردم. غنائم را در آغوش فشردم و پای پیاده راهی خانه شدم. در راه، کتاب را ورق می‌زدم. چاپ سوم کتاب بود که در فروردین ۱۳۵۳ در چاپخانه‌ی افست رشدیه به پایان رسیده بود. هم اینک آذین کتابخانه‌ی کوچکم در آلمان است.

آن را از آن سوی شرق به این سوی غرب با خود کشاندم. یادگار عهد دیرین!

در تبعید بود که طی بیش از دو دهه بازخوانی و بازبینی افکار و باورهای سیاسی گذشته‌ام، تمایل غربی‌ی یافتن به کشف واقعیت‌ها در مورد تاریخ و مورخان کشورم. از چنبره‌ی کژاندیشی و واپسگرایی و تعصب، تا حدود زیادی به درآمده بودم. با خاطره‌ی خوشی که از تاریخ جهان باستان داشتم، به سراغ دیگر آثار باقر مؤمنی رفتم. آنچه این بار از کارهای قلمی او، چه ترجمه و چه تدوین آموختم، نه فقط تاریخ بلکه مسئولیت در برابر تاریخ بود. در قیاس همانندی‌های نسل او و نسل خودم، به اندیشه‌ای دست یافتم. دو دوره شکست جنبش چپ و ترقی خواه ایران را در نظر گرفتم. به شکست خوردگانی اندیشیدم که در خود نیز شکسته‌اند و تسلیم دوران شکست شده‌اند. رویکرد دو شکست، شکست جنبش آزادی‌خواهانه و ضد استعماری مردم ایران در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و شکست انقلاب ایران در سال ۱۳۵۷، علاوه بر آن، شکست "سوسیالیسم عملاً موجود" و نهضت‌های رهایی‌بخش در سطح منطقه و جهان، رشد ارتجاع و رویش باندهای تبهکار اسلام‌گرا، موجب خسران جبران‌ناپذیری در جامعه‌ی روشنفکری ایران گشت. تشتت آراء، بیگانگی از خود و مسخ باورها، فروپاشی ارزش‌ها، رشد سرطانی منیت‌ها، کژپنداری نسبت به رابطه‌ی منافع فردی و اجتماعی و حتا بروز انواع بیماری‌های روانی و ظاهراً جسمانی، دامن‌گیر نسلی از انسان‌هایی شده است که روزی قصد آن داشتند نه فقط به تفسیر جهان، که به تغییر نظم جهانی سرمایه همت گمارند. این و اخوردگی غم‌انگیز، اما گریبان همگان را نگرفت. نه در گذشته و نه حال. باقر مؤمنی به آن دسته از روشنفکران ایران تعلق دارد که در برابر شکست، گردن افراختند و با تمام نیرو به مقابله با شکست برآمدند. او در این دور پایداری، تنها به حفظ ارزش‌های انسانی و باورهای آزادی‌خواهانه و آرمان کمونیستی خود اکتفا نکرد؛ به اشاعه و ترویج آن‌ها پرداخت. در وانفسای گزینش شیوه‌ی زندگی در تبعید نیز، به انتخاب اصلح روی آورد. مسئولیت خود را در برابر تاریخ و نسل پیشرو، به درستی تشخیص داد و به پاسخی درخور برآمد. چنین است که مهر این آموزگار خوب بار دیگر به دلم نشست و احترامش در چشمم دوچندان شد. ■

سودائیان

برای رفیق باقر مؤمنی
در نود و یکمین بهار زندگی‌اش

حسن حسام

با فصل‌های در گذرِ باد
پیرانه سر،
ایام را ورق می‌زنند
در شب‌خوانی‌هاشان
آوازهای بومی می‌خوانند
و اسبِ باد پای زمان را
مثل ستاره
رصد می‌کنند:

ای جانِ جان
جانِ جهان
نمان در چله‌ی زمستان!
میعادگاه

سحرگاهی است
شنگرفی و شکوفان
در مرغزارِ بی‌افقِ خیس
سرشارِ شیبه اسبانِ باردار
و نم‌نم باران
آن‌جا؛
جهان

جوان
و نان و آزادی
با آبادی
در هفت‌خانِ شادی
خانِ اول
خواهد شد

در این‌گذارِ سخت‌سر
اما،
راهِ بهار
چون داسِ ماه
در شبِ ابری
پنهان است!
و راه‌پیمایان،
دسته
دسته

گروه
 گروه
 با چشمانی خسته
 دریایی آرزو
 خورشیدی در سر
 بغضی در گلو
 بی خیالِ تاولِ پا
 بر سنگلاخِ سخت
 پای می‌کشند
 و راه می‌برند
 تا از شبانه‌ی خرافه و غارت،
 گذر کنند
 در فصل‌های برگ‌ریزان
 در فصل‌های سرد ■

درسی که من گرفتم

حمید فدوی

این علف هرز خشونت زاییده از نفرت* که ریشه‌هایش در کودتای ۲۸ مرداد آبیاری شده بود، هر روز ابعاد هیولوارتری به خود می‌گرفت. زور و قلدری تنها به چادر برگرفتن اجباری از سر زنان محدود نمی‌شد؛ انقلاب به ظاهر سفید نیز از همان دست بود. به زور از جای برکنندن یک سیستم چند قرنی روابط معیشتی یک جامعه که کوچک‌ترین پیش‌بینی برای جایگزینی آرام و طبیعی آن نشده بود به قول باقر مؤمنی پس از آن و در آستانه‌ی انقلاب ۲۲ بهمن، تقریباً تمام آحاد و طبقات اجتماع، لمپن اجتماعی بودند (انفجار سبز). از همه چیز بوی پاره‌گی به مشام می‌رسید. پاره‌گی فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، اخلاقی...

درهم شکستن اعتصابات کارگری و دانشجویی، ممنوعیت آزادی احزاب، تمام سوپاپ‌های قانونی فعالیت‌های اجتماعی را مسدود کردند و دیگ بخار هرچه بیشتر به آستانه‌ی انفجار نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. با این روش خشونت‌بار، تنها زبان خشونت اسلحه باز می‌ماند و مبارزه‌ی خشن چریکی. خشونت افسار گسیخته، عظیم و بی‌سابقه سال‌های ۱۳۵۲ ساواک مبارزه‌ی مسلحانه را متزلزل کرد؛ ولی خشم فروخورده دلیلی بر از بین رفتن آن نیست، بلکه به‌مانند "ناخودآگاه" رانده شده در "غیر یا بیگانه" هر لحظه آماده‌ی بازگشتی مصیبت بار است.^۱

در چنین حال و هوایی بود که شب‌های نویسندگان و شاعران، معروف به ده شب، در انجمن فرهنگی ایران و آلمان آغاز به کار کرد. پائیز بود، دوشنبه ۱۸ مهر ماه ۱۳۵۶.

۱ در این مقاله، طبق ترجمه‌ی دیگران، "من" مترادف (Moi) در زبان فرانسه، (Ego) در زبان انگلیسی و (Ich) به آلمانی آورده شده است. در فرانسه (Ça) در انگلیسی (Id) و در آلمانی (Es) تاکنون «غیر» ترجمه شده‌اند، من در اینجا "بیگانه" را پیشنهاد می‌کنم. در فرانسه (Sur-moi)، در انگلیسی (Super-ego)، و در آلمانی (Über-Ich)، تاکنون «من برتر» ترجمه شده‌اند، من در اینجا "فرای من" را پیشنهاد می‌کنم چون "من برتر" ممکن است این شبهه را پیش آورد که او از من بهتر یا برتر است.

فضا سورئالیستی، ناباورانه و الکتریک بود. صدها نفر و بسیار بیشتر از گنجایش باغ انستیتو گوته، جمع شده بودند تا صدای شاعران و نویسندگانِ مورد علاقه‌شان را بشنوند، یا آن‌ها را برای اولین بار ببینند. شاید اغراق نباشد که بگویم حتا بر شاخ شاخ درختان هم آدم نشسته بود! و بیشتر از این جماعت پلیس و ساواکی و گاردی بود که بیرون منتظر ایستاده بودند فرمان برسد تا بریزند به درون باغ و قلع و قمع کنند. چیزی مانند شعف، غرور و نیروی بازیافته ولی همراه با خشونت، همراه رعد و برق و باران در هوا سیلان داشت.



دکتر هاینس بکر از طرف آلمانی‌ها خوشامد گفت و مگر می‌توانست از عشق گوته به حافظ نگوید؟ رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای از سوی کانون به همه سپاس و درود گفت و با سیمین دانشور به عنوانِ گیس سفید یا خالقِ سووشون یا همسرِ جلال آل‌احمد یا

همه‌ی این‌ها، بغض همگی ترکید.
 همگی یکی یکی می‌آمدند و طبق قرار قبلی، از سانسور و عواقب آن می‌گفتند و فضا
 هر روز بیش از پیش گستاخانه‌تر می‌شد. گویا به دُمل این خشم فروخورده بیشتری
 می‌زدند تا بترکد و نفرت را در فضا پخش کند. بینِ خودمان بماند چند نفر هم، یکی
 دو تا سوره و آیه و حدیث نبوی هم که در چنته داشتند چاشنی سخنرانی‌شان می‌کردند!
 چه می‌شود کرد یک رژیمِ شهنشاهی بود و اعلیحضرت بود کمر بسته‌ی حضرت عباس
 و حافظِ کیان و بیضه‌ی اسلام و قانون اساسی با خدنگ دو تا عمامه به سر بالا سرش!
 شب اول بعد از سیمین دانشور، مهدی اخوان‌ثالث، تقی هنرور شجاعی، منصور
 اوجی و سیاوش مطهری آمدند. شب دوم منوچهر هزارخانی بود و نعمت آرم و...
 کاظم سادات اشکوری:

عشقی که نیست.

از آنچه نیست؛

یک شب

خواهم سرود،

سرودی.

از عشق! عشق چیست؟

- گل!

نه،

گل‌وله

آری «گل» و «گل‌وله»

دو همزادند.

رگبار و

آفتاب.

ملاحظه می‌فرمایید؟ خشونت را؟

شب سوم شمس آل‌احمد بود که از کلماتِ ممنوعه و نویسندگانِ ممنوع‌القلم از سوی
 ساواک سخن گفت چون هدایت، بزرگ علوی، «زمستان، شب، لاله، شقایق، جنگل...»
 تازه من که فقط ۱۷ سال داشتم، ساده‌لوحانه دستگیرم شد چرا برخی کتاب‌های

هدایت یا باقر مؤمنی یا... ناپیدا هستند؟! بعد بهرام بیضایی بود و سخترانی جانانه‌ی ضدِ سانسور و اینکه تعداد کارهای نکرده بیشتر از کارهای کرده است. محمد زهری و طاهره صفارزاده و...

من خیلی ساعدی را دوست داشتم و مذبوحانه سعی می‌کردم با گروه تئاتر دبیرستان یکی از کارهایش را به میمنت جشن‌های ۲۵۰۰ ساله اجرا کنم! بماند که یک آقای از وزارت فرهنگ یا شاید هم از اداره‌ی بی‌فرهنگی و توسعه‌ی مناطق نفت‌خیز و پرورش اندام آمد و به ما حالی کرد مسجد جای این کارها نیست (باز هم مسجد)! ما هم مجبور شدیم یک نمایشنامه بازی کنیم درباره‌ی اصلاحات ارزی (و نه عرضی و نه ارضی)! آخرش هم دعا کنیم به جان امام جمعه یا امام حسین یادم نیست کدام‌شان، که شاه به این خوبی داریم. سر این موضوع من خیلی کلفت شده بودم و دنبال یک فرصت می‌گشتم تا حال شاه را بگیرم و حالا که ساعدی آن جلو ایستاده بود، من خیلی کیف می‌کردم! این قدر دست زدم.

او از شبه هنرمند، شبه نقاش و شبه وبا صحبت کرد. بعد از درمان این عارضه گفت: «و تا آنجا که به عقلم می‌رسد درمان این بیماری را به حکم شغلم بیان کنم، چون به هر حال طبیب را جان به جانش هم بکنی آخر سر طبیب است» حسابی خدمتِ این شبه وبا و شبه هنرمندان رسید. بعد هم با این دو بیتی جنوبی تمام کرد:

سیصد گل سرخ و یک گل نصرانی
ما را ز سر بریده می‌ترسیدیم
در مجلس عاشقان نمی‌رقصیدیم
بعد هم گفت: «زنده باشید». اصلاً او خیلی از شعر و موسیقی لذت می‌برد. دیگر بعد از آن شب او را ندیدم تا پاریس که این شعر حافظ را می‌خواند:

آشنایان ره عشق در این بحرِ عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
و بعد از دست این روزگار دق کرد و رفت، البته جایش همیشه در دل آشنایان ره عشق سبز است.

امیر هوشنگ ابتهاج (سایه) با «کوچه سار شب»، نفر بعدی بود که آن زمان سایه‌اش هنوز روی گروه چاووش بود و چه کارهایی نمی‌کردند کارستان. و اما شب پنجم آمد و باقر مؤمنی آمد با سعید سلطانیور و موسوی گرمارودی و اورنگ خضرای و اسماعیل شاهرودی. چه شب جانانه‌ای بود آن شب!

من با آن سن و سال باور نمی‌کردم که یک روز دستم به دامن او که هیچ، اصلاً بتوانم او را در چند متری ببینم! این باقر مؤمنی ایران در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت یا رودررو،^۲ فقط این قدری است؟! نمی‌دانم شاید فکر می‌کردم این آدمی که از پشت گلوله حکومت نظامی ریه‌اش را سوراخ کرده و زنده مانده یا تاریخ جهان باستان را از روسی و فرانسه ترجمه کرده و من این قدر از او یاد گرفته‌ام، اقلاً باید دو سه متر قد داشته باشد! من البته در طول این سی سال همیشه از باقر چیز یاد گرفته‌ام، اما آن شب یاد گرفتم که می‌شود با ۱۶۵ سانتی متر قد تقریبی این همه کار کرد که به قول بیهقی: «صد مرد از آن برون آید!»

او هم حسابی خدمت سانسور رسید. بعد هم نوبت سلطانپور بود که شعر خواند. البته شعر نخواند، فقط یک سری کلمات می‌گفت و آخر هر کلمه جماعت آن قدر جیغ و هوار می‌کردند که او نمی‌توانست شعرش را بخواند! یعنی تقصیر خودش هم بود که جماعت را انگولک می‌کرد تا هوار هوار کنند! مثلاً اینجوری شروع کرد: «سلام، شکستگان سال‌های سیاه، تشنگان آزادی، خواهران و برادرانم، سلام».

خوب شما هم که بودید عوض علیک سلام جیغ می‌زدید! یا مثلاً در بیت اول شعرش ببینید چه کلماتی آورده: «نغمه، خون، غلغله، تندر، رنگ زمین، رنگ زمان». خُب ما که تحریک می‌شدیم هیچ، پاسداران هم شب عروسی‌اش تحریک شدند و حیوانی را کشتند: اصلاً من فهمیده‌ام که بعضی افراد از کلمات و جملات ناراحت می‌شوند و سعی می‌کنند گوینده آن‌ها را بکشند. مثلاً فرانکیست‌ها از اشعار لورکا دلخور شدند و او را کُشتند؛ یا مثلاً سعیدی سیرجانی نمونه دیگرش.

بعد گرمارودی شعر خواند؛ به ترتیب برای سعید سلطانپور (که خودش آنجا بود، دیگر شعر خواندن ندارد)، برای هزارخانی (او هم همان جا بود)، برای اکبر رادی (نمی‌دانم آنجا بود یا نه، چون او را هنوز ندیده‌ام) و برای شهادت امام علی (نمی‌دانم برای علی خامنه‌ای که در زندان بود و قرار هم نبود شهیدش کنند و هنوز هم امام نشده بود خواند یا علی‌ابن‌ابیطالب؟ ولی هیچ کدام‌شان آن شب آنجا نبودند)... به قول ساعدی "گاتی پاتی" بود دیگر!

شب ششم نوبت محمدعلی مهمید بود و هوشنگ گلشیری، سیاوش کسرای، فریدون مشیری، حسن ندیمی و محمد خلیلی. ما که در فضای سیاسی شب‌های قبل سخت تحریک و خشن شده بودیم، با آمدن فریدون مشیری یادمان رفت که این مشیری نبوده که جلوی اجرای نمایشنامه‌ی ما را در دبیرستان گرفته و طرف مربوطه که این کار را کرده الان دارد لابد در سن موریتز خاطراتش را برای علم اجرا می‌کند! این بود که تمام خشم و خشونت انقلابی‌مان را تُف کردیم به صورت مشیری که شعر عاشقانه می‌خوانی؟ خجالت نمی‌کشی در این روزگار که ما این قدر انقلابی هستیم تو از عشق و این مزخرفات می‌گویی؟ برو پایین تا ما نیامدیم بالا! و هو و فضاحت. البته مشیری انسان بسیار مودبی بود، ولی مطمئنم که قلبش شکست چون دل‌شکسته پایین آمد. و ما سرمست از غرور و خشم و نفرت انقلابی از این فتح عظیم سنگر هنرمندان بورژوا! هیاهو و نفرت با دهان کف کرده عربده می‌کشیدند.

دیری نگذشت که باقر بالا رفت و سکوت محض. شاید هم خوشحال از اینکه انتقام انقلابیونی مثل او را از امپریالیسم و نوکرانش گرفته‌ایم. ساکت شدیم؛ چون از او می‌ترسیدیم یا او را خودی می‌دانستیم یا به او احترام می‌گذاشتیم و برای ما حجت بود. و ناگهان باران شمات از سوی باقر باریدن گرفت؛ بارانی که یک‌باره ما را غرق خجالت کرد. متأسفم که تک تک کلمات آن پس‌گردنی را فراموش کرده‌ام، ولی کل مطلب این بود که با این رفتار لات‌مآبانه و قابل‌نکوهش شما، من از طرف شما خجالت کشیدم. شما فراموش کرده‌اید برای چه مبارزه می‌کنید؟ شما حتا فراموش کرده‌اید برای چه می‌جنگید؟ ما برای آزادی، برابری انسان‌ها، عدالت و در یک کلام عشق است که مبارزه می‌کنیم؛ چیزی که در شعر آقای مشیری موج می‌زند. این رفتار شما به هیچ وجه انقلابی نیست که هیچ، در شأن یک انسان عادی هم نیست. شما حتا صفای میهمان‌داری را هم ندارید.

ما غرق خجالت و سکوت بودیم. کوچک شده بودیم و نگاه مغرور چند ثانیه قبل را از هم پنهان می‌کردیم.

باقر گفت: من حالا از آقای مشیری خواهش می‌کنم دوباره بالا بیایند و شعر خودشان را بخوانند. آقای مشیری آن قدر سعه صدر داشت که بدون چانه‌زدن و شاید هم به احترام باقر! بالا بیاید و شعرش را بخواند. این شعر ریشه در خاک نام دارد و حدیث سال‌ها و

سال‌های همه ما بوده و هست. مشیری آن شعر را خواند:
 تو از این دشت خشک تشنه روزی کوچ خواهی کرد و
 اشک من تو را بدرود خواهد گفت

نگاهت تلخ و افسرده است
 دلت را خار خار ناامیدی سخت آزرده‌ست
 غم این نابسامانی همه توش و توانت را ز تن برده‌ست
 تو، با خون و عرق، این جنگل پژمرده را رنگ و رمق دادی
 تو با دست تهی با آن همه طوفان بنیان کن در افتادی
 تو را کوچیدن از این خاک دل بر کندن از جان است
 تو را با برگ برگ این چمن پیوند پنهان است
 تو را این ابر ظلمت گستر بی‌رحم بی‌باران
 تو را این خشکسالی‌های پی در پی
 تو را از نیمه ره برگشتن یاران
 تو را تزویر غمخوران،
 ز پا افکند،

تو را هنگامه‌ی شوم شغالان،
 بانگ بی‌تعطیل زاغان در ستوه آورد!
 تو با پیشانی پاک نجیب خویش،
 که از آن سوی گندم زار،
 طلوع با شکوهش خوش‌تر از صد تاج خورشید است،
 تو با آن گونه‌های سوخته از آفتاب دشت
 تو با آن چهره‌ی افروخته از آتش غیرت
 که در چشمان من والا تر از صد جام جمشید است
 تو با چشمان غم‌باری که روزی چشمه‌ی جوشان شادی بود و،
 اینک حسرت و افسوس بر آن سایه افکنده است،
 خواهی رفت

و اشک من تو را بدرود خواهد گفت!

من اینجا ریشه در خاکم
 من اینجا عاشق این خاک اگر آلوده یا پاکم
 من اینجا تا نفس باقی است می مانم
 من از اینجا چه می خواهم نمی دانم!
 امید روشنایی گرچه در این تیرگی ها نیست
 من اینجا باز در این دشت خشک تشنه، می رانم
 من اینجا روزی آخر از دل این خاک،
 با دست تهی، گل بر می افشانم
 من اینجا روزی آخر از ستیغ کوه، چون خورشید
 سرود فتح می خوانم
 و می دانم
 تو روزی باز خواهی گشت.

و ما بسیار لذت بردیم و محظوظ شدیم. برای او هم خیلی دست زدیم!
 از آن روزگار سال ها گذشت و من به یمن بزرگ علوی با باقر دوست شدم. از آن
 روزگار خیلی چیزها در باقر یافتیم و می یابیم. ولی من از آن شب درس های بسیار گرفتم:
 که برای چه مبارزه می کنیم و اصلاً هدف زندگی چیست و باید انسان زیست.
 که شعر می تواند انسان را نجات دهد.
 که امید نامردنی است و باید شاد زیست و به شکرانه این زندگی چراغ عشق را روشن
 نگه داشت. ■

* گرایش در روانکاوی نوین بر این اعتقاد است که اولین، ذاتی ترین و قدیمی ترین احساس بشر، تنفر است؛ نه عشق. این تنفر که یکی از ملزومات بقاء است در اصل همزاد و یکی از اجزای غیر قابل تفکیک انرژی رانشی یا لیبیدو. حذف این انرژی، غیر قابل تصور است چون با از بین رفتن این قطب دیالکتیک، من (moi)، آن قطب دیگر، غیر (ça) نیز از بین خواهد رفت. برای روشن شدن بیشتر این بحث می توان به سلسله کتاب های Problématiques I اثر Jean Laplanche به خصوص، "بیگانه" (Ça) نگاه کرد. همچنین می توان به مقاله ی بسیار با ارزش Jean François Tarnowski در شماره ی Positif ۳۹۴، صفحات ۴۰ تا ۴۷ زیر عنوان "این ماقبل تاریخ دیگر در ما، کودکی..." چاپ شده است (Décembre ۱۹۹۳).

انرژی مولد نفرت و خشونت لازمه بقاست. فراموش نشود که خشونت کور است و خشونت را است. تنها

با مکانیسم آموزش، اخلاق، روابط اجتماعی، مذهب و... در طول زمان است که این انرژی خارق‌العاده می‌تواند تبدیل به یک اثر یا آفریده گردد و یا به صورت ماقبل تاریخی و کور و حیوانی باقی بماند. باید به این نیروی خارق‌العاده افسار زد و آن را مهار کرد. این انرژی بی‌پایان همانا چون انرژی اتمی عمل می‌کند. کنترل مثبت آن می‌تواند مثلاً تبدیل به برق یا استفاده در زمینه‌های پزشکی شود، یا استفاده‌ی خسارت‌بار آن منجر به مرگ هزاران نفر گردد. به دیگر عبارت عشق بنا بر شرایط فرهنگی، قومی، تاریخی و و یاد گرفتنی است و نه مطلق و ذاتی. تاریخ عشق و آموزه‌های مهر به غیر، در مقایسه با تاریخ بشریت، تنها به دقایق و ثانیه‌های آخر انسان تعلق دارند. احتیاجی به متون آشوریان نیست، نگاهی به فتح‌نامه‌های امیران و تفاخر به سبعت تا همین سال‌ها در برخی نقاط جهان کم نیستند که نه عیب حتا فضیلت هم به شمار می‌آمدند. در مقابل هزاران سند تاریخی توحش باید بسیار گشت تا نوعی کورش یا گاندی یا ماندلا پیدا کرد.

اول بار من او را شناختم و بعد او مرا

فرخ نگهدار

۱

من خیلی کم سن و سال بودم که با اسم باقر مؤمنی آشنا شدم. شاید هنوز ده سالم تمام نشده بود. مطمئنم که وقتی بزرگ‌تر شدم، باقر مؤمنی با نام من آشنا شد. اول بار من او را شناختم و بعد او مرا. قضیه از این قرار است که دایی بزرگ من، محمد صادق انصاری همراه با باقر مؤمنی و چند تن دیگر سازمان مرکزی اتحادیه‌های دهقانی ایران را هدایت می‌کردند. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آن سه نفر مدتی فراری شدند و سپس در سال ۳۵ دستگیر شدند. من به یاد دارم که همراه مادرم برای دیدار برادرش که مهندس صادق انصاری باشد، به زندان قزل‌قلعه می‌رفتم. از خانه‌ی ما که در محله‌ی یوسف‌آباد بود تا زندان قزل‌قلعه در امیرآباد آن زمان هنوز تپه ماهور بود. بین خانه‌ی ما و قزل‌قلعه ساختمان‌سازی نشده بود و از خانه‌ی ما قزل‌قلعه پیدا بود. ما از این تپه‌ها به زندان قزل‌قلعه می‌رفتیم؛ با قابلمه‌ی غذا. یک خانم چادری که چادر سیاه به سر داشت دم در زندان ایستاده بود. فهمیدم که ایشان مادر باقر مؤمنی هستند که برای دیدن باقر از کرمانشاه به زندان قزل‌قلعه می‌آمدند. تصویر این خانم نسبتاً مسن با چادر سیاه هنوز پیش چشم من است. بعدها فهمیدم که دایی من و باقر مؤمنی در آن زندان مشغول یادگرفتن زبان روسی بودند. وقتی از زندان بیرون آمدند با هم قرار و مدارهایی داشتند. گاه مؤمنی به خانه‌ی دایی می‌آمد و با هم روی ترجمه‌ی کتابی به نام تاریخ قرون وسطی، از روسی به فارسی کار می‌کردند. برای من هنوز جالب است که چگونه این‌ها بدون اینکه هم صحبت روسی داشته باشند و یا آموزش روسی درستی دیده باشند، دست به ترجمه‌ی کتاب از زبان روسی به فارسی زده بودند. البته ترجمه‌ی فرانسه‌ی این کتاب هم وجود داشت

که به آن رجوع می‌کردند. هر دو فرانسه خیلی خوب می‌دانستند. این مربوط می‌شود به سال‌های ۱۳۳۹ و ۱۳۴۰.

خطره‌ی دیگری که دارم این است که وقتی من به خانه‌ی دایی‌ام می‌رفتم، احساسم این بود که آن‌ها با هم بحث سیاسی هم می‌کنند. من در سال ۱۳۴۰ دیگر یک فعال سیاسی بودم و در حوزه‌های جبهه‌ی ملی شرکت می‌کردم که پیش‌زمینه‌ی پیوستن به گروه جزنی بود. در خانه‌ی دایی‌ام می‌دیدم که نشریات سیاسی هم هست. آن سال‌ها فضای سیاسی کمی باز شده بود. روزی دیدم که بیانیه‌ی تأسیس نهضت آزادی ایران روی میز کار دایی و باقر مؤمنی قرار دارد. درست به یاد دارم که رویش نوشته شده بود: اردیبهشت ۱۳۴۰. البته برایم همیشه سؤال بود که چرا باقر و دایی من، محمدصادق انصاری، پیش من بحث سیاسی نمی‌کنند. احساسم این بود که آن‌ها مرا پسر بچه‌ی کوچکی می‌دانند که هنوز به سن درگیری در مبارزه‌ی سیاسی نرسیده است. این رفتار البته تا سال‌ها ادامه پیدا کرد. سال‌های بعد که به خانه‌ی دایی‌ام می‌رفتم، متوجه شدم که گروه آن‌ها بزرگ‌تر شده و آقای علی همدانی هم به آن‌ها پیوسته است و سه نفری بخش‌های دیگری از آثار تاریخ‌نگاران شوروی را در زمینه‌ی تاریخ قدیم، رُم، شرق و یونان در دست ترجمه دارند. اولین بار که من در جریان بحث‌های آن‌ها قرار گرفتم، مقدمه‌ی دنیای قدیم را می‌نوشتند. بحث آن‌ها در این زمینه بود که مقدمه باید به نوعی ترویج ایده‌ی ماتریالیسم تاریخی باشد و دوره‌بندی پیشنهادی مارکس برای فهم تاریخ. خُب، من خیلی زود به زندان افتادم. سال ۱۳۴۶ بود؛ زمانی که ۲۰ سال بیشتر نداشتم. ارتباطم با باقر مؤمنی و محمدصادق انصاری نیز گسترده‌تر از شرکت در بحث‌های مربوط به تاریخ نشد و از این فراتر نرفت.

در آبان سال ۴۹ که از زندان آزاد شدم، ارتباطم با دایی نزدیک‌تر شد. حالا می‌توانستم درباره‌ی مسائل مهم سیاسی با او وارد بحث و گفتگو شوم. البته نباید پنهان کنم که به نظرم می‌آمد او و باقر مؤمنی یک حالتِ محافظه‌کاری دارند و از درگیر شدن مستقیم در مسائل سیاسی امتناع می‌کنند. و خُب، این دوره بیشتر از ۵ ماه به درازا نکشید؛ چون من در اسفند ۱۳۴۹ مخفی شدم و بعد از کشور خارج شدم و در سال ۱۳۵۰ دوباره دستگیر شدم و به زندان افتادم. و بعدها به زندان قصر و قزل‌قلعه و اوین و شیراز و قزوین منتقل شدم. در این دوره از زندان، بیشتر با ترجمه‌های آن‌ها که در

زندان موجود بود، آشنا شدم. تمام کتاب‌های‌شان را هم با دقت خواندم؛ یعنی هر چهار جلدی را که ترجمه کرده بودند. بحثی که در آن فضا درباره‌ی تاریخ و تاریخ‌نویسی در مقدمه‌ی آن مجموعه مطرح کرده بودند، بحث غنی و قوی‌ای بود. حاصل کار آن‌ها را که خودم هم از قبل در جریان نوشتنش بودم، در زندان به صورت نشریافته دیدم. سال ۵۲ یا ۵۳ بود که مرا به کمیته‌ی مشترک بردند؛ برای پاسخ‌گویی به برخی سؤالات. برای من روشن نشد که آن سؤالات از بهر چه بود. ولی می‌دیدم که تعداد زیادی از زندانیان به علت خواندن همین کتاب‌های چهارگانه مورد عتاب و خطاب بازجوها قرار می‌گرفتند. یک شب رسولی بازجو به اتاق عمومی ما در زندان کمیته‌ی مشترک آمد. در را باز کرد و سه چهار نفر از زندانیان را مورد عتاب و خطاب قرار داد و گفت: همه‌ی فکر شما را نوشته‌ها و کتاب‌های باقر مؤمنی- که منظورش همان کتاب‌های جهان باستان، رُم، یونان و شرق بود- تحت تأثیر قرار داده است. آنجا بود که متوجه شدم تا چه میزان ساواک به کار مترجمین حساس است. جالب اینکه می‌دیدم این چهار جلد، کار مشترک آن دو نفر است و جلد آخرش با همکاری آقای همدانی به انجام رسیده است. ولی از آنجا که باقر مؤمنی صاحب آثار دیگری هم در زمینه‌ی ادبیات سیاسی و تاریخی بود، عموم زندانیان و بازجوها فکر می‌کردند که همه‌ی این تأثیرات به اصطلاح سازنده یا مخرب محصول کار باقر است.

سال ۱۳۵۶ که از زندان بیرون آمدم، روابط من با باقر خیلی نزدیک‌تر شد. حداقل دو یا سه بار به دیدار او رفتم. باقر در مؤسسه‌ای که گویا وابسته به وزارت علوم بود در خیابان شاهرضا نزدیک سینما دینا، طبقه‌ی اول یا دوم، مشرف بر خیابان شاهرضا مشغول تحقیق بود و من متوجه شدم که تحقیق او درباره‌ی تاریخ مشروطه است. به راهنمایی باقر، به کتابخانه‌ی مجلس سنا راه یافتم که آن موقع در نزدیکی کاخ مرمر قرار داشت. در آنجا شیوه‌ی تحقیق و جستجوی اسناد و روزنامه‌های گذشته را آموختم. باقر مؤمنی مرا به خواندن و دانستن بیشتر تشویق می‌کرد. در این دوره بحث‌های مفصل‌تری با او داشتم و در خلال این بحث‌ها متوجه شدم که او حساسیت فوق‌العاده‌ی نسبت به حزب توده‌ی ایران دارد. آنچه در ذهنم مانده، این دو ایراد است: یک، نفوذ ساواک در میان آن‌ها و دیگری نفوذ کا.گ.ب. در رهبری و میان کادرهای حزب. در عین حال بحث‌های ما بیشتر مربوط به سال‌های دورتر، سال ۱۳۳۲ و همچنین دوران مشروطه

بود. در این زمینه‌ها باقر مؤمنی برای من یک منبع کمک‌رسان و تشویق‌کننده بود. من از طریق او بیشتر با مسائل آن دو دوره‌ی تاریخی آشنا شدم. در زمینه‌ی کودتای ۲۸ مرداد، تأثیری که باقر مؤمنی بر ذهن من گذاشت، انتقاد از زاویه‌ی چپ به حزب توده‌ی ایران بود. او معتقد بود که رهبران حزب، شایستگی کافی برای مقابله با کودتا را نداشتند و به وظیفه‌ی اصلی خودشان که مبارزه با کودتاچیان بود، عمل نکردند. در عین حال وابستگی حزب توده را به شوروی سخت مورد انتقاد قرار می‌داد. فکر می‌کنم در همان زمان بود که متوجه شدم باقر با طیفی از ناراضیان از حزب توده‌ی ایران که من بعدها با آنان بیشتر آشنا شدم، مربوط است. همچنین فکر می‌کنم در همان زمان بود که فهمیدم باقر با خواهر یکی از هم‌بندانم در زندان شیراز ازدواج کرده؛ با خواهر رضا فرمهینی. رضا فرمهینی از کادرهای گروهی از ناراضیان حزب توده ایران بود به نام گروه‌های متحده که اعضای آن در سال ۱۳۴۵ شمسی دستگیر و هرکدام به چند سال حبس محکوم شده بودند. فرمهینی دوبار به زندان افتاده بود که بار دومش با ما به زندان شیراز تبعید شد. فردی آرام، معقول و متعهد بود و نسبت به سایر زندانی‌ها بسیار از خود گذشته. یادش به خیر.

مدتی پس از آزادی از زندان و مطالعه، دوباره به سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران پیوستم و در آستانه‌ی انقلاب نقش تأثیرگذاری در زمینه‌ی مواضع سیاسی سازمان پیدا کردم. عموم کسانی که باقی مانده بودند و از زندان آزاد شده بودند، از هم‌بندان و دوستان نزدیک و قابل اعتمادم به شمار می‌آمدند. بیشتر آن‌ها کمی زودتر از من به چریک‌های فدایی پیوسته بودند و در خانه‌های تیمی مستقر شده بودند.

در آستانه‌ی انقلاب، بیشتر نوشته‌هایی را که سازمان چریک‌های فدایی خلق منتشر می‌کرد، یا دست‌خط من بود و یا محصول همفکری با دوستانی که به من اعتماد داشتند. اما باقر مؤمنی که او هم به شدت درگیر فعالیت‌های سیاسی شده بود، از نقش من در سازمان چریک‌ها خبر نداشت.

یکی از بحث‌هایی که من در آن مقطع تاریخی مطرح کردم این بود که حرکت جامعه‌ی ایران به طرف انقلاب و یک قیام همگانی است. می‌گفتم: خیزش توده‌ای، دستگاه‌های امنیتی را کاملاً فلج کرده؛ در نتیجه فضا بازتر خواهد شد و میزان سرکوب کمتر! از همان روزهای قبل از انقلاب هم معتقد بودم که خانه‌های تیمی باید برچیده شوند و

همه‌ی رفقا بیرون بیایند و در خیابان باشند؛ همراه با مردم. البته این کار اتفاق نیفتاد. برخی از دوستان ما فقط در تظاهرات حضور پیدا می‌کردند و پیوندی با مردم نداشتند. ولی شب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، ما دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران را می‌شود گفت، اشغال کردیم و ستاد سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران را در دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران، بر پا ساختیم. جمعیت زیادی هم با تسلیحات فراوان روانه‌ی دانشکده‌ی فنی تهران شده بود. از این می‌گذرم که چه تلاشی کردیم برای قانع کردن آن جمعیت که برای ارتباط و همکاری با سازمان به دانشکده‌ی فنی سرازیر شده بود. اسلحه‌های شان را هم تحویل گرفتیم و در اتاق‌های دانشکده‌ی فنی انبار کردیم. اسلحه‌هایی را که به دردمان نمی‌خورد به سرعت به مقامات حکومتی منتقل شد و آن‌هایی که به دردمان می‌خورد در جاهای مختلف ذخیره شد. در همین حیص و بیص بود- یا ۲۲ بهمن بود و یا ۲۳ و یا ۲۴ بهمن- که به من خبر دادند باقر مؤمنی به ستاد آمده است و می‌خواهد با من صحبت کند. خوشحال شدم و بیرون آمدم. دیدم باقر روی پله‌های سمت جنوبی دانشکده‌ی فنی ایستاده است. روبروسی کردیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. آمدیم بالا و نشستیم. باقر گفت که مایل است با سازمان همکاری کند و می‌خواهد بداند چه کاری از دستش ساخته است. پاسخ من به باقر، همان پاسخی بود که به همه‌ی عزیزان مشاهیر و فرهنگ‌سازان ایران می‌دادم وقتی تقاضای همکاری می‌کردند: چشم، به حتم. اما اجازه بدهید ما اول جا بیفتیم و بفهمیم چه اتفاقی افتاده است. بعد کار سازماندهی را شروع می‌کنیم و جلب حمایت شما جزو برنامه‌های اصلی ماست. البته پنهان نماند که ما، واقعاً قدرت و امکان سازماندهی طیف وسیعی از هنرمندان، دانشگاهیان، صاحب‌نظران، ورزشکاران و دیگرانی را نداشتیم که به سوی سازمان آمده بودند و نمی‌دانستیم اصلاً با کدام سیاست می‌بایست آن‌ها را جمع کرد. انفجاری رُخ داده بود که تراشه‌هایش به همه جا پراکنده شده بود و ما مشغول جمع‌آوری امکانات بودیم تا کارهای مان را بهتر پیش ببریم. در آن مقطع متأسفانه، سازمان چریک‌های فدایی خلق، توجه اصلی‌اش متوجه جمع‌آوری نیروهایی بود که به لحاظ سنی، تجربی و امکانات اجتماعی در لایه‌هایی ضعیف‌تر از خود چریک‌ها بودند که تازه از زیر زمین به روی زمین منتقل می‌شدند. ما در تهران و شهرستان‌ها به سرعت هزاران نفر را سازمان دادیم. با نیرو و اندوخته‌ای که در میان کادرهای

خودمان موجود بود، روزنامه‌ی کار را به راه انداختیم. رفقای ما با تنها عنصر بیرونی و علنی که بالاخره موافقت کردند با ما کار کند، علی کشتگر بود که از پیش از انقلاب به طور فعال با سازمان کار می‌کرد. علی کشتگر از یک محفل روشنفکری به درون سازمان منتقل شد. این نکته را به این دلیل می‌گویم که ما واقعاً ظرفیت همکاری و جذب اشخاصی مثل باقر مؤمنی را نداشتیم که هم فاصله‌ی سنی‌اش از ما خیلی زیاد بود و هم از نظر سطح تجربه و دانش در فراز دیگری قرار داشت. البته ایشان از طریق من ارتباط خودش را با سازمان حفظ کرد و به یاد دارم جزوهای هم تهیه کرد در معرفی شیخ فضل‌الله نوری و نظریه‌ی ولایت فقیه که آن را در اختیار سازمان قرار داد. در این زمینه با رفقا بحث کردیم و تصمیم گرفتیم که ۱) آن جزوه را به اسم سازمان چاپ نکنیم؛ چون ما را با نیروهای حاکم درگیر می‌کرد و ۲) امکاناتی را که داریم در اختیار نویسنده بگذاریم و به او در چاپ جزوه به اسم خودش کمک کنیم. از سال ۱۳۵۹ به بعد که ارتباط ما با حزب توده‌ی ایران نزدیک و نزدیک‌تر شد، رابطه‌ی ما با آقای باقر مؤمنی دورتر و دورتر شد. البته نه در زمینه‌ی مشی سیاسی، بلکه در زمینه‌ی مسائل مربوط به کمونیزم، سوسیالیزم، حزب طبقه‌ی کارگر و ماهیت حزب توده ایران.

۲

در اینجا می‌خواهم درباره‌ی نقش و تأثیر باقر مؤمنی در تاریخ معاصر ایران و تحولات سیاسی در کشورمان صحبت کنم. یکی از ویژگی‌های عمده‌ی باقر مؤمنی این است که بعد از جدایی از حزب توده‌ی ایران و نقد خط‌مشی و دیدگاه‌های حزب، نتوانست حرکت خود را به گونه‌ای تنظیم کند که در سطح سازمان‌ها و جریان‌های متشکل چپ، حضوری فعال داشته باشد. این نکته را در نقد کارنامه‌ی باقر مؤمنی نمی‌آورم. تنها توجه می‌دهم که باقر مؤمنی از یک سو تمایل داشت روی نیروهای سیاسی کشور تأثیر بگذارد، و از سوی دیگر خود را از فعالیت عملی این نیروها کنار می‌کشید و جز روزه‌های اول انقلاب، خود را درگیر کار عملی مبارزاتی نکرد. به نظر من اگر کسی بخواهد خارج از شبکه‌ی تشکل‌های سیاسی، فعالیت فکری داشته باشد، ناچار باید با نهادهای تحقیقاتی و علمی کشور چفت شود و با آنها کار کند؛ یعنی در دانشگاه‌ها یا مؤسسات آموزش عالی و یا نهادهای تحقیقی موقعیتی پیدا کند. باقر مؤمنی تا قبل

از انقلاب به نوعی با این مؤسسات مربوط بود و کارهای مؤثری هم از خود به جای گذاشته است. ولی در دوران پس از انقلاب، در عمل، تنها به امکانات شخصی خود متکی بوده است و اعتبار و گستردگی دست‌آوردهای فکری و تحقیقاتی‌اش هم در حد تلاش‌های فردی رقم می‌خورد. من فکر می‌کنم باقر این ظرفیت را داشت که کارش را در مؤسسات تحقیقاتی متمرکز کند و به خصوص از موهبت کار دسته‌جمعی با نیروی جوان برخوردار شود. اگر بخوایم بر مهم‌ترین نقص عملی کار تحقیقاتی و مطالعاتی باقر انگشت بگذارم، همان فردی بودن کار اوست؛ یعنی عدم ارتباط نزدیک با تشکل‌های سیاسی یا گروه‌های تحقیقاتی.

باقر مؤمنی به لحاظ فکری متعلق به نحله‌ی چپ است. در این مورد می‌توانم بگویم وفاداری او به آرمان‌ها و دیدگاه‌های چپ، تا آخر عمر همراه او خواهد ماند. او می‌تواند نوعی حس اعتماد و وفاداری آرمانی را در میان فعالین چپ به وجود بیاورد و به وجود هم آورد. اما باز به دلیل همان نقصی که به آن اشاره کردم، یعنی نداشتن ارتباط فشرده و تنگاتنگ با تشکل‌های سیاسی و یا محافل آکادمیک و تحقیقاتی، تحول فکری باقر مؤمنی پس از انقلاب تقریباً دچار رکود شد. علی‌رغم تلاش فراوان و حجم چشمگیر کتاب‌ها، مقاله‌ها و نوشته‌هایش، به خصوص بعد از "فروپاشی سوسیالیسم عملاً موجود"، نتوانست خود را به‌روز بکند و با یافته‌های تازه بر اندیشه‌ی چپ و نظریه سوسیالیسم، یا محافل تحقیقاتی و آکادمیک و تشکل‌های سیاسی تأثیرگذار باشد و آن‌ها را همسو کند. ما شاهد یک چنین تلاشی از جانب او در مهاجرت نبوده‌ایم. یکی دیگر از مواردی که می‌توانم روی آن انگشت بگذارم و به نظر من مانعی برای حرکت به پیش باقر مؤمنی بوده است، حس ضدیت با سایر حلقه‌های روشنفکری و سیاسی است که با او همفکری نداشتند و از او فاصله داشتند. البته نباید از حق گذاشت که باقر مؤمنی در مقایسه با سایر هم‌نسلان خود که در فعالیت‌های چپ شرکت داشته‌اند و در دفاع از سوسیالیسم و مارکسیسم مبارزه کرده‌اند، انعطاف بیشتری از خودش نشان داده است و تحمل‌پذیری‌اش تا آنجاست که می‌تواند با غیرهمفکران خود هم تا حدی سلوک داشته باشد. ولی نه در حدی که بتواند حلقه‌های فکری و سیاسی را به گونه‌ای مدیریت کند که تنوع فکری و تداوم بحث‌های نظری، گسترش پیدا کند و به اصلی پایدار در میان نیروهای چپ تبدیل شود.

بنابراین باقر مؤمنی گرچه از زمانه‌ی خود پیش بود، ولی از نیازهای امروز و زمانه‌ی ما فاصله دارد. این ارزیابی شاید به این دلیل باشد که من برای فعالیت فکری و جست‌وجوگری فعالین سیاسی، مرز و حدی قائل نیستم و فکر می‌کنم که ما باید بتوانیم تمام مرزهایی را که دور خودمان می‌کشیم، به زیر سؤال ببریم و خیال نکنیم اگر این مرزها برداشته شود، هویت خودمان را از دست داده‌ایم و دیگر از چارچوبِ چپ یا راست یا لیبرال یا سوسیالیست، خارج شده‌ایم. به نظر من وفاداری به خصلت روشنفکری را باید تا به آنجا پیش برد که بتوان هر موضوع و هر اصلی را مورد پرسش قرار داد. ذهن باید آزاد باشد و بتواند تا هر کجا که می‌خواهد پرواز کند. شاید به این دلیل است که من حس می‌کنم باقر مؤمنی از قبل مرزهای معین غیر قابل عبوری در زمینه‌ی اندیشه‌ی سیاسی برای خود تعبیه کرده بود. ■

سکتاریسمی مفتخر!

محمد فارسی

کاش همچو تو، فراوان داشتیم
قدر آن سرو بلند می داشتیم
کاش می روئید چون تو، صد بیاغ
حیف از این دانه، نه بسیار کاشتیم
ایستاده در هجوم باده‌ها
کاش صد استاده، چون تو داشتیم
رُستی یک از صد، خوشامد رُستنت
رُستنت را کاش، غنیمت داشتیم
کاش از آن آبشار روشنی
جرعه‌ای در جانِ خود می داشتیم
کاش در پیکار با دیو شبان
خنجر تو بر کمر می داشتیم
تو زدی بر لوح، نامی ماندگار
کاش ما صد لوحِ دیگر داشتیم
کاش در آن «باغ بی برگی» و غم
شعر تو را بر لبان می داشتیم
کاش دستان پراکنده‌ی مان
گرد یک حلقه محکم داشتیم
جای صد جویبار خُرد و روان
پُر توان رودی، خروشان داشتیم
سال‌ها خوردی غم آن ره‌روان
کاش دو صد غم‌خوار دیگر داشتیم

چندی پیش با خواندن کاری از باقر مؤمنی،^۱ دوباره نام او در خاطرم جوانه زد و مرا به گذشته‌ها برد؛ با اندوه و سرزنش و شلاقی بر جان که می‌آمد و می‌رفت و افق خاطره‌ها را هاشوری غمگانه می‌زد.

با خود فکر کردم، ای کاش ما صدها مثل او داشتیم که در آن دوران سرگیجه‌آور پرسش‌ها و جستجوها، پرتویی راهگشا بر آن کمرکش خونین و صعب می‌افکندند و نسل ما را که با توشه‌ای اندک و قلبی عاشق و آتشین در برابر گلوله‌ها، بی‌خیال مرگ قد برافراشته بود، یاری می‌رساند. نسلی که اگر به بسیاری پرسش‌ها پاسخی نداده بود، اما یک پاسخ قاطع و مشخص به «مرگ» داده بود و آن به سخره گرفتن مرگ بود. نسلی که بیشتر با قلبش ره می‌سپرد و کمتر با اندیشه‌اش. حتا اندیشیدن را هم به گونه‌ای تحقیر می‌کرد. حوصله‌ی خود را بر جای حوصله‌ی تاریخ نهاده و با دیکته کردن اراده، آغاز نموده بود.

وقتی از زندان بیرون آمدم، آواری از پرسش‌های نو فرو می‌ریخت که پاسخ به آن‌ها از بضاعت ما بیرون بود. همه در کنکاش و پرس‌وجو بودند. من با رفیق رضا فرمehنی که قبلاً با هم در زندان قصر بودیم و از تبار رفیق باقر مؤمنی بود و از ما مسن‌تر و از نقد حزب توده گذشته بود، برخورد کردم. او در زندان، غم ما نسل مبارزه‌ی مسلحانه را می‌خورد؛ بی‌آنکه شیوه‌ی ما را بپذیرد. با دلوپسی و دغدغه‌ی خاطر عمیق و نیز با ستایش، به راهی که ما در پیش گرفته بودیم، می‌نگریست. ما با هم بحث‌ها داشتیم و او خسته نمی‌شد و دلسوزانه و صبورانه نظرات را ما نقد می‌کرد و چه غیر تحریک‌آمیز. او با توجه به تغییر مواضع من که سرانجام به راه کارگر فراروئیده بود، امید به وحدت داشت و ما مرتب به بحث و تبادل نظر می‌پرداختیم.

رفیق فرمehنی آثار و نظرات و تحلیل‌های محفل خود را که بعداً به گروه آزادی‌کار معروف شد و در آرایش آن، رفیق باقر مؤمنی نقش تعیین‌کننده‌ای داشت، به من می‌داد، و برای وحدت با چپ‌هایی که مبارزه‌ی مسلحانه را نقد کرده بودند، تلاش می‌کرد. من این آثار را که با کیفیتی پایین استنسیل شده بودند، به همراه لیستی از سؤالات آن‌ها به تشکیلات تازه‌پاگرفته‌ی خودمان می‌دادم. بعد از مدتی، رابطه را به رفیق دکتر

۱ باقر مؤمنی، آیه‌های شیطانی در قرآن، دوم سپتامبر ۲۰۱۷، تارنمای عصر نو

غلام ابراهیم زاده، عضو مرکزیت راه کارگر، منتقل کردم. در فضایی که نیرو فراوان بود و تشکل‌های گوناگونی آشکار و پنهان به جذب مبارزان مشغول بودند و هرکس حیاط خویش را آب و جارو می‌کرد و مستی انقلاب و بی‌بضاعتی اندیشه‌ی عمومی، راه را بر تعمق و تعمیق بسته بود، تلاش کوتاه برای وحدت ما با کل گروه آزادی‌کار به نتیجه نرسید و فقط تعداد کمی از آنان جذب ما شدند، بی‌آنکه ما در اندیشه‌ی جذب یکدیگر باشیم. بی‌آنکه بخواهیم آن‌ها ما را بتراشند یا ما آن‌ها را، تا یگانگی توانمندتری بر صندلی بنشیند. اگرچه ما در زندان بر "کلیشه"هایی پیروز گشته بودیم، اما وضعیت جدید به شکستن تمامی "کلیشه"ها، و به ویژه درهم شکستن نگاه کلیشه‌ای نیازمند بود و این از توان همه‌ی حاضران در صحنه خارج بود.

ما خود را محق و صاحب حق آب و گل بیشتری می‌دانستیم. اختلافات سیاسی ایدئولوژیک آن قدر نقش بازی نمی‌کرد که شک و سوءظن و سکتاریسمی مفتخر! این سکتاریسم در برخورد ما و سازمان وحدت کمونیستی نیز چهره نمایاند. ویژگی منفی‌ای که آن را باز نمی‌شناختیم و زیر چادر "حفظ خلوص ایدئولوژیک" و فساد ناپذیری و... مانع تلاش ما برای وحدت با آن رفقا گردید. ما اهمیت غلوآمیزی به تجربه‌ی کوتاه و محدود خودمان می‌دادیم (چه در فعالیت‌های قبل از دستگیری و چه دوره‌ی زندان) که بیشتر از تحمل دوره‌ی بازجویی و پشت سر نهادن سرافرازانه‌ی آن برمی‌خاست. ما از آن تجربه و آبدیده شدن در کوره‌ی «پراکسیس» که باید در شرایط جدید باعث گشایش درهای وحدت گردد، تصویر بازدارنده و وحدت‌گریز داشتیم. ما از جنبه‌های گسترده‌تر، متنوع‌تر، فراگیرتر مفهوم «پراکسیس» غافل بودیم و همچنین نیاز به تحول نگاه‌مان در شرایط جدید و عمل نوین که از توان و وزن ما فراتر می‌رفت. ده سال دوری ما از جامعه‌ای که اکنون چون دبیگی بر آتش می‌جوشید و هر روزش به اندازه‌ی سال‌ها ایده و عمل را می‌طلبید، به هوشیاری بسیار نیاز داشت که ما نداشتیم.

قبل از انقلاب، اولین و کلیدی‌ترین سؤال برای ما این بود: "رفیق چقدر آماده‌ی پذیرش مرگ است؟" دقت به خصلت‌های فردی، که امری بسیار مهم در جذب نیرو و سازماندهی بود، در شرایط جدید می‌بایست ابعاد غیرواقعی، نالازم و ناسازگار با شرایط نوین، به خود نگیرد. ما به شرایط جدیدی پرتاب شده بودیم که نه تنها ضد انقلابی را که در حال تدارک تسلط خود بر جامعه بود فاقد استراتژی مشخصی نموده

بود، بلکه نیروهای انقلابی را نیز دستخوش سرگیجه کرده بود. در چنین هنگامه‌ای ما از امر وحدت نیروهای چپ غافل ماندیم؛ همچنان که در زمینه‌ی وحدت با رفقای «اقلیت» که تنومندترین شاخه‌ی آن درخت بود. حتا در زمانی که همه‌ی ما در برابر هجوم ضد انقلاب قرار گرفتیم، همان اشتباه را مرتکب شدیم.

این غفلت در حالی صورت گرفت که راحت و بی‌چون و چرا به زیر هر تیغی که هم‌بندی‌های پیشین زندانی‌مان در دست داشتند گردن می‌نهادیم و نیز به وحدت به نسبت مطلق با رفقای "خودی" و تضادی غلوآمیز با رفقای "بیگانه"!

ما با نیروهای دیگر مثل آزادی‌کار که نوبنیاد نبودند، هزار موشکافی و اما و اگر غیر لازم، نارس و مطلق‌گرایانه داشتیم که به «وحدت حداقل لازم برای همکاری و...» ربطی نداشت. حل مسائل فی‌مابین بی‌شک وقت‌گیر و فرساینده بود؛ اما این امری گریز ناپذیر و لازمه‌ی حل مسائل فکری-سازمانی برای پیشبرد انقلاب بود.

آنان که حرفی برای گفتن داشتند، بی‌شک سخت‌تر "هضم" می‌شدند. ما باید در پی تعمیق وحدت ایدئولوژیک و تدارک دراز مدت‌تر برای وحدت سازمانی می‌بودیم؛ نه "تبعیت" کردن!

فراموش نکنیم که یکی از خصایل ما "رهروان مبارزه‌ی مسلحانه"، گریز از رویارویی ایدئولوژیک بود. اما و اگر، سؤالات متعدد، شک ایدئولوژیک و فلسفی، واگذار نکردن خود از همان ابتدا و به تمام و کمال به «ما» که-اگرچه از آن تفسیر اصلی‌ترین، صادق‌ترین و پیگیرترین نیروهای آماده‌ی شهادت داشتیم- راه بر حل مسائل فی‌مابین می‌بست.

معلوم نبود که نیرو یا «چریک» در کجا و چگونه باید آموزش‌های اولیه‌ی ایدئولوژیک را از سر بگذراند، با یافتن پاسخ پرسش‌هایش با «ما» وحدت کند و به جای اسلحه بستن بر کمر، به فعالیت سیاسی-تشکیلاتی و سازماندهی توده‌ها بپردازد.

"کرم کتاب"، "آدم تئوریک"، روشنفکر، متزلزل، فراری از عمل و... القابی بود که بدون صبر و صرف نیروی لازم برای تربیت پیش‌اعضوی افراد و پیوستن آنان به تشکیلات، به کار می‌بستیم و همین بسیاری را از صفوف مبارزه می‌راند؛ چرا که اساساً از سطوح مختلف آمادگی فرد و خدمت به تشکیلات درک درستی نداشتیم و سازوکار آن را نمی‌شناختیم.

پدیده‌ی هواداران و «N»ها^۲ و انواع اختراعات قبل از "عضویت" که تأثیرات مخرب خود را بعداً در راه‌کارگر نشان داد، در سایه‌ی این انحراف قابل توضیح است. مرزهای واقعی، عملی و مقدور نه تنها وجود نداشت، بلکه شتاب رویدادها و مسیر حوادث طوفانی مبارزه، با توجه به عدم تعادل نیروی خردکننده بین ما و دشمن، چه در زمان شاه و چه در دوره‌ی خمینی، اساساً جایی برای امر جدی، لازم و ناگزیر تربیت‌کادر و جذب نیرو نمی‌گذاشت. اگر به اشتباه یا توهم در جریان مبارزه‌ی مسلحانه پای در دایره‌ی مرگ می‌نهادی، بازگشتی مقدور نبود. بعد از انقلاب هم هزار زنجیر دیگر تو را از خروج بازمی‌داشت. آن حذف‌های آنتاگونیستی و آن زبان "مبارزه‌ی ایدئولوژیک" کمتر از حذف قهرآمیز، پیامی نداشت. خود تاریخ و تجربه‌ی مارکسیسم-لنینیسم هم فشنگ‌های کافی برای شلیک به قلب اپورتونیست‌ها فراهم کرده بود که هرکدام از ما خود را بدان مسلح کرده بودیم! نگاه کنیم به مباحث بین تقی شهرام و چریک‌های فدایی یا بحث بین مصطفی شجاعیان و چریک‌ها و انشعاب‌های بعدی یا رودرویی مسلحانه میان اعضای سازمان اقلیت در کردستان^۳ و... انشعابات در اروپا؛ بعد از فروپاشی شوروی و غبارروبی از چهره‌ی استالینیسم.

به دور از انصاف نیست اگر بگوییم که برای «ما» و در عمومی‌ترین بیان، «چپ ایران»، امر وحدت ایدئولوژیک-سازمانی با "بیعت" کردن، مرزهایی در هم تنیده‌ای داشت. آن نگاه ناب‌گرایانه، سکتاریستی، ساده‌اندیشانه و به غایت ذهنی و آن خلوص‌گرایی ناشی از جدایی از عمل، ناچار ما را به انتخاب "ابرمردان" و "فسادناپذیران" ازلی-ابدی رهنمون می‌شد. امری که بدان مفتخر هم بودیم.

ما از واقعیت‌های جامعه‌ی خودمان (که هرگز نتوانسته بودیم به تحلیلی قابل اتکاء از آن نائل آییم) نیرو و ایده نمی‌گرفتیم؛ بلکه ایده‌های صادراتی، ذهنی و غیر قابل اتکاء راهنمای ما بود که خود را "در نسخه‌های معجزه‌آسای اصول عام!" بر ما تحمیل می‌کرد. سانسور دیکتاتوری شاه و سانسور حزب توده و کمونیسم روسی... هم مانع

۲ به معنی ریاضی کلمه: بی‌نهایت.

۳ اشاره به درگیری مسلحانه‌ی دو جناح چریک‌های فدایی خلق ایران (اقلیت) در روستای گاپیلون، واقع در مرز میان ایران و عراق به تاریخ ۴ بهمن ۱۳۶۴ است که در جریان آن چند نفر جان خود را از دست دادند.

از آشنایی وسیع و عمیق ما می‌شد با اندیشه و هرآنچه در آوردگاه مارکسیسم-لنینیسم گذشته بود. فقر تئوریک مشخصه‌ی بارز نسل ما بود.

سال‌های طولانی مبارزه‌ی باقر مؤمنی و اثبات توانایی و پشتکار و اعتقاد و ایمان راسخ به همان مسیری که ما نیز در آن جان می‌فرسودیم و موضع‌گیری‌اش در برابر حزب توده و ادامه‌ی فعالیتش بعد از شکست حزب توده و در زمانه‌ی حاکمیت ترس و یأس وسیع و سرکوب خون‌بار و حتا جسارت انقلابی‌اش در فرار از دستِ مأمورانِ فرمانداری نظامی تهران و مجروح شدنش که پاسخ قاطع، عملی و اثبات شده‌اش به همان سؤال ما بود «نترسیدن از مرگ»، هیچ‌کدام باعث راه‌جویی و اعتماد و وحدت ما نگردید.

تلاش باقر در امر تحقیق و بررسی تاریخ جامعه‌ی ما و پرتوافکنی به سؤالات و پرسش‌های فراوان درباره‌ی تاریخ مشروطیت، تاریخ جهان باستان (ترجمه)، نگارش‌های متعدد که در آن فقر عظیم منابع آگاه‌کننده، آثاری برجسته و ارزشمند بودند و نسل ما از آن بهره‌ی فراوان گرفته بود هم باعث پذیرش وحدت ما نشد.

فعالیت‌های پژوهش‌گرانه‌ی باقر مؤمنی، نشان از آن داشته و دارد که او از غفلت ما در تدارک همه‌جانبه‌ی امر انقلاب بری بود. با نگاهی عمیق‌تر و دوراندیشی بیشتر به پیشبرد امر انقلاب می‌اندیشد. با قلبی آتشین و نگاهی سرد به تاریخ می‌نگریست و دستخوش هیجان‌های غیر لازم و شتاب‌زدگی نمی‌شد.

به هر رو چشم‌نگشودیم و صف انقلاب را فقیرتر ساختیم و نیروهای بسیاری را از دست دادیم؛ از جمله رفیق باقر مؤمنی را. و دو صد افسوس! ■

در ستایش پایداری و بردباری

محسن یلفانی

باقر مؤمنی عمری را که صمیمانه آرزو می‌کنم هرچه طولانی‌تر و پربارتر باشد در پی تحقق آرمانی گذرانده است که با گذشت زمان هرچه دورتر و دور از دسترس‌تر شده است. او در آغاز با جمعی مصمم و مطمئن و پُرشمار در این راه گام نهاد؛ اما با گذشت زمان و پیچ‌ها و چرخش‌های آن، تنها و تنها تر شد. به آسانی می‌توان دریافت که دست به دست دادن دوری و تنهایی، پایداری و وفاداری را به چه آزمایش دشواری تبدیل می‌کند.

راست است که در این تلاش طولانی هم مفهوم و تعریف این آرمان صیقل خورده و انعطاف‌پذیرتر شده و هم راه و روش رسیدن-احتمالی- به آن تصحیح و تعدیل گردیده است. این انعطاف و تصحیح تا آنجا پیش رفته که نزد بسیاری از مردمان اثر چندانی از اعتبار این آرمان باقی نمانده. در برابر، حضور ذهن و توانایی دریافت و برآورد وضعیت‌های جدید و متفاوت، همراه با بردباری و رواداری، به باقر مؤمنی امکان داده تا دچار عوارض «ایمان خلل‌ناپذیر» نشود. این دگرگونی‌ها را از صافی خرد و انصاف بگذرانند و با وارد کردن آن‌ها همراه با آثار و عوارض شان در محاسبات خود، به راه ادامه دهد.

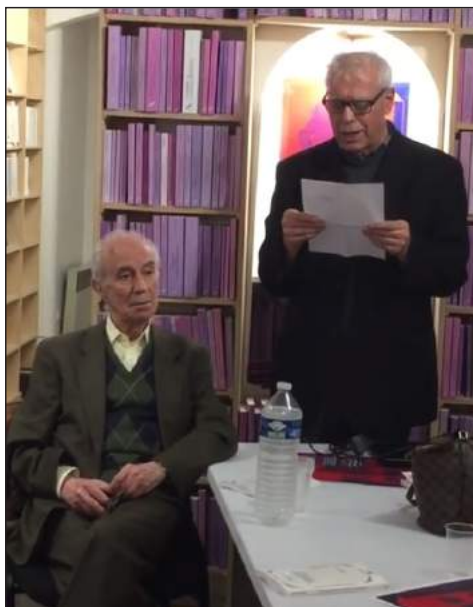
با این حال این پرسش همچنان باقی است: آیا در وضعیت امروز که نظامی یکسر مغایر و متضاد با همان آرمان بر جهان حاکم است، و به رغم تلاطم و آشفتگی دائمی و بحران‌های دائمی و پیش‌بینی‌ناپذیرش همچنان به سلطه‌ی بلامنازع خود ادامه می‌دهد، و این سلطه را بنا به همه‌ی شواهد همچنان حفظ خواهد کرد، و در مقابل، هیچ نشانه‌ی مؤثر و ملموسی از تغییر آن موجود نیست، چگونه می‌توان به آرمانی که کارکردِ حداقلش انکار و نفی و نابودی همین نظام است، دل بست؟ آیا این دلبستگی

بیشتر از مقوله‌ی امیدواری‌ها و دل‌خوش‌داشتن‌های همان «ایمان خلل‌ناپذیر»، یا بدتر از آن، بهانه‌ای برای کنارکشیدن و پرهیز از درافتادن با چالش‌ها و آزمایش‌هایی که همین نظام موجود می‌طلبد، نیست؟ چالش‌ها و آزمایش‌هایی که شایستگی و توانایی شخص ما را می‌سنجند و حق و حقوق و جایگاه درخور ما را با سختی یک آزمایش گریزن‌ناپذیر و سخت‌گیری یک داور بی‌گذشت و بی‌اعتنا تعیین می‌کنند؟

با پرهیز از به‌کارگرفتن اصطلاحات و تعریف‌هایی که به دلایل گوناگون، هم در تجربه‌های تاریخی و هم در جدل‌های فکری، یا اعتبار خود را از دست داده‌اند و یا از اجماع و وفاق گذشته برخوردار نیستند، می‌توان آرمانی را که باقر مؤمنی برای آن می‌کوشد «تحقق فرد در جمع و تحقق جمع در فرد یا تحقق هم‌زمان و هماهنگ این هر دو با هم» تعریف کرد.

این فکر، یا این «ایده‌آل»، از خشم و نارضایتی و سرخوردگی از نظام حاکم، همچنان که از نظام‌های پیشین، برنمی‌خیزد. این فکر، ریشه‌ها و انگیزه‌های عمیق‌تر و نیرومندتری دارد. فرد و جمع، با همه‌ی تعبیرهایی که در خود دارند و با همه‌ی معانی‌ای که به همراه می‌آورند، دو وجه یا دو خصلت از انسان یا از انسانیت‌اند. پی‌بردن به جدایی از طبیعت، که لزوماً آگاهی بر تفاوت با آن را در پی آورد، امری یا رویدادی جمعی بود. با اذعان به تفاوت افراد، می‌توان تصور کرد و پذیرفت که برخی زودتر به چنین آگاهی‌ای دست یافتند. به همین آسانی می‌توان پذیرفت که این تفاوت فردی، پیوند جمعی را انکار نکرد. موجودیت و زیست فرد، جز در جمع نه ممکن بود نه به تصور درمی‌آمد. سلطه بر طبیعت، که پس از شناخت تمایز با آن گریزن‌ناپذیر بود، به این تصور امکان‌تحقق بخشید. از آن پس که آغاز تاریخش می‌دانند، روند جدایی، و بیش از آن، رودروی فرد و جمع آغاز شد و در هر مرحله و با هر پیشرفت در چیرگی بر طبیعت، شدت گرفت. پیشرفت و ترقی مهارناپذیر، انبوهی از آئین‌ها و سنت‌ها و آموزش‌ها و قانون‌ها در پی آورد تا این جدایی و رودروی را نهادی کنند و «طبیعی» جلوه دهند: امروز دریافت اکثریت بزرگ مردم از فردگرایی رودرویی فرد با جمع است؛ تفاوت افراد را منشأ و دلیل امتیاز و برتری برخی بر برخی دیگر می‌شمرند؛ «شایسته‌سالاری» را می‌پذیرند؛ جیره‌خواری از ریخت و پاش ثروتمندان را از پاسخ‌های معتبر برای رفع و رجوع فقر و احتیاج می‌دانند؛ چرخه‌ی «مصرف-رشد-رونق» را گریزن‌ناپذیر می‌شمرند

و پیشرفت و ترقی را بدون آن غیرممکن می‌دانند؛...
 با نظر داشتن به این وضعیت، که تنها اشاره‌هایی بدان رفت، می‌توان کسی نظیر باقر مؤمنی
 و جایگاهش را دریافت. این وضعیت، با اجماعی که بر آن تحمیل شده، باقر مؤمنی را



محسن بلفانی پیام شادباش کانون نویسندگان ایران را
 به مناسبت نودسالگی باقر مؤمنی می‌خواند.
 انتشارات هارمتان، پاریس، اسفند ۱۳۹۵

فردی از خانواده یا «گونه» ای، نه فقط تنها، که در حال انقراض می‌داند و می‌خواهد.
 باقر مؤمنی زمانی در راهی که همواره بدان وفادار ماند گام نهاد، که مراحل پیش‌رو-
 فردا- بس روشن و اطمینان‌بخش و امیدوارکننده می‌نمود. بخش بزرگی از جهان
 در نبرد با نیرویی که انسان را تنها و در بندگی می‌خواست، پیروز و سربلند به نظر
 می‌رسید. اندک‌زمانی بعد بخش‌های بزرگ‌تری از جامعه‌ی جهانی خوش‌بینانه به این
 اردوگاه پیوست. هنوز نتایج هولناک این خوش‌بینی شتاب‌زده بر ملا نشده بود. از سوی
 دیگر، در عالم ذهن، تصور بر این بود که سرنوشت انسان از جبر گریزناپذیری پیروی

می‌کند که هیچ نیرویی توانایی مقاومت را در برابر آن ندارد. ارتجاع، نظم مبتنی بر رو در رویی فرد و جمع، همچنان سرسختانه مقاومت می‌کرد و سرگذشت خود باقر مؤمنی شاهدی بر آن است که از زخم و ضربه زدن بر کسانی که به مصافش می‌رفتند، باکی نداشت. اما فرض مسلم در این تلقی خلاصه می‌شد که وظیفه‌ی مبارزان تنها شتاب بخشیدن به فرآیند گریزناپذیر تاریخ، یعنی پیش‌انداختن فردای روشن است. دیر زمانی نیست که فکر یا تصور جبری بودن تاریخ، پذیرفتن مسیری از رشد و پیشرفت بی‌وقفه در آن، یا تشخیص حاکم بودن نوعی عقل یا معنا بر تحولات آن، به افسانه‌های ناشی از خوش‌بینی و ساده‌دلی تبدیل شده‌اند. تاریخ بشریت، بیشتر شبیه همان تعریفی است که شکسپیر از زندگی به دست داده است: «حکایتی آکنده از خشم و هیاهو از زبان یک دیوانه».

در دنیایی این چنین مهارناپذیر و در عین حال رام و سرسپرده، با گذشته‌ای آشفته و بی‌آینده‌ای فهمیدنی و اطمینان‌بخش، تنها وفادار ماندن هم به ناگزیری و هم به اصالت یگانگی و هماهنگی فرد و جمع، و کوشش در تحقق آن می‌تواند پرتوی بر افق تیره و تاری که در برابر ماست بیفکند. پایداری و بردباری باقر مؤمنی در راه چنین آرمانی از زندگی او حکایتی ساخته است «سرشار از شکیبایی و امید از زبان یک فرزانه». ■

دوستان در تبعید

حسن مکارمی
پرویز قلیچ خانی
عباس بختیاری
حمید نودری
علی اصغر حاج سیدجوادی
رضا اکرمی

● پیام شاگرد
● پهلوانِ خانواده‌ی چپ
● پدر تبعیدی من
● آشنایی در برلین
● حدیث نفس
● به استقبال صد سالگی دوست

پیام شاگرد

حسن مکارمی

بیش از ده سال آشنایی فرهنگی و سی سال آشنایی و مهر و دوستی میان دو زندگی را در متنی کوتاه، هرچه هم تلاش کنیم، نمی‌توان گنجاند.

نخستین آشنایی‌های هم‌نسلان من با محمدباقر مؤمنی از طریق خواندن کتاب‌های تاریخ جهان باستان و قرون وسطی است. پس از آن نام او با زنده‌سازی ادبیات مشروطه همراه است. می‌توان گفت که برای مبارزان سال‌های پنجاه، محمدباقر مؤمنی از مراجعی بود که می‌بایست نوشته‌هایش را حتماً خوانده باشی. تجربه‌های سیاسی من و هم‌نسلانم بسیار خودجوش بودند؛ چرا که رابطه‌ی ما با مبارزین نسل پیش از خودمان، بریده شده بود. در مدت اقامت در زندان قصر در سال‌های چهل، امکان هم‌صحبتی با مبارزین قدیمی دست داد ولی شاخک‌های دریافتی من آمادگی گیرندگی نداشتند. به هر حال وقایع سال‌های پنجاه به آنجا رسید که همین مبارزان، آنان که از زندان و جان باختن جستند، کارشان به فرار از میهن کشید.

پس از دوبار تلاش نا موفق، برای سومین فرار از مرزکردستان با او همسفر شدم. سفر محمد باقر مؤمنی و من؛ در اتوبوس تهران به تبریز، تبریز به شهر مرزی، آن هم با چند رفت و برگشت آغاز شد. چند روزی در روستاهای بین راه ماندیم و ده روزی در استامبول و در نهایت پس از یک ماه به پاریس رسیدیم. مسافرتی که بی‌گمان برای تمامی مهاجران و پناهندگان، به گشایش دنیا‌های تازه منجر می‌شود. امروز پس از سی سال می‌توانم بگویم که یکی از بزرگ‌ترین، مفیدترین و زیباترین درب‌های این جهان‌های تازه، آشنایی و همجواری سی ساله با اوست. چگونگی و خاطرات آن سفر در کتاب ارزنده‌ی گریز ناگزیر^۱ آمده است. در اینجا تنها تلاش دارم به بازگویی نقش او

۱ باقر مؤمنی - حسن مکارمی، *خدا حافظ ایران من*، گریز ناگزیر: سی روایت گریز از جمهوری اسلامی ایران، میهن روستا، مهناز متین، سیروس جاویدی و ناصر مهاجر، نشر نقطه، آلمان، ۱۳۸۷، جلد اول، صص ۴۷۹ تا ۵۰۲

در زندگی خود پردازم و مرادم از این نوشته تأکید بر ضرورتی تاریخی- مبارزاتی است. ویژگی محمداقبر مؤمنی در آن است که همیشه حرف‌هایی برای گفتن دارد؛ از همه چیز می‌گوید، به همه چیز علاقه و کنجکاوی نشان می‌دهد. ذهن فعال و جستجوگرش با تکرار، با یادآوری و طرح خاطرات و ایجاد بحث و جدل، هم آموزش می‌دهد و هم آموزش می‌گیرد.

در آن دوران، لبریز از تشنگی شناخت تاریخ ایران از جنبش مشروطه تا آخرین سال‌های پهلوی‌ها، چشمه‌ی جوشانی از شناخت و تحلیل و تجربیات را یافته بودم که می‌توانست جای خالی آموزش‌های سیاسی، اجتماعی، تاریخی را در دوران شاه پر کند. محمداقبر مؤمنی، بی‌گمان در ذهنش میان گوش‌های تشنه و ذهن‌های پرسشگر من و اطرافیان دور و نزدیک، مهاجران کهنه و تازه، تفاوتی نمی‌دید. در ابتدای جوانی روش آموزشی تازه‌ای را ابداع کرده بودم که بعدها من را تا حرفه‌ی روانکاوی بالینی پیش برد. گوش فرادادن به انسان‌ها بدون پیش‌داوری و جبهه‌گیری. تنها با مطرح کردن پرسش‌هایی گاه‌به‌گاه، همراه با نوعی صبر و حوصله در زمان‌های ضروری می‌توانستم زوایای جدیدی را باز کنم، تا بتوانم سره را از ناسره بشکافم. با همین روش و در طول سالیان دراز توانستم از محمداقبر مؤمنی، تاریخ زنده و معاصر ایران به ویژه دوران مدرن‌سازی ایران، پستی و بلندی‌های آن، پیشتازان و اندیشه‌ورزان این دوران را تا سال‌های پنجاه فراگیرم. پدر محمداقبر مؤمنی، تاریخ زنده دوران مشروطیت بود. هم او بود که پسر را با ادبیات مشروطیت آشنا کرد. از این نظر می‌توان گفت که در دریافت داده‌های تاریخی، نه آن گونه که مورخان می‌نگارند، بلکه آن گونه که تاریخ‌سازان، مردم و پیشروان آن‌ها را می‌سازند، من نوه‌ی پدر محمداقبر مؤمنی و فرزند اویم.

نه او و نه من، چنین رابطه‌ای را از پیش برنامه‌ریزی نکرده بودیم. او بیشتر در فکر بازگویی تجربیات و دانش خویش به همفکران و همراهان بود و من بیشتر در فکر نوعی آموزش تئوریک تاریخ ایران. ولی در عمل نتیجه‌ی دیگری بدست آمد. محمداقبر مؤمنی با سخاوت و فروتنی، دانش و تجربه‌ی عمری تلاش در راه مردم‌مپهنش را در جان و دل بسیاری کاشته است. و در اینجا بر یکی از این نمونه‌ها گواهی می‌دهم. این گونه انتقال دل به دل، گویی مناسب‌ترین آموزش است. ما شاگردان او نه تنها امروزه حاصل تجربیات و شناخت او را در ژرفای وجود خود کاشته‌ایم و تا هستیم به

او مدیونیم، بلکه چون او تلاش خواهیم کرد با همان سخاوت و پاکی و فروتنی تا آنجا که در توان داریم ارزش‌ها، آموزش‌ها و تجربیات او را به نسل پس از خود منتقل کنیم. فرزندان من که به دانشگاه رسیدند، روزی از من پرسیدند، چرا به عمو باقر می‌گویی استاد، راستی او استاد چیست؟ آماده چنین پرسشی نبودم، پاسخ دلم را بی‌واسطه منتقل کردم: فرزندان من، او استاد شرف و پاکی و راستی است. من از حضور محمدباقر مؤمنی، عشق به انسان، پایداری در اندیشه و هدف، مهر به ایران و احترام به مردم میهن‌مان را آموختم. و این‌ها همه فراتر از هرگونه ایدئولوژی، نگرش و اعتقادی است. به یاد دارم چند ماهی پس از زندگی ما در آپارتمان کوچکی در پاریس و قبل از آمدن زنده یاد همسر و فرزندش، و پیش از آمدن فرزندان من به فرانسه، در یکی از پیاده روی‌های پاریس سخن از باورهای من شد. گفتم: استاد من کمونیست نیست. با تعجب پرسید، تو کمونیست نیستی؟ گفتم: نه. و دیگر هیچ‌گاه ما از باورهای هم سخن نگفتیم. پذیرفتیم که رابطه استاد و شاگردی و پدر و فرزندی فراتر از رابطه‌های عقیدتی است.

محمدباقر مؤمنی همان‌گونه که در اهدای آخرین کتابم به او آوردم: استاد شرف و مهر و زندگی است که به نیمه‌ی دوم زندگی من معنی داد. بی‌گمان او بسیاری دیگر چون من را در جریان رودخانه پُرخروش فرهنگی ایران با خود همراه کرده است. من به شاگردی او افتخار می‌کنم و امید دارم که چنین فرزندانی در ایران ما دو صد چندان شوند.

■ به امید آن روز

پهلوان خانواده‌ی چپ

پرویز قلیچ خانی

چندی پیش در رابطه با تولد هفتادسالگی من، یکی دو نفر از دوستان با هم مجادله‌ای قلمی بر سر مفهوم «پهلوان» و «پهلوانی» داشتند و تمایز این معنی از کلمه‌ی «لوطی» و «لوطی‌گری».

در اتاقم نشسته بودم و خیره به عکس آقا تختی نگاه می‌کردم. این عکس مربوط به اردوی المپیک سال ۱۹۶۴ توکیو است. آقا تختی در تیم کشتی بود و من در تیم فوتبال. در اردوی دانشکده‌ی افسری با هم عکس گرفتیم. عکسی است که همیشه باعث افتخار من بوده است و اینکه شانس داشتم در آن اردو با او باشم و خیلی چیزها از او یاد بگیرم.

در این فکر بودم که راستی چه خصوصیتی «پهلوان» را از «لوطی» متمایز می‌کند. آیا فقط تعداد مدال است که آقا تختی را تختی کرد؟ پاسخ به این پرسش را از پیش داشتم؛ زیرا می‌دانستم که عبدالله موحّد مدال‌های بیشتری در کشتی برای ایران به ارمغان آورده است. پهلوانی نشان قدرت بدنی نیست. بروزاتش فقط به شکل دست و دل بازی نیست. گذشت و عدم وابستگی به جاه و مقام فقط نیست. شاید همه‌ی این‌ها با هم باشد و چیزهای بیشتر از همه‌ی این‌ها. پس پهلوانی باید یک نوع منش باشد. خصوصیتی نادر و نه همه‌گیر. داشتم به این چیزها فکر می‌کردم که ناصر مهاجر، زنگ زد و ضمن تبریک تولد من گفت مشغول تهیه‌ی کتابی درباره‌ی استاد باقر مؤمنی است و از من خواست تا چند خطی در رابطه با چگونگی آشنایی‌ام با او و همکاری او با آرش بنویسم.

بعد از پایان گفتگوی تلفنی‌مان، دوباره چشمم به عکس آقا تختی افتاد و این سؤال برام پیش آمد که آیا ما در خانواده‌ی چپ پهلوان نداریم؟ بی‌شک هرکسی تعریف خود را از مفاهیم و کلمات دارد. برای من پهلوان کسی‌ست که در زمینه‌ای سرآمد

هم‌ردیفان خود باشد؛ با خصوصیات ویژه‌ای که پیش از این برشمردم. در خطوط بعد، به پاسخ این سؤال خواهم رسید.

و اما من چطور باقر مؤمنی را شناختم؟

به سال‌های خیلی دور برگشتم. سال‌هایی که به مسائل سیاسی و جریان چپ علاقه‌مند شده بودم. علاقه‌مند و کنجکاو شنیدن و یاد گرفتن بودم. در آن موقع، دایی همسر سابقم با مادر او که ما عمه خانم صدایش می‌زدیم، هر دو از اعضای حزب توده بودند که پس از ۲۸ مرداد در اصفهان به زندان می‌افتند و بعد به تهران منتقل شدند. در تهران هم با عده‌ای از هم‌حزبی‌های‌شان هم‌بند می‌شوند. در زندان تهران، مهندس عباس گرمان^۱ یکی از کادرهای ورزیده حزب توده برای رفقای کلاس درس مهندسی

۱ عباس گرمان به سال ۱۳۰۴ بر جهان چشم گشود؛ در تهران. مادرش، لیلا ابراهیمی، خانه‌دار بود. پدرش شیخ محمدتقی، ملقب به مسیو، از دانش‌آموختگان دارالفنون و آموزگاران بنام ریاضیات و زبان فرانسه در ایران پایان دودمان قاجار و قدرت‌یابی رضا شاه به‌شمار می‌آمد. تجددخواهی خانوادگی گرمان و باور به دانش‌آموزی و انجام وظیفه‌های شهروندی سبب شد که فرزندان آن زوج، چهار پسر و چهار دختر، پس از پایان دبیرستان، آموزش دانشگاهی پیشه‌کنند و در پزشکی، فیزیک، معماری و مهندسی منشأ خدمت شوند و نیز با جریان ترقی‌خواهی ایران همراه گردند. عباس گرمان در سال ۱۳۲۲ به دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران راه یافت. هم‌زمان به حزب توده‌ی ایران پیوست. پس از پایان دوره‌ی مهندسی برق و مکانیک در شرکت نفت استخدام شد و به آبادان رفت. در سازماندهی اعتصاب عمومی کارگران نفت جنوب در تیر ماه ۱۳۲۵ نقش مهمی ایفا کرد و هم از این رو رئیس شرکت نفت آبادان، مهندس حبیب نفیسی او را تا پایان آن اعتصاب خونین در اتاق خود به حالت حبس نگه داشت. در آغاز سال ۱۳۲۷ شرکت نفت را رها کرد و به تهران بازگشت. در کنگره‌ی دوم حزب توده‌ی ایران، اردیبهشت ۱۳۲۷، شرکت کرد. پس از ترور نافرجام شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و غیرقانونی شدن حزب توده، به زندان افتاد و تا تابستان ۱۳۲۸ را قصر گذراند. پس از آزادی، به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به آموزش در دبیرستان‌های تهران پرداخت. در سال ۱۳۲۹ او را از تدریس بازداشتند و "منتظر خدمتش" کردند. در همین سال باز دستگیر شد. اما پس از ۴۸ ساعت از زندان گریخت و زندگی زیرزمینی را آغازید؛ همچون یک کادر حرفه‌ای حزب توده. با کودتای ۲۸ مرداد، عباس گرمان به آبادان بازگشت. از آن شمار کادرهای حزبی‌ست که مقاومت مسلحانه در برابر کودتا را ضرورت تاریخی پنداشت و خودسرانه به تهیه‌ی سلاح درآمد که از راه کویت به آبادان می‌رسید. در یکی از روزهای اسفند ۱۳۳۲ در جریان یک قرار خیابانی لو رفت و به دام فرمانداری نظامی تهران افتاد. در زندان قزل‌قلعه زیر فشار و شکنجه‌های سخت قرار گرفت. در دادگاه بدوی، با نادر شرمینی، عضو کمیته‌ی مرکزی، هیئت اجرایی، دبیر سازمان جوانان حزب و رهبر جناح چپ حزب، محاکمه شد. هر دو حکم اعدام گرفتند؛ اما در دادگاه تجدید نظر به پانزده سال حبس محکوم گشتند. در زندان نیز آرام ننشست. به هم‌بندان خود انگلیسی می‌آموخت. چند کتاب هم به فارسی برگرداند؛ از آن میان عدد زبان علم از توبیاس دانتزیک و اعداد و اسرار آن،

ساختمان گذاشته بود. به این ترتیب تعداد زیادی از توده‌ای‌های زندانی وقتی از زندان آزاد شدند، وارد کارهای ساختمانی می‌شوند. تعدادی از آن‌ها پس از زندان هم ارتباطشان را با هم حفظ کردند و دوره‌های ماهانه داشتند. سپس به شکل اشتراکی زمینی در اوشان فشم خریدند. در آنجا خانه‌ای بزرگ ساختند که تابستان‌ها اغلب با خانواده‌های‌شان آنجا جمع می‌شدند. کم‌کم من هم از طریق همین آقا رحیم یزدانی، دایی همسر سابقم، با آن محفل آشنا شدم. با اینکه مخالف حزب توده بودم، ولی چون اغلب این افراد به حزب توده انتقاد داشتند و یا خودشان را مخالف نشان می‌دادند، به داشتن رابطه با این جمع علاقه‌مند بودم. اکثر آن‌ها موضع و سیاست حزب را در قبال کودتای ۲۸ مرداد قبول نداشتند.

من هم که در آن موقع دانشجو بودم هر وقت دست نوشته و یا اطلاعیه‌ای از فدائیان خلق و یا نوشته‌ای از مصطفی شجاعیان به دستم می‌رسید، برای این جمع می‌بردم.

نوشته‌ی آندره واروسفل. تابستان ۱۳۳۷ همراه با شماری دیگر از زندانیان سیاسی به زندان برازجان تبعیدش کردند. پس از یک سال، به زندان قصر بازگردانده شد. اسفند ۱۳۴۱ از زندان آزاد گشت؛ هم‌زمان با آزادی خواهرزاده‌اش حسین گرمان از افسران توده‌ای. به کار در شرکت تکنوفریگو پرداخت که از آن دوستانش بود. ازدواج کرد؛ اما از همسرش جدا شد و دیگر پیوند زناشویی نیست. پس از چند سال شرکت ساختمانی مستقل خود را بر پا داشت که آن را شرکت /ایلام نام گذاشت. شرکت /ایلام بیمارستان می‌ساخت؛ چه مهندس عباس گرمان بر این باور بود که با ساختن بیمارستان بهتر می‌تواند به مردم خدمت کند. از میان بیمارستان‌های بسیاری که شرکت /ایلام ساخت، بیمارستان جم و بیمارستان کودکان را نام باید برد. بسیاری از توده‌ای‌های پیشین که در اداره‌های دولتی به کار گرفته نمی‌شدند، در شرکت مهندس گرمان خود را بازمی‌یافتند. عباس گرمان تا پایان زندگی به باورهای سوسیالیستی خود پایبند ماند. از ترجمه نیز دست نشست. آخرین برگردانش از زبان فرانسه به فارسی کتاب هانری پوانکاره است (فیزیکی‌دان و ریاضی‌دان بزرگ)؛ نوشته‌ی توبیاس دانتزیک. در دائرةالمعارف کتاب کودکان نیز چند مدخل نوشت. عباس گرمان در ۱۴ مرداد ۱۳۹۰، در صد و پنجمین سال مشروطیت، بر جهان چشم فرو بست. به خواست خودش که نوشته بود:

«... روزهای آخر زندگی‌ست. به قول معروف پایان شب سخن‌سرایی‌ست. پس از مرگ در گورستان عمومی بهشت زهرا در میان مردگانی که گمنام زندگی کردند و گمنام مُردند، مرا دفن کنید. من تمام عمرم را برای خدمت به آن دسته گذراندم. با آن‌ها انس و الفت دارم و در میان آن‌ها راحت خواهم بود.»

مهندس گرمان در بهشت زهرا، قطعه‌ی ۳۸، به خاک سپرده شد. ن.م.

سرچشمه‌ها: گفتگو با علی حجت، ۲۷ آوریل ۲۰۱۹؛ گفتگو با پرویز بابایی مترجم و سندیکالیست، چیستا، آبان و آذر ۱۳۸۱؛ سیروس علی‌نژاد، با نجف دریابندری، خودش، آدم‌ها و روزگارش، بخارا، آذر و اسفند ۱۳۷۸؛ روزنامه‌ی شرق، ۱۲ مرداد ۱۳۹۰؛ گفتگوی نگارنده با رحمت جزنی، دسامبر ۲۰۱۵

خیلی خوشحال می‌شدند و با علاقه موضوع را دنبال می‌کردند. چون طرفدار فوتبال هم بودند، کار من برای‌شان جذابیت داشت. در این محفل رحیم یزدانی، تقی عسکری (قهرمان شیرجه‌ی سکوی ده متر ایران)، عباس مژده‌بخش (سرپرست کوهنوردی ایران) مرتضی زربخت، احمد رهنما که همه از کادرهای سابق حزب توده بودند بیشتر مسائل را دنبال می‌کردند. این‌ها گاهی از محققین و یا نویسندگانی نام می‌بردند که از کادرهای حزب بودند ولی به حزب توده انتقاد جدی داشتند. با نام مرتضی کیوان، باقر مؤمنی و شاهرخ مسکوب از خلال گفتگوی این گونه توده‌ای‌های قدیمی آشنا شدم. از حرف‌های‌شان فهمیدم آقا باقر مؤمنی گهگاه به کتاب فروشی «پیام» و «پیوند» که روبه‌روی دانشگاه تهران قرار داشت، سر می‌زند. چند بار از دانشکده به آنجا رفتم تا شاید او را ببینم؛ ولی موفق نشدم. تا اینکه یک روز بالاخره آنچه انتظارش را می‌کشیدم اتفاق افتاد و من توانستم با او حرف بزم. و این مقدمه‌ای شد برای دیدارها و گفتگوهای بعدی. همیشه اما دیگرانی هم بودند که می‌خواستند با او حرف بزنند. من سعی می‌کردم بیشتر شنونده باشم. واقعاً مشتاق بودم که با نظرات این شخصیتِ چپ مستقل، آشنا بشوم. یک بار خیلی کوتاه شروع کردیم از گذشته صحبت کردن که با آمدن کسانی به کتاب فروشی، صحبت‌مان نیمه تمام ماند. بعدها هم مسائلی پیش آمد و گرفتاری‌هایی که مانع از آن شد که به کتاب فروشی بروم. خجالت می‌کشیدم آنجا بروم. تا اینکه انقلاب پیش آمد. بعد از انقلاب با بچه‌های سازمان فدایی کار می‌کردم. در انشعاب اقلیت-اکثریت، من با اکثریت ماندم. تا اینکه در سال ۱۳۶۰، با جمع قابل ملاحظه‌ای از کادرها و اعضای آن سازمان، به‌عنوان طرفداران بیانیه‌ی ۱۶ آذر، از اکثریت جدا شدیم.

چند بار که برای دادن جزوه‌های طرفداران بیانیه ۱۶ آذر به مهندس گرمان و رضا رادمنش [دبیر اول سابق حزب توده] به شرکت مهندس گرمان رفته بودم، آقا باقر مؤمنی را در آنجا دیدم. ولی این دیدارها هم اندک شمار بود؛ چون کمی پس از آغاز سرکوب فراگیر در بهار ۱۳۶۰، آقا باقر مؤمنی از ایران خارج شد و به اروپا رفت. من هم پس از مدتی ناچار به ترک وطن شدم و به فرانسه آمدم و در پاریس فهمیدم آقا باقر هم در همین جاست. و چون بچه‌های ما را می‌دید، این امکان به وجود آمد که من هم او را ببینم.

دیدار مرتب‌تر آقا باقر از زمانی شروع شد که مجله‌ی آرش را راه‌انداختم. ماجرا راه‌اندازی آرش هم از این قرار بود که:

من با عده‌ای از فوتبالیست‌های مقیم پاریس تیم فوتبالی درست کرده بودیم که در لیگ مناطق پاریس در دسته‌ی آماتورها، بازی می‌کرد. روزی جعفر دهقان یکی از مسئولین سابق دنیای ورزش به من خبر داد که به کمک علی‌رضا طاهری و ایرج ادیب‌زاده در تدارک مجله‌ای ورزشی هستند به نام "شاهین"! من از این دوستان خواهش کردم به گونه‌ای عمل کنند که هیچ وابستگی‌ای به تیم فوتبال ما نداشته باشند؛ هرچند که در درج خبر مسابقات این تیم آزادی کامل‌شان را به رسمیت می‌شناختم. از انتشار شماره سوم آن نشریه هنوز چند روزی نگذشته بود که جعفر دهقان زنگ زد و خواهش کرد به دفتر کارش بروم و افزود که با علی‌رضا طاهری در دفتر کارش منتظر من است. سریع خودم را به دفتر کار جعفر رساندم. هر دو برافروخته و عصبی بودند. گویا امیر طاهری برادر بزرگ علی‌رضا روز قبل به او زنگ زده و گفته بود که: تو سال‌ها مطرح می‌کردی که مشروطه‌طلب هستی و نه پهلوی‌چی! حالا چطور برای راه‌اندازی تیم فوتبال و انتشار مجله‌ی ورزشی شاهین از خانواده‌ی پهلوی پول می‌گیری؟ این موضوع باعث شد که جعفر دهقان و علی‌رضا طاهری مجله‌ی شاهین را تعطیل کنند. پس از این ماجرا بود که روزی مسعود نقره‌کار در آلمان، پیشنهاد راه‌اندازی یک مجله‌ی ورزشی را به من داد؛ مشابه آنچه من و او در ایران منتشر کرده بودیم و شماره‌ی دوم آن را نیروهای سپاه جمع و خمیر کرده بودند. این آغاز یک دوره‌ی بحث و گفتگو شد و مقدمه‌ای برای راه‌اندازی آرش که داستان آن به طور مفصل در آرش شماره‌ی ۸۵ درج شده است.^۲

به هر رو پس از اینکه تصمیم گرفتیم آرش را منتشر کنیم، برای گرفتن مقاله نزد آقا باقر مؤمنی رفتم و مقدمتاً و البته مختصراً، ضرورت وجودی چنین نشریه‌ای را با او مطرح کردم. او با طنز گفت: فایده ندارد. البته، برخورد آقا باقر با برخورد عده‌ای دیگر از روشنفکرها از زمین تا آسمان متفاوت بود. آقا باقر می‌گفت: این کار سخت و مشکل است، مجله باید هیئت تحریریه‌ای داشته باشد، مسئولینی داشته باشد و... اما

۲ گفتگوی ناصر مهاجر با پرویز قلیچ‌خانی، آرش، شماره‌ی ۸۵، مرداد و شهریور ۱۳۸۳/ اوت و سپتامبر ۲۰۰۴، صص ۱۱۳ تا ۱۲۰

روشنفکران دیگری هم بودند که خیلی خصمانه برخورد می‌کردند: «ای بابا فوتبالیست را چه به مجله درآوردن!» حتا شنیدم که غیباً مطرح می‌کردند: «طرف زمین فوتبال را با صفحات مجله اشتباه گرفته!» آقا مؤمنی از این حرف‌ها و فکرها به کلی دور بود.



بحثش یک بحث اصولی و مشخص بود درباره‌ی پیش‌شرط‌های راه‌اندازی یک مجله و سختی‌های چنین کاری در مهاجرت و تبعید. به هر حال شماره‌ی یک و دو مجله درآمد. آن‌ها را بردم پیش آقا باقر. انتقادهایی داشت. می‌گفت که ادامه‌ی کار شدنی نیست. برای همکاری مستمر با آرش هم گفتم: باید بینم چطور پیش می‌رود و چه درمی‌آورید. تا شماره‌ی ششم مجله، مقاله‌ای به ما نداد. اما از شماره‌ی هفت به بعد آقا باقر شد یکی از پایه‌های اصلی مجله. علاوه بر مشورت و راهنمایی که تا همین شماره‌های آخر ادامه داشت، کوشش می‌کرد برای هر شماره‌ی آرش مقاله‌ای بنویسد. حتا کتاب‌هایی را که می‌نوشت برای چاپ آن را به انتشارات آرش می‌سپرد. چندین کتاب او توسط انتشارات آرش چاپ و پخش شده

است.^۳ او همواره از مشوقین ما بود. اواخر کار دو هفته یک بار همدیگر را می‌دیدیم. من شش سالی است در پاریس ماشین ندارم و با دوچرخه به این سو و آن سو می‌روم و کارهایم را انجام می‌دهم. چون برای آقا باقر رفتن به بیمارستان و دیدار از تراب حق شناس با مترو مشکل بود، ماشین می‌گرفتم و دنبالش می‌رفتم.^۴ دیدن تراب هم

۳ کتاب الله، محمد، ابلیس، انتشارات مجله آرش، کالیفرنیا، ۱۳۹۴/۲۰۱۵

۴ تراب حق شناس سال ۱۳۲۱ به دنیا آمد؛ در چهارم و در خانواده‌ای سنتی و پایبند به آیین‌های اسلام شیعی. پدرش دام‌داری خرده‌پا بود که آرزو داشت پسر طلبگی بیاموزد و به کسوت روحانین درآید. هم از این رو تراب پس از پایان رساندن دوره‌ی اول دبیرستان رهسپار قم شد؛ در سال ۱۳۳۶. هم‌زمان با درس در حوزه، آموزش دبیرستانی را نیز پی‌گرفت. پس از گرفتن دیپلم در رشته‌ی ادبی، به دانش‌سرای عالی راه یافت؛ در سال ۱۳۳۹. دلبستگی‌اش به نوشته‌ها و برداشت‌های مهندس مهدی بازرگان او را به انجمن اسلامی دانشجویان کشاند. عضو نهضت آزادی ایران شد. پس از به زندان افتادن مهندس بازرگان، دکتر یدالله سبحانی، حجت‌الاسلام محمود طالقانی و دیگر سران نهضت آزادی در بهمن ۱۳۴۱ و بسته شدن فضای سیاسی، به فعالیت مخفی روی آورد. به جناح چپ نهضت آزادی ایران سمت گرفت و به محفلی سیاسی-مذهبی پیوست که محمد حنیف‌نژاد، سعید محسن و علی‌اصغر بدیع‌زادگان از رهبرانش بودند. پس از پایان دانش‌سرای عالی، آموزگاری پیشه کرد و از سال ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۸ در دبیرستان‌های گیلان درس داد. در تمام دوره‌ی آموزگاری با محفل سیاسی پیش گفته پیوندی اندام‌وار داشت که مرحله‌ی تدارک نظری، سیاسی و تشکیلاتی را برای آغاز مبارزه‌ی قهرآمیز با حکومت شاه می‌گذراند و هم از این رو خود را مجاهدین خلق می‌خواند. از جمله‌ی مجاهدین نخستینی بود که برای آموزش نظامی و تأمین نیازمندی‌های تسلیحاتی به خارج از ایران فرستاده شد؛ در پائیز ۱۳۴۹. در اردوگاه‌های فلسطینی عراق و سوریه دوره‌ی آموزش نظامی دید. از مسئولان سازمان مجاهدین خلق در بیروت، عدن، طرابلس، دمشق و بغداد بود. در سال‌های آغازین دهه‌ی پنجاه به مارکسیسم روی آورد. با اوج‌گیری بحران ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق با جناح مارکسیستی آن سازمان همراه گشت. در بنیان‌گذاری بخش مارکسیستی-لنینیستی سازمان مجاهدین خلق ایران در سال ۱۳۵۵ نقش داشت. در همین سال با پوران بازرگانی (۱۳۸۵-۱۳۱۶) از نخستین زنانی که به مجاهدین خلق پیوست، پیوند زناشویی بست. با پیروزی انقلاب بهمن ۱۳۵۷ با پوران بازرگانی به ایران بازگشت. هر دو در میان مجاهدین مارکسیستی بودند که سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر را بنیان گذاشتند. تراب حق شناس در شورای تحریری هفته‌نامه‌ی پیکار، مبارزه‌ی انقلابی با جمهوری اسلامی را ادامه داد. با آغاز اختناق فراگیر در سال ۱۳۶۰ همراه با همسرش از ایران گریخت، از دولت فرانسه پناهندگی سیاسی گرفت و در پاریس سکونت گزید. در سال ۱۳۶۳ / اندیشه و پیکار را بنیاد نهاد. بحران جنبش کمونیستی او را که عربی، فرانسه و انگلیسی خوب می‌دانست و بر ادبیات فارسی چیره بود، بیش از پیش به کار ترجمه‌ی فراورده‌های مارکسیستی فراخواند. جز پرداختن به کارهای تشکیلاتی و انتشاراتی اندیشه و پیکار با پاره‌ای از جرگه‌های چپ آزادی‌خواه مخالف جمهوری اسلامی نیز همکاری داشت؛ چون ماهنامه‌ی آرش (پاریس). عضو تحریری فصلنامه‌ی نقطه (نشریه‌ی سیاسی، اجتماعی و فرهنگی) نیز بود و تا

زمینه‌ای شده بود که بیشتر همدیگر را ببینیم. گاهی هم دوستان دیگری چون پرویز یعقوبی، داریوش آشوری را از خیر این ماشین قرضی بی‌نصیب نمی‌گذاشتیم و آن‌ها هم برای دیدن عمو تراب همراه می‌شدند.

نگاه کردن به عکس تختی و یادآوری خاطرات و زندگی استاد باقر مؤمنی مرا به پاسخ سؤال رساند. متوجه شدم که از همان آغاز جوانی تا الان که هفتاد و یک سال از زندگی ام می‌گذرد، باقر مؤمنی برایم مثل آقا تختی بوده است. آری، آقا باقر مؤمنی یکی از پهلوانان جنبش چپ ایران است؛ با همان خصوصیات که پیشتر برشمردم. با فداکاری‌هایش برای جنبش چپ، با دفاع از آرمان‌های انسانی سوسیالیسم، با عدم وابستگی به جاه و مقام که بی‌شک می‌توانست بیش از این‌ها داشته باشد اگر خود را متعلق به خانواده‌ی چپ نمی‌دید و اگر بر سر ارزش‌ها و مواضع ترقی‌خواهانه‌اش نمی‌ایستاد. دیدم بیهوده نبود که با دیدن عکس آقا تختی، یاد پهلوانِ خانواده‌ی خودمان افتادم. پهلوانی که باید نامش را در کنار دیگر پهلوانان جنبش چپ ایران قرار داد. ■

آخرین شماره‌ی آن نشریه (تابستان ۱۳۷۸) در تعیین سمت‌گیری‌های آن مشارکتی جدی داشت. چندی پس از مرگ پوران بازرگانی به بیماری SLA (اسکروز جانبی آمیوتروفیک یا بیماری شارکو) گرفتار شد که سال‌ها با آن جنگید. اما تا روز آخر زندگی از اندیشیدن و آموختن بازنماند؛ نیز تقریر یادمانده‌هایش که به زودی از سوی یاران وفادارش به انتشار می‌رسد. تراب حق‌شناس به یک معنا همواره طلبه ماند و دوستار صدیق دانش و گسترش آگاهی سوسیالیستی. او روز دوشنبه ۵ بهمن ۱۳۹۴ چشم بر جهان فرو بست. ن.م.

سرچشمه‌ها: یحیی خالد، *از گذشته تا آینده* (مصاحبه با تراب حق‌شناس) اندیشه و پیکار ۱۳۹۱؛ در *بزرگداشت پوران بازرگانی*، اندیشه و پیکار، آوریل ۲۰۰۷؛ *بیانیه‌ی اعلام مواضع ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق ایران*، از انتشارات سازمان مجاهدین خلق ایران، چاپ سوم، آذر ۱۳۵۵؛ *تراب حق‌شناس، بازرگان، آئینه‌ی اوج و افول بورژوازی ملی ایران*، نقطه، شماره‌ی ۱، سال اول، بهار ۱۳۷۴؛ *فیلم چون سوسمار مست به دنبال آفتاب* (خاطرات جمعی و فردی تراب حق‌شناس)، کاری از مینا امینی، جمع آرشیو اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر، تارنمای *اندیشه و پیکار*، ژوئن ۲۰۱۶؛ محسن نجات حسینی، *بر فراز خلیج*، نشر نی، تهران، ۱۳۷۹

پدر تبعیدی من!

عباس بختیاری

با اینکه عاشقش بودم، حتا خوابِ مرگ او را هم ندیده بودم. در باجه‌ی تلفن خیابان سن مور (Saint Maur) گوشی به دست، بی‌تاب صدایش بودم. مادر از آن سو در گوشی فریاد می‌کشید و شیون و زاری می‌کرد. مدام می‌گفت: به روز سیاه افتادیم... پدرم پنجاه و دو سال بیشتر نداشت! خرداد تلخ ۱۳۶۴ بود.

چند روز پیش از آن با او صحبت کرده بودم. پرسیدم: چرا صدایت خسته است. گفت: نه عزیز بابا، خوبم!... گوشی را به خواهر داد و دو سه دقیقه‌ای نی نواخت. بعد هم گفت: دیدی حالم خوبه!

نشستم کفِ باجه‌ی تلفن و زانو در بغل گریه کردم. احساس و عاطفه‌ی دو مرد الجزایری که در رستوران سر کوچه مشغول نوشیدن بودند، آن‌ها را به سوی من کشید. دستم را گرفتند و از جا بلند کردند و تا در خانه همراهم شدند. ساعاتی بعد در تاریک و روشنای غروب، تعدادی از دوستان و یاران با گل آمدند به خانه‌ی ما در کوچه‌ی سیته دوپن (Cité Dupont) محله‌ی یازدهم پاریس. در سکوت و تلخی، به جای شنیدن موسیقی، شده بودند تماشاگر من و آن حال و روزم در آن اتاق کوچک. درد را در چهره‌ها می‌دیدم. واقعاً خیلی وقت‌ها ما ایرانی‌ها عاجزیم از معنا کردن درست و روشن آداب و رسوم و فرهنگ‌مان، یا به تصویر کشیدن دقیق اصطلاحات. هرچه هست به نظرم راست است اینکه می‌گویند وقتی پدر و مادرت را از دست می‌دهی، کمرت می‌شکند!

روزها گذشت. مدام فکر می‌کردم در این غربت چه کسی می‌تواند قلب زخمی و خسته مرا تسکین دهد؟ اولین بار که باقر مؤمنی را در خانه‌اش دیده بودم، بعد از بوسیدنش به او گفته بودم: شما بوی پدرم را می‌دهی! به همسرم گفتم: برویم خدمتِ آقا و خانم مؤمنی. همان دقایق اولی که پا به خانه گذاشتم، از مرگ پدر گفتم. رنگ چهره‌اش قرمز شد. وقتی چشم در چشم شدیم، انگار از درون گریست و سرش را پایین انداخت!

وقت رفتن مثل همیشه نبود. با چنان لبخند و مهربانی‌ای بدرقه شدیم که باورش برای‌مان سخت بود. تا پیش از آن روز، کمتر او را این‌گونه مهربان دیده بودم. سخت نگران ایران و وضعیت آن روز کشور بودیم و اکثر اوقات به حرف‌های بسیار جدی سپری می‌شد و فرصت نگاه به زندگی معمولی روزانه بسیار محدود و بعضاً نادر بود. اواخر دی ماه سال ۱۳۶۴ در تدارک یک همایش بزرگ در پاریس بودیم برای بزرگداشت سالگرد سیاهکل. آقای مؤمنی پیشنهاد سخنرانی در میتینگ سالگرد سیاهکل را بی‌چون و چرا پذیرفت و دلم را قرص کرد. چند روزی را وقف نوشتن متنی کرد که مضمون آن ستایش از جنبش سیاهکل بود. حدود دو هزار تن از هواداران سازمان چریک‌های فدایی خلق که با اتوبوس از شهرهای استراسبورگ، لیل، نانسی و بوردو آمده بودند، در کنار هواداران این سازمان در پاریس در سالن بزرگ موتوالیته (Mutualité) منطقه‌ی پنجم اجتماع کرده بودند. سالن پُر از جمعیت بود و دیگر جایی برای نشستن نبود و بسیاری ایستاده در انتظار شروع برنامه بودند. خانم آناهیتا مجری مراسم، برنامه را اعلام کرد و سپس از آقای باقر مؤمنی درخواست کرد برای سخنرانی به روی صحنه بیایند. شور و شوق و فریاد نسل جوان، شب‌های شعر/انستیتوگوتته در تهران را به یاد می‌آورد که باقر مؤمنی و سعید سلطانیپور از جمله سخنرانان آن بودند. یکپارچه برای او دست می‌زدند. چون جلوی صحنه بودم و به همه جا اشراف داشتم، حظ و لذتِ همگانی را بیشتر از دیگران لمس می‌کردم. شوان خواننده نامدار کردستان و اسماعیل خوبی شاعر هم آن شب آنجا بودند تا پس از باقر مؤمنی با شعرخوانی و موسیقی ارزش دیگری به آرمان‌های جانباختگان سیاهکل ببخشند.

در تشویق‌های خیل هواداران، خیلی راحت می‌شد احساس عاشق بودن را در چهره‌ی زیبای زنی دید که در ردیف اول نشسته بود. او کسی نبود جز زنده‌یاد اکرم فرمهینی همسر باقر مؤمنی که سرخوشی و نشاط، خنده را از لبانش دور نمی‌کرد!

دیدارهای ما به طور طبیعی شکل دیگری گرفت. آن قدر که دیگر دچار دلتنگی نمی‌شدم. تمام تلخی که از نداشتن پدر در جانم نشسته بود، شده بود مانع کوچکی زیر پای عشقی که او به من داده بود. شده بود همان مرهم گمشده‌ی من. آن قدر که نزدیک تابستان دسته‌جمعی برای گذراندن تعطیلات به هلند رفتیم و نیز به سفر مشترکی برای سخنرانی‌اش در فرانکفورت. در همان دهه‌ی شصت و در تداوم این رابطه‌ی

تنگاتنگ، دوربین حرفه‌ای فیلم‌برداری فراهم آوردم و گفتگوی تصویری مفصلی با او کردم که امید است در فرصتی آن را به تماشای همگانی بگذارم. و این گونه بود که تداوم این رابطه مدام به زندگی خصوصی و اجتماعی من کیفیت می‌بخشید. در آن سال‌های سختِ نخستین تبعید و نداشتن امکانات مالی، داشتن یک فرهنگسرا و اداره آن در پاریس یا دل شیر می‌خواست و یا بیشتر به حباب و تراوشات ذهن یک دیوانه می‌مانست. دوستانی بودند که ایجاد یک مرکز فرهنگی را در آن وضعیت دشوار، ایده‌ای رویایی و غیرعملی می‌دانستند. موضوع را که با آقای مؤمنی و اکرم



شورا شایسته، باقر مؤمنی و عباس بختیاری
در فرهنگسرای پویا

خانم فرمهبینی در میان گذاشتم، هر دو آن‌ها مشوقم شدند تا این کار را عملی کنم. وقتی که از جیب خالی و مشکلات کار گفتم، بدون اندکی درنگ تمام پس انداز مالی‌شان را به دست من دادند.

بیست و هشت سال از زمان آن اعتماد می‌گذرد و بغض و شادی که آن لحظه به جانم ریخته شد، بعدها ارزش جواهر و کیمیا را پیدا کرد و نوش جان مردمی که با نزدیک به سه دهه فعالیت این مرکز به بضاعت فرهنگی‌شان افزوده شد. مهم اینکه پدر تبعیدی من، باقر مؤمنی، سوای کارنامه‌ی پُررنگ و درخشان مبارزاتی

و دانش و بضاعت بالای فرهنگی‌اش، نیمی از محبوبیتش را از صداقت و پاکی و زلالی‌اش دارد. تمام رفتارها و حالت‌های او صد در صد خلوص است. هیچ نظر و دیدگاه و نگاه شخصی را هم پنهان نمی‌کند و آن‌قدر به اندیشه‌اش اشراف و باور دارد که گویی تمکین را معنا و لمس نکرده است. همواره از فردنگر بودن و خودخواه بودن فاصله داشته است. برای همین در طول عمر مبارزاتی‌اش برای برخی از روشنفکران ایرانی هرگز خودی نشد. هرگز ترس را معنا نکرد و در شجاعت، مثال زدنی شد. او شخصیتی است که در پراتیک زندگی، معنای بودن و شدن را بارها و بارها ثابت کرده است. شاگردانش را هیچ‌گاه به سوی دل‌مردگی و یأس نبرده است و چون عزت و سربلندی ما را آرزو می‌کند، حالش همیشه خوب است!

در این سال‌ها که بینش و تفکرش باز هم پیش‌تر رفته، کمک شایانی کرده تا رفقا و دوستان نزدیکش که بیشتر از نسل‌های بعد از او هستند، همگام با زمان پیش بروند. از باقر مؤمنی تا پیش از ترک وطن سی کتاب به چاپ رسیده است. در تبعید نیز علی‌رغم دشواری‌های فراوان تاکنون پانزده کتاب از او به چاپ رسیده است. بی‌شک او یکی فعال‌ترین و پُر اثرترین نویسنده‌ی تبعیدی ما در این چند دهه بوده است.

و پایان بخش این نوشته اینکه باقر مؤمنی همیشه به اصل وصل بوده و بیش از همه‌ی ما تجربه‌ی شیرین زندگی را مزه کرده است؛ چهل و دو سال زندگی پُر احترام مشترک با عشقش اکرم فرمehنی فراهانی. مرگ او در بهمن ماه ۱۳۹۰ بدترین اتفاق زندگی باقر مؤمنی بوده است. خودش می‌گوید: «در کوچه و خیابان و همه جا با دیدن زن‌های مو سفید، یاد اکرم می‌افتم!»

چند سالی است که دیگر ترانه‌های کرمانشاهی نمی‌خواند. نه که نمی‌خواند، می‌خواند! او این روزها ترانه‌های دلکش و الهه را زمزمه می‌کند. همان ترانه‌ها و ملودی‌ها و شعرهایی که همسرش اکرم بانو تمام عمر در کنار باقر مؤمنی برایش زمزمه می‌کرد:

«هر چه را با او کردی با دل ما کردی!»

عمرت پُر دوام و قلمت زرین‌تر باد! ■

آشنایی در برلین

حمید نوذری

نام باقر مؤمنی را در دوره‌ی نوجوانی شنیده بودم؛ همان زمانی که با مسائل سیاسی آشنا شدم. او را با کتاب‌های ایران در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت، درد اهل قلم و مسئله‌ی ارضی و جنگ طبقاتی در ایران شناختم و به عنوان یک روشنفکر و نویسنده‌ی چپ‌گرا که در جوانی عضو حزب توده بوده و بعدها از حزب توده فاصله گرفته است. به رادیکالیسم سیاسی‌اش در شب‌های شعر فراموش ناشدنی انستیتو گوته پی بردم؛ در تهران سال ۱۳۵۶.

پس از انقلاب، دیگر خبری از او نداشتم؛ جز همان مصاحبه‌ی معروفش با تهران مصور که حزب توده را رسوا کرده بود.^۱ اما در دوره‌ی دانشجویی در آلمان شنیدم که او هم مانند بسیاری دیگر از مخالفان جمهوری اسلامی به گریز ناگزیر از ایران تن داده و به پاریس آمده است که آن وقت مهم‌ترین مرکز تجمع نیروهای اپوزیسیون ایرانی بود. فکر می‌کنم سال ۱۳۶۱ بود که فهمیدم به پاریس آمده است.

از آن پس نوشته‌ها و سخنرانی‌هایش را به طور مرتب دنبال می‌کردم و پیگیر کارها و فعالیت‌هایش بودم. دوستان مشترک زیادی داشتیم، اما تا سال‌ها تماس شخصی با باقر مؤمنی نداشتم. موضع‌گیری‌های تند سیاسی‌اش نسبت به جمهوری اسلامی و همچنین توجه‌اش به مسائل اسلام شیعی و حکومت دینی و تعارض آن با دموکراسی و حقوق بشر، برایم گیرا بود. از تعارض "ایدئولوژی شیعه با دموکراسی" می‌گفت، و

۱ برخی از فرازهای مهم این گفتگوی مفصل با چنین عناوینی و با حروف درشت در تهران مصور آمده است: «حزب توده دیگر نمی‌تواند حزب کمونیست زمانه باشد... نظر من این است که هر حزب کمونیست باید سیاست مستقل خود را پی‌ریزی کند... رهبری کنونی حزب توده، بار تمام اشتباهات را بر دوش دارد... این حزب توده نیست، سازمان مهاجرین حزب توده است... نقش مخرب حزب توده بعد از سال ۳۲ نه تنها کمکی به ایجاد سازمان انقلابی طبقه‌ی کارگر نکرد، بلکه از تشکیل آن نیز جلوگیری کرد...»، مصاحبه‌ی حسین رهرو (فرج سرکوهی) با باقر مؤمنی، تهران مصور، شماره‌های

تلفیق‌پذیری اندیشه‌های سوسیالیستی با دموکراسی و حقوق بشر. و این‌ها برای من جالب و جذاب بود. از اینکه به کلی آتئیست است و لائیک به راحتی صحبت می‌کرد و... یادمان نرود که من از یادمانده‌های ۳۵ سال پیش می‌گویم.

با این حال هنوز باقر مؤمنی را ندیده بودم و آشنایی شخصی با او نداشتم. حدود ۲۰ سال پیش، دقیق‌تر بگویم، در اواخر سال ۱۳۷۵/۱۹۹۶ میلادی گروه کار ایران در جامعه بین‌المللی برای حقوق بشر^۲ که من از بنیان‌گذاران و اعضای آن بودم، سمینار دو روزه‌ای در ارتباط با مسائل ایران سازمان داد. در این سمینار دو روزه که ۶ و ۷ دسامبر ۱۹۹۶ در برلن برگزار شد، تعداد زیادی از روشنفکران و فعالین آلمانی و ایرانی به بررسی مسائل مختلف ایران پرداختند. ما از باقر مؤمنی هم دعوت کردیم تا در این کنفرانس شرکت کند و درباره‌ی روشنفکر دگراندیش و کار روشنفکری در ایران اسلامی بگوید. کنفرانس دو زبانه بود و به همین علت با استقبال خیلی خوبی مواجه شد. کنفرانس، نقد سیاست‌های دولت‌های اروپایی به‌ویژه آلمان بود در حمایت از جمهوری اسلامی ایران. در این رهگذر، جریانی از اوپوزیسیون ایرانی خارج از کشور که به حمایت از جناح معتدل حکومت و تثبیت جمهوری اسلامی داد سخن می‌داد نیز به شدت مورد انتقاد قرار گرفت. از آن کنفرانس گزارشی برای نشریه‌ی آرش تهیه کردم که در شماره‌ی ۵۹، آذر-دی ۱۳۷۵ (دسامبر-ژانویه ۱۹۹۷-۱۹۹۶) به چاپ رسید. گزارش حاوی هدف و نام شرکت‌کنندگان در سمینار بود:

... هدف از برگزاری این سمینار آشنا کردن جهانیان به نقض حقوق

بشر به‌طور روزانه و سیستماتیک توسط جمهوری اسلامی ایران در

داخل و خارج از کشور بود. برای این سمینار: پرفسور آلبرشت از

دانشگاه آزاد برلن در رابطه با روابط ایران و آلمان، دکتر هاینه بیله فله

در رابطه با اسلام و حقوق بشر (نمونه‌ی ایران)، خانم عزیزه ارشدی

۲ جامعه بین‌المللی برای حقوق بشر Internationale Liga für Menschenrechte از قدیمی‌ترین نهادهای دفاع از حقوق بشر آلمان است که ریشه در مبارزات ضد نازیسم دارد. درک ویژه و ترقی‌خواهانه این نهاد از حقوق و حقوق بشر با تکیه بر افکار کارل فون اوستیستکی، مبارز ضد نازیسم و برنده‌ی جایزه‌ی صلح نوبل ۱۹۳۶، این نهاد را به یکی از پیشروترین نهادهای مدافع حقوق ستم‌دیدگان در آلمان تبدیل کرده است.

وکیل زنان در رابطه با موقعیت حقوقی زنان در ایران، دکتر ناصر پاکدامن در رابطه با تاریخ سانسور در جمهوری اسلامی ایران، باقر مؤمنی در رابطه با وضعیت روشنفکران در ایران، پرفسور [یرواند] آبراهامیان از نیویورک درباره‌ی تاریخچه‌ی شکنجه در ایران مدرن، و سه زن سابق زندانی درباره‌ی وضعیت زندانیان و زندان‌های جمهوری اسلامی ایران، دعوت شده بودند.^۳

هنوز به یاد دارم که باقر مؤمنی مقاله‌ای به این کنفرانس ارائه داد با عنوان تحریک‌آمیز فاجعه‌ی روشنفکری در ایران که بخشی از آن به سیاست‌های روشنفکر هراسی دوران پهلوی مربوط می‌شد و بخشی دیگر به روشنفکرستیزی جمهوری اسلامی. جا دارد بخشی پایانی سخنرانی باقر مؤمنی را که هنوز پژواک آن را می‌شنوم، در اینجا بیاورم:

... به این ترتیب روشنفکر واقعی امروزی به شدت لائیک و طرفدار استقرار نظام مدنی است. او در عین وطن‌خواهی و ملت‌دوستی ضد ناسیونالیسم کاذب و افراطی نیز هست، ناسیونالیسمی که ممکن است در مقابله با مذهب امکان رشد پیدا کند. روشنفکر امروزی ضد امپریالیسم و ضد سلطنت است؛ زیرا طعم تلخ این دو را به‌خوبی چشیده است. روشنفکر واقعی در عین جهانی بودن، ایرانی است و با استفاده از دستاوردهای فرهنگی مترقی جهانی، ولی بدون هیچ‌گونه تعهد و وابستگی ذهنی به انواع قدرت‌های فکری می‌کوشد تا سطح فکر و فرهنگ را در میان مردم اعتلا بخشد. روشنفکر ترقی‌خواه کنونی، از هر جناح که باشد، به شدت دموکرات و معتقد به گفتگوست. زیرا بعد از همه‌ی تجربه‌ها، کاملاً دریافته است که اندیشه تنها در فضای آزاد و دموکراتیک، همراه با انتقاد و گفتگوی مخالفان فکری و عقیدتی با یکدیگر امکان رشد پیدا می‌کند، و طبیعی است که مراعات اصول دموکراسی به این معنی هم هست که روشنفکر، علاوه بر تحمل افکار مخالف، در برابر قدرت سیاسی و فکری حاکم، حتا اگر مطلوب و

منتخب او هم باشد، همیشه موضع انتقادی دارد.^۴ با این مواضع او به شدت احساس نزدیکی می‌کردم. پس از یکی دو روز به شخص خودش هم بسیار علاقه‌مند شدم. باقر مؤمنی با همسرش، زنده‌یاد اکرم فرمهینی به برلن آمده بود و میهمان ما بود. در آن چند روز، ساعت‌های زیادی را با این زوج که رابطه‌ی بسیار دوستانه‌ای با هم داشتند، گذراندم. در گپ و گفت‌های کوتاه و بلندی

Verein iranischer Flüchtlinge in Berlin e.V.

Stresemannstr. 128,
10117 Berlin

Tel. (030) 2220443
Fax (030) 2220436

دعوت به سخنرانی

ت‌هاجم فرهنگی جمهوری اسلامی در خارج از کشور

سخنران : باقر مؤمنی / محقق

زمان : دوشنبه ۹ دسامبر ۱۹۹۶ / ساعت ۱۹

مکان : کانون پناهندگان سیاسی ایرانی در برلین

آدرس : Stresemannstr. 128
Zi.435
U + S Potsdamerplatz

Bankverbindung: Berliner Bank AG * BILZ: 100 200 00 * Konto-Nr.: 244 718 79 00

که با آقای مؤمنی داشتم پی‌بردم که او هم پیگیر یکی از مسائل مورد علاقه‌ی من است: فعالیت‌های پنهانی جمهوری اسلامی و شبکه‌ی ترور آن در خارج از کشور. در آن زمان هم مثل امروز مسئول کانون پناهندگان سیاسی ایرانی در برلین بودم. پس از اینکه پی‌بردم باقر مؤمنی هم به فعالیت‌های سیاسی-تروریستی جمهوری اسلامی در

۴ باقر مؤمنی، روشنفکری و نواندیشی در ایران، آلمان، ۱۳۸۷، ص ۱۷۳

خارج از کشور حساس است و مسئله را با دقت دنبال می‌کند، با مسئول امور فرهنگی کانون تماس گرفتم و به او پیشنهاد دادم که هر چه زودتر و تا وقتی که مؤمنی‌ها در برلین هستند، جلسه‌ی سخنرانی‌ای برای باقر مؤمنی بگذاریم. مسئول امور فرهنگی ما آنّا از این پیشنهاد استقبال کرد و با اینکه نشست‌های فرهنگی ما معمولاً در اولین جمعه هر ماه برگزار می‌شد، نشستی فوری و خارج از برنامه برای سخنرانی آقای مؤمنی ترتیب داد؛ در شب دوشنبه‌ی نهم دسامبر ۱۹۹۶ و با عنوان تهاجم فرهنگی جمهوری اسلامی در خارج از کشور که عنوان پیشنهادی باقر مؤمنی بود! شور و شوق باقر مؤمنی نسبت به این مسئله و باورش به پیگیری جدی فعالیت‌های سری و تروریستی جمهوری اسلامی در خارج از کشور، با توجه به اینکه حوزه‌ی کارش بیشتر فرهنگی و تاریخی بود، برایم تعجب‌انگیز و بسیار جالب بود. دوران اوج اقتدار "سردار سازندگی" بود و سرمایه‌گذاری او در خارج از کشور و اشاعه دادن این فکر که نهادهای تبعید، سیاسی نیستند و کاری که می‌کنند اساساً فرهنگی - علمی است و فرستادن نمایندگان "مرکز تحقیقات استراتژیک به خارج" برای تشویق "متخصصین به بازگشت به کشور" و... در آن زمان من پیگیر دادگاه میکونوس بودم و پرونده‌ی تروریست‌های جمهوری اسلامی را پی می‌گرفتم که در کشتن دکتر صادق شرفکندی (دبیرکل حزب دموکرات کردستان ایران)، همایون اردلان (نماینده‌ی حزب دموکرات کردستان ایران در آلمان)، فتاح عبدلی (نماینده‌ی حزب دموکرات کردستان ایران در اروپا) و نوری دهکردی (کارمند صلیب سرخ و فعال در امور پناهندگان ایرانی در آلمان) نقش داشتند. اخبار دادگاه از طریق ما که ناظرین محاکمه بودیم، به گوش فارسی زبانان رسانده می‌شد. از جمله‌ی این اطلاعات، فعالیت‌های اطلاعاتی، جاسوسی و تروریستی رژیم ایران در زیر پوشش نهادها و افراد "غیر سیاسی" بود و نیز نهادهای "علمی و آموزشی و ایران دوست" و "بی‌طرف و غیر سیاسی" در خارج از کشور. سیاستی که در سال‌های بعدتر اشکال دیگر و نوتری به خود گرفت.

باقر مؤمنی در نشستی که در کانون پناهندگان سیاسی ایرانی در برلین برگزار شد توانست با دیگر فعالین برلین آشنا شود و با آن‌ها به تبادل نظر بپردازد. این آشنایی، در مورد من، به نوعی دوستی بدل شد؛ طوری که از آن پس در سفرهایم به پاریس همیشه به دیدار او می‌روم. گاه نیز از برلین به او تلفن می‌زنم.

این خاطره به این لحاظ برایم نو و زنده مانده است که باقر مؤمنی همانی بود و همانی ماند که من دوست داشتم: در جایگاه خود ماندن، بر سر اصول ماندن، لائیک و چپ و مستقل ماندن و به مستبدین و سرکوبگران امتیاز ندادن. این بخشی از "جوهر وجودی" این نسل بود؟ به مانند همسرش اکرم خانم که: از آن تیپ زن‌ها بود که در دوران نوجوانی‌ام زیاد دیده بودم، ولی قدرشان را خوب نفهمیدم. یکی از دوستانم که برای چند ساعت برای دیدن شهر و خرید همراهش بود، زد به خال: عجب زن با حالی ست، اکرم خانم!

بهتر از من، و انگار با زبان من، مهناز متین، اکرم خانم و این "تیپ" را معرفی کرده است: این زنان که آرایش می‌کردند، در فضای عمومی سیگار می‌کشیدند، گاه مینی ژوپ می‌پوشیدند، به مد روز توجه داشتند و... در عین شرکت فعال در انقلاب بهمن ۱۳۵۷ نشان دادند که به اهمیت حقوق به دست آمده، واقف‌اند. از همین رو صدای اعتراض‌شان را علیه آنچه ناپذیرفتنی بود، به موقع سر دادند.^۵

همسر اکرم خانم، باقر مؤمنی هم از این گونه صداها بوده است. ■

۵ مهناز متین، نمونه‌ای از یک نسل، آشنای ناآشنا، اکرم فرمهینی (۱۳۹۰-۱۳۱۶)، گردآورنده و ویراستار ناصر مهاجر، نشر نقطه، ۱۳۹۱/۲۰۱۳، ص ۵۳

حدیث نفس^۱

علی اصغر حاج سید جوادی*

مؤمنی آن مقدار که در دریافت‌های ذهنی خود در رابطه با دیگران سخت‌گیر است و حتا تا مرز خشونت لفظی می‌تازد، برعکس در حوزه‌ی روابط عمومی و دریافت تعارفات و مبادلات معمولاً رایج در فرهنگ آداب و سلوک سنتی ما خوش و سازگار است. فراموش نمی‌کنم روزهای رو به اضمحلال افتاده‌ی شاهنشاهی آریامهری را که مؤمنی در مصاحبه‌ای با روزنامه‌ی کیهان به سختی به جلال آل احمد تاخته بود و گفته بود که آل احمد سیصد سال از دوران و زمان خود عقب افتاده است و مطالبی در همین زمینه؛ حقیر راقم این سطور نیز که سعادت دیدار مؤمنی نصیب نشده بود، مطالبی زیر عنوان حکایت همچنان باقی‌ست سرهم کردم در محور این مسئله که پس از سال‌ها عبور از جهنم سانسور و اختناق حاکم، اکنون که فضای تنفس اندکی به روی نفرین‌شدگان آزادی باز شده؛ باز هم زخم‌های کهنه و هرگز به درمان نرسیده به سوز و گداز افتاده و پرونده‌هایی که هرگز در بحث منطقی باز نشده به بازار حساب‌های تصفیه‌نشده حواله شده است؛ زیرا مؤمنی اولین کس و آخرین کس نیست که با تازیانه‌ی «غرب‌زدگی» بر جسم نحیف آل احمد ضربه می‌زند؛ اما از نزدیک شدن به کانون آتش‌فشان جان‌شیفته‌ی او برای آزادی و راه رفته‌اش در شناخت خصلت ذاتی و چگونگی نفرتش از بردگی فکری و تسلیم به قلدری امتناع می‌کند. اما از قضای روزگار طنز حوادث چنین رقم زده بود که مؤمنی و راقم این سطور بدون سابقه‌ی آشنایی و حتا بدون دیدار از قبل در یک نقطه در مخالفت با شخص ثالث و اندیشه‌ها و نقشه‌های از قبل طراحی شده‌ی او به هم رسیدیم؛ و این شخص ثالث کسی جز شادروان به آذین و آن محل تلاقی جایی جز کانون نویسندگان نبود.

داستان این بود که مؤمنی سرخورده از اندیشه‌ی کمونیستی خود نبود، بلکه نفرت زده

۱ این نوشته را زنده‌یاد علی اصغر حاج سید جوادی در تیر ماه ۱۳۹۱/ ژوئیه ۲۰۱۲ برای ویژه‌نامه‌ی باقر مؤمنی تهیه دید و به دست ویراستار این کتاب سپرد.

از راه و روش و شیوهی سرسپردگی رهبری حزب توده، مخصوصاً کیانوری و اعوان و انصار او بود که مؤمنی سال‌های جوانی خود را با ایمان و اخلاص به جهان‌بینی کمونیستی در حزب توده به خاطر مبارزه با استعمار و برای رهایی توده‌های محروم از جنگ استبداد و فساد مزدوران ایرانی استعمار مصرف کرده بود. اما شادروان به آذین اگرچه شیفته‌ی آرمان‌های رهایی‌بخش انسانی خود بود، اما به کانون مبارزه‌ی جهانی آن یعنی روسیه شوروی و به تبع آن به حزب توده و رهبری آن هم وفادار مانده بود. و راقم این سطور با آنکه همچنان که همیشه با جهان‌خواهی سرمایه‌داری استثمارگر و زائده‌های ریز و درشت مستبد و فاسد آن مخالف بودم و در این راه در حد مقدور شعور و شناخت خود با قلم و قدم دست و پای می‌زدم؛ اما با خروج زود هنگام خود از حلقه‌ی سرسپردگی رهبری حزب توده و با اندکی آگاهی از سابقه‌ی تاریخی بلاهای دردناکی که دو همسایه دور و نزدیک ما روسیه و انگلیس در کنار آمریکا بر سر ایران و مردم ایران تحمیل می‌کردند، یعنی دو قطبی که دنیا را پس از جنگ دوم جهانی به دو اردوگاه اختصاصی خود تقسیم کرده بودند، مخالف بودم و به همین مناسبت هیچ کدام از این دو نفر یعنی مؤمنی و به آذین نسبت به حقیر نظر خوشی نداشتند؛ همان گونه که حقیر نیز به همین علت از بساط روابط وابسته به جهان‌شناسی آن‌ها بسیار دور بودم.

و شاید گناه نابخشودنی در نوع درک و نگاه من از تفاوت ما در همین جهان‌شناسی آغشته و آلوده به بت‌پرستی و آرمان‌گرایی‌های بیگانه از ظرفیت فرهنگی و تاریخی جامعه بود که قرن‌ها زیر ستم استبداد دین و دولت به منجی‌گرایی و قضا و قدری معتاد شده بود. تفاوت ما در غایت‌گرایی و چشم‌داشت به معادی بود که در جهان‌شناسی من وجود نداشت. در اینجاست که دو جریان عوامانه ستم‌پسندگان از سویی و ایدئولوگ‌های پیشگام در انتظار گودوز سوی دیگر با افق‌های دست‌نیافتنی در کنار هم قرار می‌گرفتند به هر صورت کانون نویسندگان در دوران دوم تشکیل خود در اندیشه‌ی شادروان به آذین و دستیاران و همفکران او می‌بایست با تکیه به نسل جوان از راه رسیده و تشنه‌ی شیوه‌های انقلابی و بیگانه از ماجراهای گذشته قبل از کودتای مرداد ۱۳۳۲ به صورت بَره دور افتاده از گله‌ی مادر؛ سرانجام به علف‌زار آرمانی خود ولو اینکه چوپان‌های این گله همچنان در آن سوی علف‌زار سر در آخور برادر بزرگ‌تر

خود داشتند، متصل شود. این اندیشه ذهن بسیار ساده‌ی شادروان به آذین را که هدف تبدیل کانون نویسندگان به وسیله‌ای برای این اتصال به حزب توده به وسوسه انداخته بود که خود او در دو جلد کتاب «از هر دری» به صراحت و سادگی تشریح می‌کند؛ تا جایی که به آذین طرح اتصال را از تهران برای اطلاع کیانوری به برلن شرقی می‌برد! مؤمنی تا آنجا که من اطلاع دارم با آشنایی به سوابق این گونه زد و بندهای به ظاهر زیرکانه‌ی حزبی! به‌طور آشکار به مخالفت با رویه‌ی به آذین و مانورهای او در داخل متولیان کانون پرداخت. به آذین در این راه سعی زیادی در اقناع من برای همکاری با خود به کار برد، زیرا او دچار این توهم کودکانه شده بود که "نیروی سومی‌ها" در کار تصاحب مدیریت کانون هستند! در حالی که پس از ۲۵ سال سرکوب مستمر ساواک، نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان. حال آنکه اگر حزب توده سرکوب شده بود، اما ریشه‌اش تاکاخ کرملین ادامه داشت! به آذین از جلسه‌ی مشترک در منزل مؤمنی هم برای رسیدن به تفاهم طرفی نیست، زیرا قدیمی‌ها که ما باشیم دست او را به اصطلاح خوانده بودیم؛ و نسل جوان بی‌تاب و بی‌تجربه از گذشته‌ها، در آغاز معذوب او بودند اما در پایان از او و دار و دسته‌ی او جدا شدند. و به آذین با باز شدن در به روی رهبران بازگشته حزب توده، با تشکیل شورای نویسندگان و هنرمندان در خدمت حزب توده به سرنوشتی رسید که برای همه‌ی ما که به استعداد و هنر او در ترجمه و نویسندگی واقف بودیم، غم‌انگیز و دردناک بود. و من مدت‌ها بود از کانون و کشمکش‌های درونی او بی‌خبر و برکنار بودم. روزی به دریافت نامه‌ای بی‌امضاء از سوی طرفداران انقلابی به آذین و همفکران او مفتخر شدم. متن نامه حاوی تبریک به مناسبت انتخاب من به عنوان عضو علی‌البدل هیئت مدیره کانون به ریاست به آذین بود؛ با این بیت شیوا که حاکی از ادب اخلاقی و شهامت انقلابی نویسنده یا جمیع نویسندگان انقلابی و مریدان به آذین است.

«زن چو حائض شود به وقت جماع کونش عضو علی‌البدل گردد»

بگذریم... دیدار بعدی ما به سال ۱۳۶۱ در پاریس موکول می‌شود که من پس از شش ماه زندگی در اختفا در آبان ماه ۱۳۶۰ پس از عبور از کوه‌های کردستان ایران و ترکیه به استانبول و از آنجا به پاریس رسیدم و مؤمنی یک سال بعد، از همان راه به پاریس آمد. روابط ما در پاریس شاید به برخوردهای اتفاقی جمعی محدود بود که هرگز به

ارتباط دوستانه و رفت و آمدهای منظم و گفتگوهای جدی در مسائل اجتماعی و سیاسی گذشته و حوادث جاری قبل و پس از انقلاب تبدیل نشد. از ظواهر احوال چنان به نظر می‌رسید که در گریز ناگزیر از آب و خاک و خانه و زندگی، حال و روحيات او از من بهتر بوده باشد؛ زیرا ظاهراً میزان آشنایی‌ها و روابط او با افراد و گروه‌های از راه رسیده‌ی نسل جوان و وابسته به جریان‌های چپ تناسبی با تنهایی و ناوابستگی‌های من با جریان‌های موجود در پاریس نداشت. حتا او دست به کار انتشار نشریه‌ای با همکاری همفکران از راه رسیده‌ی خود شد که گویا از قوه به فعل هم درآمد، اما هرگز به دست من نرسید.

مؤمنی به نگاه من از عملکرد رهبری حزب توده چه قبل و چه پس از انقلاب زد و بندها و انحرافات درونی رهبری سرخورده شده بود، نه از حزب توده و از ضرورت روابط آن با روسیه شوروی! زیرا او صمیمانه در چارچوب کمونیسم به حق توده‌ها و به ظلم سرمایه‌داری و تجاوز دائمی آن به این حق غصب شده معتقد و مؤمن بود. او در کار سازمانی و در روابط با توده‌های کارگری به مناسبت انجام وظایف حزبی سابقه‌ای طولانی داشت و در این راه تا افتادن در زندان و مجروح شدن از تیر مأموران تعقیب نیز برکنار نمانده بود. اما هنر دیگر او فعالیت اندیشمندانه‌اش در کند و کاو آثار پیشگامان انقلاب ضداستعماری و ضداستبدادی و ارتجاع مذهبی بود، نظیر آخوندزاده و طالبوف و میرزا آقاخان کرمانی و جستجو در اسناد و مدارک بازمانده از انقلابیون دوران قاجار و مشروطیت. و از این رهگذر مؤمنی را باید از متقدمین نسل جوان در ادبیات سیاسی دوران جنبش‌های فکری دانست که به انقلاب مشروطیت منتها شد و آثار منتشر شده‌ی او خود حاکی از تشنگی خاص او به رساندن پیام متفکرین نخستین دوران تلاش برای آزادی مردم از یوغ ارتجاع مذهبی و استبداد سیاسی و استثمار بیگانگان دارد.

به سابقه‌ی روابطی که با مؤمنی نداشتیم برگردم که این فقدان رابطه، با خروج همسر و فرزندان من و همسر و تنها نورچشم او، انوشه، از ایران از همان راه‌هایی که ما آمده بودیم به وضع دیگری درآمد. یعنی از برکت وجود همسران‌مان، آشنایی‌ها و رفت و آمدها به تدریج زیاده‌تر و معیاد دیدارها برحسب احوال کوتاه‌تر شد و در حال و هوای صمیمانه خانوادگی بود که چهره‌ی عبوس ایدئولوژیک و آشتی‌ناپذیر مؤمنی

رنگِ نشسته در ذهن مرا، به چهره‌ی انسانی عاطفی و همدل و هم‌زبان در گفتگوهای مربوط به مسائل و مشکلات زندگی در غربت با آمیختگی به شوخی‌ها و طنزهای گفته و شنیده تبدیل کرد. مؤمنی را مردی صریح‌الهیجه و مصر در حقانیت معتقدات سیاسی خود و پرخاشگر نسبت به زورمندان حاکم و غارتگران هستی و جان مردم دیدم که در روابط عمومی رفتاری گرم و باگذشت و بی‌عقده دارد. در معاشرت، خون‌گرم و نسبت به حال و احوال آشنایان حساس و جوینده است. اهل مسافرت و معاشرت است و خط سیرش را می‌توان از اروپا و آمریکا و کانادا که بگذریم تا استرالیا نیز به دعوت دوستان و علاقه‌مندان به آثار و سوابق مبارزه‌اش پیگیری کرد.

مؤمنی در مدت اقامت طولانی‌اش در تبعید نیز از تحقیق و تألیف و انتشار افکار و تجربیات خود کوتاهی نکرده است. احساس من این است که استمرار او در تألیف و انتشار اثری دیگر در غربت، ناشی از هراس زدوده شدن اسم و شهرتش از خاطر هم‌وطنان آشنا به نوشته‌های او در داخل کشور باشد. البته این نظر من ممکن است صد در صد اشتباه باشد. اما عقیده‌ی من این است که به طور کلی پس از گذشت سی و اندی سال از انقلاب سال ۱۳۵۷ به قول فرانسوی‌ها خیلی از آب‌ها از زیر پل این رودخانه گذشته است. نسلی که در سال انقلاب هنوز پا به دنیا نگذاشته بود؛ اکنون ۳۴ ساله است. و نسلی که در سال انقلاب هنوز از نظر من به عقلانیت نسبی هم نرسیده بود، اکنون از چهل سالگی هم درگذشته و در مقابل، با انبوه عظیمی از تألیفات و مخصوصاً از ترجمه‌هایی که اسم و رسمش از داخل به دست و گوش ما می‌رسد، راقم این سطور به این نتیجه می‌رسم که نسل ما برای نسل و نسل‌هایی که از برکت این تألیفات و ترجمه‌ها و از برکت گسترش محیرالعقول وسایل ارتباط جمعی و ابزارهای آن اشباع می‌شود، حرفی تازه از این سو که به درد معلومات و اطلاعات آن سو بخورد نداریم.

وقتی من شنیدم که مؤمنی درباره‌ی قرآن و محمد و محتویات آن کتاب و کردار مؤلف آن در حال تحریر و تحقیق است، دچار حیرت شدم؛ زیرا او در زمینه‌ی راهی که رفته است هیچ‌گونه حرفی نمی‌زد و حتا وقتی من کتاب تاریخ قرآن را که به قلم یک محقق کارشناس انگلیسی است به او دادم، او کوچک‌ترین حرفی در زمینه‌ی کار خود با من نزد و من فکر می‌کردم مؤمنی اگر کار تازه‌ای می‌خواهد به نسل جوان ارائه دهد که تازه و خواندنی و به یادماندنی باشد، چرا خاطرات خود را با همه‌ی سابقه و تجربه‌ی

که در جریان حزب توده و پیشرفت‌ها و انحرافات آن دارد و روابط گسترده خود را با رهبران حزب و کیفیت حوادثی که بر سر حزب و از رهگذر حزب بر سر مبارزه‌ی مردم در جنبش ملی شدن صنعت نفت گذشت، نمی‌نویسد؟ زیرا او در گلاویز شدن با قرآن و محمد و اسلام به راهی رفته که سال‌های طولانی قبل از او پژوهشگران مسلمان و مسیحی و یهودی، با تکیه به گنجینه‌ی اندوخته در دانش خود چیز تازه‌تری باقی نگذاشته‌اند برای یک متفمن ضد مذهب که حتا با زبانی که قرآن نوشته شده، آشنا نیست. اما با تأکید بر این مسئله که ممکن است نظر من صد در صد قرین اشتباه باشد امیدوارم در اثری که مؤمنی مژده انتشارش را هم داده است، چیزی فراتر از مطالب پژوهشگران غربی و شرقی داشته باشد.

داستان پایان سرنوشت رهبران حزب توده پس از بازگشت از تبعید ناخواسته و اینکه چگونه پس از انقلاب در سرکوب و زندان و شکنجه گروه‌های مخالف ولایت مطلقه و حکومت اسلامی دست همکاری و شراکت دادند و چگونه تدبیرات سیاسی خود را به خدمت اتهام و تخطئه آزادی خواهان و جمهوری خواهان و دموکرات ها گماشتند و چگونه سرانجام برخلاف توهمات مالیخولیایی خود در دام همگامان معمم و مکلای خود به اسارت و از اسارت به اعترافات تحمیلی افتادند، هنوز گفته نشده است.

اگر به ماجرای تشکیل حزب توده پس از شهریور ۱۳۲۰ و راه و روش انحرافی آن در مسیر جنبش ملی شدن صنعت نفت و موضوع انشعاب در این حزب و یک کاسه شدن حزب در قیام پیشه‌وری و ایجاد فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و انحلال و فرار به آن سوی مرز و دیگر مسائل آن پیوند نخورد، داستانی است ناتمام؛ زیرا معمای مفهوم چپ در ایران از پیدایش تاریخی تا سقوط آن به مصداق واقعی و عینی خود برای نسل‌های جوان روشن نخواهد شد. پرتوافکنی بر این معما و انحرافات فاحش آن هرگز به قلم رهبران حزب توده از قبیل رادمنش و اسکندری و کیانوری و معدودی دیگر جز مختصری ناقص از سوی دکتر کشاورز نوشته نشده است. باید از مؤمنی سپاسگزار بود که با انتشار خاطرات دوست روشنفکرش دامغانی^۲ بخشی از این معما را به عنوان توصیه به فرزندان خود و مؤمنی به قلم آورده است. او خود نیز در جوانی به

۲ محمدتقی دامغانی، جامه‌ی آلوده در آفتاب، نشر البرز، فرانکفورت، ۱۳۸۲/۲۰۰۳

عضویت حزب توده درآمده بود و پس از انقلاب، بی گناه و مظلوم به زندان افتاد. اما دامغانی با نگاهی بدون تعصب و با تجربه‌های گرانباری از سرگذشت خود در دوران قضاوت در دادگستری و وکالت نمونه‌ای از چهره‌ی واقعی حزب توده و رهبری آن را در اثر پُرازش خود منعکس کرد. اما چرا مؤمنی با آن همه تجربه‌ی عملی و نگرش فکری، گامی در زمینه‌ی سنجش ظرفیت فرهنگی توده‌های زیر ستم استبداد و استعمار چندین صد ساله ایرانی با واقعیت مفهوم چپ که نطفه‌ی آن در جهان سرمایه‌داری بورژوازی پیشرفته در علوم و فنون و صنعت و تولید انبوه و سازمان‌های وابسته به آن بسته شده است برنمی‌دارد و از نتیجه‌ی دردناک الگوبرداری تقلیدی از پدیده‌ای که عوامل و پایه‌های اصلی به وجود آورنده‌ی آن هرگز جای پای، نه فقط در جامعه ماقبل سرمایه‌داری ما بلکه حتا در روسیه هم نداشت، مطلبی به گوش نسل جوان ما نمی‌رساند و از این رهگذر کیفیت واقعی ناشی از پیوند آغاز حزب توده را با پایان آن در متن خاطراتی که از عضویت و فعالیت خود در حزب توده دارد منعکس نمی‌کند؟ زیرا خود او می‌داند که حزب توده خود تقلید از الگوی بدلی چپ روسی است که پس از ۷۲ سال به دنبال انتقال از تفکر کمونیستی لنینی به تفکر بلشویکی و استالینیستی زیر فشار فساد درونی در ساختار استبدادی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی از هم فرو پاشیده. حال آنکه اصل آن در مرکزیت روسیه بود در محور تعصب نژادی اسلاو و تعصب دینی ارتدکس. بنابراین نه جمهوری بود و نه متحد و نه سوسیالیست و نه شورایی؛ بلکه منظومه‌ای بود از روسیه در مرکز اقمار وابسته‌ی پیرامون آن.

اعضای معتقد و وابسته به حزب توده با همه‌ی فداکاری‌های خود از جهان تاریکاندیشی سنتی مذهبی پدران، به جهان جزم‌اندیشی الگوی بدلی بلشویکی روسی، به امید مبارزه با استبداد سیاسی حاکم و استثمار مداخله‌گر بیگانه نقل مکان کردند؛ بدون زیر پای اجتماعی توده‌ای و اقتصاد پیشرفته سرمایه‌داری. این گونه نگاه عاری از ژرف‌اندیشی اجتماعی و سیاسی مربوط به ظرفیت و کشش فرهنگی توده‌های جامعه را، در تداول رابطه‌ی من با مؤمنی، یک بار دیگر به این گونه دیدم که روزی از روزهای دیدارهای معمولی خانوادگی خود؛ مؤمنی گفت من نوشته‌ای در مورد شما دارم که فکر کردم خواندنش برای شما موجب ناراحتی می‌شود. من گفتم فکر نمی‌کنم ناراحت شوم اگر نوشته را بدهید بخوانم خوشحال می‌شوم. چند روز بعد در دیدار بعدی پاکتی به دست من داد

بدون آنکه در زمینه‌ی مضمون نوشته‌ی خود توضیحی بدهد. اما مضمون نوشته‌ی مطلبی بود که مؤمنی در مرداد سال ۱۳۵۵ در پاریس زیر عنوان *آخرالدواء* الکی در انتقاد در نامه اول سرگشاده‌ی من به رئیس دفتر شاه در سال ۱۳۵۴ نوشته بود، که هرگز منتشر نشد. ظاهراً مؤمنی سال ۱۳۵۵ آن‌گونه که از سطور اول نامه‌اش مستفاد می‌شود، آن‌چنان که از کیفیت انعکاس این نامه در خارج از ایران برمی‌آشوبد، از خود نوشته ناراحت نمی‌شود؛ زیرا خود نامه را در نوشته‌ی مطول خود با تکیه بر دانش و بینش مارکسیستی وطنی یا جهان‌وطنی خود، به سهولت نوشیدن یک قهوه از هضم رابع نیز می‌گذراند و آن‌چنان که به سهولت با افشای هویت اجتماعی من در دشمنی با توده‌ها به خیال خود تشنگان وادی سرخورده حزب توده و شیفتگان جنبش آزادی بخش چریکی را سیراب می‌کند. مؤمنی سال ۱۳۵۵ از اینکه دبیرخانه کمیته مرکزی حزب توده ایران، پنج نامه‌ی سرگشاده‌ی اول مرداد ۱۳۵۴ را «نمونه‌ی بارزی از یک پدیده‌ی نوین در زندگی سیاسی ایران» تلقی کرده، عصبی می‌شود و در نتیجه هویت اجتماعی نویسنده را با باطل‌السحر شناخت عمیق خود از من این‌گونه معرفی می‌کند: «... حاج سید جوادی در این نامه به‌خوبی نشان می‌دهد که یک خرده‌بورژوازی محافظه‌کار است که با استفاده از بحران سیاسی حکومت می‌خواهد از طریق حمله به بورژوازی کمپرادور برای خود وجهه‌ای دست و پا کند و اتفاقاً محافظه‌کارترین خرده‌بورژوازی موجود هم هست.» نکته‌ی دیگر قابل ذکر در نوشته‌ی مؤمنی سال ۱۳۵۵، به‌عنوان نوشته‌اش برمی‌گردد. او سرخورده از شکست حزب توده و فساد رهبری آن، امیدش در جنبش نوپای چریکی نسل جوان انقلابی و ناراضی شکفته می‌شود. پیروزی این جنبش را قطعی و برآمدن نظام زحمتکشان را آخرین دارویی می‌داند که نظم استبدادی و استعماری حاکم را با داغ خود مضمحل می‌کند. آنجاست که در نوشته‌ی خود به «تفاهم میان مارکسیست‌ها و ضد مارکسیست‌هایی!» که بر ضد نظام کنونی ایران به نبرد برخاسته‌اند... می‌نویسد: «... امروز دیگر همه می‌دانند که غده‌های چرکی این دستگاه متعفن با نسخه‌های طبیبانه حضرت سید (یعنی حاج سید جوادی) و یا نفس مسیحایی امثال او علاج نخواهد یافت و به قول عرب «آخرالدواء الکی».

به این ترتیب مؤمنی سال ۱۳۵۵ با تجویز آخرین دارو، یعنی با داغ کردن زخم دستگاه متعفن به‌دست جنبش مسلحانه‌ی چریکی و پیروزی آن، داغ باطله بر مدافع بورژوازی

محافظه‌کار یعنی نویسنده‌ی نامه‌ی اول سرگشاده به رئیس دفتر دربار می‌زند. شاید مؤمنی سال ۱۳۵۵ که نقد خود را به نامه‌ی اول سرگشاده‌ی من در مرداد ماه آن سال نوشته است، اگر نامه‌ی دوم سرگشاده‌ی مرا که در بهمن ماه همان سال ۱۳۵۵ نوشته شده بود مطالعه می‌کرد، هرگز آن نقد را نمی‌نوشت «که در آن زمان به چاپ نرسید». سی و پنج سال بعد یعنی در سال ۱۳۸۸ در مقدمه‌ی خود به کتاب همراه با انقلاب از درخت سخن بگو، تمام آنچه را که خود در نامه‌ی ۱۳۵۵ در نقد و نفی نظر و تفکر و اندیشه‌ی اجتماعی من نوشته بود، به اضافه‌ی افکار و اندیشه‌های اجتماعی خود، به تازیانه‌ی انکار و تکذیب نمی‌کوبید. اما شگفتی من از کسانی است که به مصداق مثل عامیانه «دوستی خاله خرسه» تمایل مؤمنی را برای چاپ مطالب این کتاب مورد تأکید قرار دادند. تمایل مؤمنی همان‌گونه که من از قبل در تلاش او برای انتشار اثری از خود احساس کرده بودم، ناشی از هراس او در زدودن جای پایش از خاطره‌ی کسانی است که سال‌ها قبل با اسم و رسم او آشنا و علاقه‌مند بودند. اما منطق مشوقین او را در چاپ اثری که به قول خود مؤمنی در مقدمه‌ی اثر، مطالبش مربوط به استنباطات و نظرات شخصی او در زمینه‌ی مسائل و حوادث سیاسی-اجتماعی ایران از اردیبهشت ۱۳۵۵ تا آخر اسفند ۱۳۵۸ است، درک نکردم. این مطالب تعمق در تاریخ ماجراها و تحولات شگرف و سرنوشت‌ساز این سه سال نیست که متکی به سند و مدرک باشد. این مطالب فقط یافت‌ها و دریافت‌های ذهنی و اعتقادی شخص نویسنده است. مجموعه‌ی مطالب این کتاب به اقرار مؤمنی در مقدمه‌ی خود، با ناآگاهی و بیگانگی از دنیای ذهنی توده‌های جامعه که به انقلاب کشیده شدند به قلم درآمده است. به عبارت دیگر او با صداقت و صراحت به ناآگاهی خود از ظرفیت فرهنگی توده‌های چند صد سال عقب‌مانده از قافله‌ی تاریخ اعتراف می‌کند. بنابراین به مصداق مثل «المستشار مؤتمن»، کسانی که مشوق مؤمنی در انتشار دریافت‌های شخصی او از جریان وقایع، بدون توجه به عمق و ریشه‌ها و علل اجتماعی و سیاسی و اقتصادی این وقایع بودند، مشاور امینی نبودند و یا مباهی و مفتخر از این شده بودند که مؤمنی مطالب خود را برای عیارسنجی به آن‌ها سپرده بود.

به هر حال امروز ۳۸ سال از دوران نوشتن نامه‌های من و نقد او می‌گذرد و ما اکنون هر دو از مرز هشتاد سالگی با پنج شش سال اضافه رد شده‌ایم و سال‌هایی قریب به سی

و دو سال از تبعید ناخواسته، از آشنایی و نزدیکی خانوادگی ما می‌گذرد اما چرا آخرین داروی زخم جامعه نه به دست جنبش مارکسیستی انقلابی چریکی، بلکه به دست شریک چندین ساله مستبدان سیاسی، یعنی مستبدان دین‌دار به حلقوم جامعه، با عوام‌فریبی و چوب و چماق و شکنجه ریخته شد، داستانی است از صدها داستان دیگر مربوط به



علی اصغر حاج سید جوادی و باقر مؤمنی
پاریس، دسامبر ۲۰۱۱

سرنوشت مردمی که به دلایل تاریخی و جغرافیایی به اسارت سه ضلع مثلث استبداد دین و دولت و استثمار بیگانه از تاریخ زمانه و فرهنگ پویای آن بیرون افتاده بودند. اکنون ما هر دو پشت به دیوار گذشته‌ها از فراز همه‌ی ناهمواری‌ها به دوستی رسیده‌ایم و هر دو به دردها و رنج‌های جسمی و روحی ناشی از پیری و آوارگی از راه دور به سرنوشت مردمی که همچنان برای آزادی با چنگ و دندان در حلقه‌ی اسارت و بربریت و توحش درندگان جسم و جان ایران و مردم ایران مبارزه می‌کنند، چشم دوخته‌ایم. آنچه به رابطه‌ی من با رژیم ولایت مطلقه مربوط می‌شود این است که من به حکم رأی سفید اول دادگاه انقلاب اسلامی جمهوری اسلامی، به فساد در ارض و محاربه با خدا و مصادره کلیه‌ی اموال منقول و غیر منقول، حتا مصادره مسکنی که مالک حقوقی و حقیقی آن همسرم بود، محکوم شدم و اکنون به حکم سرنوشت همان گونه که در سال‌های آخر دوران سلطنت ممنوع‌الخروج بودم به اجبار ممنوع‌الورودم. طبعاً مؤمنی هم به نوبه خود با دلایلی مشهود به تبعید ناخواسته محکوم‌الورود است.

و ما در این رهگذر تنها نیستیم. اما هر یک از ما هزارها، در حدیث نفس خود محکوم به تنهایی است؛ تنهایی خود سرنوشت موجوداتی است که تنها زاده می‌شوند و تنها سر به خاک می‌سپارند. ■

* علی اصغر حاج سید جوادى ۱۸ بهمن ۱۳۰۳ در قزوین چشم بر جهان گشود؛ در خانواده‌ای دولتمند و با نام و نشان. پدرش سید علی ملقب به صدرالمعالی، از خاندانی روحانی برآمده بود و از سرشناسان قزوین بود، و مادرش کلثوم منتظم‌الملک، ملقب به فخرالشریعه از خاندان سپهدار تنکابنی. مادر به رواداری شناخته می‌شد و پدر به فرهنگ‌دوستی و برپایی کتابخانه‌ی بزرگ که همه‌گونه کتاب در آن یافت می‌شد. در آن کتابخانه، علی اصغر خواندن و نوشتن آموخت. دبستان و سه سال اول دبیرستان را در قزوین گذراند و سپس همچو پنج برادرش رهسپار پایتخت گشت تا در خانه‌ی تهران خانواده سکونت گزیند و دبیرستان به پایان رساند. در آموزشگاه علمیه به اندیشه‌ی چپ دل‌بست و به حزب توده‌ی ایران پیوست. در رشته‌ی حقوق دانشگاه تهران پذیرفته شد؛ اما فضای دانشگاه سبب استواری پیوندهایش با حزب توده نشد. کمی پس از انتشار روزنامه‌ی اصلاح طلب *داریا* در اردیبهشت ۱۳۲۳ که از ضرورت رفرم ارضی می‌نوشت و اخراج کارشناسان نفتی آمریکا از ایران، به همکاری با آن نشریه برآمد و این آغاز کار روزنامه‌نگاری علی اصغر حاج سید جوادى شد. در سال ۱۳۲۵ دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران را به پایان برد. به لبنان رفت و پس از یک چند بار سفر فرانسه بست تا در سوربن اقتصاد بخواند. در پاریس به *اتحادیه‌ی دانشجویان ایرانی* پیوست. با علینقی حکیمی یکی از «۵۳ نفر» و شماری دیگر از توده‌ای‌هایی که از «حزب» بریده بودند، همدم شد. کوشید که اتحادیه را از انحصار حزب توده برهاند. با اوج‌گیری بحران ۱۳۲۶ در حزب توده ایران، به پشتیبانی از خلیل ملکی و «اصلاح‌طلبان» برآمد. نشریه‌ی *اندیشه* را در پاریس بنیان گذاشت که دیرتر پاره‌ای از نوشته‌های علم و زندگی را بازمی‌تاباند و نیز دیدگاه‌های حزب زحمتکشان ملت ایران را در میان دانشجویان ایرانی اروپا. در این دوره‌ی قلم‌زنی سیاسی بود که به داستان‌نویسی روی آورد؛ *پنجره‌های کور* را نوشت (۱۳۳۰) و *راه هیزم شکن* را (۱۳۳۱). در جداسری حزب زحمتکشان ملت ایران از دکتر محمد مصدق، در کنار خلیل ملکی ایستاد و خود را هوادار حزب زحمتکشان مردم ایران (نیروی سوم) خواند. در تیر ۱۳۳۲ به ایران بازگشت و سردبیری روزنامه‌ی *نیروی سوم* را به دست گرفت. با فرار محمدرضا شاه پهلوی از ایران در ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ از لزوم برجیده شدن بساط سلطنت نوشت و برقراری جمهوری. پس از کودتای ۲۸ مرداد، از کار سیاسی-تشکیلاتی دست شست. در سال ۱۳۳۳ همکاری با *اندیشه* و هنر را آغاز کرد که نشریه‌ای بود ادبی-فرهنگی به سردبیری ناصر وثوقی. داستان‌های کوتاهی که در این فصلنامه نوشت، دیرتر به صورت کتابی انتشار یافت با نام *نُشت* به دیوار. در سال ۱۳۳۷ سردبیری روزنامه‌ی *اطلاعات* را پذیرفت؛ اما به سبب اختلاف در راه و روش اداره‌ی نشریه، خیلی زود از *اطلاعات* دوری جست. با شل شدن زنجیرهای استبداد در سال ۱۳۳۹ به پیشنهاد دکتر مصباح‌زاده پاسخ مثبت گفت و برای یک سال سردبیر کتاب هفته شد؛ پس از کناره‌گرفتن احمد شاملو و پیش از به کار گرفتن محمود اعتمادزاده (م.ا. به آذین) در این سمت. تعطیلی کتاب هفته بر همکاری تنگاتنگش با روزنامه‌ی *کیهان* اثر

نگذاشت. سال‌ها «به اسم آگاه در آنجا به طور صریح‌تر مسائل را مطرح می‌کرد». گزیده‌ای از نوشته‌هایش را در کیهان در کتابی به نام *از اعماق انتشار داد*: به سال ۱۳۴۹. در ۲۵ دی ۱۳۴۲ با کیان کاتوزیان، دبیر تاریخ، جغرافیا و ادبیات فارسی دبیرستان شاهدخت ازدواج کرد که شمره‌ی آن دو دختر است؛ لیلا و نگار. با پیدایش نگین در سال ۱۳۴۴، به جرگه‌ی همکاران نزدیک دکتر محمود عنایت پیوست. دو کتاب *بحران ارزش‌ها* (۱۳۴۸) و *ارزیابی ارزش‌ها* (۱۳۴۹) گلچینی‌ست از نوشته‌هایش در این نشریه‌ی مهم روشنفکری دهه‌ی چهل و پنجاه خورشیدی ایران. با اوج‌گیری جنگ رهایی‌بخش ویتنام، جنبش چریکی در سراسر جهان و انقلاب مردم فلسطین، علی‌اصغر حاج سیدجوادی یکی از رسانترین صداهای اعتراض علنی روشنفکران داخل کشور به نئوکولونیالیسم، استبداد و صهیونیسم شد. افزایش اختناق سیاسی در سال ۱۳۵۰ دامن او را نیز گرفت و ناگزیر به ترک کیهان شد؛ در دوری سردبیری امیر طاهری. به درخواست مدیر تازه‌ی اطلاعات، یک چندی به آن روزنامه برگشت، اما در آنجا نیز میدان را چندان تنگ یافت و سانسور را چنان بی‌تناسب که ناچار روزنامه‌نگاری را و نهاد و خانه‌نشینی پیشه کرد. انتشار نامه‌ی سرگشاده‌ی وی به نصرت‌الله معینیان، رئیس دفتر شاه در اوج اختناق سیاسی و یکه‌تازی حزب رستاخیز در سال ۱۳۵۴، پایان دوران سکوت فردی حاج سیدجوادی بود و خاموشی جامعه‌ی روشنفکری. آن پاسخ ۵۲ صفحه‌ای مستدل و محکم به یکی از سخنرانی‌های محمدرضا شاه درباره‌ی فساد فراگیر دستگاه استبداد، پیش درآمد نامه‌ی جسورانه‌ی دیگری شد به تاریخ چهارم دی‌ماه ۱۳۵۵ که شماری آن را نخستین طلایه‌ی انقلاب ۱۳۵۷ ارزیابی کرده‌اند. آن اعتراض او را به یکی از قطب‌های کنشگری سیاسی و حقوق بشری ایران در جوش و خروش فراواند. با واپس‌نشینی شاه در برابر گفتمان حقوق بشری رئیس جمهور ایالات متحده، جیمی کارتر، پیکار دموکراتیک در ایران دوباره پا گرفت. در این دوره حاج سیدجوادی در بازسازی *کانون نویسندگان ایران* (خرداد ۱۳۵۶)، کمیته‌ی *ایرانی دفاع از حقوق بشر* (۱۶ آذر ۱۳۵۶)، هفته‌نامه‌ی جنبش (۲۰ اسفند ۱۳۵۶) و کمیته‌ی دفاع از حقوق زندانیان سیاسی (۱۷ فروردین ۱۳۵۷) نقشی به‌سزا داشت. با پیدایی آیت‌الله خمینی در پهنه‌ی سیاست ایران، همچون بسیار دیگر از روشنفکران، به این روحانی تبعیدی در عراق چشم امید بست. طلوع *انفجار* (یا پیام و پیام‌آور) را نوشت که برداشتی شخصی‌ست از اندیشه‌های محمد پیامبر اسلام و پیام اجتماعی و سیاسی او برای مردمان. در کوشش‌هایی که برای شکل‌دهی ائتلافی سیاسی میان ملی‌گرایان و اسلام‌خواهان غیرسنی جریان یافت، مشارکت داشت. با برگماری شاپور بختیار به نخست‌وزیری شاه، به مخالفت با او برخاست و مارشال پتن نمی‌خواهیم را نگاشت که بازتابش در جامعه‌ی مدنی چشمگیر بود. پس از پیروزی انقلاب بهمن ۱۳۵۷ بر فراندام ۱۲ فرودین ۱۳۵۸ مهر تأیید گذاشت و اعلام داشت که: «جنبش به جمهوری اسلامی رأی مثبت می‌دهد». در انتخابات مجلس خبرگان نیز بی‌جنب و جوش نبود. نامزد نخست ائتلاف پنج‌گانه‌ای بود که همه‌ی پایه‌های آن جز جریان جنبش، اسلام‌گرایان شیعی بودند (*سازمان مجاهدین خلق ایران*، جاما به رهبری دکتر کاظم سامی، *سازمان اسلامی شورا* و جنبش مسلمانان مبارز به رهبری دکتر حبیب‌الله پیمان). واپس‌گرایان حاکم که به هیچ رو تاب تحمل علی‌اصغر حاج سیدجوادی و مسعود رجوی و سایر چهره‌های آن ائتلاف را نداشتند آن دو را نمایندگان یازدهم و دوازدهم تهران اعلام داشتند و راه ورودشان را به آن مجلس بستند. به این‌سان علی‌اصغر حاج سیدجوادی نیز چون بسیاری دیگر دریافت که جمهوری اسلامی

نظامی ست خودکامه، استبدادی، واپسنگر و بسی خشن تر از حکومت محمدرضا شاه پهلوی. نوشته‌های روشنگرانه و نقدهای موشکافانه‌اش به عملکردهای جمهوری اسلامی و در نفی نظام ولایت فقیه که شناخته شده‌ترین آن از صدای پای فاشیسم تا غول فاشیسم است، او را در فهرست دشمنان آشتی‌ناپذیر آیت‌الله خمینی قرار داد. پنج ماه پس از آغاز استبداد فراگیر ۱۳۶۰ در ۸ آبان آن سال از راه کوه‌های کردستان، جلای وطن کرد و دیگر بار رهسپار پاریس گشت. همسر و دو دخترش که به او پیوستند، کشگری سیاسی از سر گرفت. گرچه با هیچ سازمان و گروه سیاسی پیمان نبست، اما با رنگین‌کمانی از نشریه‌های آزادی‌خواه به همکاری نشست و صدها نوشته و جستار از خود برجای گذاشت. نمونه‌ی والای پابندی به ارزش‌های حقوق بشری، آزادی‌خواهی، کرامت انسانی و عدالت اجتماعی بود و پای استوار گردهمایی‌ها و راهپیمایی‌های ایرانیان تبعیدی و مهاجر و نیز فلسطینیان آواره. این روشنفکر «سوسیالیست مستقل از هرگونه ایدئولوژی قدرت‌گرا» که تا آخرین روز زندگی رویدادهای ایران و جهان را دنبال می‌کرد و روزی را بی‌روزنامه نمی‌گذراند، در پنج تیر ۱۳۹۷ چشم بر جهان فرو بست. او را در گورستان مونپارناس پاریس به خاک سپردند، همان جا که ژان پل سارتر آرامیده است. ن.م.

سرچشمه‌ها: گفتگوی نگارنده با علی‌اصغر حاج سیدجوادی، ۲۱ سپتامبر ۲۰۱۷؛ گفتگوی نگارنده با کیان کاتوزیان ۲۶ ماه مه ۲۰۱۹؛ مصاحبه‌ی ضیاء صدقی با علی‌اصغر حاج سیدجوادی، مارس ۱۹۸۴؛ گفتگوی رضا خجسته رحیمی با علی‌اصغر حاج سیدجوادی، اندیشه پویا، شماره‌ی ۵۲، مرداد ۱۳۹۷؛ علی‌اصغر حاج سیدجوادی، جنبش به جمهوری اسلامی رأی می‌دهد، کیهان، ۸ فروردین ۱۳۵۸؛ علی‌اصغر حاج سیدجوادی، روشنفکر بر ملاکننده یا دیده‌بان برج تاریخ، تارنمای انقلاب اسلامی، ۲۶ اردیبهشت ۱۳۹۸؛ علی‌اصغر حاج سیدجوادی، برای رفع سوء تفاهم از علی‌محمد جهانگیری، ۴ ژوئیه ۲۰۱۲؛ علی‌اصغر حاج سیدجوادی، یک قطره آب بود از رودی، ۱۳۶۴

به استقبال صد سالگی دوست

رضا اکرمی

اگر در سال‌های پایانی دهه‌ی چهل به کتاب‌خوانی رو آورده باشی و با تمایل چپ به عرصه‌ی سیاسی و فرهنگی ایران پا گذاشته باشی، حتماً با نام باقر مؤمنی و یا کتاب ایران در آستانه‌ی انقلاب مشروطیت او آشنا هستی. اما افق دید من نسبت به تاریخ و حتی می‌توانم بگویم ماتریالیسم تاریخی زمانی بازتر شد که به چهارجلد کتاب تاریخ جهان باستان و تاریخ قرون وسطی دسترسی پیدا کردم؛ اولی با ترجمه‌ی باقر مؤمنی و صادق انصاری و بقیه با ترجمه‌ی باقر مؤمنی و همکاری آقایان علی‌الله همدانی و صادق انصاری. شاید بد نباشد یادآوری کنم که از خوبی یا بدی روزگار، آشنایی با این کتاب‌ها هم‌زمان است با دوران حبس من در بند ۲ و ۳ زندان قصر در سال ۱۳۵۶. زمانی که وقت بسیار و دوستان هم مشرب هم فراوان داشتم، نه تنها مطالعه، بلکه بحث و گفتگو پیرامون هر صفحه و هر مقوله‌ی آن با هیچ محدودیتی رو به‌رو نبود. در ماه‌های منتهی به انقلاب از زندان آزاد می‌شوم. فضای جامعه باز شده و شعرا و نویسندگان، شب‌های شعر دارند و سخنرانی و داستان‌خوانی. آنچه در شب شعر انستیتو گوته گذشته است، دیگر چنان طنین‌انداز است که برخی آن را فتیله‌ی گرگرفتن جنبش مردم می‌دانند. اگرچه نام و شعر سعید سلطانپور، هم‌بندی سابق و شاعر انقلابی، شوری کم‌نظیر در ما برانگیخته است، اما سخنان پژوهشگران، تاریخ‌نگاران و کنشگران سیاسی، همچون باقر مؤمنی که از کوران پرتلاطم سال‌های قدرتمندی چپ، در صحنه‌ی تحولات اجتماعی و سیاسی گذر کرده‌اند و کودتای انگلیسی-امریکایی و همچنین دوران خفقان و دیکتاتوری پس از آن را تجربه کرده‌اند، آموزه‌های بسیاری برای نسل ما دارد؛ نسلی که به دامن یک قیام عیار پرتاب شده است و توشه‌ی سیاست‌ورزی و کار سازمان‌گرانه‌اش اندک است.

من به عنوان عضوی از خانواده‌ی جنبش فدایی می‌شوم که روشنفکران، هنرمندان و فعالین سیاسی مستقل بسیاری هستند که مایلند به این جنبش نوپا بپیوندند که به‌نوعی

بندِ نافش را از نیای تاریخی‌اش - حزب توده - بریده است. اما متأسفانه زبان مشترک یافت نمی‌شود و بی‌تردید کم‌تجربگی ما در این زمینه هم بی‌تأثیر نبوده است. باقر مؤمنی یکی از آن شخصیت‌های چپ صاحب نام است که اگرچه از دو دهه پیش و در سال‌های فترت حزب توده از آن حزب فاصله گرفت، اما همچنان بر آرمان‌های عدالت‌خواهانه‌ی حزب تأکید می‌کند و کمترین تردیدی در درستی راهی که برگزیده است، ندارد. محرومیت ما از حضور چنین شخصیت‌هایی در صفوف سازمان فدائیان خلق البته مانع تلاش فکری و سیاسی به موازات هم نبوده است. اما انکار نمی‌توان کرد که بهره‌گیری نسل ما از تجربه و دانش فکری و عملی این عزیزان، باز در محدوده‌ی مطالعه‌ی آثار آن‌ها و احیاناً جلسات بحث و گفتگو باقی می‌ماند و طبیعتاً از انتقال تجربه‌ی نسل قبل از خود محروم می‌مانیم و این امر به طور آشکاری در تصمیمات و اقدامات مسئولین وقت سازمان چریک‌های فدایی خلق و همین طور دیگر گروه‌های مبارز چپ آن روزها منعکس است. این در حالی است که باقر مؤمنی از جمله معدود مسئولین و فعالین سابق حزب توده است که نسبت به جنبش فدایی و حتا عملیات چریکی مبارزان سیاه‌کل نظر مثبتی دارد. در اینجا از سایر روشنفکران، شعرا و نویسندگان بزرگ همچون احمد شاملو و دیگران نام نمی‌برم. چون به مناسبت معینی این سطور را می‌نویسم و آن اینکه آقای باقر مؤمنی را همچنان که خود نیز بارها تأکید کرده است، بیشتر یک کنشگر سیاسی می‌شناسیم تا پژوهشگری که به گواه آثار نوشتاری خود، در متنوع‌ترین عرصه‌های اجتماعی، تاریخی، سیاسی ایران و نیز نقش اسلام به طور عام و عملکرد آن در تحولات کشور، رساله‌ها و کتاب‌های پژوهشی بسیاری را نوشته است.

و اما برای خود من آشنایی از نزدیک با باقر مؤمنی در فرانسه دست می‌دهد و از این مقطع است که به جنبه‌ی بسیار انسانی، عاطفی، صمیمیت در دوستی و اهمیت قائل شدن برای رفاقت و روابط دوستانه، علی‌رغم تفاوت نظری که می‌توان با او داشت، پی بردم. کمتر شخصیتی دیده‌ام که ضمن پایبندی بر دیدگاه ایدئولوژیک و سمت‌گیری اجتماعی‌ای که از سنین نوجوانی تاکنون داشته است، دارای تماس و روابط باز، شفاف و مباحثه‌انگیز با طیف گسترده‌ای از احزاب، سازمان‌ها و به‌ویژه اشخاص باشد؛ البته از خانواده‌ی اپوزیسیون دو رژیم شاه و شیخ.

بارها دیده‌ام که در جریان یک بحث و رد آنچه قبول نداشته، در مقابل دوستش عصبی شده است. اما ساعتی بعد بدون ذره‌ای عقب‌نشینی از نظر خود، به فضای کاملاً گرم و صمیمانه‌ای که پیش از گفتگو بوده بازگشته و هیچ جای رنجشی هم برای رفیقش باقی نگذاشته است.

باقر در خارج از کشور هیچ وقت جا نیفتاد و می‌دانم که در برخی مقاطع، به‌ویژه آنگاه که جامعه‌ی ایران را تب و تاب می‌گیرد و یا مقاطعی که چهره‌ی زشت و جنگ‌طلبانه‌ی برخی دول جهان بر وجدان انسان‌دوستانه، آزادی‌خواهانه و ظلم‌ستیزانه‌ی او فشار مضاعف وارد می‌کند، فضای خارج برای او بدجور دشوار می‌شود. یادم هست از همان سال‌های اولیه‌ی آشنایی، بارها پیرامون مقوله‌ی تبعید و مهاجرت به گفتگو نشستیم. برای من هم دوری از کشور سخت بوده است؛ اما از زاویه‌ی تلاش‌های سیاسی مرتبط با ایران، تصویری متفاوت نسبت به او داشته‌ام. فکر می‌کردم با امکانات تماس و خبرگیری‌ای که امروز در اختیار ماست، می‌توان در خارج بود و در تحولات سیاسی و اجتماعی داخل کشور مشارکت داشت. استدلالم در برابر او این بود که: نمونه‌هایی که شما از رفتار رهبران حزب توده در سال‌های تبعید می‌گویید، بخشاً زائیده‌ی آن زمان و به‌ویژه زندگی در کشورهای بلوک شرق است که درب‌شان تقریباً بر روی سایر ایرانیان بسته بود. باقر مؤمنی تأکید می‌کرد و هنوز هم می‌کند که این معضلی عمومی است و بدون حضور در جامعه، نه تنها نقشی فراتر از انجام برخی کارهای فکری-نظری نمی‌توانید داشته باشید، بلکه در صفوف خود نیز دچار انشعاب و انشقاق خواهید شد. و جالب است بدانیم که علی‌رغم این نگاه واقع‌بینانه، او لحظه‌ای از تقویت تلاش‌های همین اپوزیسیون کوتاهی نکرده است. از تلاش‌ها در همان سال‌های نخست خروج از کشور برای ایجاد جبهه‌ای از نیروهای چپ گرفته تا حضور در هر تظاهرات، گردهمایی و مجمعی که انجمن‌های دموکراتیک، تشکل‌های چپ و جمهوری‌خواه و یا گروه‌های مدافع حقوق بشر داشته‌اند. سرمای زمستان و گرمای تابستان و برخی تنگ‌نظری‌های محفلی و فرقه‌ای هر از گاه برخی از جوان‌ترها را از حضور در این اجتماعات باز داشته است. اما آقای مؤمنی همواره پشتیبان و شرکت‌کننده در هر حرکت اعتراضی بوده است. شاید یکی از دلایل این رفتار، بیزاری او از نالیدن و کاشتن بذر ناامیدی است. اصولاً نالیدن در فرهنگ باقر

مؤمنی جایی ندارد. باید با او بسیار نزدیک بود تا دریافت که خاموشی اکرم خانم، این همسر به تمام معنا عاشق و همراه و همدم، چه شوک بزرگ و چه خلأ جبران‌ناپذیری برای او بوده است. دائم به یاد می‌آورد اکرم خانم چگونه می‌کوشید تمام وسایل کار و زندگی را به نحوی فراهم کند که او با مشکلی روبه‌رو نشود و مؤمنی بتواند کارهای پژوهشی‌اش را به سر منزل مقصود برساند. وظیفه‌ای که امروز با تمام خلوص قلب بر دوش انوشه این فرزند نازنین است.

حال که صحبت از همسر شد جا دارد از جشن تولد هشتاد سالگی باقر یاد کنم که مبتکر آن اکرم خانم بود و به همت برخی از دوستان در فرهنگسرای پویا برگزار شد. جمعی چهل پنجاه نفره از دوستان خانواده‌ی مؤمنی آن شب را گرامی داشتند. در همان شب یکی از کتاب‌های باقر به نام *راهیان خطر* هم به دنیای کتاب آمد که سرگذشت شش شخصیت اندیشمند، هنرمند و سیاست‌ورز ایران است؛ همچون تقی ارانی، رضا رادمش و سعید سلطانیپور...؛ در آن شب با یادآوری جشن کوچک‌تری که پنج سال پیش‌تر از آن برای تولدش گرفته بودیم، به او گفتم: هر پنج سال در انتظار جشن دیگری باش؛ وعده‌ی ما در صد سالگی تو. پس باقر جان تولدت مبارک و به امید اینکه جشن صد سالگی تولدت را در تهران و یا اگر رخصت دهی در خانه پدری و مادری، در کرمانشاه، شهر عشاق، شهر شیرین‌ها و فرهادها، برگزار کنیم. ■

نامه ها

- صارم الدین صادق وزیر
- غلام حسین فروتن
- صادق انصاری
- مرتضی زربخت
- کاوه داداش زاده
- محمد عاصمی
- توران اشتیاقی

- منصور یاقوتی
- علی اشرف درویشیان
- محمد علی جمالزاده
- هوشنگ بهزادی
- حامد شهیدیان
- عباس عاقلی زاده
- پوری سلطانی
- محمد تقی دامغانی

۱ نامه از

منصور یاقوتی^۱

آقای باقر مؤمنی بسیار عزیز

سلام گرم مرا بپذیر

دیدار با شما برای من واقعاً تکان‌دهنده بود. در من آن اندازه روشن‌بینی هست که

۱ منصور یاقوتی، ۵ اسفند ۱۳۲۷ به دنیا آمده است؛ در خانواده‌ای گرد و زحمتکش، در روستای کیوه‌نان شهرستان سنقر، استان کرمانشاه. هفت ساله بود که خانواده‌اش به کرمانشاه کوچید. در دبستان داریوش و دبیرستان کزازی درس خوانده است. در سال‌های اول دبیرستان به قصه‌نویسی روی‌آورد؛ هم‌زمان کار هم می‌کرد؛ در نانوائی. سال ۱۳۴۶ به جرم مبارزه با حکومت شاه به زندان افتاد؛ با چند تنی از دوستانش و به مدت یک سال. دبیرستان را که به پایان رساند، سپاهی دانش شد و آموزگار روستاهای کردنشین غرب ایران. در این دوره است که داستان‌نویسی را به جد پی‌می‌گیرد. مهرماه ۱۳۵۰ به استخدام وزارت آموزش و پرورش درمی‌آید. در سال ۱۳۵۲ دو مجموعه‌ی قصه‌های کوتاهش، زخم و گل خاص را به چاپ درآورد. پس از پنج سال آموزگاری در روستاها که راه‌آوردش شناخت ژرف از زندگی دهقانان آن سامان بوده است و نگارش ده‌ها داستان کوتاه، به کرمانشاه بازمی‌گردد. به تدریس در مدرسه‌ی حسینی‌علی گویا می‌پردازد. به سبب آزادی‌خواهی و همراهی با جنبش ضد دیکتاتوری، در آغاز حکومت نظامی، آبان سال ۱۳۵۷، بازداشت می‌شود و پس از مدتی حبس در زندان شهربانی کرمانشاه به کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری تهران می‌فرستندش. با نخست‌وزیری شاپور بختیار در دی ۱۳۵۷، منصور یاقوتی نیز همچون بسیاری از زندانیان سیاسی، آزاد می‌شود. به کرمانشاه بازمی‌گردد. شهریور ۱۳۵۸ از آموزش و پرورش اخراج می‌شود؛ بی‌هیچ توجیه یا توضیحی! درباره‌ی این دوره از زندگی‌اش می‌نویسد: «معلمی که غیر از اندیشه سرمایه‌ی دیگری ندارد، چه می‌تواند بکند؟ کارگری! مدتی نگهبان و سرایدار و پادو در شهر شما تهران. مدتی کارگری ساده در نیروگاه‌های حرارتی بیستون کرمانشاه. مدتی دفتردار آسیایی در شهرستان سنقر. مدتی عملگی! حالا هم به‌عنوان روزنامه‌نگار و مسئول صفحات ادبی هفته‌نامه‌ی ندای جامعه، تا بعد چه پیش آید. همسرم هم معلم و پاکسازی شده و دارای یک فرزند دختر [گل چشمه].» با آغاز اختناق فراگیر در خرداد ۱۳۶۰، به زندگی مخفی روی می‌آورد. در ۶ تیر ۱۳۶۳ در تهران دستگیر می‌شود و پنج سال از کار را در زندان می‌گذراند؛ دیزل‌آباد کرمانشاه. پس از آزادی از زندان، به صورت تمام‌وقت به نگارش و پژوهش پرداخته است: داستان کوتاه، رمان، نقد ادبی، شعر، ترجمه‌ی کارهای ادبی از کردی به فارسی و فولکلور. آخرین رمان چاپ شده‌اش، آتش و آواز است. در کارنامه‌ی این نویسنده‌ی پُرکار که از سرآمدان ادبیات روستایی ایران است، بیش از ۲۰ کتاب به چشم می‌خورد. ن.م.

سرچشمه‌ها: تارنمای کتابک، بیوگرافی منصور یاقوتی؛ تارنمای فرنیوز، با استاد منصور یاقوتی؛ بیوگرافی منصور یاقوتی از زبان خودش؛ هفته‌نامه‌ی ندای جامعه، ۲۵ تیر ۱۳۸۷.

صحبت‌های غروب آن روز شما را در مجموع بپذیرم. در قصه‌هایی که آینده خواهم نوشت از راهنمایی‌های شما سود فراوان خواهم جست. من هیچ‌گاه به نومیدی تن نداده‌ام و «مرگ» مسئله مهم زندگی من نبوده. واقعیتی است که باید بر آن غلبه کرد.

راست است که ما شهرستانی‌ها دچار نوعی عقده‌ی خودبینی هستیم. و همچنان که اشاره کردید علتش نبودن رابطه‌ای سالم و عدم برخورد با فضاهای باز است. گلی که از فروغ آفتاب رخسند بی‌بهره بماند، به‌ناچار زرد و نحیف و لاغر می‌ماند. رشد سالمی ندارد. چه باید کرد؟!

هیئات! کجاست دستِ پُر توانی که توی این حدود تاریک و بیمار، دست این خسته‌ی دلتنگ را بگیرد و از چاه ویلی که تویش افتاده بیرون بکشد. مجموعه قصه‌ی «زخم» همچنان که در مؤخره‌اش آمده، تجربه‌ای ست



در امر نوشتن. دوست داشتم با تمام نقاط ضعفش چاپ شود. لذا خواهش دارم در امر چاپ کتاب- اینکه هرچه تمیزتر چاپ شود و نیز در امر پخش و توزیع آن و اینکه چاپش خرج کمتری برای من بردارد- مرا یاری کنید. و سفارش‌های لازمه را به آقای [ولی الله] محمدی بنمایید. گرچه خوب می‌دانم که آقای محمدی با صمیمیت سرشار و صداقت لایزالش این مهم را انجام خواهد داد.

متأسفانه یا خوشبختانه من هم عادت ندارم که نوشته‌ام را که خون و پوست و شکل گرفت، دوباره تغییر دهم.

لازم است که به خطوط اصلی اندیشه‌ام- اگرچه در قالب استعاره- اشاره‌ای بکنم. به این نیت که آشنایی ما ثمر دهد و پُربارتر و محکم‌تر شود. لازم به گفتن نیست که

ملاقات با شما گل آرزوهای زندگی من بود. کاشکی سال‌ها با تو می‌شد ماند و پای درد دلت نشست. افسوس.

من ایمان قاطع به چیرگی «سپیده» دارم. «شب» دمل سیاهی است که توی خودش خواهد ترکید. قلم در دست من اگرچه نارنجک نیست، تیرکمانی هست که می‌شود با آن کلاغان گستاخ را از روی شاخه‌های گردوی پیر متواری ساخت. راهنمایی‌های سودمند شما موجب می‌شود که سلاح زنگ نزنند و در چهارچوب افکار تنگ و حقیر متلاشی نشود.

بنیان‌گذار فلسفه‌ی علمی می‌گوید «خط سیر تکامل مارپیچ است و نه مستقیم». من سعی خواهم کرد هرچه بیشتر گرد و غباری را که اندیشه‌ام را لعاب زده بزدایم. اواخر خرداد ماه سفری به تهران خواهم داشت به قصد دیداری. سلامم را به آقای محمدی برسان. دست‌تان را صمیمانه می‌فشارم.

منصور یاقوتی، ۵۲/۲/۳۰

علی اشرف درویشیان

دوست عزیز آقای مؤمنی

پس از سلام و احوالپرسی. مدتی است در کرمانشاه و دهات اطرافش پرسه می‌زنم. امسال برخلاف سال‌های پیش به نویسندگها و شعرا هم سرکشی کرده‌ام. خیلی از این جماعت دلخور شده‌ام. فلان کس که سنی از او گذشته و معلوماتی کسب کرده، در گوشه‌ای نشسته است و در از خود بسته. جوان‌ها هم تا بخواهی مغرور، به قول خودشان گوز به کلاه پیمانه نمی‌کنند! فکر نمی‌کردم جماعتی تا این حد مغرور و از خودراضی باشند. وقتی قصه یا شعرشان را می‌خوانند، انتظار دارند به‌به و چه‌چه برای‌شان سر بدهم و وقتی که انتقادی می‌کنم، گوش‌شان قرمز می‌شود. چشم‌های‌شان بیرون می‌آید. رگ گردن‌شان متورم می‌گردد و حس می‌کنم که با لات‌ها و گاوکش‌ها روبه‌رو هستم. مثلاً یکی از آن‌ها که قبلاً چند شعری از او خوانده بودم، خودش را بزرگ‌ترین نویسنده‌ی دنیا می‌داند (تازگی‌ها قصه هم می‌نویسد) و بعد از خودش هوشنگ گلشیری را قرار می‌دهد. در قصه‌هایش روشنفکری‌های بچگانه در سطح انشاهای دبیرستان به چشم می‌خورد. دیروز آخرین حرف‌هایم را با او زدم و دیگر سراغش نمی‌روم، چون او مرا از دکانش تقریباً بیرون کرد. اغلب قلم به دست‌های این ولایت این‌طورند. می‌گویند: «آریان‌پور کیست؟ به آذین کیست؟ مؤمنی کیست؟ آن‌ها برای خودشان حرف می‌زنند. نظریات آن‌ها را قبول نداریم.» آدم دلش می‌گیرد. هروقت از این جماعت ناراحت می‌شوم، می‌زنم به ده. روبه‌روی مردم و با مردم. آن وقت دوباره از من عشق به انسان و عشق به زندگی متولد می‌شود. گرم می‌شوم. پُرهیجان می‌شوم و باز برمی‌گردم تا دم گرمم را در این افسردگان بدمم.

هفت تا هشت نفر در کرمانشاه هستند که تا به حال با پول خودشان کتاب چاپ کرده‌اند. کتاب‌هایی پُر از حرفِ مفت. بدون شناخت روابط اجتماعی، فقط به خاطر اینکه به آن‌ها بگویند نویسنده! ۶۰ درصد این کتاب چاپ‌کن‌ها تحصیلاتی در حدود سوم متوسطه دارند و به مغازه‌داری مشغول‌اند و کتاب‌های‌شان را هم پُشت ویتترین

مغازه‌شان گذاشته‌اند، طوری که عکس ۹×۶ خودشان هم پیدا باشد. خیال کرده‌اند که آدم باید تحصیلاتش را ناتمام بگذارد و عرق‌خوری بکند و حشیش بکشد تا نویسنده شود. تازه گورکی را هم قبول ندارند و یکی از آن‌ها در جدولی که درست کرده به خودش نمره‌ی ۲۰ داده، به گلشیری ۱۸ و به گورکی ۳! دارم مقاله‌ای می‌نویسم راجع به این افراد. به خانه‌ی یکی از آن‌ها می‌روم. ۲۸۰۰ تومان پول داده تا کتابش را چاپ بکنند. اما پدر و مادر و برادر و خواهرش روی زمین خالی می‌نشینند. اتاق خودش مرتب است. و کتابش هم هیچ مطلبی را بیان نمی‌کند.

انتشارات مرجان با چاپ کردن کتاب‌های این جماعت کلی به جیب زده و حتا قضیه آن قدر سود داشته که یک شعبه به نام انتشارات سمنگان در کرمانشاه باز کرده تا کار چاپ کتاب‌ها سریع‌تر انجام گیرد. اگر به انتشارات مرجان مراجعه کنی، کتاب‌های بچه‌های کرمانشاهی را می‌بینی که تا سقف رفته‌اند؛ زیرا مؤسسه پس از چاپ، کتاب‌ها را از بچه‌ها بین ۳ تا ۵ ریال می‌خرد و انبار می‌کند. به هر حال روزنامه‌ی بیستون را (البته نه همه را ولی مقدار قابل توجهی را) پس از رفت و آمدهای زیاد، از آقای فره‌پور پسر علی اوسط گرفتم که با خودم به تهران می‌آورم. شما صلاحیت بیشتری دارید که راجع به بیستون تحقیق کنید.

باز هم در فکر هستم که شاید از جاهای دیگر پیدا کنم. به تمام دوستان سلام می‌رسانم. علی اشرف درویشیان

۵۲/۵/۲۲

آدرس کرمانشاه: خیابان حسین آباد. کوی پیروز کاشی ۳۱ منزل دارابیان

آقای مؤمنی عزیز

پس از سلام. مدتی است در ده هستم. هوا سرد شده است. آب یخ زده است. اما دل من گرم از میهمان‌نوازی‌های مردم است. بین راه که با همان اتوبوس‌های کهنه می‌آمدم، مردی همسفرم بود که در کرمانشاه سپور است. شوهرخواهرش در یکی از دهات مرده بود. در بین راه سوار شد. دوست شدیم و از جیبش مشتی کشمش به من داد که هنوز در جیبم دارم. دوستی‌ها، همدردی‌ها و همدلی‌ها چه زود درمی‌گیرد. بعضی وقت‌ها بعضی‌ها را آن قدر دوست دارم که گلویم می‌گیرد. گلویم به درد می‌آید. غصه‌ام می‌شود

قانع و آرام. در کوچه‌های ده میان تپاله و زباله با مرغ و گاو و گوسفند قاطی می‌شوند و خیلی آرام بیمار می‌شوند و رنج می‌کشند و می‌میرند. نمی‌دانم تا به حال چشم درد گرفته‌ای؟ (وقتی بچه بودی). و من هر وقت بچه‌ها را می‌بینم با آن چشم‌های قرمز، پلک‌ها و گونه‌های سوخته، خود به خود دردهای گذشته در چشمانم می‌دوند و چشمم اشک می‌کند. به چه وسیله‌ای می‌توان خدمتی انجام داد؟ برایت گفته‌ام که من قصه‌های روستائیم را مثل تُف توی صورت بورژواهای شهری می‌اندازم. آن کارمندانی که شب و روزشان خلاصه می‌شود در عوض کردن فرم‌های مبل، آن دانشجویانی که در تریای دانشکده می‌نشینند و حرف‌های قلمبه سلمبه غرغره می‌کنند. آن معلم‌هایی که خوراک‌شان شده است مجله‌های دست بیستم. این‌ها را باید به ضرب دگنگ تکان داد. می‌بخشی پُرگویی کردم. عرصه‌ام تنگ است. یک شعر کُردی برایت می‌فرستم که از خواندنش گریه‌ام می‌گیرد: (ترجمه‌ی شعرها را می‌فرستم) برای گاو ماده می‌خوانند:

خوش آمدی

خیرآور من

خوش خوراک من

آب از رودخانه خور من

مادرگوساله‌هایم هستی کاسه پُر کن من

آبادانی خانه‌ام

علف‌های کنار رودخانه خور من

آفتاب که غروب کرد

شیرت را به بادیه بده

سرافراز کن من

چشم دشمن کور کن من

میهمان راه انداز من

ماده گاو خودم هستی

خودم می‌دوشمت

هزار تومان بدهند

نمی‌فروشمت

خوش آمدی
نور به پایت باشد
نان و کره‌ی بچه‌هایم
پیش تو است
خیرآورِ
خیرآور من

قربانت، درویشیان
۵۲/۸/۱۵

آقای مؤمنی عزیز

پس از سلام. الان در پاره هستم. شهرستانی با ده هزار نفر جمعیت، کوهستانی. شهر سنگ و چوب و سیل استخوانی و فشار شدید ساواک. کتاب‌فروشی ندارد. دیروز کتابخانه‌ی مدرسه‌ی راهنمایی را دیدم. مجموعاً ۳۰ جلد کتاب داشت که ۵۰ درصد آن به درد نمی‌خورد و بقیه را هم کتاب‌هایی از قبیل المنجد والالف الصغری و تفسیرها اثر ارسطو و جمهوری افلاطون و یک دوره هم دائرةالمعارفی که فرانکلین برای جوانان منتشر کرده است. مدیر مدرسه در عمرش روزنامه هم نخوانده، چاق و قرمز. از افتخاراتش اینکه روی یک صندلی فلزی نشسته و آن را داغان کرده است. سه ماه است که تلویزیون پایش را در این شهرستان گذاشته است. هنوز مردم نمی‌دانند مطالعه یعنی چه که تلویزیون اوقات بیکاری‌شان را پُر کرده است. همه جا تعریف از مراد برقی^۳ است. یک خانه‌ی روستایی مانند، چهار آنتن تلویزیون رویش کوبیده شده است. بچه‌ها تقلید مراد برقی را در می‌آورند. «بله... بع... له» معلم‌ها روزنامه را می‌خوانند تا ببینند از رتبه و اضافه حقوق و حق فنی و مزایا چه خبر و روزنامه‌ها هم گویا رگ خواب جماعت را در دست دارند زیرا هر روز چند سطری راجع به این مباحث در آن‌ها هست. جای خالی. شهر منظره‌ی عجیبی دارد. درخت‌های گردو و توت و بید هنوز برگ‌شان سبز است، اما چنارها زرد و سرخ شده‌اند. مثل شمعی که

۳ خانه به‌دوش یک (مجموعه) تلویزیونی ایرانی است که با نام شخصیت اول داستان، یعنی مراد برقی، معروف بود. در سال ۱۳۵۲ به کارگردانی پرویز کاردان ساخته شد و از تلویزیون ملی ایران پخش گردید.

وسط سبز عید^۴ چقانده^۵ باشند.

راستی با مقاله‌ها چه کردی؟ دنبال آقای محمدحسین جلیلی هستم تا شاید مقاله‌ای از او بگیرم. شما هم کارهای‌تان را روبه‌راه بکنید. جداً این طرف (غرب خودمان) خیلی احتیاج به یک تکان ادبی و اجتماعی دارد. باور کن وقتی عده‌ای از آن جماعت مثلاً روشنفکر را در تهران می‌بینم، با آن شمایل و فیس و افاده و با آن لباس‌های تروتازه، نمی‌دانی چقدر حرص می‌خورم. اگر معتقد باشیم که در این جامعه عده‌ای زالو هستند و عده‌ای باید زالوکش باشند، متأسفانه همان آقایان تر و تمیز جزو زالوها هستند و من شدیداً به آن‌ها کینه دارم. چطور می‌شود پشت آن میزهای عریض و طویل و آن اتاق‌های معطر نشست و چاق شد؛ در حالی که همین چند وقت پیش در دهات پاهو کودکی از بی‌شیری جان داده بود به جای شیر به او آب داده بودند. و جلو چشم پدر و برادر و خواهر مرده بود. خیلی ساده. مادرش هم مبتلا به سل استخوانی است که در این سوی بیداد می‌کند. پارسال در دهات اطراف پاهو ۴۰ کودک در اثر سرخک مردند. نه دکتري و نه دارویی. آری برادر، مؤمنی عزیز که خیلی دوست دارم، این‌ها را به گوش آن حضرات که با دو سطر چرت و پرت نوشتن خودشان را گورکی و بهرنگی ایران می‌دانند، برسان. به همه‌ی زالوکش‌ها سلام می‌رسانم.

قربانت، درویشیان

۵۲/۸/۲۵

آقای مؤمنی عزیز

پس از سلام و احوالپرسی. الان در آصف‌آباد قُرَوَه هستم. دهی در ۳۰ کیلومتری مشرق قُرَوَه. تا دلت بخواهد برف. چند ساعتی پیاده‌روی داشتم. یکی از شاگردان سابقم در اینجا معلم است. دهی که مثل همه‌ی دهات حمام ندارد. جذامی دارد که خودشان گل می‌گویند. زمستان به هر دهی که وارد می‌شوی یا کسی دارد می‌میرد یا مرده است و عزاداری است. اینجا هم کسی دارد می‌میرد. به قول خودشان یاسینش را هم خوانده‌اند و رو به قبله است. جوانه زنی است که بچه از بارش رفته و دسترسی

۴ سبزه‌ی سفره‌ی هفت سین

۵ چپاندن، فرو کردن

به دکتَر هم نیست. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که من فقط می‌توانم حرف‌هایم را در قالب عاطفه بیان کنم. اصلاً این‌طور ساخته شده‌ام. نمی‌دانی چطور وقتی یک آهنگ کُردی می‌شنوم یا هوره از راه دور به گوشم می‌رسد، چقدر بغض می‌کنم. آهنگ‌شان پُر از خشم و غصه است. شعری شنیدم درباره‌ی مرد و زنی که از دار دنیا فقط الاغی دارند. یعنی شعر را مرد برای زنش می‌خواند. با وجود اینکه این شعر را لوطی‌های دورگرد دهات برای تفریح و بازی درآوردن می‌خوانند، ولی نمی‌دانی از شنیدنش چه حالی به من دست داد. ترجمه‌ی شعر را برایت می‌نویسم:

جانم عمرم شیرین زن من
چشم خِر من آینه‌ی زن من
پوست خِر من پیرهن زن من
جانم عمرم شیرین زن من
دندان خِر من انبر زن من
کله‌ی خِر من دیگ زن من
جانم عمرم شیرین زن من
پاهای خِر من هیزم زن من
کیر خِر من گوشت‌کوب زن من
جانم عمرم شیرین زن من
دُم خِر من جاروی زن من
خایه‌ی خِر من هاون زن من
جانم عمرم شیرین زن من
روده‌ی خِر من طناب زن من
پوست خایه‌ی خِر من
شیر صاف کن زن من
جانم عمرم شیرین زن من
پهن خِر من خرما‌ی زن من

گوشِ خرِ من قاشقِ زنِ من

جانم عمرم شیرین زنِ من

این شعرها را در قصه‌ای که در دست تهیه دارم، آورده‌ام. به هر حال هر روز بیشتر حس می‌کنم که دلم می‌خواهد هرچه بیشتر در مردم و زندگی‌شان غرق شوم. جای خالی. جای خالی. باید از [عطا] نوریان تشکر کنم که چنین وضعی برایم پیش آورد که با خیال راحت کارم را بکنم. به آقای [ابراهیم] رهبر سلام می‌رسانم. همچنین سلامم را به آقای نوریان برسانید. اگر شد نامه‌ای برایم بنویس تا آخر برج به تهران نمی‌آیم و کاش هرگز نمی‌آمدم.

راجع به دو قصه‌ی من چه کردید؟ نقاشی‌هایش چه شد؟ مقاله‌های بیستون را چه کردی؟ آقای [پرویز] مهاجر (که سلام هم می‌رسانم) چه کرد؟ به تهران که بیایم کار بیستون را جداً ادامه می‌دهم. به خانم و انوشه سلام می‌رسانم.

قربانت، درویشیان

۵۲/۱۰/۱۵

۲ نامه از

محمدعلی جمالزاده

M.A.Djamalzadeh

Flirissant 78

Genève 1206

ژنو ۲۷ خرداد ۱۳۵۴

۱۶ ژوئن ۱۹۷۵

با سلام و دعا خدمت حضرت آقای باقر مؤمنی به عرض می‌رساند که نامه‌ی جنابعالی که در تاریخ ۵۴/۲/۲ به افتخار این بنده ارسال فرموده بودید متأسفانه همین امروز که ۲۷ خرداد ۵۴ است به دستم رسید. علت را آقای مستوفی^۱ مرقوم داشته‌اند و ملاحظه می‌فرمایید. روزنامه‌ی *صوراسرافیل* در سوئیس در شهر ایوردون Yverdon (از شهرهای کانتون و Vaud که پایتختش شهر لوزان Lausanne است) انتشار یافته بوده است و من تأسف دارم که آن شماره‌ها را هرگز ندیده‌ام و درست نمی‌دانم

۱ علی مستوفی (۱۳۶۵-۱۳۰۶) در رشت به دنیا آمد. پس از پایان دوره‌ی دبیرستان به تهران رفت و در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران ثبت‌نام کرد. به حزب توده ایران پیوست. از نویسندگان برجسته‌ی نشریه‌های آن حزب شد. به داستان‌نویسی و ترجمه‌ی نوشته‌های ادبی نیز روی آورد. پیش از پایان دانشکده در سال‌های ۳۲-۱۳۲۹ عضو تحریریه‌ی روزنامه‌ی به‌سوی آینده بود و به نام احمد صادق قلم می‌زد. بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ جلائی وطن کرد. به نمایندگی از حزب توده ایران به شورای جهانی صلح پیوست. پس از چند سال زندگی در چکسلواکی و وین، در ژنو سکونت گزید. از حزب توده ایران گسست و روزنامه‌نویسی را حرفه‌ی خود ساخت. از ستون‌نویس‌های *ژورنال دو ژنو* (Journal de Genève) گشت و از کارشناسان ارشد مسائل خاورمیانه. با هفته‌نامه‌ی طنز *لاپیلول* (La Pilule) نیز همکاری داشت. قصه‌نویسی و برگردان داستان و شعر را از زبان فرانسه به فارسی پی گرفت: آراگون (Aragon)، ورکور (Vercors)، اهرن‌بورگ (Ehrenbourg) و مالرو (Malraux) ... مستوفی شعر نیز می‌سرود؛ به زبان مادری که بیشتر در مجله‌ی *کاوه* (چاپ مونیخ) منتشر می‌کرد. از میان انبوه نوشته‌هایش کتاب‌های *خورشید می‌دمد* و *سراب/امید جایگاه ویژه‌ای* در داستان‌نویسی او به زبان فارسی دارد. علی مستوفی وقت فراغتش را به نقاشی می‌گذراند که مایه‌اش طبیعت بود و زندگی در شهر و روستا. این روشنفکر برجسته در ۲ دسامبر ۱۹۸۵ در گذشت؛ در ژنو.

چند شماره به چاپ رسیده بوده است. گمان می‌کنم در تهران در کتابخانه‌ی مجلس و یا کتابخانه‌ی دیگری آسان‌تر به دست می‌آید. خیلی متأسفم که به جنابعالی جواب منفی می‌نویسم. با سلام و دعا و طلب توفیق

سید محمدعلی جمالزاده

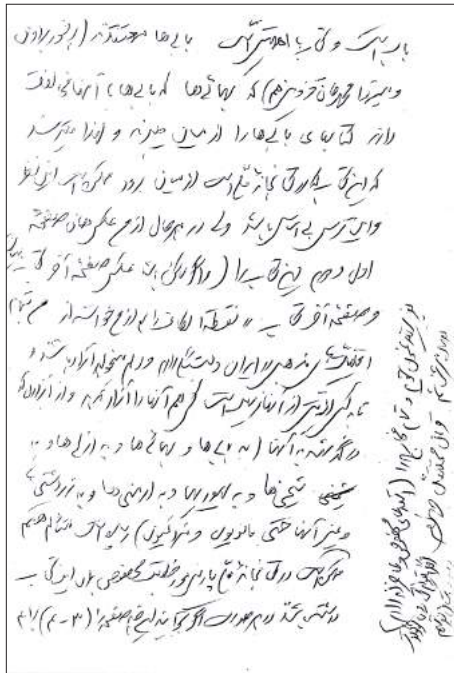
در موقع توپ بستن محمدعلی شاه قاجار به مجلس شورای ملی (اواسط سال ۱۹۰۸ میلادی) من تازه از ایران به بیروت رفته بودم و دو سه سالی پس از آن به سویس آمدم و دیگر دهخدا در سویس نبود و گویا به ایران مراجعت کرده بود.

شهر ایوردن در ساحل دریایچه‌ی
نوشاتل Neuchatel کانتونی از
۳۳ کانتون سویس واقع است

M.A.Djamalzadeh
78 Flirissant
1206 Genève

ژنو دوم تیر ۱۳۵۴
اول ژوئیه ۱۹۷۵

قربانتان می‌روم. نامه‌ی جنابعالی
الان رسید. بسیار ممنونم. گوینم
که لابد می‌شناسید در مراجعت از
ایران کتاب‌های خود را (و از جمله
چند جلد کتاب فارسی گران بها)
را به کتابخانه‌های اروپا فروخت
(بیچاره دچار فقر و پریشانی شده



بود) یکی از آن کتاب‌ها نصیب کتابخانه‌ی ملی پاریس گردید کتابی است خطی و
عنوانش شاید بیان باشد کتابی است به قلم سید علی محمد مؤسس مذهب باب.
من بابی و بهایی نیستم (اصولاً! به هیچ گروهی جز به گروه نوع بشر و ایرانی بستگی

ندارم) ولی دوستان ایرانی دارم که به این کتاب سخت علاقه‌مندند و از لحاظ تاریخ ادب و تاریخ مذهب هم اهمیت دارد. من سابقاً عکس چند صفحه از این کتاب را دیده‌ام و در خاطر دارم که در حاشیه‌ی همان صفحه‌ی اول یا دوم این کتاب خطی کتاب دیگری را نوشته‌اند که «نقطه‌الکاف» عنوان دارد و تاریخ ظهور باب و مذهب باب است و کتاب بااهمیتی است. بابی‌ها معتقدند (پروفسور براون و میرزا احمد خان قزوینی هم) که بهایی‌ها که بابی‌ها با آن‌ها مخالفت دارند کتاب‌های بابی‌ها را از میان می‌برند و لهذا می‌ترسند که این کتاب که در کتابخانه‌ی ملی است از میان برود. ممکن است این نظر و این ترس بی‌اساس باشد ولی در هر حال از من عکس همان صفحه‌ی اول و دوم این کتاب را (و اگر ممکن باشد عکس صفحه‌ی آخر کتاب بیان و صفحه‌ی آخر کتاب «نقطه‌الکاف» را از من خواسته‌اند من به تمام اقلیت‌های مذهبی در ایران دلبستگی دارم و دلم می‌خواهد آزاد باشند و تا به کسی اذیتی از آن‌ها نرسیده است کسی هم آن‌ها را آزار ندهد و آزاری که در گذشته به آن‌ها (به بابی‌ها و بهایی‌ها و به ازلی‌ها و به شیخی‌ها و به یهودی‌ها و به ارمنی‌ها و به زردشتی‌ها و غیر آن‌ها حتا مانویان و مزدکیون) رسیده است متألم هستم. ممکن است در کتابخانه‌ی ملی پاریس مواظبت مخصوص برای این کتاب داشته باشند در هر صورت اگر بتوانید این چند صفحه را (۳-۴) برایم بفرستید ممنون می‌شوم و تمام مخارج را (استدعای مخصوص و عاجزانه دارم) به عهده می‌شناسم. اقلاً می‌توانم کتاب و یا شوکولات سوئیس برای تان بفرستم.

قربان محبت تان جمالزاده

زمان می‌گذرد می‌بینم که چقدر "انسان‌ها" آدمک‌های کوچکی و خواهر...ده‌اند!... این حالت روحی تقریباً برای عده‌ای از دوستان، به درجات مختلف وجود دارد و این کار را تا حدودی مشکل می‌کند. به هر حال برنامه‌ای گذاشته‌ام برای مطالعه. نخست می‌خواهم تاریخ بخوانم. (باید عربی هم کار کنم!) و آنچه از "بنگاه" شنیده و دیده‌ام یادداشت کنم و حتماً به درد خواهد خورد. انسان‌های اینجا که دست‌پروردگان کلاه‌گیس و قهرمان رشت هستند، به قدری کارشان به فلاکت رسیده که انسان دلش از هرچه توده‌ای ست به هم می‌خورد. من تقریباً از جریان‌های آنجا بی‌خبرم، اگر توانستی ترتیبی بده که نشریه و کتاب برایم برسد و از خودت حتماً مفصل برایم بنویس. من سعی می‌کنم که سه ماه دیگر حتماً سری به آن دیار بزنم و ترتیب کارهایی را در اینجا بدهم. به هر حال یک بنگاه نشریاتی فرانسوی مایل است رمان‌هایی را از فارسی به فرانسه ترجمه و منتشر کند. در این مورد اگر کار جالبی به نظرت می‌رسد زودتر برایم بنویس. دوشنبه قرار است با او تماس بگیرم. دیگر اینکه از آن کتاب تحلیلی که منتشر کرده بودی ۴-۵ نسخه برایم بفرست که سخت احتیاج است.

عزیز جان می‌دانی که می‌دانم حال و روز شماها چطوری است و از خودم بدم می‌آید که من در اینجا و شما در آنجا باشید. این فکر هم خواهر ما را گ... چیزی نمانده رادیو را به هوا بفرستم! از بس زوزه می‌کشد. بگذریم. در نامه‌ی بعدی اشعار بعضی از آهنگ‌هایی را که ضبط کرده‌ام برایت می‌فرستم، به اضافه‌ی چند کتاب دیگر. امیدوارم از نوارها خوشت بیاید. دیگر اینکه ژانت نمی‌داند این رومیزی همان چیزی است که اکرم می‌خواست یا نه؟ اگر نه بنویس. از دور فراوان تو و اکرم عزیز و انوشه عزیزم را می‌بوسم.

قربان همگی

هوشنگ

Nous nous ennuyions de vous, vous nous manquez trop! J'espère que nous pourrions bientôt vous revoir. Je vous embrasse tous les trois très fort.

Jeannette

۲۸ دسامبر ۱۹۷۹ [۷ دی ۱۳۵۸]

پرولتاریای ایران کافر شوید!

باقر و اکرم و انوش بسیار عزیزم
از دور همه‌ی شما عزیزان را می‌بوسم و امیدوارم حال همگی خوب و خوش باشد.
یکی از دوستان راهی آنجا است و از فرصت استفاده می‌کنم و با عجله دو سه خطی
می‌نویسم. حال و روز ما بهتر از سابق نیست. ولی فکر می‌کنم که اوضاع شما هم
بهتر از سابق نباشد! من می‌خواستم تعطیلات ژانویه به ایران بیایم که متأسفانه به عید
خودمان موکول شد. (از اوضاع و احوال تا آنجا که امکان باشد باخبرم و چون "عاق"
شده‌ام (به تخمت!)،^۲ از دور ناظر اوضاع "بنگاه"^۳ هستم و پیشرفت سریع آن را در
تمام شئون می‌بینم! (از جمله آنکه در پاریس... خانه‌ای به اسم سلول حزبی درست
کرده‌اند که از ساواکی قبلی تا... در آن می‌پلکند. نمی‌دانم از نوار و کتاب‌ها خوش
آمد یا نه؟ در صدد تهیه‌ی چیزهای دیگری هم بودم که متأسفانه عقب افتاد. در اینجا
به ما نامردانه همه مارکی زده‌اند. یعنی آنکه گویا من با تو کار می‌کنم که باعث افتخار
من است. دوستان دیگری هم که با من هستند یا تقاضای حقوق و خانه کرده‌اند یا
اصلاً آدم‌های بی‌تخم و ترسو بوده‌اند!

به هر حال خیلی دلم برایت تنگ شده و حتماً به زودی دیداری مفصل‌تر از سابق دست
خواهد داد. از اوضاع و کارهای خودت برایم مفصل بنویس. غیرمستقیم شنیدم که
خانه‌ی تو عوض شده و شماره تلفن جدید ترا هم ندارم. آن را به هر وسیله‌ای که
توانستی برایم بفرست. من صبح‌ها کار می‌کنم و بعد از ظهرها هم درس می‌خوانم
و خلاصه دوستان خوبی هم در اطراف هستند که می‌توانیم کارهایی کوچک بکنیم.
عزیز جان به هرچه احتیاج بود بنویس. به اکرم عزیز بگو که اگر نویسی و نخواهی،
خود ژانت^۴ دوباره در صدد تهیه‌ی رومیزی و از این حرف‌هاست و بهتر است که چیزی

۲ اشاره‌ای است به اخراج بهزادی از حزب

۳ منظور حزب توده است.

۴ ژانت بهزادی، همسر هوشنگ بهزادی

بگیرد که مورد احتیاج باشد.
 کتاب تو بالاخره درآمد یا نه؟ اگر چیز تازه‌ای درآمد ما را بی‌نصیب نگذار. به هر کتابی احتیاج داشتی برایم بنویس.
 فراوان و گرم همه‌ی شما عزیزان را می‌بوسم. به همان گرمی هم زانت همه را می‌بوسد.
 قربان تو، هوشنگ

P.S.. فتوکپی نسخه‌ای از تاریخ حزب کمونیست پرتقال را که چند سال پیش در جشن اومانیته چاپ شده بود برایت می‌فرستم. همان چیزی است که باعث ناراحتی خیلی‌ها شده بود! مخصوصاً شرح حال اعضای C.C. و...
 - کتابی هم برایت می‌فرستم که حتماً می‌شناسی و یا قسمت‌هایی از آن را خوانده‌ای. خلاصه دوباره تجدید چاپ شده که برایت فرستادم.
 - کسی که این‌ها را برایت می‌آورد دوست دوران دبیرستان است و با من کلی رفیق است. از لحاظ سیاسی چیزی نمی‌داند، ولی انسان بسیار خوبی است.

۵ اشاره به کتاب مسئله‌ی ارضی و جنگ طبقاتی در ایران

۶ کمیته‌ی مرکزی comité central

حامد شهیدیان^۱

۱۴ اکتبر ۱۹۸۴

جناب آقای باقر مؤمنی

ضمن عرض سلام، آرزوی سلامتی و موفقیت و سعادت‌مندی شما را دارم. بالاخره پس از ماه‌ها تلاش موفق به دستیابی به آدرس شما گشتم. چنانچه مستحضری دوستی از فرانسه آدرس شما را یافته و در اختیارم قرار داد. از محبت و اعتماد شما ممنونم. نمی‌دانم به خاطر دارید یا نه؟ تابستان ۵۷ بود که من برای صحبت با شما به مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی^۲ آمدم. دفتری از نوشته‌هایم را در اختیارتان قرار دادم که پس از عزیمتم به آمریکا رفیقی آن را از شما گرفته، برایم بازپس فرستاد. به هر حال، من که در آن موقع تشنه‌ی فراگیری بودم از شما خواستم که در یافتن مجرای مناسب مطالعاتی یاری‌ام نمایید. معه‌ذا به دلیل ناروشن و نامشخص بودن افکار من در آن برهه از زمان شما جز مسائل کلی، راه مشخصی را نمی‌توانستید در اختیار من بگذارید و گفتید: «وقتی چند سال دیگر با برنامه‌ی مطالعاتی مشخص‌تری به ایران بازگشتید، با هم صحبت خواهیم کرد.»

متأسفانه اکنون هر دوی ما در خارج از ایران، تبعید اجباری‌ای را از سر می‌گذرانیم. اما من مکالمات آن روزمان را فراموش نکرده‌ام و هنوز مایل به فراگیری از شما و در میان گذاردن آنچه آموخته‌ام، با شما می‌باشم. بگذارید قدری از فعالیت‌های خودم بنویسم. پس از آمدن به آمریکا، دوره‌ی لیسانس را در رشته‌ای که آمیزه‌ای از جامعه‌شناسی، فلسفه و مردم‌شناسی بود و می‌توان آن را فلسفه‌ی سیاسی یا فلسفه‌ی اجتماعی نامید، گذراندم. اکنون در دانشگاه برن‌دایز در بُستن [Brandeis university Boston]، دوره‌ی دکترای را در رشته‌ی جامعه‌شناسی می‌گذرانم. تحقیقات این دوره‌ی تحصیلی من

۱ حامد شهیدیان (۱۳۸۴-۱۳۳۸). نوشته‌ها و کتاب‌های گوناگونی به انگلیسی و فارسی از او انتشار یافته است. برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به پیش‌گفتار کتاب حامد شهیدیان، نقشی از یک دوست، نقشی از یک دوستی، ویراستار ناصر مهاجر، نشر نقطه، آلمان، ۱۳۸۷/۲۰۰۸

۲ مؤسسه‌ی تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی

در رابطه با موضوع جامعه‌شناسی سیاسی، جامعه‌شناسی رشد و جامعه‌شناسی زنان می‌باشد. هدفم این است که این موضوعات را در رابطه با تاریخ ایران به ویژه تاریخ نوین ایران مطالعه کنم. در رابطه با جامعه‌شناسی سیاسی: به مسائلی نظیر جامعه‌شناسی جنبش‌های انقلابی ایران، ساخت دولت در ایران، فئودالیسم یا شیوه تولید آسیایی

در ایران (کدام یک؟) و... در رابطه با جامعه‌شناسی رشد مسائلی نظیر تاریخ اقتصادی ایران در قرن حاضر (یا دقیق‌تر از اواخر قرن نوزدهم میلادی)، رشد سرمایه‌داری در ایران، بافت اقتصادی جامعه و... و در رابطه با زنان بررسی موقعیت زنان در ایران و تغییراتی که در شرایط زندگی آنان حاصل شده، جنبش زنان در ایران و بررسی دلایل عدم پیشرفت آن، جنبش چپ و مسئله‌ی زنان و چگونگی سازمان‌دهی زنان و ارتباط جنبش زنان با جنبش طبقه‌ی کارگر... همچنین بررسی تاریخ تفکر به ویژه تاریخ تفکر اجتماعی در ایران مورد علاقه‌ی من است. به ضمیمه‌ی



این نامه نوشته‌ای را که درباره‌ی خاطرات تاج‌السلطنه است برای‌تان ارسال می‌دارم. خوشحال خواهم شد چنانچه لطف کرده، نظرات و انتقادهای‌تان را برابم بنویسید. دو تا از مسائلی که در حال حاضر مشغول بررسی و مطالعه‌ی [آن] هستم، تفکر اجتماعی در ایران در زمان قاجار (از جنبش بابیه تا انقلاب مشروطیت و به قدرت رسیدن رضاخان) و بررسی سیاست‌های کمینترن در رابطه با انقلاب ایران می‌باشد. و در هر دو مورد به قدری منابع [تازه] دست پیدا کرده‌ام. چنانچه مایل باشید می‌توانم نسخه‌ای از لیست کتاب‌های فارسی که از ایران برابم رسیده را در اختیار‌تان قرار دهم

تا چنانچه به هریک احتیاج^۳ داشتید با طیب خاطر به شما امانت دهم. نکته‌ی دیگر اینکه سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران مایل به تجدید چاپ کتاب سیمای روستای ایران شما می‌باشد. مایل هستیم تا اجازه‌ی شما را در این رابطه داشته باشیم. بدیهی ست که برای حفظ مسائل امنیتی (مگر اینکه خواسته‌ی خود شما چیزی غیر از این باشد) از اینکه شخص شما اجازه‌ی تکثیر مجدد کتاب را به ما داده‌اید، هیچ جا ذکر نخواهد شد. مایلیم از فعالیت‌های تحقیقاتی شما در صورت امکان اطلاع داشته باشم. خواهشمندم در صورتی که هرگونه کاری از من در این گوشه‌ی دنیا ساخته است، مطلع کنید. دریافت ننمودن پاسخی از شما را به عنوان نشانه‌ی عدم تمایل شما در ایجاد ارتباط تلقی خواهم نمود و لازم به تذکر نیست که خواست شما را در ادامه یا گسست ارتباطمان محترم خواهم شمرد.

با آرزوی موفقیت- دست تان را به گرمی می‌فشارم

حامد شهیدیان

Hammed Shahidian

Beacon Place#1 19

Somerville, Mass 02143

USA

۲۶ فوریه ۱۹۸۵

دوست عزیز آقای مؤمنی

با سلام و آرزوی سلامت، سعادت و موفقیت شما. از تأخیر در جواب نامه‌تان پوزش می‌خواهم. دلیل این تأخیر این بود که می‌خواستم در رابطه با پخش کتاب‌های شما در آمریکا ترتیبی قائل شوم. نتیجه از این قرار است: طبق پیشنهاد شما درباره‌ی پخش بازتکثیرشده‌ی کتاب مسئله‌ی ارضی و جنگ طبقاتی در ایران اقدام کردم. رفقای

سازمان آمریکا با پخش موافقت کردند. در صورت تمایل، شما می‌توانید تعداد ۲۰۰ نسخه از کتاب را به آدرسی که در انتهای نامه است، بفرستید. قیمت مورد علاقه‌تان برای فروش کتاب را یا از طریق همان آدرس یا از طریق من مشخص کنید تا ما در رابطه با تعیین قیمت معیاری در دست داشته باشیم. ۶۰ درصد قیمت کتاب‌ها به شما و ۴۰ درصد به سازمان آمریکا تعلق خواهد گرفت. ۶۰ درصد را پس از پایان فروش کتاب‌ها دریافت خواهید کرد. در رابطه با بقیه‌ی کتاب‌ها نیز منتظر ماندم تا بر اساس چیزی که در نامه‌تان ذکر کرده بودید به دستم برسد. اما چون خبری نشد نمی‌دانستم چه باید کرد. به هر حال شما می‌توانید تعدادی از کتاب‌های‌تان را برایم بفرستید تا شخصا برای فروش آن‌ها اقدام کنم. البته در رابطه با این کتاب‌ها، تمام پول را برای‌تان خواهم فرستاد. اگر مایل باشید شاید بتوانم یک آدرس پستی در اختیارتان قرار بدهم تا چاپ کنید و کسانی که در آمریکا و کانادا بخواهند کتاب‌ها را دریافت کنند، با آن آدرس تماس بگیرند. به هر حال تصمیم با خودتان است.

در رابطه با منابع کتابخانه‌های آمریکا تا جایی که از نظر مالی برایم امکان داشته باشد، از هیچ کمکی دریغ نخواهم کرد. منتها باید مشخص باشد که شما چه منابعی را لازم دارید.

نمی‌دانم با کارهای نویسنده‌ی زن مصری، نوال السعداوی، آشنا باشید یا نه. اخیراً کتابی از او به انگلیسی ترجمه شده به نام «زن در نقطه‌ی صفر». من این کتاب را به فارسی برگرداندم که به زودی از طرف کمیته زنان سازمان آمریکا منتشر خواهد شد. برای‌تان نسخه‌ای خواهم فرستاد و امیدوارم نظرها و انتقادهای‌تان را در اختیارم بگذارید.^۴

در ضمن قرار است ما در بُستن نشریه‌ای منتشر کنیم (منظور از ما، هواداران فدائیان است) با تم علمی-اجتماعی که بتواند مقالاتی^۵ را در زمینه‌های مختلف علمی، اجتماعی، سیاسی، ادبی، هنری، تاریخی و ... به چاپ برساند. اگر مقاله‌ای داشته باشید و مایل باشید در اینجا چاپ شود، از دریافتش خوشحال خواهیم شد.

فراوانش کردم درباره‌ی سیمای روستاهای ایران بنویسم. قرار است از این کتاب ۴۰ نسخه تکثیر شود. امکانات چاپی ما فوق‌العاده محدود است. کتاب به صورت منگنه

۴ این کتاب را انتشارات افسانه، سوئد (استکهلم)، در زمستان ۱۳۷۰/۱۹۹۲ منتشر کرد.

۵ در اصل: مقالات

چاپ خواهد شد. از این کتاب به محض چاپ شدن، ۱۵ نسخه برایتان خواهم فرستاد و در چاپ‌های بعدی نیز به همین شکل پیش خواهیم رفت. امیدوارم برای تان قابل قبول باشد.

در اینجا امکان تلفن مجانی، گهگاه دست می‌دهد. اگر شماره تلفن تان را برای من بنویسید می‌توانیم تلفنی نیز با هم تماس داشته باشیم. در انتظار جواب نامه‌تان هستم. موفق و پیروز باشید.

دوست شما- حامد

بعدالتحریر: آیا برایتان ممکن است که نسخه‌ای از کتاب *مکتوبات کمال‌الدوله* را در اختیارم بگذارید؟

به یادم آمد که در نامه‌تان نوشته بودید کسی تره برای تان خورد نمی‌کند! دوست عزیز، می‌دانم که فوق‌العاده فروتن و متواضع هستید. اما باور کنید که این‌طورها نیست. شما سهم بزرگی در روشنگری بسیاری از افراد دارید. بدون اینکه قصد هندوانه زیر بغل تان گذاشتن را داشته باشم این حرف را می‌زنم. خیلی‌ها شروع راه‌شان یا راهیابی پس از شروع را، و یا حرکت‌های بعدی‌شان را مدیون کارهای شما هستند. و این "دین" را بسیاری اذعان دارند و ... اگر نه هیچ چیز دیگر، آیا این نامه‌ها دلیل ادعای من نیست؟ با این آدرس فقط برای ارسال کتاب تماس بگیرید

I.S.A.

P.O. Box 3088

Columbus, Ohio 43210

U.S.A

۲ نامه از

عباس عاقلی زاده^۱

بعد از سلام، باقر عزیزم

مدت هاست که مثنوی تأخیر شده. خودم از خودم بدم می آید و نمی دانم چه کنم که آن قدر نامه ها را دیر به دیر جواب ندهم؛ همین طور نامه روی نامه جمع میشه و با اینکه

۱ عباس عاقلی زاده در سال ۱۳۱۵ به دنیا آمد در کوچه‌ی خشتی خیابان سیروس تهران. پدرش محمدحسن، کارمند دخانیات تهران بود و مادرش ایران، خانه دار. پدر و مادر هر دو پیش تر ازدواج کرده بودند و فرزندان دیگری هم داشتند. محمدحسن و ایران سه پسر به دنیا آوردند که عباس دومین شان بود. دبستان اعتضاد را به پایان رساند و به دبیرستان های تمدن و بوعلی رفت. درس خوان نبود و چند سالی درجا زد. از همان روزگار نوجوانی دلبسته‌ی خلیل ملکی شد. تا خلیل ملکی زنده بود همیار و همراه او بود. از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۵۵، ۱۷ بار بازداشت شد و راهی زندان. سنگین ترین حکمش را پس از فروپاشی جبهه‌ی ملی سوم گرفت؛ در روز ۱۵ خرداد ۱۳۴۳ و در بزرگداشت آن جنبش و آزادی رهبرش آیت الله خمینی. سال ۱۳۴۸ با هما شرف الدین ازدواج کرد؛ مینا و خلیل، ثمره‌ی این ازدواج است. مدیر فنی مجله‌ی زن روز بود؛ پیش تر نیز مدیر فنی کتاب هفته. تا سال ۱۳۶۰ که جامعه‌ی سوسیالیست های ایران وجود داشت، از رهبران این محفل سوسیالیستی بود. آخرین بار در سال ۱۳۵۰ به زندان افتاد. در آستانه‌ی انقلاب به اتحاد نیروهای جبهه ملی ایران پیوست. اما پس از انقلاب در کنار جناح چپ جامعه‌ی سوسیالیست های ایران به عضویت جبهه‌ی دموکراتیک ملی درآمد و نمایندگی جامعه در جبهه‌ی دموکراتیک ملی ایران را برعهده گرفت. تیر ۱۳۵۹ ایران را ترک گفت و به اتریش رفت. پس از دو سال به آلمان و شهر هانوفر آمد. در پیوند تشکیلاتی با همزمان خود در داخل کشور، چندی با اعضای گروه آزادی کار به همکاری پرداخت. از بنیان گذاران کارگاه هنر ایرانیان در شهر هانوفر بود و نیز یکی از بنیان گذاران شورای موقت سوسیالیست های چپ ایران. با شکل گیری جنبش جمهوری خواهان دموکرات و لائیک به این جریان پیوست و در اولین نشست سرتاسری آن در شورای هماهنگی این جنبش برگزیده شد. تا پیش از بیماری سختی که او را از پای انداخت (۱۹ مرداد ۱۳۹۵ / ۱۰ اوت ۲۰۱۷) در تک و تای سیاسی بود و آرزوی بر افتادن رژیم جمهوری اسلامی و برقراری ایرانی دموکراتیک را در سر می پروراند. در یکی از اندک شمارترین نوشته هایش یادآور شده است که: «در خارج از کشور نیز با همان ایده های سوسیالیسم مستقل غیر اردوگاهی به فعالیت های خود ادامه دادم. به نظر مارکسیسم هنوز همچون چراغ راهنمایی در مقابل ما درخشش خود را دارد.» ن.م.

سرچشمه ها: ع. عاقلی زاده، ما چه بودیم و چه کردیم، نقطه، شماره ۷، پاریس، ۱۳۷۶؛ گفتگوی حمید احمدی با ع. عاقلی زاده، ۲۰۱۲؛ گفتگوی ن. مهاجر با هما شرف الدین، ۲۳ دسامبر ۲۰۱۸؛ گفتگوی ن. مهاجر با هوشنگ سیاح پور، ۱۹ دسامبر ۲۰۱۸.

هر دفعه که یورش می برم و پنج شش تاشون را جواب میدم، باز می بینم تمومی نداره. خوب بعد از مقدمات، می بخشی. خوب تو هم مثل منی! نامه هام رو دیر جواب میدی! کارم بدجوری است، فقط شنبه و یکشنبه شاید وقت نامه نوشتن پیدا کنم و اون هم گاهی با کارهایی که پیش میاد از دستم خارج می شود.

نمی دونم خبر داری یا نه؟ برادر بزرگ

هما - محمد علی شرف الدین زاده - داماد

بهادر ملکی است. او را مدتی نزدیک

چهار ماه است گرفته اند و [همین طور]

خواهرش را و برادر شوهر خواهرش

را. زن برادر با دو کودک خردسال

فراری شده اند و فعلاً در برلین هستند.

سراغ آن ها رقتیم و شاید به زودی

به ایالت ما بیایند. می خواهد بیاید

پاریس. گویا سازمان شان (یک شاخه

از اکثریت - علی کشتگریون) در آنجا

آدم دارند و یا آدم جمع می کنند! به

هر حال راه دستش اینه که به آنجا

بیاید و سازمان شان اقدام خواهد

کرد(!). ولی به هر حال خود این

هم وقت مان را برای یکی دو هفته گرفت. کار رنگ و کاغذ دیواری نیز دو تا شنبه یکشنبه را ضایع کرد. نبودن همکار مسیحی ام نیز دو روز اول سالم را خراب کرد و من هم از انجام وظیفه عقب افتادم و روم سیاه و سیاه تر شد. می دانم که درد دل، بار را سبک می کند، پس هی درد دل می کنم.

خوب بگذریم و بپردازیم به سایر قضایا. [یوسف] قریب که رفت ایران؟ در آخرین لحظات یک نامه ی فوری برایش فرستادم که خدا حافظی کرده باشم.

از ایران خبر زیادی نیست، یعنی کاری نمی شود و رفقای مان مثل بسیاری از آدم های دیگر در چنبره ی حوادث گیرند و گهگاه یکی دوتای شان خارج می شوند و خبری از



سلامت یکدیگر به ما می دهند، و همه چشم انتظار تخم دوزرده ی خارج نشینان، که این طرف هم خبری نیست و خوب این ها کمک می کند به اینکه رژیم خودش را چهار میخ کند و با زد و بندها و انواع بده بستان ها جاپایش را سفت کند و اپوزیسیون بی شکل و دربه در، هی بیشتر تو سروکله ی هم بزند.

راستی از کتابت چهار پنج نسخه ی دیگر هم برایم بفرست. ده نسخه ی دیگر بفرست و آن وقت پولش را یکجا برایت مارک خواهم فرستاد. رفیق چاپچی ما چون امکان توزیع ندارد و نداریم، هرچه چاپ کند روی دستش می ماند. از این رو بهش امیدی نبندیم. اگر هنوز/نجمن فرهنگ و/اندیشه پابرجاست از کارهایت در آنجا محروم مان نگذار. زیرا به هر حال اگر پخش کننده ی زیاد خوبی نباشیم، خوشحال شونده که هستیم و از کارهایت استفاده خواهیم برد.

در مورد ایجاد مرکز فرهنگی، بین برادر آدم اگر وقت و امکان داشته باشد برای آنکه احساس زنده بودن بکند، باید یک کاری بکند و این کار تو از همین نوع است. اگر موفق شدی دیگران برای ادای زنده بودن شان می آیند و بعد هم به دلیل آنکه می خواهند خود را زنده تر نشان دهند، ساخته ی تو را خراب می کنند. و این کار همیشگی ما ایرونی هاست. از این رو چون سازنده نیستیم، خراب می کنیم. اما به هر حال برای زنده بودن هرگز نباید جا زد و باید به شکلی زندگی را ادامه داد و ادای آن را هم درآورد تا شاید روزی از این تلاش ها دیگران نتیجه ی مثبت بگیرند و کاری پایا به وجود آید. انشاءالله (!) کار تو از این نوع باشد. آمین یا رب العالمین (!)

در مورد سفری به این دیار، راستش فصل سرماست و بدجوری سرمای سیاسی هم روی ایرونی ها اثر گذاشته. در این طرف ها خیلی خیلی کار و بار فعالیت کساد شده. حتا اون گاهی دور هم جمع شدن ها هم به حداقل رسیده. مثل اینکه عدم حرکت در داخل، اثرش را در خارج دارد می گذارد و این وضع طوری ست که هر حرکتی بدون بازتاب باقی می ماند. مثلاً آن سازمان ایرانیان دموکرات که کارش تقریباً نگرفته و بچه های شان نتوانستند کاری بکنند. دیگران هم روی بعضی مسائل، با یکی دو حرکت کوچولو برخوردهای شان شروع می شود و تداوم فعالیت شان قطع می شود و همه اش کارها به صورت اکسیون و آن هم دفعه تاً و به قصد یک لحظه ادای زندگی است؛ نه به قصد همکاری مداوم. اما به هر تقدیر این ست که هست و باید با واقعیت ساخت و راه

آن را پیدا کرد که چه می‌شود کرد. من به قصد آمدن تو به اینجا با کمال میل حاضرم اقدام کنم. از این رو اگر موافق باشی در حدود نوامبر یا مارس بی‌مناسبت امکانی جور کنیم که تو بیایی. برای من و یکی دیگر از دوستان- چون کار می‌کنیم- امکان این هست که حدود سیصد مارک خرج سفر را جور کنیم. علی‌الله، سر کیسه را شل می‌کنیم. حالا به تو بد گذشت، بگذرد، همدیگر را که می‌بینیم. چشم آن را من داده‌ام تو هم قبول را بگو و زمانش را مشخص کن. یک بلیط یکسره از آنجا بگیر به خرج من و بیا و برگشت را نیز یا با "مسافر همراه" می‌فرستیم یا با همان قطار!

و اما در مورد پیشدادیان، آن‌ها هم برای آنکه به رهبری ملت ایران برسند همه کار می‌کنند. حیونکی‌ها هر کاری هم می‌کنند به حساب که گذاشته نمی‌شوند هیچ، هی فحش‌خور می‌شوند. آخر آن‌ها هنوز معتقدند که مرحله‌ی مبارزاتی ایران در همان حدود سال‌های هزار و سیصد و سی است و ما یک نهضت ملی در حد مبارزه برای استیفای حقوق ملت ایران از امپریالیسم لازم داریم. پس در این زمینه هم باید رهبر و یا رهبران ملی یافت شوند که مردم به آن‌ها اعتماد کنند و همه‌ی زمینه‌ها را فراهم کنند و زمام خود را به آن‌ها بسپارند و غرب هم با آنان کنار آید و شرق هم در کارشان موش ندواند. گوش‌شان را هم به بقیه‌ی حرف‌ها بسته‌اند و ناگفته خودشان را هم تنها آلترناتیو به حق حکومتی می‌دانند. حال اگر بهشان بگویید بفرمایید تو گود که زنگوله را به گردن گربه ببندید، گمان نکنم یکی از آن‌ها هم جرأت "علمداری" پیدا کند، چون برادر، "امام" شدن و "رهبر" شدن کار هر بز نیست، گاو نر می‌خواهد و مرد کهن. کدام‌شان گاو نرند و کدام‌شان مرد کهن؟

من از تحولات آخر مجاهدین و شورا^۲ چندان خبری ندارم. اما گویا حزب دموکرات [کردستان/ایران] هم با روابطی که با رژیم دارد برقرار می‌کند و نیروهایش که دارد کم می‌شود و این روزنه‌ی امید نیز می‌رود که هی باریک و باریک‌تر شود. به هر حال آرزوی من این است که کمونیست‌های یک، دو و چند آتشی‌ی ما با دیدن سردی تنور مبارزاتی، دست از عناد و لجبازی و تحلیل‌های پا در هوا بردارند و برای ایجاد شرایطی که بشود فضای مبارزاتی را از درون سالن‌های اروپا به داخل محیط ایران برد

با همراهان و همگامان آتی خود پُلی بزنند و از این سردی فضای سیاسی که به تثبیت رژیم اسلامی هرچه بیشتر کمک می‌کند بکاهند و خود کمونیست‌ها نیز به راه آیند، و آن مجله که تو "ایده‌آل" داری خوب است. اما عزیزم برای چنین کاری پایمردی یک نفر کافی نیست، که پول و امکان توزیع و سازمان "دنبال‌کننده" لازم است، و گرنه پس از یکی دو شماره در گوشه‌ای این خانه و آن انبار باید خاک بخورد و یکی دو بینوای دربه‌در را بینواتر کند.

فحش‌نامه‌ات را خواندم. من مفید نمی‌دانم، گرچه مُد شده، می‌کنند. که چی؟ تفرقه را بیشتر کنیم؟...

به خانم و بچه‌ها و سایر دوستان سلام برسان. زنم و بچه‌هایم مینا و خلیل خیلی می‌بوسنت و سلام می‌رسانند و رفقا نیز.

قربانت عباس

۶۳/۱۰/۲۷ برابر ۸۵/۱/۱۷

بعد از هزار سال سلام! امیدوارم حالت خوب و سلامت باشید. باقر جان، این دفعه من مقدار زیادی تأخیر کرده‌ام و حق است که خودم حسابی خودم را به باد فحش و انتقاد بگیرم.

من گرفتاری‌های زیادی داشتم که آخرینش ده روز سفر بود و حالا دارم جواب نامه‌های مانده را تند تند می‌نویسم. الحمدالله که مسیحیت به اسلام گریخته‌ای مثل تو کاری داده. انشاءالله تبارک و تعالی از این نمد کلاهی اگرچه نه پُرپشم، اما به هر حال مختصری تأمین برای خودت و خانواده فراهم آمده باشد.

شماره‌ی اول نشریه‌ی کارنامه فرهنگ به دستم رسید و نمی‌دانستم که چند باید بفروشم. اما شماره‌ی ۲ آن نرسیده. به هر حال به عنوان کاری به قصد جمع و جور کردن اطلاعات و ثبت اسناد(!) خوب است و از چُس نفسی‌ها و نق نوق‌ها هم نباید ترسید. مُشک باش و خود ببو و به زر زر آن‌ها گوش نکن! ولی اینکه خرجش را بتواند دریابورد درش حرف است، چون با کمبود وسایل توزیع و امکانات تان دخل کردن آن بسی بعید است و مواظب باش که در زیر بارش دوشت بیش از این خم نشود. که

"دریدگان" را شاید چاره و وصله نیز بر ندارد!

به ضمیمه چند سطر می‌نویسم که خبر رسید شماره‌ی اول باشد. اما راستی از نظر چاپ کار بسیار بدی بوده، زیرا مثل پلی‌کپی دستی‌های زمان قدیم ما درآمده بود و بعضی جاهای آن را نمی‌شد خواند.

دموکرات‌ها و مجاهدین- اتحاد چپ و شورا- بیرون آمدن [ناصر] پاکدامن از شورا- آبروریزی انقلابی- ایدئولوژیک ازدواج توحیدی مسعود جان و چیزهای دیگر پیایی می‌رسد، و معلوم می‌شود که در پایتخت دوم ایران اخبار کم نیست و انقلاب آینده‌ی ایران از آنجا خوب دارد پر و پی می‌گیرد و کمبودها و نقائص آن رفع^۳ می‌شود! که خداوند بانیان خیر را اجر و ثواب عنایت فرماید. آمین!

دیگر اخبار دردناک برخوردهای خونین دموکرات‌ها و کوموله^۴ است که دل آدم را ریش می‌کند و آدمی فکر می‌کند آیا این‌ها همان پل‌پوت‌های به قدرت نرسیده نیستند که دارند از حالا کارهایی می‌کنند که اگر به قدرت نرسیدند در ثواب اخروی اعمال‌شان کم و کسری ایجاد نشود و بعد وقتی کارهای مجاهدین را می‌شنوی و می‌خوانی و می‌دانی که از حالا با منتقدین چه می‌کنند و در اردوگاه‌های اصلاحی‌شان آن‌ها را آن‌جور تحت کنترل فکری و اندیشه قرار می‌دهند- از طریق [حسن] ماسالی کسب خبر شده- و خلاصه وای به حال مردم ما و وای بر آینده‌ی میهن‌مان.

و اما خبر دیگر پیشنهاد تشکیل جبهه‌ی دموکراتیک چپ و انقلابی در ایران به وسیله‌ی جنبش دموکراتیک انقلابی زحمتکشان ایران است که به دلیل نزدیکی خیلی از حرف‌ها و ضرورت کار من از ماسالی خواستم با تو و با صادق^۵ تماس بگیرد و در این مورد

۳ در اصل: منع

۴ مراد نویسنده، جنگ میان حزب دموکرات کردستان ایران است با کومله که در ۶ بهمن ۱۳۶۳، شش نفر در پایگاه حزب دموکرات کردستان ایران، در منطقه‌ی اورامان با حمله‌ی نظامی پیشمرگان کوموله روبه‌رو شدند. ۷ بهمن در مریوان، ۱۳ بهمن در سقز، ۱۴ بهمن مریوان، ۲۲ بهمن بوکان، مهاباد، بانه و ۲۳ بهمن همان سال باز مریوان میدان جنگ مسلحانه میان پیشمرگان حزب دموکرات و کومله شد. این درگیری‌ها بیش از ۶۰ کشته برجای گذاشت.

سرچشمه‌ها: برگزیده‌ی دو گفتار رادیو صدای انقلاب ایران، ۶۳/۱۱/۱۱، کردستان (حزب دموکرات کردستان ایران)، شماره‌ی ۱۰۲، دی- بهمن ۱۳۶۳

۵ صارم‌الدین صادق‌وزیری

صحبت و مشورت کند. او از پاریس به هانور آمده بود و مدتی با هم گپ زدیم و قرار شد نظرم را پس از خواندن پیشنهادشان بهشان اطلاع دهیم و به تو و به صادق خان هم خبر خواهم داد. به هر حال کوششی ضروری است که کی و چه جور به نتیجه برسد خدا عالم است و کی مهدی موعود سرخ جامه چنین کند. والله اعلم!

باقر جان، خداوند تبارک و تعالی خر را می شناخت که دُمش داد و شاخش نداد. ملت ما هم به سبب این خصلت تفرقه و اختلاف های پیاپی و هر ثانیه ای اش باید حالا حالاها زیر سلطه ی جباران بماند. تو فکرش را بکن. اگر دری به تخته می خورد و حکومت امام نبود و این امام زاده ها قدرت را برده بودند، والله طوری دمار از روزگار همه در می آوردند که تو و من وجود نداشتیم که از صدقه ی کلیسا و یا اداره ی کار هنوز نفسی بکشیم و منت "خار شو" نکشیم! این ها هنوز نه به داری است و نه به دوری، هر روز چند تکه پاره می شوند و هر روز به ادعای رهبری و پیاده کردن یکی از تره های شان این همه دادر و دودور راه می اندازند و هر جا دست شان برسد شکم جر می دهند، وای اگر حاکم بودند آن وقت هی می گیم خمینی جنایتکار است. تو میگی اگر اقلیت، اکثریت، حزب طوطی،^۶ مجاهد، راه کارگر، کوموله، دموکرات و... به قدرت می رسیدند بهتر از او بودند؟ نه بابا این ها همه اش زیر سر خصلت استبدادی ما و آب و هوای فرهنگ مستبدپرور و عقب ماندگی ماست. از این رو باید خیلی با حوصله نشست و از اول بسم الله یاد گرفت و یاد داد و سال ها کار کرد تا شاید یک نهال نو درآید به دور از این خصلت ها و خصوصیت ها...

در اینجا بازار داغی نیست که بشود کتاب مسائل اپوزیسیون را چاپ کرد. همچنان که بقا-رفیق چاپچی ما- هنوز به مقدار زیادی از کتاب های سرنوشت انقلاب^۷ را دارد و من برای ۲۰ جلد آن را فردا می فرستم. و راستی صد مارک همراه همین نامه می فرستم که به زخم بزنی برای کتاب هایی که داده بودی و بدهی های من. امیدوارم بتوانی وقت جور کنی و سفری به این طرف بیایی. کاری نداشته باش. تو بنویس کی می توانی بیایی و راه بیفت قضایایش را حل می کنیم! آخرش این است

۶ مراد نویسنده، حزب توده ایران است.

۷ مراد نویسنده کتاب سرنوشت انقلاب و مسئله ی حاکمیت است؛ به قلم عطا نوریان و باقر مؤمنی که گروه آزادی کار تیر ماه ۱۳۵۹ در ایران منتشر کرده بود و اندک زمانی پس از این نامه دوباره چاپ شد.

که کت و شلوارت را اینجا می‌فروشیم و خرج سفر می‌کنیم! ولی واقعاً می‌گویم اگر وقتی بتوانی جور کنی با کمال اشتیاق به انتظار دیدارت و دیدارتان خواهیم بود. قدم بر چشم بفرما. هما و مینا و خلیل سلام می‌رسانند و روی تو و خانم و پسر را می‌بوسند. رفقا سلام می‌رسانند.

حسین تحویلدار^۸ را باز مدت‌هاست گرفته‌اند و از او هیچ خبری نداریم و ندارند. امیدوارم به خیر بگذرد. خبر مبری اگر بود مرا در جریان بگذار.

قربانت عباس ۶۴/۱/۳=۸۵/۴/۲۳

تبریک مبریک نگفتم چون دیگر خیلی دیر شده- ببخشید- عباس

۸ غلامحسین تحویلدار در سال ۱۳۱۴ در تهران به دنیا آمده است؛ در خانواده‌ای تنگدست. سه سال اول دبیرستان را که به پایان رساند، درس و مشق را رها کرد و کارگری پیشه کرد. با شکل‌گیری حزب زحمتکشان ملت ایران در اردیبهشت ۱۳۳۰، به آن حزب پیوست. در ۲۰ مهر ۱۳۳۱ همراه با خلیل ملکی از حزب زحمتکشان و رهبر آن مظفر بقایی گسست که از دکتر مصدق دور شده بود و به دربار نزدیک. به حزب زحمتکشان ملت ایران (نیروی سوم) پیوست. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ پیوند خود را با نیروی سومی‌ها محکم‌تر از پیش می‌سازد. در سال‌های ۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲ از پاهای دونده و یاران پایبند به خلیل ملکی بود و از سال ۱۳۳۹ مسئول و سخنگوی حوزه‌ی کارگری جامعه‌ی سوسیالیست‌های ایران. در سال ۱۳۴۴ دستگیر می‌شود و ۲۲ ماه را در زندان می‌گذراند. از برگزارکنندگان مراسم ختم خلیل ملکی بود؛ در همکاری تنگاتنگ با عباس عاقلی‌زاده و منوچهر صفا. در انقلاب ۱۳۵۷ شرکت کرد. پس از انقلاب به همکاری با جبهه‌ی دموکراتیک ملی ایران پرداخت. او اینک سال‌های بازنشستگی خود را می‌گذراند.

پوری سلطانی

۲۹ اکتبر ۱۳۸۹

۷ آبان ۱۳۶۸

باقر عزیز

بعد از بازگشتم از پاریس اولین نامه‌ای که از آن دیار به دستم رسید از آن تو بود و با آن همه خاطرات خوش مسافرت که به محض ورود زایل شده بود، دوباره برایم زنده شد. اینجا دوستان همه یادت را می‌کنند و بدیهی است که گزارش ملاقات‌مان را به همه‌ی آن‌ها که از حالت پرسیان بوده‌اند، داده‌ام. آقای [احمد] طاهری^۱ به خصوص سلام فراوان داشت و قسم و آیه که نانوشتنش جز تبلی و مشغله‌ی زیاد دلیل دیگری

۱ دکتر احمد طاهری (۱۳۷۰-۱۳۲۲). درباره‌ی او آمده است: «... در اراک به دنیا آمد. در سال ۱۳۴۲ در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی درجه‌ی لیسانس از دانشگاه تهران گرفت... از سال ۴۴ تا ۴۸ در بنیاد فرهنگ ایران به پژوهش اشتغال داشت و از سال ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۵ در مرکز خدمات کتابداری به تحقیقات علمی کتابداری به‌ویژه در زمینه‌ی گسترش و تکمیل طرح‌های رده‌بندی جهانی از جمله رده‌بندی دهدهی دیویی [رده‌بندی مشهور علوم کتابداری و اطلاع‌رسانی برای تعیین موضوع اصلی کتاب می‌باشد]، و رده‌بندی کتابخانه‌ی کنگره‌ی معروف به I.C پرداخت. برای پژوهش و مذاکره علمی پیرامون این طرح‌ها و رفع نواقص آثار اسلام‌شناسی و ایران‌شناسی، چند سفر تحقیقاتی داخلی و خارجی انجام داد. دکتر طاهری از سال ۱۳۵۵ برای ادامه‌ی تحصیلات عالی به انگلستان رفت و تا سال ۱۳۶۲ در زمینه‌ی مطالعات اسلامی و زبان و ادبیات عربی نزد استادان بزرگی چون موننگمیری وات... آموزش دید. رساله‌ی دکترای او در زمینه‌ی ملل و نحل اسلامی زیر عنوان زندگه در اوایل دوره‌ی عباسی با تأکید خاص بر شعر بود. وی در سال ۱۳۶۲ به ایران بازگشت. از سال ۱۳۶۳ همکاری او با بنیاد دایرةالمعارف اسلامی آغاز شد و در این مدت به عضویت هیئت امنا و معاونت علمی دانشنامه‌ی جهان اسلام نائل آمد... نخستین دفتر دایرةالمعارف را زیر عنوان دانشنامه‌ی جهان اسلام با همکاری جمعی از صاحب نظران و محققان انتشار داد. همچنین سردبیری مجله‌ی تحقیقات اسلامی... با او بود. هم‌زمان با فعالیت در بنیاد دایرةالمعارف به تدریس مرجع‌شناسی در دوره‌های کارشناسی و کارشناسی ارشد در گروه کتابداری دانشکده‌ی علوم تربیتی دانشگاه تهران و نیز تدریس رشته‌های مختلف معارف اسلامی در دانشکده الهیات اشتغال داشت. عبدالحسین آذرننگ... در توصیف ویژگی‌های علمی وی می‌گوید: مرحوم طاهری در چهار شاخه تبحر چشمگیری داشت، ۱- مأخذ شناسی و مطالعات ایرانی و اسلامی، ۲- ادبیات عرب، ۳- ادب فارسی، ۴- تصوف و عرفان.» منبع: دانشنامه‌ی اسلامی

نداشته است. گلایه‌های تو را عیناً به او منتقل کردم، گرچه می‌دانستم تهمت نابجایی است. قول داد که خودش برایت می‌نویسد، ولی این بندهی سراپا تقصیر واقف است که بین قول و فعل ایشان حداقل یک سال فاصله است. یادت باشد که بنده همیشه به خوش بینی بی‌حد متصفا! الغرض از این دوست صدیق، از این انسان والا و از این یار عزیز که خودت بهتر از من می‌شناسی‌اش، هرگز نباید به خاطر این مسائل دلگیر شوی. به قول مادرم، سر قلمش باد کرده و از نامه‌نگاری معذور است.

در مورد کتاب‌هایی که از او خواسته بودی سؤال کردم. گفت توی بمباران‌ها و موشک‌باران‌ها بوده است و کتاب‌ها هم نایاب. باید بپذیری که توی آن روزگار سیاه فی‌الواقع دنبال این نوع کارها رفتن خیلی دل و حوصله می‌خواست. کتاب‌فروشی‌ها گاه بسته و گاه باز بودند، اغتشاش و بی‌نظمی همه جا بود، و آدمی که بچه‌دار است به خصوص بیشتر دلهره و اضطراب^۲ دارد.

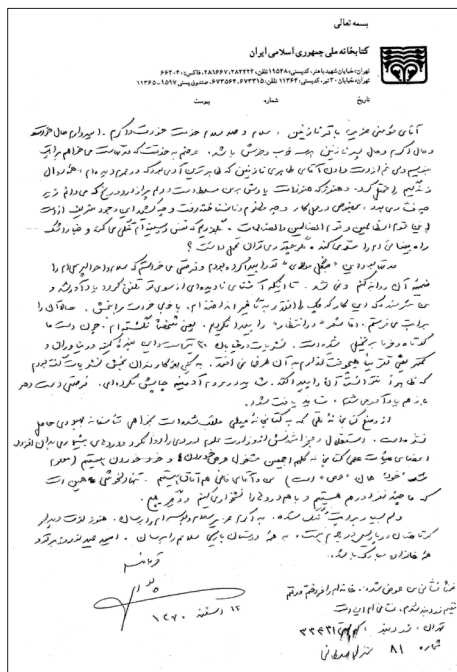
پریورها هم آقای طاهری به مناسبت یک کار اداری آمد به کتابخانه ملی. بدبختانه روز اول کلاس‌های کارآموزی ما بود و من باید می‌رفتم سر کلاس. مدت کوتاهی توانستم با ایشان مختصر درد دلی بکنم. مدتی هم با فرهاد^۳ و بقیه‌ی همکاران بودند و بعد رفتند. منزل‌شان را عوض کرده‌اند و آمده‌اند سر پل تجریش. بنابراین به کتابخانه ما در نیاوران نزدیک شده‌اند و احتمالاً شأن نزول تا حد زیادی به همین دلیل بوده است. خوب، اینکه شد طاهری نامه. در نامه‌ات سه تا مطلب از من خواسته بودی که دوتای آن را تهیه کرده‌ام و به پیوست همین نامه برایت می‌فرستم. می‌دانی که کتابخانه ملی در حال حاضر در سه ساختمان مستقر است. یکی در خیابان ۳۰ تیر (قوام‌السلطنه‌ی سابق) یعنی همان جاکه بود. یکی در ساختمان سابق مرکز خدمات کتابداری در چهار راه انقلاب و فلسطین و یکی در نیاوران ساختمان بالای فرهنگ سرای نیاوران. برخی از بخش‌های کتابخانه از جمله بخش تحقیقات که عبارت از اعضای هیئت علمی باشند، بخش فهرست‌نویسی، بخش نسخ خطی و بخش اسلام‌شناسی و ایران‌شناسی در این ساختمان نیاوران هستیم. مجموعه‌ی کتابخانه، یعنی نسخ چاپی و نشریات ادواری

۲ در اصل: اضطرابات داشت

۳ گمان می‌رود که اشاره به فرهاد وزیری باشد. کتاب دستورنامه‌ی برگ آرای که در سال ۱۳۵۱ منتشر شد به قلم اوست.

همه در ساختمان ۳۰ تیر مستقر است. بنابراین دسترسی به مجموعه برای ما چندان ساده نیست. به خصوص که در رأس نشریات ادواری یکی از همین عقب افتاده های انجمن به اصطلاح اسلامی است و معلوم است که علاقه و سرعش به سرویس دادن تا چه حد است. با این همه من مطالب مورد نیاز [را] توسط دوستان دیگری که در آنجا دارم تهیه می کنم. آقای [کامران] فانی روزهای سه شنبه معمولاً می روند به ساختمان

۳۰ تیر و ایشان از یکی از دوستان که کارمند بخش نشریات ادواری است تقاضا کردند که این ها را تهیه کند. با این همه می بینی که سرعت اطلاع رسانی در این مملکت در چه میزان و مقیاسی است. حالا وای به حال کسی که دوست و آشنایی هم نداشته باشد. تمام نامه هایی که از خارج به ما می رسد و تقاضای مطلبی یا اطلاعی را دارند، من با همین تدابیر من بمیرم تو نمیری تهیه می کنم و می فرستم. الان نمی دانم چطور شده که مطلب سوم تو یعنی «جنگل مولا»^۴ را برای من فرستادند. فکر کردم فعلاً این دو تا را برای تو بفرستم که بدانی به فکرت و به



یادت بوده ایم و بوده ام تا بعد دنبال مطلب سوم بروم. کتاب هایی را هم که از آقای طاهری خواسته بودی نویسنده و عنوانش را برایم بفرست تا به تدریج برایت تهیه کنم. اکرم جان را از دور فراوان می بوسم و سلام بسیار دارم. امیدوارم همه خوب و خوش باشید. گفتمی بسیار است. باشد برای نامه های بعدی والا این یکی هم به تأخیر می افتد.

۴ اشاره به نوشته ای از باقر مؤمنی است به نام «جنگل مولا» که در هفته نامه ی مردم آدینه، شماره ی ۸۰، ۲۶ بهمن ۱۳۲۷ انتشار یافت.

آقای فانی سلام بسیار رساند و احوالت را به غایت پرسید. [نورالله] مرادی را هم دیدم و گویا گفت که تو مطالبی از او خواسته بودی. وقتی معلوم شد همین‌هاست که به من نوشته‌ای به او گفتم که برایت تهیه کرده‌ام و دنبالش نرود.

قریانت

پوری

آقای مؤمنی عزیز، باقر نازنین. سلام و صد سلام خدمت خودت و اکرم. امیدوارم حال خودت و حال اکرم و حال پسر نازنین، هر سه خوب و خوش باشد. عرضم به خدمت که مدت‌هاست می‌خواهم برایت بنویسم ولی غم از دست دادن آقای طاهری نازنین که طاهرترین آدمی بود که در عمرم دیده‌ام، همه‌ی روال زندگی‌ام را مختل کرد. و هنوز که هنوز است یادش بر من مسلط است و دلم پُر از درد و رنج که می‌دانم زیر چه فشاری بود. به خصوص در محل کار و چه مظلوم و ناشناخته رفت و چه کشید این وجود شریف از دست این قوم‌الظالمین و قوم‌الضالین و الضّلات.^۵ بگذریم که نفس در سینه‌ام تنگی می‌کند و غبار اشک راه بینایی‌ام را سد می‌کند. مگر چقدر می‌توان تحمل داشت؟

مدت‌ها بود این «جنگل مولای» تو را پیدا کرده بودم و فرصتی می‌خواستم که سلام و احوالپرسی‌ام را ضمیمه‌ی آن روانه کنم و نمی‌شد. تا اینکه آشنای نادیده‌ای از سوی تو تلفن کرد و یادآور شد و من شرمند که این کار کوچک را آن قدر به تأخیر انداخته‌ام. با خوبی خودت مرا ببخش. حالا آن را برایت می‌فرستم. اما شعر «در انتظار»^۶ را پیدا نکردیم. یعنی شخصاً! نگشته‌ام. چون دست ما کوتاه و خرما بر نخیل شده است. نشریات در خیابان ۳۰ تیر است و این بنده‌ی کمینه در نیاوران و کمتر یعنی تقریباً هیچ‌وقت، گذارم به آن طرف‌ها نمی‌افتد. به یکی از کارمندان بخش نشریات گفته بودم که ظاهراً نتوانسته آن را پیدا کند. شاید در مردم‌آدینه^۷ چاپش نکرده‌ای. فرصتی

۵ در اصل: قوم‌الظالمین و قوم‌الضالین و الضالمات

۶ این شعر باقر مؤمنی در هفته‌نامه‌ی مردم‌آدینه، ۳ اردیبهشت ۱۳۲۷ منتشر شد.

۷ مردم‌آدینه: نخستین شماره‌ی آن در روز جمعه ۱۴ اسفند ۱۳۲۶ به انتشار رسید. زیر عنوان مردم

دست دهد، باز هم یادآور می‌شوم. شاید یافت شود. از وضع کتابخانه‌ی ملی که به کتابخانه‌ی ملی ملقب شده است بخواهی متأسفانه بهبودی حاصل نشده است. استقلال و مجزا شدنش از وزارت علوم دردی را دوا نکرد و دردهای بی‌شماری بدان افزود. اعضای هیئت علمی کتابخانه کلهم اجمعین مشغول حرص خوردن و خود خوردن هستیم (معلوم شد "خود" همان "حرص" است) من و آقای فانی، هم‌اتاق هستیم. تنها دلخوشی همین است که ما چند نفر دور هم هستیم و با هم دردها را نشخوار می‌کنیم و دیگر هیچ. دلم بسیار برای تنگ شده. به اکرم عزیز سلام و بوسه‌ام را برسان. هنوز لذت دیدار کوتاه‌تان در پاریس در یادم هست. به همه‌ی دوستان پاریسی سلامم را برسان. امید عید نوروز بر تو و همه‌ی خانواده مبارک باشد.

قربانت

پوری، ۱۲ اسفند ۱۳۷۰

ضمناً نشانی من عوض شده. خانه‌ام را فروختم و رفتم مقیم زردبند شدم. نشانی‌ام این است: تهران، زردبند، کد پستی ۳۳۴۳۱ شماره ۸۱ منزل سلطانی

آدینه که در میانه‌ی برگ نخست این شماره‌ی روزنامه آمده است می‌خوانیم: «ارگان هیئت اجرایی موقت حزب توده‌ی ایران». صاحب امتیاز و مدیر مسئول این هفته‌نامه دکتر رضا رادمنش بود. هیئت تحریریه، درباره‌ی منطق هستی این هفته‌نامه در همان شماره‌ی اول نوشته است: «از مدت‌ها پیش هیئت تحریریه‌ی مردم در نظر داشت شماره‌ی مخصوصی برای روز آدینه منتشر کند و در این شماره مسائل جاری سیاست داخلی و خارجی، مطالبی حزبی و اجتماعی را مورد بحث قرار دهد تا کمکی به بالا رفتن سطح معلومات خوانندگان خود و رفقای حزبی نماید. این کار امروز در اثر مساعدت جمعی از رفقا ولی به طور ناقص جامه‌ی عمل می‌پوشد. هیئت تحریریه‌ی مردم قصد دارد این شماره‌ی آدینه را جالب و سودمند تهیه کند. لذا از رفقا خواهش دارد با فرستادن اشعار، شوخی‌ها، کاریکاتورها، عکس‌های زیبا از مناظر اجتماع ایران، شرح زندگی بزرگان، داستان‌ها و اخبار جالب و کوچک و مقالات علمی و فلسفی و تاریخی به این هیئت کمک کنند. تنها با کمک مؤثر رفقای حزبی و خوانندگان علاقه‌مند ممکن است شماره‌ی مخصوص آدینه را متنوع و دلپذیر تهیه کرد...». گفتنی است که باقر مؤمنی از همان شماره‌ی نخست با مردم آدینه همکاری‌هایی داشت و چندین شعر و نوشته در هفته‌نامه به انتشار رساند. مردم آدینه پس از ترور نافرجام شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و غیرقانونی شدن حزب توده ایران برای همیشه بسته شد.

۱۳۷۳/۸/۲۱

باقر عزیزم سلام

نامه‌ی قبلی‌ات البته ماه‌هاست که رسیده ولی من فرصت نکردم جواب بدهم. گرفتاری‌های کتابخانه روزبه روز بیشتر می‌شود. ولی انگار آب در هاون می‌کوبیم. کار زیادی از پیش نمی‌رود. یک بار کتاب‌شناسی‌های ملی را روزآمد کردیم. بعد یک گروه از خدا بی‌خبر آمدند تو کتابخانه، به اصطلاح خواستند کارها را دست خودشان بگیرند، نتیجه‌اش این شد که دوباره سه سال کتاب‌شناسی عقب افتاد. بدبختانه این‌ها فکل و کراواتی هم بودند و به قول معروف ریش‌شان را دو تیغه می‌زدند. به هر حال طبق معمول بدبختی‌هایش گریبان گیر ما شد.

دلم می‌خواست سری آن‌طرف‌ها بزنم و دیداری از تو و بقیه‌ی دوستان تازه کنم. ولی هیهات که نمی‌شود. روزگار بدی شده. گرانی و خرج سرسام‌آور است و امورات هرکس غیر محتمل. سال گذشته به خرج کتابخانه به کنفرانس ایفلا^۸ در ترکیه رفتم. دو تا سخنرانی داشتم والا نمی‌گذاشتند بروم. یعنی خرج سفرم را نمی‌دادند. شاید بتوانم سال آینده به چین بروم، چرا که کنفرانس ایفلا در چین برگزار می‌شود. علی‌الاصول آن‌قدر خودم را گرفتار کارهای مختلف کرده‌ام که دیگر فرصت فکر کردن ندارم! این هم یک جور کاردرمانی یا بهتر بگویم یک جور اعتیاد است.

حال و احوال تو چطور است؟ اکرم آمد و رفت، ولی من نتوانستم زیارتش کنم. امیدوارم کتاب‌هایی که توسط ایشان فرستادم به دست رسیده باشد. سفارش کرده‌ام که هرچه کتاب از [شریعت] سنگلجی پیدا می‌کنند برایم بخرند. چند روز پیش اسلام و موسیقی را آورد که به ضمیمه‌ی همین نامه برایت می‌فرستم. امیدوارم

۸ فدراسیون بین‌المللی انجمن‌ها و مؤسسات کتابداری:

The International Federation of Library Associations and Institutions (IFLA)

«ارگانی مستقل، غیردولتی، بین‌المللی، و غیرانتفاعی است. هدف ایفلا ارتقاء تفاهم بین‌المللی، همکاری، گفت و شنود، پژوهش و توسعه در همه‌ی زمینه‌های کتابداری از جمله کتاب‌شناسی، خدمات اطلاع‌رسانی و آموزش کارکنان و ایجاد تشکیلاتی است که از طریق آن بتوان جنبه‌های بین‌المللی کتابداری را ارائه کرد. فکر ایجاد سازمانی بین‌المللی در حوزه کتابداری در سال ۱۹۲۶، در همایشی که به مناسبت سالگرد انجمن کتابداران آمریکا در آتلانتا و فیلادلفیا برگزار گردید، مطرح شد.» برگرفته از دائرةالمعارف کتابداری و اطلاع‌رسانی

خودت و اکرم و انوشه هر سه خوب و خوش و سلامت باشید. و نیز صد امید دارم که بتوانیم در گوشه‌ای از دنیا باز همدیگر را ببینیم. فانی در اداره با من کار می‌کند. در واقع هم اتاق هستیم. سلام فراوان می‌رساند و همیشه احوالت را از من می‌پرسد. [بهاءالدین] خرمشاهی که مدت‌هاست رفته مرکز حکمت و فلسفه و شدیداً مشغول تألیف و نشر آثار قلمی خودش است.

بقیه‌ی دوستان مشترک همه خوب‌اند و سلام می‌رسانند. فرهاد و فریده خانمش چند سال پیش کوچ کردند به کانادا. بقیه کم و بیش هستند و با هم کار می‌کنیم. مرکز شماها هم هنوز سرجایش هست و تازگی رئیس جاه‌طلب و غیرتمندی پیدا کرده و دم به دم چیزهایی صادر می‌کند.

این روزها هوا سرد شده. این است که باید دل‌ها را گرم‌تر کرد! تو را به خدا اگر چیزی لازم داری به خصوص روزنامه کتاب و مقاله و غیره مضایقه نکن و بنویس. این کوچک‌ترین کاری است که می‌شود انجام داد.

با سلام بسیار. قربانت پوری

۱۳ نوامبر ۱۹۹۵

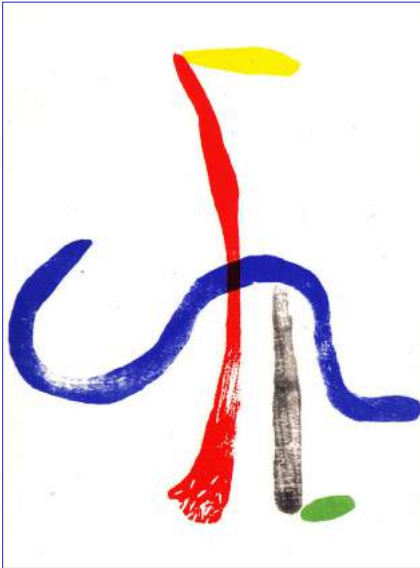
باقر و اکرم عزیزم سلام و صد سلام. خجلم که امسال برایتان نامه‌ای ندادم. از بس کار و گرفتاری زیاد شده است، مشغله‌ی فکری حال و حوصله نوشتن را از آدم سلب می‌کند. امسال در واقع بیشتر گرفتار کار اداره بودم. مسئولیت‌هایی را قبول کرده بودم که باید تمام می‌شد و نشده بود.

بگذریم، شماها چطورید؟ کارت دلیزیرتان رسید و یک دنیا خوشحالم کرد. به فانی سلامت را رساندم. حالش بدک نیست. هنوز اداره (یعنی کتابخانه‌ی ملی) می‌آید. با هم هم‌اتاق هستیم و این خودش غنیمت بزرگی است برای من که با نازنینی مثل فانی دم‌خور باشم. طاهری نازنین که رفت. همیشه فکر می‌کنم اگر یک لحظه فانی را کمتر ببینم مغبون شده‌ام. خرمشاهی ماشاءالله سرحال‌تر است. بچه‌هایش بزرگ شده‌اند. پسر بزرگش امسال به دانشگاه راه یافت. خانمش هم خوب و شاداب است. سالی یک بار با سایر دوستان در زردبند دور هم جمع می‌شویم و جای بسیار خالی است. غالباً با فانی ذکر خیرت هست. این کارت را به خصوص انتخاب کردم چون مرا یاد

انوشه انداخت. هنوز یک نقاشی از انوشه چهار پنج ساله در پرونده‌هایم دارم. یاد آن روزها به خیر. اکرم عزیز را می‌بوسم و برای هر سه آرزوی سلامتی دارم.

پوری

فروردین ۱۳۷۴



اکرم و باقر عزیز
مدتی است از شما بی‌خبرم. اکرم که
آمد و رفت و فرصت دیدار دست نداد.
امیدوارم سلامت و خوش باشید.
برای تان سالی بسیار خوش آرزو
می‌کنم.

هنوز از زیر بار اندوه از دست دادن

یارانم سیاوش^۹ و محبوب^{۱۰} بیرون نیامده‌ام. این است که یارای نوشتن ندارم. امیدوارم شماها سلامت و سرزنده باشید و بعدها برایتان بنویسم. قربانتان

پوری

اسفند ۱۳۷۴

۱۷ ژوئیه ۱۹۹۶

باقر عزیز سلام، چطوری؟ مدت‌هاست که می‌خواهم برایت بنویسم. فرصت نمی‌شود. روزهای بسیار شلوغ و پُرکار و درهمی را داشتم، این بود که نرسیدم زودتر بنویسم.

۹ سیاوش کسرای (۱۳۷۴-۱۳۰۵) شاعر بزرگ ایران در ۱۹ بهمن سال ۱۳۷۴ در وین اتریش درگذشت.

۱۰ محمدجعفر محبوب (۱۳۷۴-۱۳۰۳) پژوهشگر سرشناس در ۲۷ بهمن سال ۱۳۷۴ در فلوریدا، آمریکا درگذشت.

ولی مرتب دلم در هوایت بوده است. در مورد کتاب‌های [محمد] نخشب با آقای خرمشاهی صحبت کردم که گفت اطلاع خاصی از کتاب‌های او ندارد. ولی فایل فهرستگان فارسی ما نشان می‌دهد که کتاب‌های زیر در کتابخانه ملی موجود است. امیدوارم واقعاً وجود داشته باشد. به هر حال قابل جستجو است. من فعلاً لیست آن‌ها را برایت می‌نویسم. هر کدام را می‌خواهی بگو تا برایت فتوکپی تهیه کنم.

۱- انسان مادی، م. سرسخت ۱۳۲۶

۲- فرهنگ واژه‌های اجتماعی ۱۳۳۰

۳- نزاع کلیسا و ماتریالیسم ۱۳۳۰

ظاهراً م. سرسخت، اسم مستعار محمد نخشب بوده است. آیا این همان محمد نخشی است که تو دنبالش هستی؟ در مورد شعری از خودت در مردم‌آدینه، من همان موقع به آقای اقتدار و طباطبایی که مسئول نشریات هستند گفتم ولی آن‌ها اظهار داشتند که چیز دیگری پیدا نکرده‌اند. معذالک فرصتی دست داد مجدداً پیگیری می‌کنم. دیگر امیدوارم خودت و اکرم و انوشه خوب و خوش و سلامت باشید.

در مورد سیاوش [کسرای] حرفی نمی‌زنم که قلبم تکه تکه و پاره پاره شد. نمی‌دانم این چه بلایی بود و چرا این طور شد؟ نمی‌توانم حالم را برایت توصیف کنم. از چهار سالگی با هم دوست بودیم و چه فراز و نشیب‌ها و چه زندگی‌ها... یک عمر دوستی، ملاطفت و مهر. بگذریم. برای تو آرزوی سلامتی می‌کنم. مواظب خودت باش.

قربانت

پوری ۱۳۷۵/۴/۱۷

۳ نامه از

محمدتقی دامغانی

سی‌ام ژانویه ۹۳

۷۱/۱۱/۱۰

قربان وجود مبارکت بسیار بسیار بگردد شخص خودم در واقع خبر حسابی از تو ندارم، جز همان نامه‌ی مفصل که در محامد منشآت من نوشته بودی و دستم را تو رنگ گذاشته‌ای. علی‌ایحاله چهار صفحه‌ی اول باقرنامه را تبدیل کرده‌ام به صد صفحه، و گویا می‌شود همان که مرحوم نظامی فرموده است: لاف از سخن چو دُر توان زد/ این خشت بود که پُر توان زد. که دستگاه خشت‌مالی به راه افتاده است. با این وضع چگونه می‌توانم آن‌ها را برایت برسانم. و دیگر آنکه دو جلسه‌ای در خدمت منصور خان [منصوری] عالی‌شان داشتیم و گفتگو از هر دری می‌رفت و دُم آن حضرت لای تله نمی‌آمد. چیزی علاوه بر آنچه می‌دانم و می‌دانی در میان نبود و شاید هم بهتر همین باشد. حالا که بر عهده‌ی قلم حقیر بنده شده و مشغول نوشتن هستم و این‌طور که پیش می‌رود کتاب امیر ارسلان به گردش نخواهد رسید. اما هرچه جلوتر می‌روم می‌بینم آن پنجاه صفحه با همه‌ی فشرده‌گی‌اش چیز دیگری است. حالا اظهار نظر یک جوان هوشمند را می‌گذارم برای آخر- چیزی که باید به دادم برسی و سهم خودت را بنویسی و روانه کنی- می‌بینی که قضیه ناگهان شده است برعکس. تو می‌خواستی بیوگرافی بنویسی و از من کمک می‌خواستی حالا من برای این خزعات از تو مدد می‌جویم.

-دیگر آنکه سفرنامه‌ای از جناب [بزرگ] علوی رسیده است به خانواده‌اش- کُفرشان درآمده و مرا به مدد خواسته‌اند. مسلمان نشنود/ کافر نبیند فی الواقع (و مِنْ نُغْمَرُهُ نُكَّةٌ) و نمی‌شود این قضیه را به روی آن حضرت آورد که جناب: هر گلبن دوره‌ای برای گل کردن دارد- بعد از آن خار آزش سر می‌زند و اگر خیلی پایی قضیه شود خوار می‌گردد. نمی‌دانم از عهده‌ات برمی‌آید که تلفنی به علوی بکنی یا آنکه نامه‌ای برای او بنویسی به این مضمون که:

«دامغانی به من اطلاع داده است که شما سفرنامه‌ی این مسافرت اخیر را نوشته‌اید و برای چاپ به تهران فرستاده‌اید. نسخه‌ای از آن را هم برای من بفرستید-امضاء باقر». خوب، این مضمون را در نامه‌ای اگر بگنجانی و یک نسخه از آن سفرنامه را بگیری و مطالعه کنی، آن وقت تکلیف ما را که می‌خواهیم نام نیک آن حضرت را تا به آخر خط بکشانیم روشن می‌شود. و اگر سفرنامه لایق چاپ نیست و یا احتیاج به اصلاحاتی دارد، تو با آن حضرت کلنجار خواهی رفت-این حرف را از این جهت نوشتم که آن حضرت در این سفرنامه از باقر مؤمنی به عنوان یک منتقد که مو را از ماست می‌کشد نام برده است-چه بهتر و آن جناب چه شانس دارد که قبل از انتشار اثرش آن را به یک منقد (مواز ماست بکش) عرضه کند-باری در واقع دست به دامان تو هستیم که هم ظرافت کودکانی پیرمرد نشکند و هم به اعتباری که داشته لطمه‌ای وارد نیاید. این یک خواهش جدی و فوری است و دیگر آنکه اگر یک شماره‌ی فاکس از دوستان داری یا دفتر پُست نبش کوچه‌ی شما شماره فاکس دارد و می‌توان برای فاکس زد، آن شماره را بفرست. گاهی می‌توان مطالب را زودتر به مقصد رسانید.

- و دیگر آنکه جلد دوم کتاب خاطرات دکتر [حسن] نظری^۱ را برایم بفرست. فی‌الواقع کاری صمیمانه و بی‌شبهه پبله بود. ایضاً جلد سوم ترشحات فکریه آقای دکتر جهانشاهلو را^۲ عرض دیگر در این مختصر نمی‌گنجد. نمی‌دانم واصله‌ی اول به تو رسیده یا نرسیده. به هر حال آن را جا انداختم و اطرافش را رفو کردم و واصله‌های دیگر که اصلاً آن لباس عروسک قشنگ عوض شده و حالا شده است یک ارخالق بی‌قواره. خدا فرصتی بدهد و بالاتر از آن پولی به این حقیر که روانه خدمت شوم. در خاتمه خدمت سرکار اکرم خانم و خان والا انوشه و همه‌ی اهل بیت دیگر دعا می‌رسانم. خدایت حفظ کند

جواب ما را زودتر بنویس. محمدتقی

۱ بخش نخست یادمانده‌های حسن نظری غازیانی را زیر نام گماشتگی‌های بدفرجام، انتشارات مرد امروز، اردیبهشت ۱۳۷۱ در لندن به چاپ رساند. جلد دوم این کتاب تاکنون انتشار نیافته است.

۲ نصرت‌الله جهانشاهلو افشار، یادمانده‌هایش را با نام ما و بیگانگان در دو جلد به چاپ رساند: جلد نخست، ناشر مؤلف، آلمان، ۱۳۶۱/۱۹۸۲؛ جلد دوم، انتشارات مرد امروز، لندن، ۱۳۶۷. جلد سوم این یادمانده‌ها تاکنون انتشار نیافته است.

۱۶ اسفند ۱۳۷۱ / ۶ مارس ۱۹۹۳

جناب باقر شاه عزیز، بس که در این یکی دو ماهه قلم زده‌ام و در هر برگردانی نوشته‌ام باقر شاه عزیز، حالا در این نامه هم همان عنوان را به کار می‌برم. الساعه آخرین نامه‌ات که مورخ به تاریخ ۱۹ بهمن ۱۳۷۱ است رسید، و این الساعه که عرض می‌کنم ساعت

شش بعد از ظهر روز ۱۶ اسفند ۱۳۷۱ می‌باشد - چنان که می‌بینی کلی پیشرفت حاصل شده است - باش تا صبح دولتش بدمد.

اما بعد - کتاب بی‌سروته ضیاء الموتی را توسط دختر شش‌ساله‌ای برای فرستادم - مگر به کمک رمل و اصطراب یا با تلفیق همه‌ی دانستی‌های مشخص، آدم بتواند از این کتاب سر در آورد. به هر حال کتاب چاپ شده و فروش نسبتاً خوبی هم داشته است. انشاء الله به دست رسیده و خواننده‌ای و حالا دیگر مذاق



تو از شوری و شاید هم بدمزه‌گی آن پاک شده است - حیف این همه اطلاعات که در اختیار این آدم ناشی بوده - نه قدرت تألیفی و نه سلیقه‌ی تحریری و از همه دلشوره‌آورتر، بخش آخرین و اظهار نظرهای ناب آن جناب است. بین خودمان بماند، بیله دیگ بیله چغندر. این‌ها بودند که این جور شد و حالا هم این‌ها هستند که این جور می‌شود. دوم آنکه یادداشت‌ها چنان گسترده شده است که می‌ترسم تا به پایان برسد از کتاب امیراسلان هم حجیم‌تر گردد. فعلاً بیست صفحه‌ی آن به یک صد و پنجاه صفحه تبدیل شده - لاف از سخن چو در توان زد/ آن خشت بود که پُر توان زد. فرزندی فرزند

با همه‌ی اشتیاقی که به خواندن آن‌ها دارد معتقد است که آن پنجاه صفحه چیز دیگری بود و او باد در آستین بابا می‌اندازد که بابا آن پنجاه صفحه قوت یک مانیفست (!) را داشت. مقرر داشته بودم که این یک صد و پنجاه صفحه نوشته را به وسیله‌ی دختر کمال [شعشعانی] برایت بفرستم؛ اما عذر بدتر از گناه- طفلکی‌ها بدجوری خودشان بیمناک‌اند- می‌خواست با خیال راحت مسافرت پاریس تلخ نشود. شاید هم خیر قضیه در این بود که من کار را یکسره کنم و لااقل جلد اول را تمام فرمایم- دارد کتابی می‌شود در اوج فصاحت و بلاغت، پُر از حوادث و وقایع و داستان‌های سراسر زد و خورد- آن تکه‌ی ماروس و علی آقا^۳ را که برایت فرستاده‌ام اصلاً اشاره‌ای نکرده‌ای که رسیده باشد و آیا باب طبع آن جناب واقع شده و لیاقت ادخال در رساله‌ی مبارکه‌ی باقرنامه را دارد یا نه؟ ایضاً درباره‌ی [سپاوش] قیائی تا به حال بیش از بیست صفحه قلم‌فرسایی شده است. راستی دلم خیلی خیلی ویلی می‌کند که پیش از پُر شدن پیمانه، این رساله‌ی مبارکه تمام شود- آخر نه تنها از کُنج خاطرات، بلکه از لابه‌لای دفترچه‌هایی که در طول سال‌ها سیاه کرده‌ام مطالبی می‌جویم و همین طور لاینقطع بر قطر رساله‌ی مبارکه‌ی باقرنامه می‌افزایم- به هر حال شرح حال ماروس و علی آقا وارد رساله شد و آنان به تاریخ پیوستند.

سوم آنکه *خاطرات کیانوری* با تیراژ وسیع چاپ شده است و مؤمنان و دعاگویان می‌خرند و می‌خوانند و بر شجاعت این رستم آخرالزمان آفرین می‌گویند. جنابش از تو هم یادی کرده است و تو را از حیث مَن مَن زدن، سه برابر انور خامه‌ای دانسته است- که پس از خواندن اظهار نظر ایشان فهمیده‌ام که به چه کار بزرگی دست برده‌ام. در رساله‌ی مبارکه مرقوم داشته‌ام که: ما را باش که داریم یک آدمی را که از حیث شعشعه‌ی منبت سه برابر انور خامه‌ای است، دراز می‌کنیم و چرک او را در می‌آوریم (به اصطلاح حمامی‌ها داریم سر و کیسه‌اش می‌کنیم). این‌ها همه از توفیقات الهی است که بالاخره گم‌شدگان در وادی ضلالت^۴ را چراغ هدایت فرا راه می‌نهد تا به حلقه‌ی اهل راز درآیند (اقتباس از سعدی علیه‌الرحمه- اگر نمی‌دانی بدان)

۳ نگاه کنید به محمدتقی دامغانی، *جامه‌ی آلوده در آفتاب*، نشر البرز، فرانکفورت، ۱۳۸۲/۲۰۰۳،

صص ۲۹-۳۶

۴ در اصل: ظالمت

چهارم آنکه انشاءالله اگر در بهار آینده نشد در تابستان آینده، بدهی اکرم خانم و شما، به آقا و خانم فرمهبینی وصول خواهد شد. بزرگ نمیر که بهار میاد.

پنجم آنکه انشاءالله مرقومات شریفه را دست آدم‌های قدرشناس نخواهم داد. برای آنکه منصوری را سر حال بیاورم و او سخن بگوید و برای کارم مایه بدهد، یک روز رستم خانه‌ی آن‌ها- نوشته‌ها یعنی همان پنجاه صفحه را بردم و همان طور که تو گفته بودی صمیمانه از گذشته سخن گفتیم؛ اما چیزی که چنگی به دل بزند عاید نشد. شاید هم چیزی برای گفتن ندارد. از همه بالاتر گمان می‌برد که اگر چیزی بگوید برایش پرونده می‌شود... غرض این نبود. غرض این بود که پس از آنکه منصوری آن را خواند، پرسیدم نظرت چیست؟ گفت: چیز تازه‌ای نبود غیر از آن چیزهایی که من خودم می‌دانستم، چیزی نوشته بودی- راستش را بخواهی دلم به هم خورد. من که نخواستہ بودم خاطره‌نویسی کنم. من در واقع [قصدم] از نوشتن آن وجیزه‌ی مقدم و این مشروحه‌ی مؤخر بر آن، چیز دیگری است. قصدم ساختن فضای آن سال‌هاست- منصور که نفهمید و ششعانی که گفت بی‌جهت اسم اشخاص را آورده‌ای؛ فقط همین که مثلاً با [فخرالدین] میرمضانی و [علی] صفویان رفیق است. حالا قصد دارم کار را بدهم به دست یک نویسنده‌ای که اصلاً سرش توی حرف‌ها و دردسرهای آن سال‌ها نبوده است؛ ببینم او چه می‌گوید. به‌راستی مصمم شده‌ام کار را تمام کنم و سعی می‌کنم آماده‌ی "پرو" این بزرگوار گردد.

ششم آنکه یادداشت‌های سفر [بزرگ] علوی^۵ همچنان روی میز من است که در آن‌ها ذکر خیری هم از تو شده. تو را به‌عنوان یک منتقد که مو را از ماست می‌کشد، معرفی کرده است. اما من و چند نفری دیگر که این یادداشت‌ها را خوانده‌اند انتشار آن‌ها را دون شأن علوی می‌دانند- دلم می‌خواست که در این مورد یک صاحب‌نظری نفیاً یا اثباتاً نظر بدهد و از تو خواهش کرده بودم که با او مکالمه یا مکاتبه‌ای بکنی. حیف است این پیرمرد (ببخشید) به اراجیف گفتن بیفتند. راستش نمی‌دانم چه کنم. آیا با او خودم مکاتبه بکنم؟ به هر حال تو در این باره اصلاً اشاره‌ای نکرده‌ای- خدا توفیقت بدهد که این کار را هم انجام بدهی که هم علوی راضی شود و هم آشنایانش

۵ باقر مؤمنی این یادداشت‌ها را با عنوان شرح سیاحت ایران باز نشر کرد؛ در خلوت دوست، نامه‌های بزرگ علوی به باقر مؤمنی، نشر نیما، اسن ۱۳۷۹/۲۰۰۰، صص ۲۵۱-۱۸۹

که در ایران بین دو محظور گرفتار شده‌اند.

هفتم آنکه شماری فاکسی که بتوانی مخابره بکنی... را مرقوم دار...
هشتم اینکه مطمئن شدم کتاب ارسالی به خدمت شما واصل شده است و گویا شهره هم کلی مجذوب حضرت باقر شاه گردیده. حتماً اگر بیاید تهران و از وجود رساله‌ی مبارکه که امروز صبح به سلامتی به صفحه‌ی صد و پنجاهم رسیده است، مستحضر گردد آن وقت متأسف خواهد شد که چرا آن را برای باقر شاه نیاورد تا بیشتر موجبات انبساط خاطرش را فراهم آورد.

والسلام شد تمام. انشاءالله این نامه به موقع برسد؛ یعنی پانزده روزه- بیا دو نفری به موجب همین نامه‌ها در برابر حاضر و غایب، زنده و مرده، متعهد شویم که هیچ مطلب بودار و سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و هنری و علمی و ادبی و غیره ننویسیم و تقاضا می‌کنیم که نامه‌های ما را بدون ملاحظات عقیدتی و غیره به مقصد برسانند. ای خواننده و کنترل‌کننده‌ی ناشناس، همین نامه را تعهد من بشمار آور. بین من و تو خدا واسطه و وکیل که من دست از پا خطا نخواهم کرد. این هم امضاء خدمت اکرم خانم و انوشه عرض سلام و بسیاری تحیات دیگر. عید نوروز بر همه‌ی شما مبارک باد. مصدع

تاریخ پست ۹۳/۳/۱۰

قربان باقر شاه گل عزیزم گردهم.

کارت تبریک تو که به نام اکرم و انوشه هم موشح بود در یک پاکت در بسته به قول مترسلان در اسعد اوقات عز وصول بخشود و به اصطلاح خودم سخت مرا شاد کرد. امیدوارم که همین امسال و سال‌های بسیار دیگری را در ظل عنایت و رعایات حضرت ضرارت پناهی سرکار علیّه عالیّه اکرم خانم به خوشی و شادمانی بگذرانی. باری در این صفحات جز ملال، گردی دیگر بر آئینه‌ی خاطر نمی‌نشیند و همگان این سؤال تاریخی را تکرار می‌کنند که: این‌ها کی می‌روند؟ و جواب آقای قرائتی را می‌شنوند که فرموده است: «آخوند اگر بر خر سوار شد یا باید خودش بمیرد یا خرش

سقط شود». به هر حال روزگار در گذار است و حضرات بر اسب مراد سوار و این اولاد داریوش در انتظار که کسی بیاید و آن استر چموش عرعر کند. به هر حال حقیر این مختصر را من باب ادای تکالیف شرعیه به حضرت شاه تقدیم نمود و فی الحال که جناب عزت پناهی مهندس الدوران [محمدرضا] حریری تا ما را گاه‌گاهی می‌بیند و در ظل توجهات آن جناب است که ماتحتی به خاک می‌کشانیم و خداوند به ایشان عمر طولانی دهد که مردی نام‌بردار است و خداوند ایشان را هم سلامت دارد، چنان که این جانب را هم سر پا نگه داشته است تا بتواند این مختصر را تحریر نماید.

والسلام
محمدتقی

صارم الدین صادق وزیری

پنجشنبه بیست و هشتم خرداد ۱۳۷۲

باقر جان عزیز با سلام

امروز نامه‌ی مورخ ۲۴ خرداد ماه جاری آن عزیز را دریافت کردم. از اینکه شاد و سرحال از دیار کلیتون برگشته‌اید بسیار خوشحالم.^۱ امیدوارم که همواره خوش و سلامت باشید. با تشکر از محبت تو نسبت به خودم و همسر و ناصر خان. یادآور می‌شوم که منیر خانم ناچار به تهران برگشت و حالا در تهران با گرما و سایر عوارض آنجا می‌سازد و چاره‌ای نیست. شاید بتواند کاری بکند و خیال ماکمی آسوده شود و از باری که بر دوش ناصر خان است تا حدودی کاسته شود زیرا فی‌الواقع او گناهی نکرده است و اکنون خودش در شرایطی نسبتاً دشوار به سر می‌برد. باری دکتر [مرتضی] محسنی را یک بار دیدم. همان طور که برایت گفته است واقعاً از گذشته‌ها صحبت کردیم و او تا حدودی وضع و موقعیت کاری سابق خود را بیان کرد و من هم حال و روز خودم را چنان که هست نقل کردم...

اما درباره‌ی آن چند سطر یادآوری من راجع به آنچه که کیانوری درباره‌ی تو نوشته بود.^۲ چنین پیدا است که خاطر نازکت را آزرده است. البته واقعاً از این بابت متأسفم چون غرضم چیز دیگری بود که ذیلاً برایت توضیح می‌دهم:

۱- اگر من نوشته بودم آنچه که درباره‌ی تو گفته است در مقایسه با آنچه که درباره‌ی دیگران گفته است چندان جدی نیست، چندان بی‌جا نبوده است: من وقتی که قضاوت و برداشت‌های او را درباره‌ی [حسین] جودت، ایرج اسکندری، [فریدون] کشاورز

۱ اشاره به سفر باقر مؤمنی و همسرش اکرم فرمهبینی ست به ایالات متحده‌ی آمریکا در اربیهشت سال ۱۳۷۲/ ۱۹۹۳.

۲ اشاره‌ای ست به نوشته‌ی باقر مؤمنی در نقد *خاطرات کیانوری* با عنوان *انبان مرد جهان‌دیده* که در ماهنامه‌ی *راه آزادی* شماره‌ی ۲۷، فروردین ۱۳۷۲ به چاپ رسید. نیز در ماهنامه‌ی *آدینه* چاپ تهران، شماره‌ی ۸۱-۸۰، خرداد ۱۳۷۲. باز چاپ آن در دفتر دوم همین مجموعه آمده است.

خواندم، با توجه به اینکه جودت، پیرمرد هشتاد و دو ساله را با قریب هشتاد نفر دیگر زنده زنده در گودالی ریخته و با بولدزر آنان را زیر خاک مدفون کرده‌اند و اکنون زنده نیست که از خود دفاع کند، یا ایرج که به قول معروف دستش از این جهان کوتاه است و او نیز درباره‌ی اتهاماتی که به او وارد شده نمی‌تواند از خود دفاع کند، یا در مورد کشاورز وارد شدن در حیطه‌ی زندگی شخصی و پاره‌ای نسبت‌های ناشایست دادن که من از هیچ‌کس چنین مطالبی درباره‌ی کشاورز نشنیده‌ام، فی‌الواقع آنچه در مورد تو گفته است چندان جدی نیست. البته این تهمت که تو نویسنده‌ی عبرت^۳ بوده‌ای در واقع اتهامی نارواست و حق با توست اگر برآشفته شوی. اما ضعف نشان دادن، خود مطلب کش‌داری است و بسته به اینکه در چه شرایط و اوضاع و احوالی فرد زندانی خود را به اصطلاح چگونه برده است، می‌توان گفت که ضعف نشان داده یا نداده است. من چون واقعا علی‌رغم تمام اعتقاد و ارادتی که به تو دارم نمی‌دانم جریان بازجویی‌ها و استنتاج تو چگونه بوده است نمی‌توانم به ضرس قاطع اظهار نظر کنم. تقاضای ملاقات از رهبران و قبول یا عدم قبول دیدن رهبران اساساً مطلبی جدی نیست تا بتوان درباره‌ی آن گفتگو کرد. بدیهی است اخلاقاً مذموم است اگر مطلبی را وارونه عنوان کرده باشد.

۲- از نامه‌ی تو چنین پیداست که کتاب را تماماً نخوانده‌ای! من برعکس تمام آن را با دقت خوانده‌ام از همین رو برایم قابل درک است [آنچه] که تو در واقع از جزء بسیار کوچکی از کتاب نسبت به کل آن استقرا کرده‌ای. بدیهی است که این قضاوت نمی‌تواند دقیق و جدی باشد. البته این به آن معنی نیست که من در مجموع قضاوت مثبتی نسبت به مندرجات آن داشته باشم.

۳- من با هیچ‌یک از رهبران گذشته‌ی حزب توده اعم از مرده و زنده، نه پدرکشتگی دارم و نه با هیچ‌یک از آنان عقد برادرخواندگی بسته‌ام. قضاوت من درباره‌ی آنان به

۳ از طرح‌ها و تدبیرهای سرلشکر تیمور بختیار فرماندار نظامی تهران پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در مبارزه با حزب توده‌ی ایران و مرام اشتراکی (کمونیسم) یکی هم انتشار نشریه‌ی عبرت بود. نخستین شماره‌ی این نشریه‌ی بی‌پیشینه در ایران تاریخ ۱۵ بهمن ۱۳۳۴ را بر خود دارد. روی جلد آن نوشته: «ناشر افکار زندانیان توده‌ای» که واقعیت نداشت؛ چه اعضای نادم حزب توده بودند که در این نشریه قلم می‌زدند، حزب توده را افشا می‌کردند و کمونیسم را تخطئه. تا جایی که می‌دانیم ۱۳ شماره از این نشریه به انتشار رسید.

عملکردشان برمی گردد و مخصوصاً توجهم به دو مسئله‌ی اساسی است: یکی اینکه نسبت به اعتقادات کمونیستی‌شان پابرجا و استوار بوده‌اند یا خیر، و دیگر اینکه نسبت به امانتی که توده‌های فداکار و قهرمان حزبی به آنان سپرده بودند چگونه برخورد کرده‌اند؟ آیا آن‌طوری که شایسته‌ی امانت و صداقت است عمل کرده‌اند یا خیر. در مورد کیانوری به‌خصوص من اطلاعاتم از همه‌ی رهبران بیشتر است، چون درست دو سال و هفت ماه با او از نزدیک کار کرده‌ام. پس از آن شناخت بیشتری از جودت دارم چون با او هم از نزدیک کار کرده‌ام. بعد از [مرتضی] یزدی که در یک جلسه تحت مسئولیتش حضور داشته‌ام و به علاوه در زندان قریب یک ماه و اندی یا دو ماه در یک اتاق بودیم. [احمد] قاسمی را یک جلسه، [غلامحسین] فروتن را دو بار ملاقات کرده‌ام. یک بار در منزل خواهر کاظم ثقفی (مادر کاردوش‌ها همشهری تو) و یک بار هم در خیابان در یک قرار حزبی. با دیگران کار حزبی نکرده‌ام و آشنایی‌ام

بر می‌گردد به جلسات بحث و انتقاد یا میتینگ‌ها و غیره و غیره. در مورد کیانوری باید بگویم من تا کتاب او را نخوانده بودم نمی‌دانستم که او در مورد سیاست حزب نسبت به مصدق در موضع انتقادی بوده است، برای اینکه در جلسات فراکسیون جمعیت [مبارزه با استعمار] که حداقل هفته‌ای یک بار تشکیل می‌شد، من او را می‌دیدم و موضوع کار ما دقیقاً در متن همین ماجرا بود. در هفته غالباً دو بار او را می‌دیدم و هر روز هم لااقل یک بار با هم مکاتبه داشتیم. برداشت او راجع به سیاست حزب به گونه‌ای بود که من او را عیناً در مواضع دیگران می‌دیدم. و لذا اینکه گفته است برای رعایت انضباط حزبی و سانترالیسم دموکراتیک از مواضع جمعی هیئت اجرائیه دفاع کرده است، درست می‌گوید. حتا این را باید بگویم که در این راه دچار افراط هم شده بود. که نمونه‌ی آن برخوردی بود که با خود من داشت. قبل از سی تیر [۱۳۳۱] شبی در فراکسیون، من مخصوصاً تقاضا کردم که سیاست کلی و روش حزب در آن مرحله به بحث گذاشته شود تا ببینیم ما راه خطایی می‌رویم یا خیر؟ عکس‌العمل تند و حمله‌ی شخصی‌اش به من طوری بود که من به عنوان اعتراض گفتم: از خیر این بحث می‌گذرم زیرا نمی‌خواهم به این مسئله‌ی عمومی و حزبی جنبه‌ی شخصی بدهم. این‌ها را برای این نوشتم که بدانید واقعاً من قضاوت‌م درباره‌ی این افراد بر همان پایه‌ای است که در بالا بیان کردم و چون هنوز به قدر کافی اسناد و مدارک متقن در اختیارم نیست نمی‌توانم نسبت به تک‌تک آنان قضاوت کنم؛ هرچند در نوشته‌هایم به کرات درباره‌ی مجموع سیاست و روش حزب به طور قاطع اظهار نظر انتقادی کرده‌ام که قطعاً تو آن نوشته‌ها را به خاطر داری.

۴- درباره‌ی برداشت تو که این کتاب به قصد استفاده‌ی جمهوری اسلامی از کیانوری در آینده چاپ و نشر شده، من موافق نیستم.^۴ به نظر من این کتاب در راستای سیاست

۴ اشاره به نظرخواهی ماهنامه‌ی آرش (پاریس) است از «سه نسل سیاسیون ایرانی در داخل و خارج از کشور» درباره‌ی اهداف جمهوری اسلامی از انتشار خاطرات کیانوری. باقر مؤمنی که یکی از شرکت‌کنندگان در این نظرخواهی بود، در پاسخ به پرسش‌های آرش نوشت: «شک نیست که دستگاه‌های اطلاعاتی و تبلیغاتی جمهوری اسلامی خاطرات نورالدین کیانوری را محض الله و برای خیر و ثواب دنیا و آخرت منتشر نکرده‌اند و در عین حال انتشار آن به شکل موجود در روزنامه‌های دولتی و بعد هم به صورت کتاب و با تیراژ نسبتاً زیاد کاملاً آگاهانه و به منظورهای خاصی صورت گرفته است: زیرا آن‌ها می‌توانستند وجود کیانوری را کاملاً در فراموشی نگاه دارند و یا خاطرات او را به هر شکل لازم دیگری

کلی جمهوری اسلامی و کارگردانان آن، و برای بی اعتبار کردن هرچه بیشتر کمونیسم

تدوین و منتشر کنند و طبیعی هم هست که نه کسی می توانست اعتراضی داشته باشد و نه اگر کسی هم اعتراضی داشت، اعتراض او می توانست انعکاسی پیدا کند. اما اظهار نظر قطعی در... منظور و هدف این دستگاهها از انتشار این خاطرات با توجه به وضع و امکانات محدود موجود برای من چندان آسان نیست. بعضی ها، چه در داخل و چه در خارج از کشور حدسیاتی می زنند مبنی بر اینکه... حکومت اسلامی با انتشار این خاطرات می خواهد بگوید در ایران آزادی اندیشه و گفتار وجود دارد. اگر چنین باشد دایره ی موفقیت حکومت... تنها به بعضی محافل و افراد سازشکاری محدود خواهد بود که به دنبال بهانه های می گردند تا دلیلی برای استحاله ی حکومت اسلامی در جهت اعتدال و لیبرالیسم بترانند و حال آنکه این گونه تلاش ها نه مردم ایران را که زیر فشارهای گوناگون وحشتناک روزانه ی این حکومت خرد می شوند فریب می دهد و نه محافل دموکرات جهانی را که جمهوری اسلامی را در ذات خودش حکومتی قرون وسطایی با تمام شقاوت هایش می شناسند و ممکن است این تصور هم وجود داشته باشد که جمهوری اسلامی می خواهد در برابر فن هایی که حریفان غربی برای تسلیم هرچه بیشتر او و گرفتن امتیازات تازه تر به کار می برند، از انتشار این خاطرات به عنوان یکی از بدل ها استفاده کند که یعنی اگر شما مثلاً درفش کاویانی و حقوق بشر من درآوردی و لولو هایی از این قبیل می تراشید و یا سازمان مجاهدین و امثال آن ها را تقویت می کنید، ما هم می توانیم حزب توده ی اسلامی ضد آمریکایی هوا کنیم و بعد هم در سر میز مذاکرات به عنوان یک «آتو» از آن استفاده کنند.

اتفاقاً بسیاری از صاحب نظران نیز در داخل کشور به این نتیجه رسیده اند که جمهوری اسلامی با توجه به اینکه افکار و جنبش چپ در ایران همچنان از اعتبار و زمینه ی بسیار در میان مردم برخوردار است، به خیال خود قصد دارد با تجدید حیثیت از کیانوری و دست آموزانش و به امید اینکه مردم گذشته ی این ها را فراموش کرده اند، نیروها و اندیشه ی چپ را از طریق این ها و در زیر نظارت خود و در جهت سیاست هایش کانالیزه و سازماندهی کند و ظاهراً انتشار چنین کتابی می تواند به این هدف خدمت کند. در عین حال به نظر می رسد که هدف فوری جمهوری اسلامی، تخطئه ی تمام جریانات سیاسی چپ و دموکرات مخالف هم باشد؛ زیرا در خاطرات کیانوری هیچ فرد یا جریان اجتماعی-سیاسی... وجود ندارد که زیر ضربه ی تدوین کنندگان کتاب قرار نگرفته... باشد.

اما آنچه به نظر من می رسد این است که جمهوری اسلامی هر هدفی را از انتشار این کتاب تعقیب کند، ظاهراً خواسته است برای کیانوری به عنوان یک "کمونیست" وفادار و یک "مبارز" مقاوم، تجدید حیثیت کند. ولی معلوم نیست این تلاش چقدر می تواند در مورد شیاد آبروبخته ای چون او و اطرافیان مفلوکش که همین چندی پیش در برابر چشم همگان به هر فلاکت و حقارتی تن دادند و به هر رذالتی اعتراف کردند و برای نجات پوست خود به هر فضیلت انسانی و حتا به جنازه ی همراهان صادق و از جان گذشته ی خودشان هم آب دهان انداختند، ثمربخش باشد؛ به علاوه باور نمی توان کرد که برای روایتی از کمونیسم که دیگر ریشش درآمده و بی اعتبار و بی پشت و پناه شده و خشک مغزان بی شخصیت و نوکر صفتی چون این ها چیزی جز آن برای عرضه کردن ندارند، خریداری پیدا شود. «آرش، شماری

و به خصوص روایت ایرانی آن چاپ و نشر شده است. نه فقط در چهارچوب کتاب و بحث‌ها از طرف کارگردانان دستگاه‌های اطلاعاتی به کیانوری تحمیل گردیده است، بلکه حتی‌المقدور او را در مسیر دلخواه‌شان هدایت کرده‌اند و بدیهی است با توجه به اینکه به هر حال او زندانی‌شان است، و به قراری که اشخاص مطلع و بی‌غرض نقل می‌کنند هیچ‌گونه ملاقاتی با اشخاص ندارد و فقط هفته‌ای یک بار به یکی از اقوام‌شان اجازه‌ی ملاقات داده می‌شود. کیانوری در بیان مطالب قطعاً دچار محدودیت‌های ظاهری و باطنی بوده است. بابک امیرخسروی فتوکپی نامه‌ی خود را به مسئول مؤسسه‌ی اطلاعات و جواب اطلاعات را برای من فرستاده است. بنابراین تردیدی نیست که آن‌ها دل‌شان می‌خواهد اشخاصی مانند بابک هرچه می‌خواهند بنویسند و با طوع و رغبت آن را چاپ می‌کنند. لذا نمی‌توان گفت که قصدشان بزرگ کردن کیانوری به منظور بهره‌برداری آتی‌شان بوده است. از قرار معلوم بابک می‌خواهد به طور جانانه‌ای به قول خودش پته‌ی این ویشینسکی^۵ وطنی را به روی آب بریزد.

۵- مقاله‌ی تو را در *راه آزادی* خواندم و لابد اطلاع داری که در مجله‌ی *آدینه* نیز عیناً نقل و چاپ شده است.^۶ تو در این نوشته همان طور که یادآوری کرده‌ای کالبدشکافی دقیقی از اظهار نظرهای او درباره‌ی خودت کرده‌ای و جای ابهام یا نکته‌ی ناگفته‌ای باقی نگذاشته‌ای. به علاوه به حمله‌ی متقابل علیه او دست زده‌ای و با مطرح کردن اینکه او دستگیر شده و معلوم نیست روی چه قول و قراری آزاد است، تلویحاً او را به همکاری با دستگاه‌های اطلاعاتی متهم کرده‌ای. همان کاری که [فریدون] آذر نور در مصاحبه‌اش با *راه آزادی* به اتکا به اظهارات بعضی از افسران اطلاعاتی رژیم کرده است که البته همه‌ی این‌ها باید دقیقاً مورد رسیدگی و بحث و گفتگو قرار گیرد.

۵ آندره ویشینسکی (۱۹۵۴-۱۸۸۳)، در او دسا Odesa به دنیا آمد. حقوق خواند و وکیل دادگستری شد. در سال ۱۹۰۳ به جناح منشویک سوسیال دموکراسی روسیه پیوست. در محاکمه‌های مسکو دهی ۱۹۳۰ دادستان کل کشور بود و در آن جایگاه فرمان "پاک‌سازی" و تبعید و اعدام هزارها بلشویک انقلابی منتقد و مخالف استالین را صادر کرد. او در جلسه‌های دادگاه، به متهمان دشتام می‌داد و یا آن‌ها را مسخره می‌کرد. صارم‌الدین صادق وزیری اشاره به کتاب *نظر از درون* به نقش حزب توده ایران (نقدی بر *خاطرات نورالدین کیانوری*) دارد که به هنگام نگارش این نامه، بابک امیرخسروی دست اندرکار نوشتن آن بود. این کتاب را انتشارات اطلاعات در تهران منتشر کرد؛ سال ۱۳۷۵.

۶ باقر مؤمنی، *انبان مرد جهان‌دیده، آدینه (تهران)*، شماره‌ی ۸۱-۸۰، خرداد ۱۳۷۲، صص ۲۰-۱۶.

غیر از مقاله‌ی تو مجله‌ی آدینه مقالات دیگری از چند نفر نیز چاپ کرده است که نخستین آن نوشته‌ی آقا بزرگ علوی است. هرچند نوشته‌ی او راجع به کتاب حمید احمدی به نام *فرقه‌ی جمهوری انقلابی ایران* است، خواسته‌اند به گونه‌ای آن را به بحث راجع به خاطرات کیانوری بچسبانند. نوشته‌ی آقا بزرگ مانند غالب نوشته‌ها و اظهار نظرهایش در سال‌های اخیر به نظرم آشفته و گنگ و مبهم است و معلوم نیست که پیرمرد چه می‌خواهد بگوید. ای کاش لب از گفتار و قلم از تحریر باز می‌داشت، زیرا عرض خود می‌برد و بر کمونیسیم و روایت ایرانی آن حمله می‌برد. این حمید احمدی از قرار همان کسی است که تحت نام "ناخدا انور" ابتدا مکاتباتی با رهبری بقایای حزب توده داشت و بعد هم از حزب کذایی کنار گرفت و حالا گویا جانب‌دار سوسیال دموکراسی شده است و دشمن سرسخت مارکسیسم-لنینیسم. شما باید بهتر از من او را بشناسید چون به قرار معلوم ارتباط مکاتباتی و اطلاعاتی با یکدیگر دارید. مقاله‌ی دیگر از آن پرویز بابایی است که معقول از تو دفاع کرده و به کیانوری حمله کرده است و رفیق بازی او را درباره‌ی [محمدحسین] تمدن برملا کرده است.^۷ برخلاف عقیده‌ی تو، او کتاب را از نظر تکمیل مدارک تاریخی مفید و آن را مستند جالب توجهی برای محکومیت سیاست‌های رهبری حزب می‌داند. ضمناً همان طور که از او انتظار می‌رفت از جنبه‌های مثبت حزب و افراد فداکار آن نیز به حق دفاع کرده است. مقاله‌ی دیگر مربوط به یکی از طرفداران خلیل ملکی است. به نظر من مانند تمام نوشته‌های این اشخاص فقط در جهت محکومیت حزب توده و نفی همه‌ی کارهایش می‌باشد و برخلاف استناداتی که آورده است در خور توجه نیست.

از همه بدتر مقاله‌ی محمود دژکام است. من او را خوب می‌شناسم و به قول آقا شیخ لنکرانی در مجلس چهارده، پرونده‌ی او زیر بغل من است. او از مأمورین رکن ۲ در زمان رزم‌آرا بود و خود را در بین بچه‌های حزبی با تظاهرات چپ‌نمایانه جا زده بود و حالا اظهار خوشوقتی می‌کند که هیچ‌وقت عضو حزب توده نبوده است! مقاله‌ی نسبتاً مفصل مسعود بهنود که تو او را خوب می‌شناسی در خور توجه است. خیلی رندانه نوشته شده است و به هر حال او نیز قضاوتی غیر از قضاوت شما درباره‌ی کتاب دارد.

۷ پرویز بابایی، *توده‌های صادق و اشتباهات بزرگ رهبری، آدینه* (تهران)، شماره‌ی ۸۱-۸۰، خرداد

۶- اما چیزی که حقیقتاً مایه‌ی تعجب من شد، نوشته‌ی تو درباره‌ی [حسن] نظری^۸ است که نوشته‌ای «مسئله‌ی نظری مطلب پنهانی نیست و من یا [مرتضی] زربخت شاید بیش از ده برابر آنچه که کیانوری می‌داند یا گفته می‌دانیم؛ ولی او از این لحاظ، [حسن] نظری را کوبیده که از رادمنش طرفداری می‌کرده و با گروه کیانوری بد بوده... الخ». آیا به راستی شما می‌دانستید که حسن نظری برای دستگاه‌های اطلاعاتی آلمان

۸ حسن نظری غازیانی (۱۳۷۱-۱۲۹۹) در بندر انزلی به دنیا آمد. آموزش ابتدایی و دوره‌ی اول دبیرستان را در همان شهر گذراند. در سال ۱۳۱۹ دبیرستان نظام کرمانشاه را به پایان رساند و سپس در رسته‌ی هوایی دانشکده‌ی افسری به کار گمارده شد. در سال ۱۳۲۱ درجه‌ی ستوان دومی و نشان دانش گرفت. در سال‌های ۱۳۲۴-۱۳۲۱ در هنگ هوایی اصفهان و رسته‌ی هوایی دانشکده‌ی افسری به خدمت پرداخت. در همین دوران به حزب توده ایران پیوست و به عضویت سازمان نظامی حزب توده درآمد. در آخرهای مرداد ۱۳۲۴ بازداشت شد؛ اما توانست از دست مأموران بگریزد و به گروه افسران شورشی خراسان بپیوندد. در پایان تابستان ۱۳۲۴ پس از شکست آنچه قیام افسران خراسان نامیده شده است، به تبریز رفت و در سازماندهی نیروهای نظامی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان شرکت کرد. در آذرماه ۱۳۲۵ و در جریان واپس نشینی نیروهای فرقه به خاک شوروی، حسن نظری و رزمندگان زیر فرمانش به بانک شهر میانه دستبرد زدند. نظری در باکو زیست و با تشکیلات فرقه‌ی دموکرات همکاری ادامه داد. در برنامه‌ریزی آموزش نظامی رزمندگان فرقه و نیز آموزش عملی آن‌ها برای دست زدن به عملیات ایدایی در آذربایجان ایران نقش کلیدی داشت. گویا در همین دوره است که به عضویت سازمان جاسوسی شوروی (کا.گ. ب) درآمد. در سال ۱۳۳۷ و پس از کودتای عبدالکریم قاسم به عراق اعزام شد تا همراه با رحیم نامور، پرویز حکمت‌جو، نصرت‌الله گوهریان و... بخش فارسی رادیو بغداد را راه بیندازد. با کشته شدن عبدالکریم قاسم و به قدرت رسیدن حزب بعث به شوروی بازگشت. در دهه‌ی چهل به آلمان شرقی و کار در دفتر حزب توده فراخوانده شد. هم‌زمان در دانشکده‌ی اقتصاد دانشگاه برلین شرقی درس خواند. به عضویت کمیته‌ی آلمان حزب توده برکشیده شد و در کنار محمدرضا قدوه و داود نوروزی برنامه‌های حزب را سازمان داد و پیش برد. از نادر اعضای حزب است که «آزادانه به غرب رفت و آمد داشت». در جریان این رفت و آمدهاست که با ساواک مستقر در برلین تماس گرفت و به همکاری و جاسوسی برای این دستگاه امنیتی برآمد. در پایان دهه‌ی چهل مخفیانه به ایران بازگشت. چند ماهی پس از ترور تیمور بختیار، مصاحبه‌ی ۷ دی ماه ۱۳۴۹ مقام امنیتی پرویز ثابتی و نقاب برداری از چهره‌ی عباس شهریاری، کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران در یک خبر دو خطی در پایان صفحه‌ی ۲ شماره ۶۹ ماهنامه‌ی مردم خبر داد که: «بدین وسیله اعلام می‌شود که دکتر حسن نظری عضو حزب توده‌ی ایران نیست.»

از کار و زندگی حسن نظری در سال‌های دهه‌ی ۵۰ آگاهی نداریم. اما می‌دانیم که پس از انقلاب به آلمان غربی بازگشت و در برلن زیست. در اردیبهشت ۱۳۷۱ بخش نخست یادمانده‌های خود را زیر نام گماشتگی‌های بدفرجام، در لندن انتشار داد و در ۷ خرداد همان سال در برلن درگذشت. نم

غربی جاسوسی می‌کند و با این وصف با او رابطه داشتید و در موقع مرگش تو آن‌طور با آب و تاب و با تأسف به عنوان یک ضایعه از فوت او وصف کردی؟

باقر جان برای من اصلاً قابل قبول نیست که با چنین افرادی نشست و برخاست کرد، چه رسد به احساس همدردی و احیاناً رفاقت. مگر هرکس به کیانوری فحش داد، باید با او دست داد؟ فرق کیانوری و رادمش و دیگران در دنباله‌روی از سیاست‌های شوروری در کجا است؟ تو خودت درباره‌ی رادمش مقاله‌ی نسبتاً مفصلی نوشته‌ای. اینکه مثلاً کیانوری یا کامبخش با دستگاه اطلاعاتی شوروی مربوط بوده‌اند یا خیر امری است مربوط به داخل حزب و افراد آن نه به دشمنان و تمسکی برای هم‌سویی با دشمنان کمونیسم. بی‌گمان در یک دوره‌ی نسبتاً طولانی ناخوشی بسیار خطرناکی دامن گیر جنبش کمونیستی بین‌المللی بود که همانا دنباله‌روی بی‌چون و چرا از شوروی و رهنمودهای حزب کمونیست شوروی بود. کدام یک از رهبرانی که داعیه‌ی کمونیستی داشتند توانستند از زیر بار این دنباله‌روی نابجا فرار کنند؟ مگر [رضا] رادمش و ایرج [اسکندری] خارج از این چارچوب عمل می‌کردند؟ فرق است بین همکاری با دستگاه اطلاعاتی شوروی در آن دوران و همکاری با دستگاه‌های جاسوسی امپریالیستی.

باقر جان آیا تو گروه پنج نفری کمبریج^۹ را هم ردیف جاسوسان امپریالیستی می‌دانی؟ این‌ها از روی اعتقاد به کمونیسم با مأموران اطلاعاتی شوروی همکاری می‌کردند، آن هم در کجا و در چه تاریخ و در چه شرایطی؟ قطعاً درباره‌ی بحثی که در ماه‌های اخیر درباره‌ی ژان مولن در فرانسه راه انداخته‌اند اطلاع داری. همین امروز فرانسوا

۹ گروه پنج نفره کمبریج نامی است که دستگاه اطلاعاتی انگلستان MI5 به پنج سوسیالیستی داد که با به قدرت رسیدن هیتلر بر آن می‌شوند با کا.گ.ب. همکاری کنند و بدین‌سان به مبارزه‌ی ضد فاشیستی یاری رسانند. چهره‌ی برجسته‌ی این گروه، کیم فیلیبی بود (۱۹۸۸-۱۹۲۱) که در دانشگاه کمبریج تاریخ و اقتصاد خواند و سپس به روزنامه‌نگاری پرداخت و از این رهگذر به استخدام MI6 درآمد. پژوهشگران زندگی فیلیبی بر این عقیده‌اند که همکاری وی با کا.گ.ب. از سر نفرت از فاشیسم، باور راسخ او به سوسیالیسم و دل‌زدگی او از دولت انگلیس و سیاست‌های مداخلات‌جویانه‌اش نسبت به دولت فاشیسم هیتلری بود. فیلیبی در درازنای سال‌های همکاری‌اش با کا.گ.ب. (۱۹۶۳-۱۹۳۴)، بیش از ۹۰۰ سند محرمانه‌ی انگلیسی‌ها را در اختیار شوروی‌ها قرار داد. او در سال ۱۹۶۳ به شوروی پناهنده شد و تا پایان عمر در مسکو ماند و به عنوان یک خاورشناس و استاد مسائل اطلاعات و امنیت کار کرد.

اعضای این گروه پنج نفره عبارت بودند از: کیم فیلیبی، دونالد مک لین، گای بورگس، آنتونی بلانت و البته نفر پنجم که می‌توان گفت موفق‌ترین عضو این گروه بود و همچنان هویتش مشخص نیست.

میتران در پانتئون از او تجلیل و تکریم کرد و این درست وقتی است که به بهانه‌ی انتشار کتابی به او اتهام همکاری با دستگاه‌های اطلاعاتی و جاسوسی زده و علناً او را مأمور اطلاعاتی شوروی معرفی کرده‌اند. سوء تفاهم نشود. من قصدم این نیست که در این مورد مقایسه‌ای بکنم. ولی غرضم یادآوری این نکته است که تلقی کمونیست‌های معتقد اولیه تا سالیان دراز نسبت به شوروی و کمونیسم چه بوده است. شما قطعاً خاطرات خلیل ملکی را خوانده‌اید. او از فردی به نام [لئو] زولون^{۱۰} صحبت می‌کند. این شخص یک کمونیست یهودی است. سال‌ها در زندان بود و بعدها هم با همان اعتقاد و ایمان در جریان آذربایجان شرکت و دخالت کرد. قطعاً به خاطر داری که حتا خلیل ملکی چگونه از سادگی و اعتقاد او سخن می‌گوید. اما شاید ندانی که همین زولون را پس از شکست جنبش آذربایجان گرفتند، زن و دخترش را در جلوی چشمانش مورد تجاوز به عنف قرار دادند و بعد هم او را تکه تکه کردند.

درباره‌ی دسته‌بندی در رهبری حزب توده امروز دیگر رازی نیست که برملا نشده باشد. آیا واقعاً یکی از دسته‌بندی‌ها برحق بود و دیگری به ناحق؟ آیا [نادر] شرمینی که [مرتضی] یزدی و [محمد] بهرامی و به تبع آنان [حسین] جودت و [علی] علوی را به دنبال خود می‌کشید خدمتگزار و صدیق بود؟ چرا گردانندگان سیاست‌های جمهوری اسلامی و دشمنان سوگندخورده‌ی کمونیسم درباره‌ی او چیزی نمی‌گویند؟ هر دو دسته‌بندی‌ها محکوم و مطرودند، اما درباره‌ی یکایک افراد باید با در دست داشتن همه‌ی اسناد و مدارک به داوری نشست، نه بر مبنای سوابق ذهنی و حُب و بغض شخصی. کیانوری مرا از مسئولیت روزنامه‌ی شهباز برکنار کرد، صرفاً برای اینکه جزء افراد وفادار به او نبودم، یا شاید برخی محاسبات دیگر و بده بستان در دسته‌بندی‌ها. اما من هیچ‌گاه رفتار او را درباره‌ی خودم به عنوان سند محکومیت او تلقی نکرده و نمی‌کنم. در مورد [علینقی] منزوی هم واقعاً من او را مردی زحمتکش و اهل تحقیق می‌دانستم. این را هم می‌دانم که قطعاً جمهوری اسلامی با او خرده حسابی دارد و چون به قرار معلوم، نویسنده‌ی واقعی کتاب بیست و سه سال اوست و نه علی دشتی.

۷- درباره‌ی سفر آمریکا که به تو خوش گذشته است از سخنرانی در چند شهر نام

۱۰ خلیل ملکی، *خاطرات سیاسی*، انتشارات رواق، چاپ اول، زمستان ۱۳۵۷، صص ۳۰۲ و ۳۰۳

برده‌ای بدون اینکه بنویسی ترتیب سخنرانی‌ها را چه کسانی و چه سازمان‌هایی داده‌اند؟ خوب دوست قدیمی‌ات که بانی اصلی خیر بود، به جای خود، اما تهیه و ترتیب دادن سخنرانی و تهیه‌ی مکان و ارسال دعوت‌نامه و غیره احتیاج به سازماندهی دارد. در این باره چیزی نوشته‌ای که به نظر من حتماً در خور توجه است. چه کسانی به پای منبر می‌آمدند و با چه سابقه‌ای؟ قطعاً همان طور که یادآوری کرده‌ای سخنرانی‌های تو را چاپ خواهند کرد. اگر نسخه‌ای از آن‌ها را دریافت کردی لطفاً برای من بفرست، ممنون می‌شوم.

باقر جان در نامه‌ی قبلی‌ام از تو خواهش کرده بودم که متن مدافعات ارانی را برایم بفرستی. توجهی به این خواهش من نکرده بودی.

۸- به عنوان ختم مقال یک یادآوری را ضروری می‌دانم. باقر جان به عنوان یک کمونیست معتقد، مبدا درگیر بحث‌ها و جنجال‌هایی شوی که سرانجام آن‌ها آب به آسیاب دشمنان کمونیسم ریختن باشد. این را از روی صدق و صفا و از روی علاقه به تو می‌گویم. مهم نیست به من و شما بد بگویند.

سرخُم می‌سلامت / شکند اگر سبویی.^{۱۱} خدمت خانم اکرم خانم عرض سلام و ارادت دارم و انوشه نوجوان را فراوان می‌بوسم و برای عموم مجدداً تندرستی و شادکامی آرزو می‌کنم.

قربانت

صارم الدین

۳ نامه از

غلامحسین فروتن

دوست گرامی و ارجمند

من نیز به نوبه خود سال جدید و بهار نو را به شما و خانم محترم و فرزند عزیزتان تبریک می‌گویم و برای شما سلامتی و موفقیت آرزو می‌کنم و امیدوارم در کارهای خود موفق باشید.

آنچه را که خواسته بودید برای‌تان ارسال داشتم. باید بگویم که وسائل کار و چاپ ما ابتدایی است و رفقای ما مانند خود من به امور تایپ و چاپ زیاد وارد نیستند. البته این نقص شامل حال دو جلد کتاب مربوط به حزب توده و به‌خصوص جلد دوم آن می‌شود. اثر رئالیسم/اسلامی و فلسفه‌ی مارکسیست از لحاظ تایپ و چاپ، چنگی به دل نمی‌زند. تصمیم داریم آن را تجدید چاپ کنیم. فعلاً یک نسخه از آن را برای‌تان ارسال می‌دارم. پس از تجدید چاپ نسخه جدید را نیز برای‌تان خواهم فرستاد.

در مورد سؤال‌تان از شما خواهشمندم از من نه بیش از آنچه که واقع شده است بخواهید و نه حافظه مرا آن هم پس از گذشت قریب پنجاه سال آن‌طور بپندارید که برای هر سؤالی قادر است پاسخ آن را از "ضمیر ناخودآگاه" بیرون بکشد و ارائه دهد. من هرآنچه را که حافظه‌ام یاری داده در کتاب خود آورده‌ام. در این کتاب پیش از آنکه به "خاطرات" خود میدان دهم- که میدان چندانی هم نداشت و می‌توانست منع هرگونه سوءتفاهمی باشد- به توضیح ماهیت حزب توده و دگرگونی خصلت آن در مهاجرت پرداخته‌ام. در عین حال هدفم خنثا کردن تبلیغات دشمنان سوسیالیسم برضد انقلاب اکتبر [روسیه] و دوران سوسیالیسم و تلاش برای بیرون کشیدن جوانان از رخوت و سستی و سردرگمی در مبارزه است. نمی‌دانم چرا بر این عقیده‌ام که اگر این تلاش امروز نتیجه ندهد، در آینده ممکن است مفید واقع شود.

اینک پاسخ به سؤال‌های شما:

۱- در مورد تشکیلات زیرزمینی واقعیت این است که هیئت اجرایی منتخب کنگره‌ی

دوم [اردیبهشت ۱۳۲۷] به درستی تشخیص داد که رژیم شاه در پی غیرقانونی کردن حزب است و تصمیم گرفت یک شبکه‌ی سازمان مخفی در درون حزب ایجاد کند تا چنانچه حزب غیرقانونی شد، سازمان مخفی کار مبارزه را ادامه دهد. هیئت اجرائیه برای تحقق این تصمیم به سه نفر مأموریت ایجاد شبکه‌ی مخفی را داد.^۱ این هیئت سه نفری مأموریت خود را آغاز کرد و طی جلساتی که در تابستان و پائیز در منزل کیانوری تشکیل شد، سه شاخه‌ی مخفی مرکب از بهترین رفقای حزبی به وجود آورد که مسئولیت هریک را یکی از اعضای سه گانه برعهده گرفت. حادثه‌ی بهمن،^۲ حزب و هیئت اجرائیه را غافلگیر کرد. طرح و شاخه‌ها و اسامی افراد و نام مستعار آنها (شاید به اعداد و ارقام) در خانه‌ی کیانوری بود. شنیدم (شاید از خود کیانوری) که همان شب ۱۵ بهمن برای آنکه به دست پلیس یا ستاد ارتش نیفتد به یکی از اعضای حزب سپرده شد. لابد برای آنکه بعداً در اختیار حزب قرار گیرد. متأسفانه چنین نشد ولی او آن را نابود کرد.

۲- کیانوری بدون اطلاع رهبری حزب در حادثه‌ی ۱۵ بهمن شرکت داشت. من برآنم که دخالت کیانوری را نباید از حدود واقعی آن فراتر برد و مانند [فریدون] کشاورز افسانه‌هایی به هم بافت و نتایج نامعقول گرفت. عمل سرخود و تکرانه‌ی کیانوری به هیچ وجه قابل دفاع نیست؛ محکوم است. (آیا او در حزب در این شیوه‌ی عمل تنها بود؟) ولی مسلم است که مسئله‌ی غیرقانونی شدن حزب را نمی‌توان به پای عمل خودسرانه‌ی کیانوری نوشت. عمل کیانوری در درون هیئت اجرائیه اثرات بسیار منفی داشت. فقط در مسکو در جمع اعضای کمیته‌ی مرکزی، سپس در پلنوم چهارم [۱۳۳۶] این مسئله مطرح شد و جنجال برانگیخت. انتظار می‌رفت که کیانوری لااقل مورد توبیخ قرار گیرد ولی مقامات شوروی موضوع را خاتمه یافته تلقی کردند. در نامه‌تان نوشته‌اید: «به آنها (شوروی‌ها) چه مربوط بود؟». از یاد نبرید که رهبری و بسیاری از کادرهای بالای حزب مقامات شوروی را برای تصمیم‌گیری صالح

۱ اعضای این هیئت سه نفره، محمود بقراطی، غلامحسین فروتن و نورالدین کیانوری بودند. برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به: غلامحسین فروتن، حزب توده در صحنه‌ی ایران، بخش یکم، بی‌جا، ۱۳۷۱، صص ۱۱۱-۱۱۲

۲ ترور نافرجام محمدرضا شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷

می‌شمردند. اگر کیانوری به مناسبت حادثه‌ی ۱۵ بهمن مجازات حزبی می‌شد، انتخاب او به هیئت اجرائیه به زیر سؤال می‌رفت و فکر می‌کنم شوروی‌ها نمی‌خواستند او به هیئت اجرائیه انتخاب نشود.

لابد توجه کرده‌اید که حواله دادن صلاحیت اظهار نظر نهایی به مقامات شوروی منحصر به این مورد نبود. پرونده‌ی کامبخش را نیز به مناسبت اعترافاتش پس از دستگیری ۵۳ نفر به مقامات شوروی ارجاع کردند که مسکوت ماند.^۳ نامه‌ی [محمود] پناهیان را به پلنوم چهارم که غلام یحیی را قاتل پیشه‌واری معرفی می‌کرد و تقاضای تشکیل دادگاهی را برای رسیدگی به این امر داشت به مقامات شوروی دادند که در بوته‌ی فراموشی افتاد. این‌ها همه به شوروی‌ها مربوط بود. شوروی‌ها، از همان اوان حزب توده را تیول خود می‌دانستند و در آن به امر و نهی می‌پرداختند. مشی بین‌المللی خود را و مشی سیاسی خود را (در ایران) به حزب توده تحمیل کردند و غیره و غیره. تعجب من در این است که شما هنوز برآنید که «به شوروی‌ها چه مربوط بود؟»

۳- اتهام لورفتن یزدی توسط کیانوری بی‌اساس و بی‌پایه است و از نوع همان شیوه‌های مبارزهای است که در نزد امثال [محمد] بهرامی، [مرتضی] یزدی، [حسین] جودت متداول بود. به احتمال قوی این اتهام از جانب خود دکتر یزدی یا رابط دیگری، به پسر او حسین یزدی منتقل شده است. پس از دستگیری حسین یزدی^۴ از طرف مقامات امنیتی آلمان شرقی، او اعتراف کرد که می‌خواسته است کیانوری را به این مناسبت که پدرش را لو داده به قتل برساند. این یکی از نکاتی است که مقامات امنیتی آلمان شرقی به اطلاع هیئت اجرائیه حزب رسانیدند.

۴- در ارتباط با رابطه‌ی سازمان‌های "فدایی" و "مجاهد" با کا.گ.ب. چیزی نمی‌توانم بگویم، حافظه‌ام هم یاری نمی‌دهد. ولی برایم مسلم است که این هر دو سازمان با شوروی ارتباط داشته‌اند. احساسم این است- بدون آنکه در تأیید آن سندی یا مدرکی ارائه دهم- که هم اکنون نیز فدائیان با سازمان شوروی در ارتباط‌اند. مسئله‌ی ارتباط سازمان "فدائیان" با کا.گ.ب. (شاید از طریق "سازمان اطلاعاتی" که بعداً به وجود

۳ اشاره به ماجرای بازداشت، بازجویی، محاکمه و حبس دکتر تقی ارانی و یارانش است در بهمن ۱۳۱۶ به جرم «عضویت در فرقه اشتراکی و تبلیغ مرام اشتراکی».

۴ در اصل: حزب یزدی

آوردند) مورد انکار خود آنان هست؛ گرچه مسئولان بالا درباره‌ی آن سخنی نمی‌گویند.

۵- آن عضو رهبری که با صفت "رهبر بزرگوار" از او یاد کرده‌ام، داود نوروزی است.

۶- چرا در پلنوم دهم [فروردین ۱۳۴۱]، هیئت اجرائیه تعطیل شد؟ این هم به توصیه‌ی مقامات شوروی بود که اطلاع دادند هیئت دبیران به‌عنوان "موقت" امور حزب را اداره کنند تا درباره‌ی رهبری مطالعه بیشتری بشود. جو پلنوم طوری بود که در صورت برگزاری انتخابات، رادمش از مقام خود فرو خواهد افتاد و آن‌ها چنین چیزی را نمی‌خواستند. البته اگر آن‌ها به‌رغم اشتباه خطیر رادمش به "محارم" خود در پلنوم دستور می‌دادند رادمش را در مقام خود نگاه دارند، او در مقام خود باقی می‌ماند. ولی بهتره آن بود که انتخاباتی صورت نمی‌گرفت. به علاوه در هیئت اجرائیه افرادی حضور داشتند که باب طبع مقامات شوروی نبودند. بهترین و مناسب‌ترین راه انحلال هیئت اجرائیه بود. هیئت دبیران موقت در پلنوم یازدهم [دی ۱۳۴۳] به "هیئت دبیران" ارتقاء یافت و در این هیئت رادمش به دبیر اولی انتخاب شد. این هیئت اگر اشتباه نمی‌کنم پنج تا شش سال اداره امور حزب را در دست داشت تا آنکه با مرور زمان "خون شیر شد" و هیئت اجرائیه از افراد گوش به فرمان تشکیل شد.

۷- موضوع مقاله درباره‌ی قیام ۱۵ خرداد واقعی است که خود شاهد آن بودم. مسئول چاپخانه پورهرمان بود که از سال‌ها پیش برای مقامات امنیتی شوروی کار می‌کرد. اخیراً و متأسفانه پس از چاپ و انتشار جلد دوم [یادهای گذشته]^۶ این مقاله با اصلاحات به خط اسکندری و حذف عبارتی پس از چاپ مقاله، به دستم رسید و نتوانستم آن را به‌عنوان سند در جلد دوم ارائه دهم. فتوکپی آن را برایتان می‌فرستم. آیا آن عبارت که پس از چاپ مقاله حذف شده، گویای آن نیست که مقامات شوروی سیاست سرنگونی رژیم شاه را در برنامه‌ی خود نداشتند و حزب توده نیز بر آن مهر تأیید می‌زد؟

۸- دفاعیات روزبه تا آنجا که در خاطر من مانده توسط [عبدالصمد] کامبخش به هیئت اجرائیه برای چاپ و انتشار تسلیم شد. قرار شد همه رفقا قبلاً آن را مطالعه کنند. ضمن

۵ در اصل: «ولی به آن بود»

۶ دکتر غلامحسین فروتن، حزب توده در مهاجرت، «قیام ۱۵ خرداد»، بی‌جا، ۱۳۷۱، صص ۱۵۱ تا ۱۵۶

مطالعه معلوم شد در این دفاعیه نقاط ضعف بسیاری هست که نمی‌توان با انتشار آن موافقت داشت. آنچه که مورد اتفاق بود این بود که عبارات ستایش آمیز در ارتباط با شاه و آزموده و نیز اعترافات مربوط به قتل‌های سیاسی حذف شود و مقدمه‌ای نیز بر آن نوشته شود. انجام کار به [احسان] طبری واگذار شد. متأسفانه نقاط ضعف دفاعیه منحصر به نکات فوق نبود. طبری دفاعیه را اصلاح کرد و مقدمه‌ای نیز بر آن نوشت و به هیئت اجرائیه آورد که انتشار آن مورد موافقت همه‌ی اعضای هیئت اجرائیه به جز من قرار گرفت. در آغاز مخالفت اسکندری در مورد دفاع از روزبه در مجامع بین‌المللی اگر اشتباه نمی‌کنم، در چاپ و انتشار دفاعیه به مراتب شدیدتر بود. روزبه بر پایه‌ی این ایده‌ی "من درآوردی" و غلط که «زاخلاریان مرد برای آنکه چیزی نگوید و من زنده مانده‌ام برای آنکه همه چیز را بگویم» همه چیز را از سیر تا پیاز در اعترافات خود، در بازجویی‌های خود آورد که ما آن را در روزنامه‌ی "اطلاعات" (یا "کیهان") خواندیم. این همه پُرگویی درباره‌ی خطاها و گناهان کرده و ناکرده حزب نمی‌توانست مورد موافقت قرار گیرد. این اعترافات، ایرج [اسکندری] را بیش از من کلافه کرد. منتها بنا به سنتی که داشت همین که از نظر مقامات شوروی اطلاع حاصل کرد، آتش خاموش شد و اصلاح دفاعیه را بهانه برای موافقت خود قرار داد. چرا شوروی‌ها در چاپ و انتشار دفاعیه‌ی روزبه اصرار داشتند؟ من برآنم که روزبه خود مستقیم، یا از همان آغاز تأسیس سازمان افسری و یا در موقعی دیگر پس از آن، با مقامات شوروی تماس داشت. دفاع از روزبه در واقع دفاع از عامل خودشان بود. این ایده را نمی‌شود در مغز من فرو کرد که دفاعیه‌ی روزبه آن‌چنان اثر پرارزشی بود که احزاب کمونیست آن را ترجمه کردند و این کار بدون توصیه‌ی شوروی‌ها صورت گرفت یا بر پا کردن مجسمه‌ی نیم تنه‌ی روزبه در یکی از شهرهای کوچک ایتالیا و در میدان عمومی این شهر به علت نبوغ و شهرت جهانگیر روزبه بود. به نظر من روزبه در پی آن بود که قهرمان باشد و نه کمونیست. خودخواهی و غرور مفرط او، از او یک روشنفکر خرده بورژوازی تمام عیار ساخته بود.

۹- نخستین اعلامیه‌ی هیئت اجرائیه موقت^۷ بر اثر ترس و وحشت حاوی نقاط ضعف

۷ منظور اعلامیه‌ی پس از انشعاب خلیل ملکی در سال ۱۳۲۶ است.

فراوانی بود. من نمی‌دانم رفقای شوروی از چه طریقی انتقاد خود را به حزب ابلاغ کردند. شاید در ملاقات یکی از اعضای هیئت اجراییه موقت آن را بیان داشتند. فکر می‌کنم دکتر بهرامی با رفقای شوروی در تماس بود و انتقاد از طریق او ابلاغ شد. ممکن است از طریق پاره‌ای از اعضای "شورای حزب" نیز مطرح شده باشد چون اعضای شورا به محض انتشار اعلامیه به حق فریاد اعتراض خود را بلند کردند.

هرچه باشد انتقاد رفقای شوروی بجا و روا بود. این انتقاد موجب شد که هیئت اجراییه موقت بلافاصله در صدد جبران مافات برآید. من مورد دیگری سراغ ندارم (البته در دوران فعالیت حزب در ایران) که شوروی‌ها سیاست و مشی حزب را مورد انتقاد قرار داده باشند. به جرئت نمی‌توانم بگویم که شوروی‌ها در مورد مشی و سیاست غلط رهبری حزب در قبال مسئله نفت و به خصوص دولت دکتر مصدق برخلاف آنچه که کیانوری مدعی است، کوچک‌ترین اشاره یا انتقادی نکردند.

این اندیشه که اگر قضیه‌ای یک بار اتفاق افتاد دلیلی ندارد که در موارد دیگر اتفاق نیفتد، تعمیمی مجانی است که نمی‌توان آن را اثبات کرد. البته در مهاجرت مداخله‌ی شوروی‌ها به تدریج فزونی گرفت تا آنجا که تکلیف همه چیز را آن‌ها تعیین می‌کردند و این نکته‌ای نیست که بر شما پوشیده باشد.

۱۰- "رام" نام مستعار رادمنش بود.

به سؤالات شما یک یک تا آنجا که در توانم بود پاسخ نوشتم. یقین دارم چیزی بر اطلاعات شما نیفزوده‌ام، ولی به هر حال به استقبال نظر شما رفتم.

به ضمیمه‌ی این نامه یک فتوکپی از برداشت خود^۱ را در پلنوم یازدهم [در ۱۳۴۳] می‌فرستم، شاید مفید واقع شود.

یک بار دیگر عید نوروز و بهار نو را به همه‌ی شما شادباش می‌گویم و موفقیت و شادمانی شما را آرزو می‌کنم. خواهشمندم مراتب احترام مرا به خانم محترم‌تان برسانید. دست شما را صمیمانه می‌فشارم.

فروتن

یکشنبه ۲۹ اسفند ۷۲

روز اول فروردین نامه‌ای برای شما ارسال داشتیم که در آن به سؤالات شما تا آنجایی که در توانم بود پاسخ گفته‌ام. در برابر سؤال شما درباره‌ی مقاله‌ی ۱۵ خرداد یک فتوکپی از اصل مقاله و تصحیحات اسکندری در آن و به‌خصوص حذف جمله‌ای پس

[illegible]

یکی از دوستانم به من گفت که شما کتابی تألیف کرده‌اید زیر عنوان دین

* * * * *

۹. مراد نویسنده، کتاب دین و دولت در عصر مشروطیت، نوشته‌ی باقر مؤمنی‌ست که نشر باران آن را در سال ۱۳۷۲/۱۹۹۳ به چاپ رساند.

رفیق گرامی، دوست ارجمند

متأسفم در اینکه نامه‌ی پر محبت شما به سرنوشت ناجوری دچار شد. من سال گذشته مجبور شدم آپارتمانی را که به هیچ وجه میل ترک کردن آن را نداشتم به علت مستقر شدن مافیای مواد مخدر در آپارتمان مجاور ترک کنم. به هیچ وجه حدس نمی‌زدم که شما در این فاصله نامه‌ای برای من بفرستید. به هر حال نامه‌ی شما را نزدیک به پانزده روز است دریافت کرده‌ام ولی وضع سلامتی من طوری نبود که بتوانم ولو چند سطری برای شما بنویسم. امیدوارم مرا می‌بخشید.

اینک به سؤالات شما پاسخ می‌گویم:

۱- در مسئله‌ی فرار رفقا از زندان^۱ قرار بود فقط [رفعت] محمدزاده^{۱۱} که کشیک داخل زندان را داشت همراه با رفقا محل خود را ترک کند. [حسین] قبادی می‌توانست استناد کند به نامه‌ای که در دست داشت و ظاهراً خطری متوجهی او نبود. اما لحظات آخر تصمیمی را که خود در اتخاذ آن شرکت داشت نقض کرد و او هم همراه محمدزاده به دیگران ملحق شد. چه چیزی موجب شده است که روایت من مورد تردید قرار گیرد؟

۲- می‌دانید که من چند ماه [مانده] به کودتای ۲۸ مرداد به اتحاد شوروی رفتم و مستقیماً در جریان حوادثی که بر اثر کودتا پیش آمد در تهران نبودم. اما آن طوری که شنیدم آرسن [آوانسیان] را خیلی زود دستگیر کردند، چون همه می‌دانستند که او راننده‌ی اعضای هیئت اجراییه‌ی [حزب] است. طبیعی است او را زیاد شکنجه کردند به قسمی که به من گفتند همه‌ی لباس‌های زیرش غرق خون بود. با این وصف چیزی از او بیرون نکشیدند. او را محاکمه کردند و به خارک فرستادند. پس از دستگیری [خسرو] روزبه [و] گزارش چند ده صفحه‌ای او که همه چیز را توضیح داده بود، آرسن نازنین را از خارک به تهران آوردند، دوباره محاکمه‌اش کردند و اعدامش کردند.

۱۰ اشاره به فرار بزرگ ده نفر از اعضای رهبری حزب توده/ایران است از زندان قصر در ۲۴ آذر ۱۳۲۹.

۱۱ رفعت محمدزاده (۱۳۶۷-۱۳۰۴) وی فارغ التحصیل دانشکده‌ی افسری، افسر شهرستانی و عضو حزب توده بود. در سال ۱۳۲۹ به فرار ۱۰ تن از رهبران حزب توده از زندان قصر یاری رساند. در سال ۱۳۳۳ به خارج از کشور رفت و پس از چند سال به عضویت کمیته مرکزی در آمد. مسئولیت نشریه دنیا نیز یک چند با او بود. مقالاتش را با نام مسعود اخگر منتشر می‌کرد. او پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ به ایران بازگشت و پس از تهاجم حکومت به حزب توده/ایران در بهمن ماه سال ۱۳۶۱ دستگیر شد. وی در شهریور سال ۱۳۶۷ و در کشتار بزرگ زندانیان سیاسی به دار آویخته شد.

چنین به یاد دارم که من در تهران این جریان را برای شما گفتم، ولی به آن باور نداشتند. آیا درست به یاد دارم که جریان را برای شما توضیح دادم و نه برای کسی دیگر؟ ای کاش سواد فارسی‌ام این اندازه خراب نبود و می‌توانستم صفات و خصائل عالی و انسانی و کارگری آرسن را وصف کنم. فقط می‌توانم بگویم انسانی که آرسن را می‌شناخت بی‌اختیار در برابر او به حالت احترام می‌ایستاد و من او را چنان برتر از خود می‌دانستم که بی‌اختیار و همیشه به او احترام می‌گذاشتم. آرسن کمونیستی بود که هرکس از او می‌آموخت و من از او بسیار آموختم.

او شب‌ها مرا به محل‌های مختلف می‌برد که باید در سر شب تا ساعت ۱۱ یا ۱۲ شب در آنجا می‌ماندم. آرسن اصرار داشت که در اتومبیل بنشیند تا کار من تمام شود و مرا به خانه برساند. من هرگز به این پیشنهاد تن در ندم. می‌دانید که من شب‌ها کورم. با این احوال با اصرار آرسن را روانه‌ی خانه و استراحت می‌کردم. چون تمام روز را کار می‌کرد و خودم را نیمه‌شب با حس ششم به خانه می‌رسانیدم.

[حسین] قبادی نیز مرد بسیار نازنینی بود. دوست‌داشتنی بود و همه همکارانش حتا در درجات افسری بالاتر از او، او را دوست می‌داشتند و او از همین دوستی برای کمک به حزب بهره می‌گرفت و بر اثر همین دوستی‌ها بود که توانست محمدرزاده و خودش را در زمان واحد مأمور زندان قصر کند. کاری که او انجام داد همه اگر با صفت قهرمانانه ستوندند، ولی متأسفانه او نیز مانند [علی‌اکبر] شاندرمنی و بعضی دیگر در نزد رهبران حزب که حرف‌شان در نزد مقامات شوروی دررو داشت از "دار و دسته‌ی کیانوری و قاسمی" بود و همین موجب شد علی‌رغم تمام کوشش ما او را نتوانستیم به مسکو بیاوریم تا مارکسیسم-لنینیسم را در مدرسه عالی حزبی بیاموزد و خود او چقدر به این آموزش اشتیاق داشت. من نمی‌دانم در استالین‌آباد که او در آنجا اقامت داشت چه پیش آمد که مدتی به این اتهام عجیب که می‌خواسته "پرده‌های اتاق" را بدزد به زندان انداختند. من او را در زندان دیدم یعنی به ملاقات او رفتم. این انسان پاکدامن که در پلیس ایران به پاکدامنی شهرت داشت، گرفتار چنین اتهامی گردید. ننگ بر "کمونیست‌ها"یی که فقط خود را می‌بینند و خود را می‌خواهند و باکی ندارند رفقای خود را نیز زیر پا له کنند! و چنین "کمونیست‌هایی در رهبری کم نبودند. رهبری حزب به‌آسانی می‌توانست قبادی را در مدرسه عالی حزب جای دهد، ولی

شاید به همان دلیل هرگز به دنبال آن نرفت. من حدس می‌زنم ولی آن را تضمین نمی‌کنم. ممکن است قبادی کار در کا.گ.ب. را رد کرده و نپذیرفته بود [در نتیجه] به انواع ناملایمات دچار شد و سرانجام او را تحویل ارتش ایران دادند. البته می‌دانید که خودش آن قدر کار به استخوانش رسیده بود که تصمیم گرفت به ایران بازگردد. لابد اینجا هم در برابر مقامات ارتش ایستاد و چنانچه خوی او بود در برابر زور و تحمیل، سرسختی نشان داد و او را اعدام کردند. اتهام قتل احمد دهقان^{۱۲} به او نمی‌چسبد و دروغ محض است. قبادی نقش مراقب را برای جعفری بازی می‌کرد. مراقبت او هم از حسن جعفری^{۱۳} در زندان و در رفت و آمدهای او به دادگاه یک مأموریت حزبی بود که گویا کیانوری به او محول کرده بود، یا رفقای زندان به او محول کرده بودند. آن موقع لااقل نیمی از اعضای هیئت اجراییه در زندان بودند و متأسفانه تصمیماتی بدون مراجعه به رهبری خارج می‌گرفتند. این‌ها همه خاطرات است و خاطرات ارزش زیادی ندارد و نمی‌توان آن‌ها را ملاک قرار داد؛ مگر آنکه مبتنی بر مدارک و شواهد باشند.

چنین است آنچه که توانستم بنویسم، کمبودهای آن را بر من ببخشید. خیلی دلم می‌خواست نظر شما را درباره‌ی محاکمه‌ی رژه‌گارودی بدانم. آیا کتاب او را خوانده‌اید؟

اگر آری قضاوت شما درباره آن چیست و دادگاه را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

فروتن*

۱۲ احمد دهقان (۱۳۳۹-۱۲۸۷)، مدیر مجله‌ی تهران مصور که در سال‌های دهه‌ی ۱۳۲۰ در کمونیسم‌ستیزی و جوسازی علیه حزب توده/ایران نقشی مهم داشت.

۱۳ متهم به قتل احمد دهقان

* چکیده‌ی زندگی‌نامه‌ی دکتر غلامحسین فروتن را به قلم خود او می‌آوریم:

«در اسفند ۱۲۹۰ [خورشیدی] در تهران چشم بر جهان گشودم. هنوز چند ماهی از عمرم نگذشته بود که پدرم درگذشت و وظیفه‌ی بزرگ کردن پنج فرزند بر عهده‌ی مادر قرار گرفت. مادری که با کار و زحمت خود سه فرزند بزرگ کرد. برادر بزرگ همین که به سن چهارده پانزده سالگی رسید وظیفه‌ی اداره‌ی امور خانواده را به عهده گرفت... تحصیلات ابتدایی خود را تمام کردم و وارد دوره‌ی متوسطه شدم و در سن شانزده سالگی (۱۳۰۶) به پایان رسانیدم. در سال ۱۳۰۷ پس از گذراندن مسابقه در جمع صد نفر دانشجویان اعزامی، عازم اروپا شدم... در مون‌پلیه [فرانسه] در دانشگاه نام‌نویسی کردم. در تابستان [۱۳۱۶] رساله‌ی دکترای خویش را... به پایان رساندیم و از آن دفاع کردم که... با عنوان «بسیار افتخارآمیز»... پذیرفته شد. در سال ۱۳۱۶ در ۲۶ سالگی عناوین دکتر در علوم و مهندس شیمی را به دست آوردم... و به ایران بازگشتم. در پائیز همین سال در دانش‌سرای عالی... به تدریس پرداختم... در مهر ۱۳۲۰ حزب توده ایران تشکیل شد و من در اول اردیبهشت ماه ۱۳۲۲ به عضویت آن درآمدم... به تدریس خود در دانشگاه ادامه می‌دادم و در ساعات فراغت به کار در حزب می‌پرداختم. ابتدا در حوزه شرکت می‌جستم. پس از مدت کوتاهی خود مسئول یک یا دو حوزه‌ی دیگر شدم... به عضویت کمیسیون تفتیش ایالتی منصوب شدم و به پیشنهاد خلیل ملکی در کمیسیون تبلیغات حزب که ملکی خود مسئولیت آن را به عهده داشت شرکت می‌کردم. به طوری که می‌گفتند من در زمره‌ی "اصلاح طلبان" حزب درآمده بودم... ملکی و یارانش در واژه‌ی اصلاح‌طلبی تغییر ماهیت حزب را از کارگری به ملی اراده می‌کردند و این نتیجه‌ی موضع‌گیری حزب در مقابل نفت شمال و حادثه‌ی آذربایجان بود. من با چنین درکی از "اصلاح طلبی" به مبارزه برخاستم و یکی از "ذوات اربعه" بوم (طبری، فروتن، قاسمی، کیانوری)... در مجمعی مرکب از اعضای کمیته‌ی مرکزی و کمیته‌ی تفتیش کل، سه تن از اعضای کمیته‌ی ایالتی و دو تن از تفتیش ایالتی به عضویت هیئت اجراییه‌ی موقت انتخاب شدم که وظیفه داشت کنگره‌ی دوم حزب را تدارک ببیند و... تا تشکیل کنگره اداره‌ی امور جاری حزب را نیز بر عهده داشته باشد. برای اولین بار به عضویت ارگان رهبری حزب درآمدم. در سال ۱۳۲۶ خلیل ملکی و یارانش از حزب انشعاب کردند. کنگره‌ی دوم اردیبهشت ماه ۱۳۲۷ در شرایط نیمه مخفی برگزار شد. در این کنگره من به عضویت هیئت اجراییه انتخاب شدم. انشعاب به حزب آرامش تازه‌ای بخشید؛ ولی بر فشار دستگاه حاکمه بر حزب پیوسته افزوده می‌شد... لازم بود تدابیری اتخاذ شود که در شرایط مخفی حزب بتواند به فعالیت خود ادامه دهد. بدین منظور کمیسیونی تشکیل شد مرکب از بقراطی، کیانوری و من برای آنکه یک هسته‌ی مخفی مرکب از اعضای محکم و فداکار به وجود آوریم. یک ماشین چاپ دستی نیز تهیه کردیم... تا در صورت لزوم برای انتشار ارگان حزب از آن استفاده شود. کمیسیون در تابستان ۱۳۲۷... سازمانی مرکب از قریب دویست نفر با ارتباطات منظم طرح‌ریزی کرد. آنچه را که هیئت اجراییه پیش‌بینی کرده بود جامه‌ی عمل پوشید و در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ حزب غیرقانونی اعلام شد... عده‌ای از اعضای هیئت اجراییه دستگیر شدند و به زندان افتادند... من روزهای ۱۸ و ۱۹ بهمن نیز برای تدریس به دانشگاه رفتم، ولی از روز بیستم ناگزیر مخفی شدم... از این تاریخ بار دیگر دوران سختی را آغاز کردم که مرا نه جایی برای سکونت بود و نه نانی برای خوردن.

دادگاهی نظامی در ماه‌های اول سال ۲۸ اعضای رهبری حزب و شورای متحده مرکزی را به محاکمه

کشید. بعضی از آن‌ها به اعدام و برخی دیگر را به حبس‌های سنگین محکوم ساختند. من غیاباً به ده سال زندان محکوم گردیدم. (در سال ۱۳۴۴ بار دیگر مرا و عده‌ی دیگری را در دادگاه به محاکمه کشیدند و به علت فعالیت حزبی در خارج از کشور به اعدام محکوم کردند). از اعضای هیئت اجرائیه فقط دو نفر دستگیر نشدند؛ بهرامی و من. این دو تن همراه سه تن دیگر از اعضای دیگر کمیته مرکزی، کار سازمان دادن حزب را از سر گرفتند. من در آغاز سال ۱۳۲۸ تا اواخر ۲۹ که آزادی اعضای هیئت اجرائیه از زندان صورت گرفت، مسئول سازمان افسری حزب توده ایران بودم. نماینده‌ی حزب در کمیسیون سه نفره‌ی بودم که طرح آزادی رفقای زندانی را ریخته و به مرحله‌ی اجرا در آورد. از سال ۲۸ مردم ارگان حزب انتشار یافت که مسئولیت آن را من به عهده داشتم. برای نخستین بار مبارزه با شاه و رژیم سلطنتی از جانب حزب آغاز شد... قریب چهار سال در ایران فعالیت مخفی داشتم... عیبی نیست اگر بگویم که از میان اعضای رهبری حزب چه آن‌ها که در زندان بودند و چه از آن‌هایی که در خارج به فعالیت اشتغال داشتند، من یگانه کسی بودم که با سیاست حزب در قبال جبهه‌ی ملی و دولت دکتر مصدق شدیداً مخالفت داشتم. هیئت تحریریه‌ی ارگان‌های علنی و مخفی حزب نیز در چنین موضعی قرار داشت و من مجبور بودم در هیئت تحریریه که مسئولیت آن با من بود از نظر رهبری دفاع کنم و سیاست رهبری را به مرحله‌ی اجرا در آورم. به اضافه من یگانه کس از هیئت اجرائیه بودم که عقیده داشتم حزب باید در آذربایجان سازمان‌های خود را ایجاد و به این مناسبت مورد انتقاد شدید اعضای کمیته‌ی مرکزی در مسکو قرار گرفت.

در واپسین روزهای شهریور ۱۳۳۱ همراه قاسمی و بقراطی یافتم که به مسکو مسافرت کنم تا هم برای شرکت در سومین سالگرد انقلاب چین به پکن برویم و هم گزارش کار حزب را به اعضای رهبری حزب که در مسکو اقامت داشتند بدهیم و با رهنمودهای تازه به ایران برگردیم. در نیمه‌ی سپتامبر ۱۹۵۲ به طور مخفی از مرز شمال گذشتیم و پس از ده روز از راه عشق‌آباد و باکو به مسکو رسیدیم. در مسکو معلوم شد که مسافرت پکن ساختگی بوده است. من همراه با قاسمی و بقراطی در ترکیب هیئت نمایندگی حزب توده ایران در کنگره‌ی حزب کمونیست اتحاد شوروی، آخرین کنگره‌ای که استالین در آن شرکت داشت، شرکت جستیم... در بازگشت از مسکو گزارش فعالیت حزب در ایران به کمیته‌ی مرکزی داده شد... اکنون موقع بازگشت به ایران و ادامه‌ی فعالیت حزبی درون کشور بود. موضوع را با رفقای شوروی مطرح کردم و از آن‌ها خواستم امکان بازگشت ما (من و رفیق قاسمی) را فراهم آورند؛ ولی آن‌ها به درخواست ما پاسخ منفی دادند... بعدها در پلنوم چهارم معلوم شد که قبل از عزیمت ما به شوروی هیئت اجرائیه حزب جلسه‌ای بدون حضور من (و قاسمی) تشکیل داده... که از بازگشت من (و قاسمی) به ایران جلوگیری شود...

از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۵ به تحصیل اصول فلسفه و اقتصاد مارکسیستی و تاریخ جنبش کمونیستی جهانی و تاریخ حزب کمونیست شوروی پرداختم. پس از پایان تحصیل مرا برای کار در رشته‌ی بیولوژی (رشته‌ی خودم) به یکی از انستیتوهای مسکو فرستادند. یک سال در آنجا به تحقیق پرداختم... سال ۱۹۵۷-۱۹۵۶ را در آکادمی به تحصیل مشغول شدم. در تابستان ۱۹۵۶ در پلنوم چهارم وسیع حزب که در آن قریب هشتاد تن از کادرهای حزبی شرکت داشتند به عضویت اجرائیه هفت نفری انتخاب شدم و از نخستین روز سال ۱۹۵۸ در آلمان شرقی اقامت گزیدم. مقر هیئت اجرائیه در لایپزیک بود و من تا پایان سال

۱۹۶۵ را در این شهر گذراندیم... در کنگره‌ی بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی به گزارش مخفی خروش‌چف به کنگره اشاره می‌شد که کسی از آن اطلاعی نداشت... نظریات تئوریک در گزارش علنی بیستم این احساس را برمی‌انگیخت که در جهان‌بینی رهبران حزب و دولت شوروی دگرگونی‌هایی رخ داده است که جوهر آن‌ها دوری از مارکسیسم-لنینیسم... است... راه مسالمت‌آمیز انقلاب و تحصیل قدرت سیاسی از راه انتخاب پارلمانی چیزی جز صرف‌نظر از انقلاب نبود. "هم‌زیستی مسالمت‌آمیز"، سازش احزاب کمونیست را با بورژوازی موعظه می‌کرد... من هیچ‌گاه با این تحولات از در موافقت در نیامدم... به همین علت در آغاز ۱۹۶۵ در پلنوم یازدهم از عضویت در کمیته‌ی مرکزی اخراج شدم. من نمی‌توانستم از مبارزه به خاطر آرمانی که به آن ایمان داشتم دست بردارم و این مبارزه در شرایط مهاجرت در اروپای شرقی امکان نداشت. با تماسی که در آلمان غربی با سازمان/انقلابی حزب توده که به تازگی تأسیس شده بود گرفتم توانستم روز اول دسامبر همان سال به طور غیرقانونی از مرز آلمان شرقی (برلن) عبور کنم و به برلن غربی و از آنجا به آلمان غربی بروم. در غرب من نه گذرنامه‌ای داشتم و نه اجازه‌ی اقامت. روزهای سختی را از سرگذراندیم.

پس از چند ماه مرا از سازمان [انقلابی حزب توده ایران] اخراج کردند. اما وضع مساعدی پیش آمد و مبارزه در سازمانی به نام سازمان مارکسیستی-لنینیستی توفان ادامه یافت که اندکی پیش از پیروزی انقلاب بهمین به ایران منتقل شد...

از اول فروردین ۱۳۵۸ تا سال ۱۳۶۴ در ایران بودم؛ ولی اقامت من در ایران امکان نداشت. در این سال به اتریش و سپس به آلمان عزیمت کردم و در آنجا مبارزه‌ی خود را ادامه دادم... یکی از بزرگان کمونیست فرانسوی در لحظه‌ای که فاشیست‌ها او را اعدام می‌کردند، گفت: «اگر زندگی دوباره‌ای یابم باز همین راه را خواهم رفت».

دکتر غلامحسین فروتن که تا پایان زندگی مجرد ماند، در روز سه‌شنبه ۱۷ مرداد ۱۳۷۷ در سن ۸۷ سالگی در شهر ویس‌بادن آلمان درگذشت. بنا بر وصیتش جسد او را سوزاندند.

سرچشمه‌ها: غلامحسین فروتن، حزب توده در مهاجرت، (بخش دوم)، بی‌نام، بی‌جا، بهمن ۱۳۷۲؛ گفتگوی تلفنی نگارنده با رضا خسروی، آوریل ۲۰۱۹

صادق انصاری

۸ آوریل ۹۴

مؤمنی عزیز، پس از سلام

با خوشوقتی و سپاس فراوان نامه‌ی سراپا شوق‌انگیز تو را به موقع دریافت کردم. چه خوب که مرا زیاد در انتظار نگذاشتی و اجازه ندادی که دو سه ماه از دریافت نامه‌ی من بگذرد تا نوبت پاسخ‌گویی به آن برسد! دلم برای اعلام نظر تو درباره‌ی نوشته‌هایی که فرستاده بودم، پُرپر می‌زد. نگرانی‌ام این بود که نکند همین چند برگ از آن‌ها را که خواندی با بی‌حوصلگی کاغذها را کنار گذاری و دریافت تو از آن نوشته‌ها بدان گونه باشد که مرا وادار کند دور "خاطره‌نویسی" را یکسره خط بکشم و اوراق قلمی شده را در آب‌های برلین بشویم و یادمانده‌های آن را به صندوق‌خانه‌ی "خاطرات" بسپارم و خیال خود را راحت کنم تا آیندگان نیز تنبه یابند و بی‌گدار به آب نزنند!

اما دست بر قضا، چنین نشد. در این جهان تهی از امید و شادی، نامه‌ی پُربار، آموزنده و دلسوزانه‌ی تو برای من پیک یک دنیا امید و شادی بود؛ به‌ویژه آنکه در کنار تشویق‌ها و تأییدهای امیدبخش تو در نامه‌ات خواندم که «یادداشت‌هایی در برابر بعضی مطالب نوشته‌ای» که اگر بخواهم «مورد به مورد» برایم خواهی نوشت. چرا که نخواهم؟ در واقع من نه تنها به این یادداشت‌ها و دنباله‌های آن نیاز مبرم دارم، بل از تو می‌خواهم اگر زحمتی نباشد آن‌ها را در فرصت‌های مناسب، ولو چند نوبت، برای من بفرستی که علاوه بر ویراستاری و اتمام کار سه بخش نخستین، برای کار روی بخش‌های دیگر نیز مورد استفاده قرار خواهد گرفت.

با دریافت نامه‌ات، بی‌درنگ دست به کار شدم. مواردی را که توصیه کرده بودی تجدید نظر کنم یا بیشتر توضیح دهم، یا از نظر ترتیب تاریخی اصلاح کنم، یا مورد تردید به نظر می‌رسید، نکته به نکته در کاغذهای جداگانه یادداشت کردم، به برگ‌های مربوط چسباندم تا در اولین فرصت به آن‌ها برسم، هرچند مواردی نیز هست که نیاز به بررسی بیشتر و مراجعه به اسناد و غیره دارد که در صورت امکان باید در پی آن بود. از جمله مطالبی که برایت فرستاده بودم، فصولی درباره‌ی «جنبش دهقانان (موج

اول)» در صفحه‌های ۷۶-۵۶ بود که بسیار مایل بودم نظر کارشناسانه‌ی تو را- اگر نه به گونه‌ای شخصی بل به طور کلی- دریافت کنم. چرا که تردید من این است که مبادا این بخش از نوشته‌ها- که در جای دیگر کتاب نیز بدان‌ها برخورد خواهی کرد- احتمالاً برای برخی از خوانندگان نامأنوس به این گونه مطالب، چون زائده‌ای بی‌روح و خسته‌کننده نمود کند و بدین‌سان بقیه‌ی مطالب کتاب را نیز تحت تأثیر منفی قرار دهد؛ در حالی که مطالبی از این دست از دیدگاه نویسنده‌ی آن، به سهم خود، از ارکان "خاطرات" او به شمار می‌رود.

من قصد دارم اگر فرصت و همتی دست دهد و امکانات اجازه دهد و به هر قیمت که بشود جلد اول کتاب (شامل ۸ بخش) را در ایران بدهم چاپ و منتشر کنند. به این مناسبت، ضمن آنکه از توصیه‌ی مؤکد تو در این باره استقبال می‌کنم، خواهش دارم آن مواردی را- به‌ویژه در بخش اول- که فکر می‌کنی انتشار آن‌ها برای جمهوری اسلامی قابل تحمل نیست و کار دست‌ناشر می‌دهد یا دست‌کم مانع چاپ و انتشار آن می‌شود، مشخص کنی؛ چه بهتر به گونه‌ای که «نه سیخ بسوزد و نه کباب» آن‌ها را حذف یا اصلاح کنی.

درباره‌ی نام و عنوان کتاب هنوز تصمیمی نگرفته‌ام. تو می‌توانی در این باره نظر بدهی و راهنمایی کنی. با این همه برخی عنوان‌های خام و خشک به ذهنم رسیده است؛ «از خاطرات من» یا از «گنجینه (یا دفتر) خاطرات من» یا «خاطرات سیاسی-اجتماعی یک توده‌ای»، «خاطراتی از یک زندگی هفتاد و چند ساله» و...

ضمن واریسی آن نسخه‌های اصلی که کپی آن را برایت فرستاده‌ام، متوجه شدم که اصل صفحه‌ی ۵۰ (مربوط به کنگره‌ی اول) در جای خود نیست. گویا گم شده است. ناچار [آن را] از نو نوشتم. حال اگر در نسخه‌ی تو نیز اصل یا کپی صفحه‌ی ۵۰ وجود ندارد، خبر بده تا کپی آنچه بازنویسی کرده‌ام را برایت بفرستم.

فکر می‌کنم در ارزیابی مثبت و تأییدآمیز نوشته‌های من زیاد غلو کرده‌ای. قضیه‌ی این "خاطرات" و نویسنده‌اش در واقع قضیه‌ی "گاه باشد" آن کودک نادانی است که غلط‌انداز تیری را رها کرده که اتفاقاً به حول و حوش هدف اصابت کرده و کف‌زدن حضار را (که جناب‌عالی باشی) به رسم تشویق موجب شده است! بدون شکسته نفسی باید اذعان کنم که عبارات تأییدآمیزی که در خامه‌ی تو در این باره به کار برده شده

است، هر چند مرا سخت شاد و امیدوار می‌کند و به هیجان می‌آورد و بیش از پیش به ادامه‌ی کار برمی‌انگیزد، با این همه، از سر این نوشته‌ها و «صاحب» آن زیادی به نظر می‌رسد!

و بالاخره داستان «لحن خیلی رسمی» در نامه‌ی قبلی من که واکنش سرکار را در «قلنبه‌نویسی» غلوآمیز به سبک «میرزا مهدی» منشی نادرشاه افشار برانگیخته است، چیزی جز این واقعیت نیست که اینجانب نامه‌ی اخیر را نه به تو، بل به آن ویراستار محترمی که با ابراز علاقه شدید و احساس مسئولیت، زحمت خواندن و اظهار نظر کردن [درباره‌ی] چند صد صفحه مطالب بی‌سر و ته - که پایان آن نیز هنوز در چشم‌انداز نیست - استادانه و رفیقانه بر عهده گرفته است، نوشته بودم!...

در مورد اسناد ایرانی احتمالاً موجود در دانشگاه «هومبولت» تحقیق خواهم کرد و با فرخ^۱ نیز در نخستین فرصت تماس خواهم گرفت که از نتیجه مستحضر خواهی شد. یک بار دیگر از زحمات تو تشکر می‌کنم. سلام همه‌ی ما را به همسر گرامی و فرزند عزیزت برسان.

به پستی‌تان سفارش کن نامه‌های تو را زودتر به من برساند! قربانت، در انتظار پاسخ و به امید دیدار

۷۳/۱/۲۰

مؤمنی عزیز پس از سلام

یادداشت جنابعالی که تاریخ ۷۳/۵/۲ زیر آن مرقوم بود و در واقع روز ۷۳/۶/۱ (۲۳ اوت ۹۴) پُست شده بود، با سپاس از اینکه با همه‌ی بی‌توجهی من فراموشم نکرده‌ای، دریافت شد.

نمی‌دانم آیا برای تو نیز پیش آمده یا نه؟ فکر نمی‌کنم. با اعصاب قرص و قایمی که در تو سراغ دارم، قطعاً هرگز دچار حالتی که این دو سه ماهه به من دست داد نشده‌ای: از اوایل تابستان، یعنی درست همان زمانی که تو نامه‌ی قبلی‌ات را پُست می‌کردی، من دچار حالتی شدم که مگو و مپرس! نوعی کرختی، بی‌حالی، سستی و بی‌زاری از خود،

۱ اشاره به فرخ نگهدار است؛ خواهرزاده‌ی صادق انصاری.

بگذریم. هرچه بود "گذشت" و می‌گذرد. نمی‌خواستم این‌گونه مطالب را بنویسم و بی‌سبب تو را با بیان دردهای مأنوس خود که هیچ‌کدام برای من تازگی ندارند، ناراحت کنم. اما یادداشت چند سطری تو که «دریغ از دست‌خطی و پاسخی به نامه‌ی من»، مرا بر آن داشت تا برای رفع هرگونه اتهام از خود- کوتاهی و بی‌فکری و بی‌ادبی و ناسپاسی- این چند سطر را بنویسم.

و اما «خاطرات». یک ناراحتی فکری من در این مدت ضمناً این بود که نتوانسته بودم نمونه‌ای از «خاطرات تکمیل شده‌ی» خود را به موقع برای بفرستم. حقیقت این است که رونوشتی از آن‌ها را در اختیار نداشتم و این همت هم در کار نبود که فتوکپی آن‌ها را آماده کنم و بفرستم. حالا می‌توانم با اطمینان بگویم که تا هفته‌ی دیگر- سه

بخش دیگر (بخش‌های ۴ و ۵ و ۶) را خواهم فرستاد. امید که به موقع از نظراتِ ارزشمند و بسیار بجای تو باخبر شوم. به همسر گرامی و انوشه عزیز سلام برسان. به امید دیدار آن دوست عزیز در برلین

صادق ۷۳/۶/۸

مؤمنی عزیز پس از سلام
 فرق نویسنده با دیگران یکی هم این است که نویسنده حدود ۱۰۰ صفحه‌ی آنچه را که فعلاً «خاطرات» نام گرفته است، یک شبه از اول تا آخر می‌خواند و روز بعد نکته به نکته، مو به مو، نظرات خود را با طرح مطالب «تکمیلی، اصلاحی و استفهامی» مطرح می‌کند و جا به جا به پُست می‌سپارد. اما نانویسنده، پس از چند هفته با آنکه نامه را چند بار خوانده و تقریباً از بر شده و یادداشت برداشته، باید بنشیند و برای آنچه باید بنویسد می‌اندیشد و با احتیاط به پاسخ‌گویی موارد مطروح می‌پردازد. باری، درباره‌ی «دهقانان» نظر تو درست است. باید عمده‌ی مطالب در این زمینه نوشته می‌شد. حالا که جمعاً از یک چهارم نوشته‌ها کمتر است، در قسمت‌های آینده دو بخش مخصوص «دهقانان» خواهیم داشت که یک بخش آن به «اصلاحات ارضی» شاه و پیامدهای آن اختصاص دارد. من سعی می‌کنم نظر تو را در توضیح «تحولات سیاسی و اجتماعی که شاه را مجبور به اصلاحات ارضی کرد»، تا آنجا که عقل و حافظه کمک می‌کند، تأمین کنم.

پیشنهاد خوبی درباره‌ی پیوست کرده‌ای؛ عکس و کلیشه و غیره در رابطه با مسائل دهقانی آن روزها. متأسفانه تا اینجا هنوز منابع مورد نظر را در دسترس ندارم. به هر دری خواهم زد تا مگر تکه پاره‌هایی به دست آوردم و در جای خود «پیوست» کنم. اگر تو و دوستان آنجا چیزی از این مقولات در دسترس داری، به عنوان امانت برای من بفرست که بسیار سپاسگزار خواهم بود.

اشکال عمده‌ی کار من، و شاید بسیاری از «خاطره‌نویس»هایی چون من، مشکل حافظه و در واقع فراموشی است. اگر روزی فکر می‌کردم که ممکن است آخر عمری به قصد نگارش گذشته‌ها قلم در دست گیرم، احتمالاً کار به گونه‌ای دیگر پیش می‌رفت. وانگهی

تجارب گذشته‌ی آدم سر به هوایی چون من، در بهترین حالت، در یک جهت ممکن است به کار افتد و کاری صورت دهد: بازنمایی حال و هوای گذشته و طرح خطوط کلی رویدادها و پدیده‌ها و تا حدودی سمت‌گیری‌ها و نه ترسیم چگونگی تفصیل آن‌ها به صورتی که بتواند برای یک محقق تاریخ، چون دست‌مایه‌ای به کار آید. هدف من از «خاطره‌نویسی»، در آن روز که به اندیشه‌ی نوشتن افتادم و قلم در دست گرفتم قبل از هر چیز آن بوده و هست که مطالبی بنویسم که برای «نسل جوان» و آن‌هایی که پس از ما می‌آیند و می‌خواهند به سهم خود در یک جریان سیاسی-اجتماعی خدمتی به مردم بکنند، سودمند افتد. من هرگز خود را در موقعیتی نمی‌دیدم و نمی‌بینم که نکات تاریکِ حوادثِ کلیه‌ی تاریخ را، ولو در محدوده‌ی تنگ زندگی سیاسی خود، چنان که پاسخ‌گوی پژوهشگر تاریخ معاصر باشد روشن کنم و مطالبی از این دست را به قول تو با شرح «حرکات و ژست‌های اشخاص، حرف‌ها و جملات، پیشنهادها و بگو مگوها همه را به تفصیل» بنویسم؛ آن هم درباره‌ی رویدادها و پدیده‌هایی که حدود ۴۰ سال رسوبات زندگی آن‌ها را پوشانیده است. بنابراین هر جا که می‌بینی کوتاه آمده‌ام، بدان که حافظه- که از اولش هم تعریفی نداشت- یاری نکرده است یا آنکه برداشت من از روند حوادث به گونه‌ای نبوده است که در ذهن ساده‌انگار من دقیقاً نقش بندد و در حافظه جاسازی شود.^۲ چنین‌اند مثلاً دقایقی درباره‌ی روز ۲۸ مرداد [۱۳۳۲] یا ۳۰ تیر [۱۳۳۱] یا ملاقات [محمدرضا] قدوه^۳ با مصدق یا در خصوص

۲ صادق انصاری (ا.برزگر)، از زندگی من یا به پای حزب توده ایران، نشر کتاب، لُس‌آنجلس، چاپ اول، پائیز ۱۳۷۵/۱۹۹۶، ص ۳۳۵

۳ محمدرضا قدوه (۱۳۵۸-۱۲۸۹) عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب توده‌ی ایران. در اراک (کاز) به دنیا آمد. در جوانی طلبه بود. پس از اتمام تحصیلات مذهبی در حوزه‌ی علمیه‌ی قم به تهران آمد و تحصیلاتش را در دبیرستان و دانش‌سرای عالی به پایان رساند. از هم‌زمان دکتر تقی ارانی و از اعضای ۵۳ نفر بود. در سال ۱۳۱۶ زندانی شد. پس از آزادی از زندان در شهریور ۱۳۲۰ دبیر دبیرستان شد. سپس به حزب توده پیوست. در دوران حکومت ملی مصدق، جمعیت مبارزه ملی با استعمار را اداره می‌کرد. او عضو شورای جهانی صلح نیز بود. پس از کودتای ۲۸ مرداد در دادگاه غیابی محکوم به اعدام شد. در دوران مهاجرت فعالیت سیاسی، مطبوعاتی و سازمانی در حزب توده داشت. پلنوم هفتم (مرداد ۱۳۳۹ در مسکو) عضو کمیته مرکزی شد. سپس به عضویت در هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب درآمد. او در دانشگاه هاله استاد زبان فارسی بود. پس از انقلاب به ایران آمد و در فعالیت حزب و رهبری آن شرکت جست. او برای شرکت در جلسه‌ی شورای جهانی صلح به خارج رفت و در

دیدار [علی] زیبایی با [فرج‌الله] میزانی و موارد دیگر. و از اینکه تو آن‌ها را تدقیق و تکمیل و اصلاح می‌کنی به صورتی که قبل از انتشار رفع نقص آن‌ها شود، ممنونم. ضمناً به این نکته نیز توجه داری که در زندگی، این گونه رویدادها و پدیده‌ها و طرح پرسش‌ها که می‌تواند روشن‌گر باشد آسان‌تر از پاسخ‌گویی به آن‌هاست.

با این همه درباره‌ی ۲۸ مرداد، به‌ویژه جلسه‌ای که در دبیرخانه‌ی ایالتی برگزار شد، من نیز موافقم که باید دقیق‌تر، مفصل‌تر و روشن‌تر نوشت. اگر کار با سعی من پیش رود، من سعی خود را می‌کنم! تذکر تو درباره‌ی پیشنهاد مهندس [علی] علوی برای اعتصاب عمومی بسیار بجاست و من آن را فراموش کرده بودم بنویسم. دغدغه‌ی خاطر من از جمله این است که مبدا وارد جزئیات و تفصیلاتی شوم که احتمالاً دروغ از آب درآید و جبران آن دشوار. درباره‌ی ۲۳ تیر^۴ و آنچه تو از قول [رضا] سلماسی نقل کرده‌ای، متأسفانه سلماسی دیگر نیست که بتوان چگونگی [آن رویداد] را دقیق‌تر دریافت. من هم چیزی بیش از آنچه نوشته‌ام و دقیق‌تر از آن به نظر نمی‌رسد که آن هم ممکن است اشتباه باشد و باید تذکر داده شود. درباره‌ی ستوان [علی اشرف] شجاعیان نیز قطعاً روایت تو درست است.^۵ چرا که من از روایت دیگران نقل کرده‌ام و نه از خود شجاعیان.

اما درباره‌ی "الخیر فی ماوقع" به دو مطلب باید توجه شود: تاریخ و ترکیب جلسه‌ای که

جریان این مأموریت حزبی در اثر سرطان ریه درگذشت. از او مقالات متعددی در نشریات حزبی به‌ویژه نشریه‌ی تئوریک دنیا به امضای ا. گویا به جا مانده است. ن.م.

سرچشمه‌ها: اعلامیه‌ی کمیته مرکزی حزب توده/ایران، ۱۶ تیر ۱۳۵۸؛ صادق انصاری (الف.برزگر)، از زندگی من: پا به پای حزب توده/ایران، نشر کتاب، لُس آنجلس، ۱۳۷۵، ص ۳۷۱

۴ نگاه کنید به صادق انصاری، پیشین، ص ۳۲۷

۵ درباره‌ی علی اشرف شجاعیان آگاهی بسیار اندکی داریم. نه زادروز او را می‌دانیم و نه زادگاهش را. تنها نام پدرش دانسته است؛ علی. این نیز دانسته است که علی اشرف در نوجوانی به خدمت ارتش شاهنشاهی درآمد و در سال ۱۳۳۲ رتبه‌ی ستوان دومی پیاده داشت. در این باره نیز تردید نداریم که به سازمان نظامی حزب توده‌ی ایران پیوست و عضو آن سازمان مخفی شد. در روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، یعنی در فاصله‌ی دو کودتا، یکی از نگهبانان خانه‌ی نخست‌وزیر، دکتر محمد مصدق بود، شماره‌ی ۱۰۹ خیابان کاخ. او در ماجرای ناکام گذاشتن کودتای ۲۵ مرداد و بازداشت سرهنگ نعمت‌الله نصیری، نقشی چشمگیر داشت. در پی کودتای ۲۸ مرداد به زندان افتاد، محاکمه شد و در دادگاه تجدید نظر به کمتر از یک سال حبس محکوم شد.

در آن میزانی ماجرا را گزارش داد. درباره‌ی تاریخ: می‌دانی که من از اول فروردین ۳۵ تا اوایل مهر آن سال تهران نبودم. و بنابراین جلسه‌ی مورد نظر در این فاصله تشکیل نشده است. در فاصله‌ی اوایل ۲ تا ۱۰ آبان که تو و هوشمندراد دستگیر شده‌اید نیز به احتمال قوی چنین نشستی روی نداده است. اگر در این مدت جلسه‌ای تشکیل شده باشد، احتمالاً همان است که تو از آن در شام آخرت یاد کرده‌ای. بنابراین جلسه احتمالاً، اگر قاطی نکرده باشم، قبل از فروردین سال ۱۳۳۵ تشکیل است. والله اعلم! من شام آخر تو را دیشب حاضر کردم و آن را یک بار دیگر خواندم. می‌بینم مطالبی که تو درباره‌ی این مسئله از جانب من نقل کرده‌ای با آنچه من در اوراق "خاطرات" خود نوشته‌ام (ص ۱۹۷) چندان تناقضی ندارد. به نظر من تناقض در چگونگی سؤالی است که درباره‌ی تاریخ جلسه از من کرده‌ای؟ نوشته‌ای: «این جلسه کمیته‌ی ایالتی که میزانی موضوع زیبایی را در آن مطرح کرده در چه تاریخی بود؟ قبل از دستگیری من و هوشمندراد در ۱۰ آبان ۱۳۳۵ بوده؟ که در این صورت هوشمندراد نمی‌توانسته در آن جلسه بوده باشد»... اتفاقاً قبل از دستگیری شما بود. و احتمالاً هوشمندراد هم در آن جلسه بوده است؛ چرا که پس از دستگیری شما تشکیل چنین جلسه‌ای با حضور هوشمندراد فقط در زندان ممکن بوده است! (در طرح سؤال، قطعات عبارت "قبل از" به جای "بعد از" آمده است).

خواهش من از مؤمنی عزیز این است که ضمن اینکه ملاحظات خود را به طور مشخص درباره‌ی بخش‌های مختلف این "خاطرات" و مطالب مهم مطرح در آن‌ها می‌نویسی، که برای من سخت مغتنم است و سودمند، درباره‌ی مسائلی که من فراموش کرده‌ام یا به آن دسترسی نداشته‌ام- مانند لایحه یا قانون «امنیت اجتماعی» مصدق- اگر برایت مقدور باشد بنویسی متشکرم و چه بهتر که اگر بتوانی اصل آن را بفرستی که بیشتر متشکرم.

عبارتی که در آخر ص ۱۶۱ نوشته شده است و به تجارب ارزنده و "گران‌بها" اشاره شده است، نقل نوشته‌ای از «نیک‌آئین» است که به مناسبت آمده است. درباره‌ی "شرح و بسطی که راجع به [نعمت‌الله] نصیری" تذکر داده‌ای موافقم. موارد دیگری از این

قبیل اگر هست، اصلاح می‌کنم.

به اکرم خانم و انوشه سلام برسان و شادکامی شما را خواهانم. قربانت انصاری
پنجشنبه ۷ مهر ۱۳۷۳

۱۳۷۳ = ۹۵/۲/۲۱ اول اسفند

مؤمنی عزیز پس از سلام

مدت‌ها بود فکر می‌کردم چرا تو پاسخ نامه‌ی مورخ ۷۳/۹/۳ مرا نداده‌ای و چرا حتا وصول نامه‌ام را خبر نداده‌ای و درباره‌ی یکی دو "بخش" از نوشته‌های من که پیوست آن نامه فرستاده‌ام در دو کلمه اظهار نظر نکرده‌ای. بیشتر احتمال می‌دادم که تو، چون همیشه، به سفرهای پُریرکت دور و دراز می‌پردازی و وقت و مجالی برای نامه نوشتن نداری. با این همه، رفته رفته نگران می‌شدم و در انتظار نامه‌ات روزشماری می‌کردم... تا اینکه در نیمروز، مورخ هفتم بهمن ماه به مطلبی درباره‌ی تو برخورد کردم که دود از کله‌ام برخاست! کلیشه‌ی یک «اخطاریه» حزب‌اللهی‌های کله خری را دیدم که حکم «دادگاه»‌شان را به تو ابلاغ می‌کردند و... باقی قضایا. قبلاً خودت یکی دو جا گفته بودی و در برخی از نشریات نیز بازتاب یافته بود که حضرات برای تو خط و نشان می‌کشند و برای حفظ "اسلام عزیز"‌شان قصد جان تو را دارند! ولی من، مثل سایر مطالب روزنامه‌ها، از کنار این مطلب گذشتم و آن را چندان جدی نگرفتم.^۷

اما این دفعه نمی‌دانم چرا یادداشت رذیلانه‌ی این حزب‌اللهی‌های بی‌مغز زیاد متأثرم کرد. نه به خاطر آنکه فکر می‌کنم این تهدید ممکن است روزی از قوه به فعل گراید. نه! چنین چیزی مطرح نیست. آن‌ها هروقت برای اجرای این گونه جنایت‌ها تصمیم می‌گیرند، به کسی خبر نمی‌دهند، "اخطاریه" نمی‌فرستند و طرف را در غفلت نگاه می‌دارند و چون بسیار دیگر می‌کوشند کار را به گردن دیگران بیندازند. من معتقدم که این گونه هارت و پورت‌ها بیشتر برای ترساندن طرف و وادار کردن او به عقب‌نشینی و ترک موضع مقولومت و در عین حال زیر تأثیر قرار دادن دیگرانی است که به گونه‌ای فزاینده بالا می‌آیند و رشد می‌کنند و بیش از پیش عرصه را بر عوام‌فریبان و دغلکاران تنگ می‌کنند.

۷ در اصل: ولی من، مثل مطالب دیگر روزنامه‌ها از کنار مطلب می‌گذشتم و آن را چندان جدی نمی‌گرفتم.

ناراحتی من بیشتر از محتوای زجردهنده‌ی این یادداشت و تهدیدهای ناجوانمردانه‌ای است که متوجه خانواده شده است. تهدیدی که هرچند تو خالی باشد، چه بسا جریان زندگی روزمره‌ی انسان را به آشفتگی می‌کشانند، خواه‌ناخواه موجبات ناراحتی خیال و دغدغه‌ی خاطر را فراهم می‌کند و دست و پای انسان را می‌بندد، فعالیت‌های فکری انسان را متوقف می‌کند و به‌ویژه در تنگناهای مهاجرت، حداقل آرامش را از خانواده می‌رباید. با خواندن خبر مندرج در نیمروز تازه متوجه شدم که سبب نامه نوشتن تو و اینکه مرا بیشتر از معمول منتظر دریافت دستخط خودت نگاه داشته‌ای، از چه قرار است. احتمالاً تو در این باره اقدامات احتیاطی به جا آورده‌ای: چگونگی را با پلیس فرانسه در میان نهاده و آن‌ها هم قاعدتاً باید به مراقبت‌های خود افزوده و تحقیقاتی را پیش گرفته باشند. شاید هم لازم باشد یک کامپاین بزرگ تبلیغی گسترده سازمان یابد؛ با همکاری و راهنمایی دوستان صاحب‌نظر و از طریق مطبوعات مترقی و شخصیت‌ها و سازمان‌های سیاسی-اجتماعی جریان در افکار عمومی مطرح و پیگیری شود. به نظر می‌رسد در پاریس مطبوعات و شخصیت‌ها و سازمان‌های سیاسی غالباً در موقعیتی هستند که از طرح و تبلیغ گسترده‌ی این گونه تبهکاری‌ها که پای ج.ا. در میان است، استقبال می‌کنند و آن را دامن می‌زنند.

نمی‌دانم! شاید برعکس، مسکوت گذاردن قضیه هم نوعی واکنش مؤثر و مطلوب باشد و خونسردی و بی‌اعتنایی بهترین راه مقابله با این اراذل تلقی گردد. در هر حال تو در آنجا وضعیت را می‌بینی و بهتر از هرکس می‌توانی چگونگی را ارزیابی کنی و در مشاوره با دوستان و آشنایان اهل فن بهترین واکنش‌ها را به جا آوری...

باری، اگر حوصله داشتی و وقت کردی دو کلام از سلامتی خود و خانواده‌ی گرامی‌ات برای من بنویس تا هرگاه حال و حوصله‌ات اجازه دهد فتوکپی برخی از مطالبی را که در دنباله‌ی دفترهای قبلی آماده کرده‌ام برایت بفرستم و از دریافت اظهار نظرهای کارشناسانه‌ات لذت ببرم؛ باشد که بتوانم باز بنویسم.

سلام مرا به همسر گرامی و فرزند عزیزت برسان. پری و شهران و پیمان هم به همه‌ی شما سلام می‌رسانند. قربانت

۱ نامه از

مرتضی زربخت

۷۴/۶/۲۷

باقر جان بعد از سلام به همه‌ی شما. دیروز به هامبورگ آمدم و بعد از ظهر سوار قطار شده و برای دیدار جودی و خانمش و برادر خانمش که در هانور می‌باشند، حرکت کردم. دیشب در اینجا بومدم و امروز عصر عازم برلن می‌باشم. سه‌شنبه گذشته نامه‌ی

۶/۷ تو رسید و باضیق وقت رفتم برای تهیه‌ی کتاب‌ها به بازارچه کتاب. آقای دادمهر را زیارت کردم و آن قسمت نامه‌ی ترا به رویتش رساندم. او گفت ۳ جلد یادنامه‌ی دکتر سامی را دارم، اما بقیه را مشکل بشود پیدا کرد چون سازمان تبلیغات اسلامی آن ۵ جلد را چاپ کرد و بعداً جمع‌آوری شد. به هر حال ۳ جلد یادنامه را گرفتیم و به انضمام یک جلد جنبش ملی‌گرا اثر گریس کوچرا را تحویل [اکبر] ابراهیمی دادم تا برایت پست کند. بقیه صورت را نیز به ابراهیمی دادم تا اگر توانست پیدا کند بفرستد.

رضا [فرمهبینی] هم می‌گفت مجله‌ی کیان را بلافاصله بعد از عزیمت اکرم آئونه شده تا برایت بفرستند. و اما درباره‌ی سؤالی که در نامه‌ی قبلی در مورد دستگیری‌ات همراه عباس جعفری کرده بودی، توانستم جمعه شب که منزل مادر زن [ابوالحسن] تفرشیان به مناسبت ازدواج سپیده تفرشیان و آزاد جعفری مهمان بودیم پرس‌و‌جو کنم. جعفری گفت: بعد از ۲۸ مرداد جلسه‌ای به دستور کیانوری که مسئول تبلیغات بود،

۲۷/۴
باقر جان - در این نامه به شما می‌گویم که در این روزها بسیار خسته‌ام و برای دیدن جودی و خانمش و برادر خانمش که در هانور می‌باشند، حرکت کردم. دیشب در اینجا بومدم و امروز عصر عازم برلن می‌باشم. سه‌شنبه گذشته نامه‌ی ۶/۷ تو رسید و باضیق وقت رفتم برای تهیه‌ی کتاب‌ها به بازارچه کتاب. آقای دادمهر را زیارت کردم و آن قسمت نامه‌ی ترا به رویتش رساندم. او گفت ۳ جلد یادنامه‌ی دکتر سامی را دارم، اما بقیه را مشکل بشود پیدا کرد چون سازمان تبلیغات اسلامی آن ۵ جلد را چاپ کرد و بعداً جمع‌آوری شد. به هر حال ۳ جلد یادنامه را گرفتیم و به انضمام یک جلد جنبش ملی‌گرا اثر گریس کوچرا را تحویل [اکبر] ابراهیمی دادم تا برایت پست کند. بقیه صورت را نیز به ابراهیمی دادم تا اگر توانست پیدا کند بفرستد.

از نمایندگان سازمان‌های مختلف در منزل ناصر خموش، حوالی زندان قصر، تشکیل شد که مریم فیروز از سازمان زنان، عباس گرمان از کمیته‌ی ایالتی، جهانگیر باغدانیان از سازمان جوانان و مؤمنی از شورای دهقانان و من [عباس جعفری] از مطبوعات گرد آمده بودیم. خود خموش در این جلسه نبود. همان روز او را در میتینگ‌های موضعی دستگیر می‌کنند و شبانه برای بازرسی به منزلش می‌آوردند. ما نشسته بودیم که مادر خموش هراسان آمد و گفت مأمورین آمده‌اند. گرمان و باغدانیان به بالا می‌روند و از حیاط خلوت خود را به بیابان مجاور پرت می‌کنند و پا به فرار می‌گذارند. مأمورین که صدای پای آن‌ها را می‌شنوند تیراندازی می‌کنند ولی بی‌نتیجه. مریم چادرنمایی به سر می‌کند و خود را داخل زن‌هایی که برای تماشا آمده بودند قاطی می‌کند. مأمورین باقر و مرا دستگیر می‌کنند و به فرمانداری نظامی می‌برند.

بازجویی از خموش و ما توسط سروان عمید انجام می‌گیرد. در این موقع سرگرد [علی‌اکبر] مولوی، که دوست و هم‌محله‌ی خموش بود، وارد می‌شود و سفارش خموش را به سروان عمید می‌کند. عمید هم اعترافاتی را که خموش کرده بود پاره می‌کند و مجدداً از خموش و ما بازجویی می‌کند و قرار منع تعقیب ما صادر می‌گردد، و بعد از چهار پنج روز آزاد می‌شویم.

من در برلن برای دریافت ویزای آمریکا اقدام می‌کنم و برنامه‌ی بعدی‌ام را پس از دریافت جواب رد یا قبول طرح می‌کنم.

به هر حال حتماً برای دیدار دوستان و رفقا به پاریس خواهم آمد. فعلاً ۱۰ روزی می‌شود که هاله زائیده و باید در نگه داری و تر و خشک کردن بچه‌ها به او کمک کنم. نمی‌دانم [محمدرضا] حریری به چه نحو می‌خواهد به پاریس بیاید گشتی بزنیم... به اکرم و انوش سلام برسان.

قربانت مرتضی

شمس هم سلام رساند و گفت هرآنچه که درباره‌ی ترورهای انجام گرفته در خارج توسط عوامل اعزامی حاکمیت و دلایل و اسناد آن را (مثل اسناد ترور بختیار) جمع‌آوری و برایش بفرستی.

۱ نامه از

کاوه داداش زاده

باقر جان نامه‌ات رسید. نوشته بودی «در این زمینه می‌توانیم بیشتر با هم صحبت کنیم: یکی اینکه تو بیشتر راجع به ایران، روحیات مردم، جریان‌ات پنهان سیاسی و زیر و بم روابط مردم و ارتباطشان با کار و سیاست و تلقی‌های مختلفی که جریان‌ات فکری مردم دارند و امثال این حرف‌ها برایم بنویس و اگر هم اهل چرتکه و پیش‌بینی هستی یا شده‌ای بنویس ببینم اوضاع از نظر تو چگونه پیش می‌رود.»

۱- دوست عزیز، لجبازی هم‌تا و کرد دوست داشتنی، برای اولین بار هم که باشد این پند افلاطونی را از من بپذیر. می‌دانم که تو نه افلاطون را قبول داری نه پند و اندرز و نه نصیحت‌های ریش سفیدانی نظیر عیسی و موسی و محمد را. ولی یک بار پذیرفتن رسوم آئین خرافی دین‌داران، مجازاتش اعدام در آینده نیست.

در ۷۲ سالگی سرپیری، معرکه‌گیری شایسته‌ی تو نیست، عزیز دلم. آخر و عاقبت خوبی هم ندارد. قربانت برم، سرت را بینداز پایین مشغول کار تحقیقاتی و تاریخ‌نویسی و قلم‌زنی خودت باش! "امت همیشه در صحنه بودن" با قد و قواره‌ی پیرمردی مثل تو جور در نمی‌آید.

"جریان پنهان سیاسی و زیر و بم" آن را به جوانان بسپار. مطمئن باش که نسل جوان با همه‌ی مشکلاتی که آخوندهای فریبکار با احکام خردستیز و قوانین اسلامی‌شان به وجود آورده‌اند، هرگز قادر نیستند و نخواهند بود که از آزاداندیشی و نواندیشی جوانان، آن هم در شرایط کنونی، جلوگیری کنند.

امروز جوانان در ایران با تکنولوژی جدید آشنا شده‌اند. با دیسک و کامپیوتر، با ایمیل و فاکس و زیراکس ستون‌های اسلام را به لرزه درآورده‌اند. اگر نسل ما در گذشته از فریبکاری آخوندها و از جنایت آن‌ها بی‌خبر بود و فریب ملا خمینی، ملا طالقانی و ملا سروش و ملا شریعتی حيله‌گر را خورد که می‌گفتند: هدف ما دستیابی بر حکومت نیست، جای ما در قم است و بس؛ امروز نسل جوان به چهره‌ی واقعی دین کاملاً پی برده است و به مردم‌فریبی و حيله‌گری‌های آخوند آشنا شده و با پوست و گوشت و

استخوان آن را لمس می‌کند...

چند روز پیش جوانی که با کتاب‌های تو آشناست و حتا کتاب‌هایی را که با اسم مستعارِ فرزانه به چاپ رسیده (مثل پرونده‌ی پنجاه و سه نفر) و... نیز آشنایی دارد و همه‌ی آن‌ها را خوانده است، می‌گفت: باقر در یکی از کتاب‌هایش نوشته است که مردم ایران مذهبی نیستند. در عرض سال مساجد همیشه خالی است. مردم ایران فقط موقع شاشیدن به مسجد می‌روند. راستش را بخواهی من این قسمت را در کتاب تو نخوانده‌ام. هدف از نوشتن و یادآوری این مطالب این است که نسل جوان به‌خصوص زن‌ها احکام صادره از جمهوری اسلامی را به هر طریقی که شده به مسخره می‌گیرند و عکس‌العمل از خود نشان می‌دهند. به خرافات دینی بیشتر از پسرهای آگاهی پیدا کرده‌اند. در نتیجه مقاومت‌شان در برابر یورش پاسداران بسیار بیشتر است. جوانان زیر فشار استبداد دینی برای به دست آوردن دموکراسی و آزادی به مبارزه‌ای خونین برخاسته‌اند. در بازاندیشی تاریخ گذشته به نتایج معقول می‌رسند. تاریخ گذشته را مطالعه می‌کنند. نوشته‌های تو را و سایر نویسندگان را مطالعه می‌کنند تا اشتباهات نسل‌های پیشین را تکرار نکنند و ناچار به آن نشوند که همه چیز را از نو آغاز کنند. باقر جان مطمئن باش که نسل جوان با مطالعه‌ی دقیق گذشته می‌تواند و توانسته به این تحول و تغییر دست یابد و خطاهای گذشتگان را تکرار نکند.

همان طور که خودت در یکی از نامه‌های نوشته بودی که «جوانی از ایران آمده بود به من می‌گفت چرا کارهای قدیمی‌ات را تجدید چاپ نمی‌کنی؟» در جای دیگر نوشته بودی: «جوانی در یکی از روزنامه‌های اصلاح‌طلب مقاله‌ای راجع به مجلس و انتخابات نوشته بود که آن را با نقل پاراگرافی از کتاب *ایران در آستانه‌ی انقلاب* مشروطیت تمام کرده بود و یکی از دوستان برایم فرستاده و نوشته بود که خیلی مهم شده‌ای. به هر حال به نظر می‌رسد که نوشته‌های این بنده بی‌مقدار برای بعضی ارزش خواندن دارد.»

باقر جان هدف از نوشتن این مطالب این نیست که بگویم تو نویسنده‌ی خوبی هستی یا نویسنده‌ی بد و یا در نوشته‌هایت به جعل تاریخ پرداخته‌ای یا واقعیت‌ها را روشن کرده‌ای، بلکه هدف از طرح این مطالب این است که تواز من خواسته‌ای که از «روحیات مردم و جوانان و حرکت‌های فکری جامعه‌ی ایران» برایت بنویسم.

زیراکس به وسیله‌ی دست‌فروش‌های
جلوی کتاب‌فروشی‌ها به فروش
می‌رسد.

[illegible]

۱- محمدحسین تقوی، نامه‌ی وارده، ستون نیمه‌ی پنهان، سیمای کارگزاران فرهنگ و سیاست، از دفتر پژوهش‌های مؤسسه‌ی کیهان، کیهان هوایی، ۱۸ و ۱۹ بهمن ۱۳۷۷

باقر بنویس اگر یک پژوهشگر، جامعه‌شناس، جانورشناس، روانکاو بخواهد درباره‌ی حیل‌گری‌های آخوندها مطلبی بنویسد به طور حتم این جمله را خواهد نوشت و اضافه کرد: به شرط اینکه طرف جانورشناس واقعی باشد. خواهد نوشت: «اگر در جنگل‌های آمازون شاخه‌ای از درخت کنده شود و بر زمین بیفتد، مطمئن باشید که آخوندها به نحوی در شکسته شدن شاخه‌ی آن درخت دست داشته‌اند.»

وقتی در آخرین روزهای زندگی‌ات که پات لب‌گور است از من می‌خواهی که از "جریان‌ات پنهان سیاسی در ایران" برایم بنویس، به یاد سرهنگ زیبایی شکنجه‌گر معروف می‌افتادم که در سال ۱۳۳۵ در زندان قزل‌قلعه با چوب‌دستی که داشت محکم کوبید توی کله‌ات و گفت: این مادر قحبه آدم بشو نیست!

بنده‌ی تُرک و گالش آستارایی بعد از نیم قرن تازه می‌فهمم که طرف چقدر آدم باهوش، تیزهوش و آدم‌شناس واقعی بود.

باقر جان، دو روز بعد سفر کوتاهی در پیش دارم. این مطلب را با عجله نوشتم. بعد از بازگشت از مسافرت باز هم مطالبی را برایت می‌نویسم.
«زننده باد امپریالیسم و در رأس آن امپریالیسم آمریکا» و مسائل دیگر.

اسفند ۱۳۷۷/مارس ۱۹۹۹

۳ نامه از

محمد عاصمی

گارس، ۳ اردیبهشت ۱۳۷۸

۲۳ آوریل ۱۹۹۹

میرزا باقر خان مؤمن مسجد ندیده‌ی عزیزم را قربان
این آقای ناشر محترم ظاهراً با قلم و دوات میانه‌ای ندارد. برای اینکه نه به نامه جواب
می‌دهد و نه اصولاً سراغ آدم را می‌گیرد، کاریش هم نمی‌شود کرد.
آدم اینجا می‌خواند که ناشران خودشان یک پا قلم به دست هستند و مثلاً نامه‌هایی
که میان گوته و ناشرش رد و بدل شده، خود اثری ادبی است.
مثل اینکه ناشران ما و نویسنده‌های مان به هم می‌آیند. بهترین شان بدترین شان است.
و اگر جز این بودی عجب می‌نمودی!
بنده هشتم ماه مه در کلن روضه‌خوانی دارم و امیدوارم ایشان را ببینم و به بانگِ چنگ
در گوش ایشان بخوانم شکوه‌های اهل قلم را.
در مورد نامه‌های آقا بزرگ [علوی]، خیال می‌کنم باید هرچه داریم پیش خودت
جمع شود و از کف با کفایت خودت بیرون بیاید. ناشر پیدا می‌شود. به خصوص که
مفت و مجانی است.

می بوسمت

محمد

با سلام و سپاس و استدعای چند صفحه مطلب برای شماره‌ی بعد
و آرزوی تندرستی برای مؤمنی عزیز و همه‌ی خانواده

محمد [تابستان ۱۳۷۸]



کاوین
Kaweh
Kaweh-155119 - 41331 München - DEUTSCHLAND

تابستان ۱۳۷۸

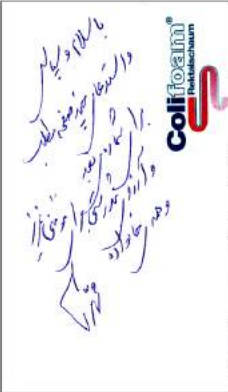


کاوین
KAWEH FOUNDATION



در این شماره

۲ سعیدی میرجانی مهندس جلال الدین آشتیانی ۱۱ دکتر فرامرز هوشیار ۲۶ علی میرقطرس احسان طبری باقر مؤمنی منوچهر چشمی آریا پورن زاگرس مهندس ایرج خاش نورام معصومی دکتر احمد ایرانی دکتر مهدی روشن دکتر طلعت بشاری دکتر سیروس آگوز نقش داداش پور دکتر شهاب‌زاده‌ای دکتر محمد غاصب داریوش همدانی پرهان ابن یوسف	خداشناس حکومت خدا مفهوم زمان در اندیشه‌ی عرفان و تصوف ایران نتیجه و پایان سخن اندیشه‌ها بی‌اندیشم آینو زنده کردم بدین پارسی پازگویی میراث پیشینیان کوک در خانه خود را جادو کنیم نولدی دیگر اثری از شجاع الدین شفا ارزش زادن در دین های آسمانی (۲) فرهانی سازندگان امیر پازواری (۳) صفتی (نمایشنامه) پژوهشی در کنار تاریخی اندیشه مهدی پادای از استاد دکتر ذبیح الله صفا کاوه مایلین - کاوه مونیخ گونه‌هایی بدیع از کشاکش با تجدید برز گرداشت عباسی پهلوان واکتر و اشعاری از - نادر نادرپور - فریدون مشیری - کاروب - صدرالدین الهی - پری انطقی - هادی خرم دکتر حسین لاجوردی - عباس معروفی دکتر محمود طغانی - شیرین رضویان - دکتر رهن میرزی - زاله اصلهانی - مهرنگیر و سپاس



Coliforami
Fahadschaham

۱۰ تیر ۱۳۸۰

اول ژوئیه ۲۰۰۱

مؤمنی جان، باقر خان سالار عزیزم

امر تو را در مورد مطلب مربوط به [عبدالحسین] نوشین اطاعت می‌کنم، منتها باید کمی به من وقت بدهی.

از بس مجبورم مطلب بخوانم و دور بریزم، منگ شده‌ام.

چشم. این کار را می‌کنم.

تو هم بزرگواری کن و سه ماه یک‌بار مطلبی برایم بفرست که کاوه بی‌زینت نام تو در نیاید.

با سلام خدمت خانم

محمد

می‌بوسمت

توران اشتیاقی

هفدهم فروردین ۸۴

نامه و کارت شما پس از حدود یک ماه رسید. امیدواریم که این سال، سال سرعت باشد و به امید خدا شما هم نامه جوابیه مرا در فروردین ۸۵ دریافت نمایید! با کلی تأخیر نوروزتان مبارک. روی اکرم عزیز، برادر گرامی و انوشه نازنین و نو عروسش را می‌بوسم و آرزوهای بسیار شیرینی برای یک یک شما دارم و داریم...^۱

و اما جواب سلام و سؤال شما... اولاً- نقادانه- تذکری به نظرم آمد که عرض می‌کنم: "سلام روستایی بی‌طمع نیست". از موقعی که ما دندان درآورده‌ایم گفته‌اند "سلام لر بی‌طمع نیست". حالا ما خیلی به شما تخفیف بدهیم و خاصه خرجی کنیم، قبول می‌کنیم که بگویید: "سلام کرد بی‌طمع نیست"، چون تقریباً به دلیل همسایگی کرد و لر ممکن است و جایز است که مشتبه شود. بگذریم... من خط به خط می‌روم جلو: بنده حافظه‌ای نسبتاً قوی دارم، به خصوص حالا که با بالا رفتن سن حافظه‌ی دورم بهتر کار می‌کند. آن دیدار اول و تمام وقایع حول و حوش آن زمان نه تنها در خاطرم هست، بلکه دلم می‌خواهد آن‌ها را با آدم‌هایی که آن زمان می‌شناختم رد و بدل یا تقسیم کنم. بازگو شدن خاطرات- ولو تلخ- آن دوران، بفهمی نفهمی همراه خود بوی بی‌خیالی‌های جوانی، رؤیاها و ایده‌آل‌های درخور آن سن و زمان را به مشام می‌رساند. یعنی هرچند هیچ‌گونه رفاه و امنیتی احساس نمی‌شد، اما الان که تجسم می‌شود از لابه‌لای صحنه‌های بازسازی شده، بعضی انوار گرم‌کننده و امیدبخش خودشان را به رخ می‌کشند و حتا گاه آدم را به حسرت وامی‌دارند.

در مورد "همسایه‌ها یاری‌کنید تا من شوهرداری کنم" باید بگویم که این درست مصداق آن چند ماه زندگی و شوهرداری من است در آن آپارتمان کوچک و زیر سایه‌ی آن همسایه‌ی شرافتمند طبقه‌ی بالا (که تصادفاً اسمش هم شرافت بود). ضمناً در همین جا بد نیست

بدانی که یکی از همان روزهایی که می‌آمدی و می‌رفتی (و گویا ما منزل نبودیم) کتابی را به همان همسایه شریف داده بودی که به ما بدهد. و به‌به! و چه‌چه! که روزنامه‌ای

هم لای کتاب برای مان گذاشته بودی (ما را ببین که سُکان کشتی مان دست‌کی‌ها بود؟!). خلاصه پس از آن چند ماه که همه چیز تمام شد، من از آن‌ها خداحافظی کردم و در واقع حلال‌واری طلبیدم که: «باید صادقانه به شما بگویم که اشکال کار ما چیست و چرا از شما جدا می‌شویم...». وقتی مثلاً حقیقت را اعتراف کردم که مبادا برای آن‌ها مشکلی درست شود، زن و شوهر در کمال نجابت و صمیمیت گفتند: «ما از چند ماه پیش می‌دانستیم، از همان روزی که آن آقای کلاه به سر امانتی شما را به ما داد، روزنامه‌ی لایش گویای همه چیز بود...!»



و اما تاریخ: ما در روز ۱۳ خرداد سال ۱۳۳۳ (عید فطر هم بود) به آن خانه (بخت را با کدام حرف می‌نویسید؟) رفتیم و زندگی مشترک را شروع کردیم. البته نه به تنهایی. آن دیدار که صحبتش را می‌کنی حداکثر بین ۱۳ تا ۲۰ خرداد رُخ داد. خدا باعث و بانی‌اش را نبخشد. بازم بگم یا کافیه؟ و قتکم الله بالعافیه ارباب و اهل بیت عرض سلام و شادباش دارند.

توری

نمايه

نمایه

آل احمد شمس/ ۲۸۵

آناتول فرانس/ ۲۱۲

آهی مهری/ ۱۱۷

آوانسیان آرسن/ ۴۱۹، ۴۱۸، ۱۲۳، ۱۲۲

آیتی عطا/ ۴۳

ا

ابتهاج امیرهوشنگ (سایه)/ ۲۲۳، ۲۸۶

ابراهیم زاده غلام/ ۳۰۲، ۲۵۸

ابراهیمی اکبر/ ۴۳۴

ابراهیمی لیلا/ ۳۱۷

احمدزاده کاظم/ ۱۹۰

احمدزاده مسعود/ ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۶۷

احمدی احمدرضا/ ۲۶۰

احمدی حمید/ ۳۷۶، ۴۰۶

احمدی صادق/ ۱۲۸

احمدی عبدالرحیم/ ۳۱، ۱۱۷، ۱۴۷، ۱۶۰

احمدی نژاد محمود/ ۴۰، ۴۱

احیائی محمود/ ۲۲۳

اخگر مسعود/ ۴۱۸

اخوان ثالث مهدی/ ۲۲۳، ۲۶۷، ۲۸۵

ادیب زاده ایرج/ ۳۲۰

ارانی تقی/ ۳۵، ۱۲۷، ۲۶۷، ۳۵۰، ۴۱۰، ۴۱۳، ۴۲۹

اردلان همایون/ ۳۳۲

اردلان یوسف/ ۲۵۷، ۲۵۹

ارسنجانی حسن/ ۱۸

ارشدی عزیزه/ ۳۲۹

ازگمی باقر/ ۱۱۲

آ

آبراهامیان یرواند/ ۳۳۰

آتشین صابر/ ۱۰۵

آخوندزاده فتحعلی/ ۲۸، ۳۲، ۴۳، ۱۲۵، ۱۶۰، ۱۶۳

۴۳۸، ۳۳۷، ۱۷۷

آدامس مایکل/ ۱۷۷

آدمیت فریدون/ ۸

آدمیت ماه آفرید/ ۱۱۷

آذرخشی رضا/ ۱۸

آذرننگ عبدالحسین/ ۳۸۴

آذرنور فریدون/ ۴۰۵

آراگون لویی/ ۳۶۴

آرمسترانگ لویی/ ۱۹۳

آریان پور امیرحسین/ ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۸۲، ۲۲۳، ۳۵۶

آزاد عبدالقدیر/ ۱۹

آزرم نعمت/ ۲۸۵

آشوری داریوش/ ۳۲۳

آقازاده محمد/ ۲۲۳

آل احمد جلال/ ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۹۷، ۲۸۴، ۳۳۴

- استالین ژوزف/ ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۶۳، ۲۳۸، ۲۵۵، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳
- ۴۲۲، ۴۰۵ امینی مینا/ ۳۲۳
- استپانیان سروژ/ ۱۲۳، ۳۵ امینی نجفی علی/ ۲۲۳
- استیس والتر ترنس/ ۲۵۸ انجوی شیرازی ابوالقاسم/ ۱۲۳
- اسدی پور بیژن/ ۲۶۳ انصاری پری/ ۴۳۳
- اسفندیارفرد مهدی/ ۲۲۳ انصاری پیمان/ ۴۳۳
- اسکندری ایرج/ ۱۱۳، ۱۱۴، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۶۱، ۲۶۶، ۳۳۹، ۴۰۰، ۴۰۸، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۷
- اسکندری زهر/ ۸۷ انصاری صادق/ ۹، ۲۲، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۹۸، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۳
- اشتایگر والر ر/ ۱۶۹ انصاری ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۷۵، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۴۷، ۳۵۲
- اشتیاقی توراندخت/ ۷۸، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۳۵۲ انگلس فردریک/ ۲۴۱، ۲۴۸، ۲۴۹، ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۳
- ۴۴۲، ۴۴۳ انوشه هوشنگ/ ۳۰
- اصغری حسن/ ۲۲۳ اهرن بورگ ایلیا/ ۳۶۴
- افغانی علی محمد/ ۱۸۷ اوجی منصور/ ۲۸۵
- افکاری جهانگیر/ ۲۱۲ اوستیستکی کارل فن/ ۳۲۹
- اقبال خسرو/ ۱۸ ایرانی ناصر/ ۲۲۳
- اقتدار رضا/ ۳۹۲
- اکرمی رضا/ ۳۱۲، ۳۴۷
- الخاص هانیال/ ۲۲۳
- السعداوی نوال/ ۳۷۴
- الموتی ضیاء/ ۳۹۵
- الموتی نورالدین/ ۱۲۷، ۱۲۹
- الهی اصغر/ ۲۲۳، ۲۶۴
- امامی غلامرضا/ ۲۲۳
- امیرخسروی بابک/ ۲۶۶، ۴۰۵
- امین لیلی/ ۱۱۷
- امینی علی/ ۲۷، ۸۲، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۲۱۴، ۲۵۶
- بابایی پرویز/ ۲۷، ۱۶۳، ۲۲۱، ۳۱۸، ۴۰۶
- باب علی محمد/ ۳۶۵، ۳۶۶
- بازرگان مهدی/ ۱۳۶، ۱۳۷، ۳۲۲، ۳۲۳
- بازرگانی پوران/ ۳۲۲، ۳۲۳
- باستانی صغرا/ ۱۸۸
- باغچه بان ثمین/ ۲۶۳
- باغدانیان جهانگیر/ ۴۳۵
- باقرزاده ابوتراب/ ۹۴
- بالایی صمد/ ۲۵۶

ب

بختیار تیمور/ ۸۱، ۱۰۰، ۱۲۱، ۱۲۸، ۴۰۱، ۴۰۷، ۴۳۵	بیلہ فله هاینه/ ۳۲۹
بختیار شاپور/ ۱۲۸، ۱۳۳، ۲۶۰، ۳۴۵، ۳۵۳	بی‌نیاز آذر (طبری)/ ۸۸
بختیاری عباس/ ۱۶۹، ۳۱۲، ۳۲۴، ۳۲۶	بیہقی ابوالفضل/ ۲۸۷
بدیع‌زادگان علی‌اصغر/ ۲۶۰، ۳۲۲	پ
براون ادوارد/ ۳۶۶	پارسا خسرو/ ۲۶۷
برشت برتولت/ ۲۶۷	پاکدامن ناصر/ ۲۲۴، ۳۳۰، ۳۸۱
بروجردی حسین/ ۵۱	پایندہ مہران/ ۲۵۹
برومند محمدتقی/ ۱۷۴، ۲۲۳	پتن فیلیپ/ ۳۴۵
بقراطی محمود/ ۴۱۲، ۴۲۱، ۴۲۲	پستا حسن/ ۲۲۳
بکت ساموئل/ ۱۶۹	بطروشفسکی ایلیا پاولویچ/ ۲۷۶
بکر هاینس/ ۲۸۴	بلخانف گریگوری/ ۲۵۷
بلانت آنتونی/ ۴۰۸	پلیتسر ژرژ/ ۲۵۳
بنی‌صدر ابوالحسن/ ۱۳۹	پناہیان محمود/ ۴۱۳
به آذین (اعتمادزاده محمود)/ ۱۵۳، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۲، ۲۰۱، ۲۵۶، ۳۴۴، ۳۳۶، ۳۳۵، ۳۳۴، ۲۶۳، ۲۶۲، ۲۲۳، ۲۲۲	پهلوی اشرف/ ۱۶۷
بہار ملک‌الشعرا/ ۲۶۷	پهلوی رضا شاہ/ ۸۵، ۸۶، ۱۲۶، ۳۷۲
بہبہانی محمد/ ۵۹، ۶۰، ۶۱	پهلوی محمدرضا/ ۲۷۷، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۴۱۲
بہرامی محمد/ ۲۲، ۲۴، ۷۹، ۹۸، ۹۹، ۱۰۶، ۱۰۸، ۴۲۲، ۴۱۳، ۴۱۶، ۴۲۲	پوانکارہ ہانری/ ۳۱۸
بہرنگی صمد/ ۳۶۱	پورجعفر بزرگ/ ۱۰، ۱۱، ۳۳، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۶۱
بہزادی ژانت/ ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰	پوررضوانی ہوشنگ/ ۱۲۳
بہزادی ہوشنگ/ ۱۳، ۴۲، ۳۵۲، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۰	پورعسکری مرتضی میرعبدالوہاب/ ۲۵۰، ۲۵۱
بہنود مسعود/ ۲۱۶، ۴۰۶	۲۵۴، ۲۵۲
بورگس گای/ ۴۰۸	پورہرمزان محمد/ ۲۲۳، ۴۱۴، ۴۱۷
بیانی نور/ ۱۳	پوروالی اسماعیل/ ۱۸
بیضایی بہرام/ ۲۸۶	پوشکین الکساندر/ ۳۰، ۱۶۲
	پویان امیرپیروز/ ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۶۰، ۲۵۴

جعفری حسن/ ۲۶۰، ۴۲۰	۲۶۷، ۲۵۶
جعفری عباس/ ۱۲۹، ۱۳۰، ۴۳۴، ۴۳۵	پیروزی حسن/ ۲۲۶، ۲۲۹
جعفری هادی/ ۲۱۰، ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲	پیشه‌وری جعفر/ ۳۳۹، ۴۱۳
۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹	پیمان حبیب‌الله/ ۳۴۵
۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳	ت

جلیلی جلیل/ ۵۲	تاج السلطنه/ ۳۷۲
جلیلی حمید/ ۵۲	تام تقی/ ۲۵۷، ۲۵۹
جلیلی محمدحسین/ ۵۲، ۳۶۱	تحویلدار غلامحسین/ ۳۸۳
جلیلی هادی/ ۱۷، ۵۱، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۵	تختی غلامرضا/ ۲۵۳، ۲۵۷، ۳۱۶، ۳۲۳
جمالزاده محمدعلی/ ۳۵۲، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶	تفرشیان ابوالحسن/ ۴۳۴
جهانشاهلو نصرت‌الله/ ۳۹۴	تفضلی جهانگیر/ ۱۸
جهانشاهی جاهد/ ۲۲۳	تقوی محمدحسین/ ۴۳۸
جهانگیری علی محمد/ ۳۴۶	تمدن محمدحسین/ ۱۱۴، ۱۱۵، ۴۰۶
جوادیان مجید/ ۲۵۲	تنکابی فریدون/ ۱۵۶، ۲۲۳، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴
جواهرکلام محمد/ ۱۰	تنکابی محمدولی/ ۳۴۴
جودت حسین/ ۲۴، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۹، ۴۱۳	تیموری (سرهنگ)/ ۱۰۳
جودی علی/ ۴۳۴	ث

چ	ثابت حبیب/ ۲۴
چرنیشفسکی نیکلای/ ۳۱	ثابتی پرویز/ ۴۰۷
چه‌گوارا ارنستو/ ۱۶۷	ثقفی کاظم/ ۴۰۲

ح	ج
حاج سیدجوادی علی‌اصغر/ ۳۹، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۱۴، ۲۲۴، ۳۱۲، ۳۳۴، ۳۴۱، ۳۴۳، ۳۴۴	جاویدفر جعفر (اقربی)/ ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۶۶، ۱۷۷، ۱۸۸، ۱۹۰
۳۴۵، ۳۴۶	جاویدی سیروس/ ۱۲، ۱۳، ۳۴، ۳۱۳
حاج سیدجوادی لایلا/ ۳۴۵	جزنی بیژن/ ۱۰۷، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۴۷، ۲۵۲
حاج سیدجوادی نگار/ ۳۴۵	۲۵۵، ۲۷۲، ۲۹۳
حبیبی بهرام/ ۲۲۳	جزنی رحمت/ ۱۳، ۳۲، ۱۱۲، ۱۱۵، ۳۱۸

- حبیبی سروش/ ۲۶۳
حجت علی/ ۳۱۸، ۱۳
حریری محمدرضا/ ۴۳۵، ۳۹۹
حسابی احمد/ ۱۳۰، ۱۲۹
حسام حسن/ ۲۸۰، ۲۲۴، ۲۱۰، ۱۳
حسن‌پور طهمورث/ ۱۹۴، ۱۹۳
حق‌شناس تراب/ ۳۲۳، ۳۲۲
حکمت جو پرویز/ ۴۰۷
حکمت ناظم/ ۲۶۷
حکیمی علینقی/ ۳۴۴
خنگی حیم/ ۱۹۹، ۱۹۸، ۱۷۷
حنیف‌نژاد محمد/ ۳۲۲، ۲۶۰
- خ**
خاکسار نسیم/ ۲۶۵
خالد یحیی/ ۳۲۳
خامنه‌ای علی/ ۲۸۷، ۴۰
خامه‌ای انور/ ۳۹۶
خجسته‌رحیمی رضا/ ۳۴۶
خرم‌شاهی بهاء‌الدین/ ۳۹۲، ۳۹۰
خروش‌چف نیکیتا/ ۴۲۳، ۲۵۵، ۱۱۲
خسروی رضا/ ۴۲۳
خسروی رکن‌الدین/ ۲۲۳
خضرای اوزنگ/ ۲۸۶
خطیبی مهدی/ ۱۷۱
خلیل‌آذر آرزو/ ۱۳
خلیل‌آذر اکبر/ ۹۶، ۹۴، ۹۰، ۸۹، ۸۸، ۸۷، ۸۶، ۸۵
خلیل‌آذر مازیار/ ۸۷
- خلیلی محمد/ ۲۸۸، ۲۲۳
خمش ناصر/ ۴۳۵
خمینی روح‌الله/ ۴۰، ۱۲۴، ۱۳۴، ۱۳۶، ۲۴۹، ۲۶۲،
۳۰۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۷۶، ۳۸۲، ۴۳۶
خویی اسماعیل/ ۳۲۵
خیامی (سرهنگ)/ ۱۰۳
- د**
داداش‌زاده کاوه/ ۹، ۲۷، ۷۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴،
۲۳۱، ۳۵۲، ۴۳۶
داداش‌زاده نعمت/ ۱۱۹
دادمهر رسول/ ۴۳۴
دارابیان شهناز/ ۱۹۲
داریو فو/ ۱۶۳
دامغانی محمدتقی/ ۸، ۹، ۱۳، ۲۲، ۴۲، ۹۲، ۳۳۹،
۳۴۰، ۳۵۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۶، ۳۹۹
دانتزیک توبیاس/ ۳۱۸، ۳۱۷
دانشگری رقیه/ ۲۱۰، ۲۶۷
دانشور سیمین/ ۲۸۵، ۲۸۴
دانشیان غلام‌یحیی/ ۴۱۳
دبره رژیس/ ۲۵۶
درخشش محمد/ ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹
درویش مسعود/ ۱۱۲
درویشیان بهرنگ/ ۱۹۲
درویشیان علی‌اشرف/ ۳۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۶۰، ۱۶۴،
۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۷، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۰،
۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۶، ۲۲۱، ۲۶۵، ۳۵۲، ۳۵۶، ۳۵۷،
۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۳

- درویشیان گلبرگ/ ۱۹۲
 درویشیان گلرنگ/ ۱۹۲
 دریابندری نجف/ ۳۱۸، ۱۶۱، ۲۸
 دزفولیان عبدالعظیم/ ۱۱۲
 دژکام محمود/ ۴۰۶
 دشتی علی/ ۴۰۹
 دهقان احمد/ ۴۲۰
 دهقان جعفر/ ۳۲۰
 دهرکدی نوری/ ۳۳۲
 دولت‌آبادی آذر/ ۲۰۰
 دولت‌آبادی محمود/ ۱۵۳، ۱۴۸، ۱۴۳، ۱۴۲، ۳۱، ۱۷۸، ۱۷۷، ۱۷۳، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۶۵، ۱۶۴، ۱۵۷
 رهنما آذر/ ۱۱۷
 رهنما احمد/ ۳۱۹، ۱۰
 روحانی محمدحسین/ ۲۲۳
 روحی آهنگران نهضت‌السادات/ ۱۶۸
 روزبه خسرو/ ۴۱۸، ۴۱۵، ۴۱۴، ۲۵۴، ۱۲۲، ۹۸
 روستا میهن/ ۳۱۳، ۳۴
 ریاحی هرمز/ ۱۴۹
 ریاضی احمد/ ۲۶۸، ۲۶۷
 ر
 رئیس‌دانایی علیرضا/ ۲۶۵
 رادمش رضا/ ۲۴۳، ۲۲۵، ۲۱۹، ۱۱۲، ۳۵، ۲۹، ۲۲، ۱۵۳
 ۴۱۶، ۴۱۴، ۴۰۸، ۴۰۷، ۳۸۸، ۳۵۰، ۳۳۹، ۳۱۹
 ز
 رادی اکبر/ ۲۸۷
 رجوی مسعود/ ۳۸۱، ۳۴۵، ۱۳۹، ۱۳۸
 رحمانی نژاد ناصر/ ۱۴۳، ۱۴۲، ۳۳، ۳۱، ۳۰، ۱۳
 ۲۶۵، ۱۸۸، ۱۷۷، ۱۶۴، ۱۵۷، ۱۴۳، ۳۱
 زرافشان ناصر/ ۱۴۳، ۱۴۲، ۳۳، ۳۱، ۳۰، ۱۳
 زریخت مرتضی/ ۱۵۳، ۱۵۲، ۱۵۱، ۱۴۹، ۱۴۸، ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۴۵
 ۱۲۴، ۱۲۳، ۱۱۵، ۴۲، ۲۴، ۱۳، ۹
 ۴۳۵، ۴۳۴، ۴۰۷، ۳۵۲، ۳۱۹، ۲۵۹، ۲۳۱، ۲۱۹
 ۱۶۳، ۱۶۲، ۱۶۰، ۱۵۹، ۱۵۸، ۱۵۶، ۱۵۵، ۱۵۴
 زریخت هاله/ ۴۳۵
 ۱۷۳، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۶۹، ۱۶۸، ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۶۴
 زمانی محمدرضا/ ۱۹۵، ۱۹۴
 ۲۶۳، ۱۹۱، ۱۹۰، ۱۸۶، ۱۸۰، ۱۷۹، ۱۷۵، ۱۷۴
 زندپور ایرج/ ۱۵۰، ۱۴۹
 ۱۰۴، ۱۸، ۱۲، ۱۰
 زهری محمد/ ۲۸۶، ۲۲۳
 رحیمی مصطفی/ ۲۲۲، ۱۵۶

زولون لئو/ ۴۰۹	سمسار مهدی/ ۲۱۲، ۲۱۱
زیبایی علی زیان/ ۲۶، ۶۵، ۸۱، ۸۲، ۱۲۰، ۱۲۳	سنجایی کریم/ ۱۲۶، ۱۳۳
۴۳۹، ۴۳۱، ۴۳۰، ۲۲۷	سهراب معصومه/ ۱۱۷
ژ	سهیل رضا/ ۸۱
ژاله پیر/ ۱۰۱، ۱۶۶، ۱۷۷	سیاح‌پور هوشنگ/ ۱۳، ۳۷۶
ژندی محمود/ ۱۲۹	سیدحسینی رضا/ ۲۶۳، ۲۶۴
س	سیرجانی سعیدی/ ۲۸۷
سادات اشکوری کاظم/ ۲۸۵	سیف اسد/ ۹
سادول ژرژ/ ۲۵۳	سیفی س/ ۱۲۳
سارتر ژان پل/ ۲۱۲، ۳۴۶	ش
ساعدی غلامحسین/ ۱۵۳، ۱۷۳، ۱۷۵، ۲۶۷، ۲۸۶، ۲۸۷	شاکری خسرو/ ۳۹
ساقی ایوب/ ۶۷، ۶۹، ۱۲۳	شالگوئی محمدرضا/ ۲۵۹
سامع مهدی/ ۲۱۰، ۲۴۴	شاملو احمد/ ۲۶۳، ۲۶۴، ۳۴۴، ۳۴۸
سامی کاظم/ ۳۴۴، ۳۴۵	شاندرمنی علی اکبر/ ۴۱۹
سپانلو محمدعلی/ ۲۶۳	شاهرخ‌شاهی قهارقلی/ ۱۰۴
ستوده سیامک/ ۲۵۹	شاهرودی اسماعیل/ ۲۸۶
سحابی یدالله/ ۳۲۲	شاهنده علی/ ۱۰۴
سرشار حسین/ ۱۳۷	شایسته شورا/ ۳۲۶
سرفراز جلال/ ۲۲۳	شجاعیان علی اشرف/ ۴۳۰
سرکوهی فرج (حسین رهرو)/ ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۵۸، ۳۲۸	شجدرین میخائیل سالیئتکوف/ ۱۷۷، ۱۹۶، ۱۶۲، ۳۱
سروش عبدالکریم/ ۴۳۶	شرف‌الدین زاده محمدعلی/ ۳۷۷
سعادت محمدرضا/ ۱۳۵	شرف‌الدین هما/ ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۸۳
سلطانپور سعید/ ۳۳، ۳۵، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۵۷، ۱۵۹	شرفکندی صادق/ ۱۳۸، ۳۳۲
۱۶۴، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۹۱، ۲۶۴، ۲۸۶، ۲۸۷، ۳۲۵	شرمینی نادر/ ۱۱۲، ۱۲۸، ۱۳۰، ۳۱۷، ۴۰۹
۳۵۰، ۳۴۷	شریعت سنگلجی محمدحسن/ ۳۸۹
سلطانی پوران‌دخت (پوری)/ ۱۳، ۳۵۲، ۳۸۴، ۳۸۸، ۳۹۲	شریعتی علی/ ۴۳۶
سلماسی رضا/ ۴۳۰	شریف امامی جعفر/ ۱۳۱، ۱۳۲

- شعاعیان مصطفی/ ۳۱۸، ۳۰۴
 شعشعانی شهره/ ۳۹۸
 شعشعانی کمال/ ۳۹۷، ۳۹۶، ۳۹۵
 شفیعی کدکنی محمدرضا/ ۲۶۴
 شکسپیر ویلیام/ ۳۰۹، ۲۲
 شهرام تقی/ ۳۰۴
 شهریار پرویز/ ۲۴۵، ۲۱۲، ۲۱۱، ۲۸، ۲۶، ۲۵، ۲۴
 ۲۹۲، ۲۵۵، ۲۵۲
 شهریار عباسعلی/ ۴۰۷، ۱۳۰
 شهیدیان حامد/ ۳۷۵، ۳۷۳، ۳۷۱، ۳۵۲، ۳۷۱
ص
 صادق وزیری صارم الدین/ ۱۲۷، ۱۲۶، ۷۸، ۳۳، ۱۳
 ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵
 ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۴
 ۴۱۰، ۴۰۵، ۴۰۰، ۳۸۲، ۳۸۱، ۳۵۲، ۲۶۰
 صادق وزیری یحیی/ ۱۲۷
 صادقی پرویز/ ۱۷۴
 صبحی نوری قربانعلی/ ۱۰۵
 صدرالمعالی علی/ ۳۴۴
 صدر حاج سید جواد احمد/ ۱۳۲
 صدر حسن/ ۱۳۳
 صدقی ضیاء/ ۳۴۶
 صفارزاده طاهره/ ۲۸۶
 صفاری آشتیانی جعفر/ ۲۵۲
 صفاری آشتیانی محمد/ ۲۶۰، ۲۵۲، ۲۲۶
 صفا منوچهر/ ۳۸۳
 صفویان علی/ ۳۹۷
 صنعوی قاسم/ ۲۶۳
ض
 ضرغامی عزت الله/ ۱۲۱
 ضیاءظریفی حسن/ ۲۴۷
ط
 طالبوف عبدالرحیم/ ۴۳۸، ۳۳۷، ۱۶۱، ۲۸
 طالقانی محمود/ ۴۳۶، ۳۲۲، ۱۳۲
 طاهری احمد/ ۳۹۰، ۳۸۷، ۳۸۶، ۳۸۵، ۳۸۴
 طاهری امیر/ ۳۴۵، ۳۲۰
 طاهری علیرضا/ ۳۲۰
 طبری احسان/ ۲۴۲، ۲۲۳، ۲۱۷، ۱۱۴، ۹۴، ۸۸
 ۴۲۱، ۴۱۵
 طلوع علی/ ۱۷۷، ۱۶۶، ۱۴۳
ع
 عاصمی محمد/ ۴۴۱، ۴۴۰، ۳۵۲
 عاقلی زاده ایران/ ۳۷۶
 عاقلی زاده خلیل/ ۳۸۳، ۳۸۰، ۳۷۶
 عاقلی زاده عباس/ ۳۸۳، ۳۸۰، ۳۷۶، ۳۵۲
 عاقلی زاده محمدحسن/ ۳۷۶
 عاقلی زاده مینا/ ۳۸۳، ۳۸۰، ۳۷۶
 عباس زاده سارا/ ۸۹، ۸۸، ۸۷، ۸۶، ۸۵، ۷۸، ۱۳، ۱۱
 ۹۶، ۹۵، ۹۴، ۹۳، ۹۲، ۹۱، ۹۰
 عباس زاده عباس/ ۱۱۲
 عباسی ابوالحسن/ ۱۲۳، ۱۲۲
 عباسی روح الله/ ۱۷۷، ۱۶۶، ۱۰۱
 عبدلی فتاح/ ۳۳۲
 عسکری تقی/ ۳۱۹

عسکری‌زاده محمود/ ۲۶۰	فراهانی بهزاد/ ۲۲۳
عسگر/ ۱۰۵	فراهانی هوشنگ/ ۲۲۱
علامه‌زاده رضا/ ۱۸۷	فرخزاد فروغ/ ۲۶۷
علوی بزرگ/ ۲۲، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۵، ۱۰۲،	فردوسی ابوالقاسم/ ۲۷۶
۱۲۰، ۱۸۲، ۱۸۴، ۲۲۷، ۲۶۴، ۲۸۵، ۲۹۰، ۳۹۳،	فرمehنی اکرم/ ۹، ۱۳، ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۴۱، ۴۲،
۳۹۷، ۴۰۶، ۴۴۰	۹۴، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۱۶، ۱۲۵، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۶۳، ۱۶۵،
عُلوی علی/ ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۳۵، ۸۱، ۹۸، ۱۰۶، ۱۱۵،	۱۷۳، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۵، ۲۵۴،
۱۲۰، ۱۲۲، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۴۶، ۴۰۹، ۴۳۰	۲۵۶، ۲۶۶، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۳۱، ۳۳۳،
علوی‌نیا جلال/ ۲۲۳	۳۵۰، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹،
علی‌اصغری عزت/ ۲۲۶	۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۴، ۳۹۷، ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۱۰،
علی‌محمدی سرور/ ۱۳	۴۳۲، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۴۲
علی‌نژاد سیروس/ ۲۱۶، ۳۱۸	فرمehنی رضا/ ۱۲۳، ۲۲۶، ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۶،
عمادی اسدالله/ ۲۲۳	۲۵۹، ۲۶۰، ۲۹۵، ۳۰۱، ۴۳۴
عمید (سروان)/ ۴۳۵	فرنیا شلمانی ابوالحسن/ ۲۵۱، ۲۵۲
عنایت محمود/ ۳۴۵	فرهیور مهدی/ ۱۸، ۲۱، ۲۷، ۵۴، ۱۸۹، ۳۵۷
غ	فرهنگ منصور/ ۳۹
غبرایی زری/ ۲۵۲	فرهیخته نورالدین/ ۲۲۳
غبرایی مهدی/ ۲۵۳	فروتن غلامحسین/ ۱۲۲، ۱۲۳، ۲۲۵، ۲۳۴، ۲۳۵،
غبرایی هادی/ ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۶	۲۳۶، ۲۳۸، ۳۵۲، ۳۷۵، ۴۰۲، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۴،
غفوری کریم/ ۱۲۹	۴۱۶، ۴۱۷، ۴۲۱، ۴۲۳
ف	فروهر داریوش/ ۱۳۳، ۱۳۷
فؤادی ابراهیم/ ۲۱	فریور غلامعلی/ ۱۲۷
فارسی محمد/ ۱۳، ۲۱۰، ۳۰۰	فشاهی محمدرضا/ ۲۶۴
فاطمی حسین/ ۱۰۸، ۱۰۹	فضولی محمد/ ۲۶۷
فانی کامران/ ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۰	فلسفی محمدتقی/ ۵۹، ۶۰، ۶۱
فتحی مهدی/ ۱۷۲، ۲۰۰	فیروز مریم/ ۱۲۳، ۴۳۵
فدوی حمید/ ۲۱۰، ۲۸۳	فیلبی کیم/ ۴۰۸

ق

- کاردان پرویز/ ۳۶۰
- کاسترو فیدل/ ۱۶۷
- کاسمینسکی یوگنی آلکسی یویچ/ ۲۷۵، ۱۶۹
- کاظمی ژاله/ ۲۶۴
- کافکا فرانس/ ۱۸۳
- کامبخش اختر/ ۸۷
- کامبخش عبدالصمد/ ۴۱۴، ۴۱۳، ۴۰۸
- کامرانی حشمت/ ۱۷۷
- کامیاب (سرهنک)/ ۱۰۳
- کرمانی میرزا آقاخان/ ۴۳۸، ۳۳۷، ۱۲۵
- کسرابی سیاوش/ ۱۵۳، ۱۴۸، ۱۵۶، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۲۲۳، ۲۵۵، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۸۸، ۳۹۱، ۳۹۲
- کسروی احمد/ ۲۷۳، ۲۷۲
- کشاورز صدر هوشنگ/ ۳۹
- کشاورز فریدون/ ۴۱۲، ۴۰۱، ۴۰۰، ۳۳۹
- کشاورز کریم/ ۲۷۶
- کشتگر علی (فرخنده)/ ۱۱۵، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۶۴، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۷، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۹۷
- کلانتری منوچهر/ ۱۶۸
- کوچرا گریس/ ۴۳۴
- کوجمانیان اِما/ ۹۲، ۹۳، ۹۴
- کوش آبادی جعفر/ ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۹، ۲۲۳
- کوش آبادی کاوه/ ۱۷۰
- کوفی عنان/ ۳۹
- کیانوری نورالدین/ ۲۴، ۸۳، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۶، ۲۶۱، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۹، ۳۹۶، ۴۰۰، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴
- قائم‌پناه حسن/ ۲۲۳
- قاسم عبدالکریم/ ۴۰۷
- قاسملو عبدالرحمان/ ۱۳۴، ۱۳۸
- قاسمی احمد/ ۲۳۵، ۲۳۴، ۴۰۲، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۲
- قاضی محمد/ ۲۲۳
- قاضی نور قدسی/ ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۵۶، ۱۶۶، ۱۷۷، ۱۹۰، ۱۹۳
- قبادی بهرام/ ۲۵۴
- قبادی چنگیز/ ۲۵۴
- قبادی حسین/ ۴۱۹، ۴۲۰
- قبادی کاظم/ ۱۴۹، ۱۹۴
- قدوه محمدرضا/ ۴۰۷، ۴۲۹
- قرائی محسن/ ۳۹۸
- قرچه داغی جعفر/ ۳۳
- قریب آرام/ ۱۱۷
- قریب امید/ ۱۱۷، ۱۱۸
- قریب یوسف/ ۷۸، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۲۳، ۳۷۷
- قریشی امان‌الله/ ۱۰۶، ۱۱۴
- قزوینی احمد/ ۳۶۶
- قلیچ‌خانی پرویز/ ۳۱۲، ۳۱۶، ۳۲۰
- قوام‌السلطنه احمد/ ۲۲، ۲۳۲
- قوامی عبدالله/ ۲۱۰، ۲۵۰
- قیائی سیاوش/ ۲۲، ۳۹۶

ک

- کاتوزیان کیان/ ۳۴۵، ۳۴۶
- کارتر جیمی/ ۳۴۵

۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۶، لندن چک/ ۲۵۳

۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۳۴ لنگرانی حسام/ ۱۲۲

کیانوش محمود/ ۲۶۳ لنگرانی حسین/ ۴۰۶

کیتینگ ادوارد/ ۱۶۷ لنین ولادیمیر/ ۲۱۳، ۲۴۸، ۲۵۷

کیوان مرتضی/ ۳۱۹ لورکا گارسیا/ ۲۸۷

لوفور هانری/ ۳۲

گ

گارودی روژه/ ۴۲۰

گاندی ماهاتما/ ۲۹۱

گرامشی آنتونیو/ ۱۶۹

گرگین عاطفه/ ۱۷، ۲۱۰، ۲۶۲

گرماسین/ ۳۱۸

گرماسین عباس/ ۲۹، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۴۳۵

گرماسین محمدتقی/ ۳۱۷

گلستان ابراهیم/ ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۸۲

گلسترخی خسرو/ ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۶۳، ۲۶۴

گلشیری هوشنگ/ ۲۸۸، ۳۵۶، ۳۵۷

گوینو آرتور/ ۳۶۵

گوته ویلهلم/ ۲۸۴، ۴۴۰

گورباچف میخائیل/ ۳۶

گورکی ماکسیم/ ۱۷۷، ۲۵۳، ۳۵۷، ۳۶۱

گوگوش (فائقه آتشین)/ ۱۰۵

گوهرخای عبدالعظیم/ ۱۶۱

گوهریان نصرت‌الله/ ۴۰۷

گویا حسینعلی/ ۳۵۳

گویا کامبوزیا/ ۲۲۳

ل

لاهوته ابوالقاسم/ ۱۸

م

مؤمنی انوشه/ ۱۳، ۳۰، ۳۳، ۳۴، ۴۲، ۱۰۰، ۱۱۶

۱۸۱، ۱۸۹، ۳۳۷، ۳۵۰، ۳۶۳، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۹۰

۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۴، ۳۹۸، ۴۱۰، ۴۲۸، ۴۳۲، ۴۳۵، ۴۴۲

مؤمنی حمید/ ۱۶۸، ۱۹۱، ۱۹۸، ۱۹۹

مؤمنی پری/ ۴۹

مؤمنی ربابه/ ۴۹، ۶۰، ۶۴

مؤمنی سیریاک/ ۴۲

مؤمنی شهین/ ۹، ۱۷، ۴۸، ۴۹، ۶۷، ۷۲، ۹۰

مؤمنی عبدالحسین/ ۹، ۱۷، ۱۸، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲

مؤمنی ملوس/ ۱۷، ۳۳، ۴۹، ۶۷، ۹۰

مؤمنی مهین/ ۴۹، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴

۹۰، ۷۳

مؤمنی ناتالی/ ۴۲

مؤمنی نقی/ ۱۷، ۴۹، ۶۷

ماتو تسه‌دون/ ۲۳۸، ۲۴۷، ۲۵۷

ماخور موشه/ ۱۷۷

مارکس کارل/ ۱۵۰، ۲۴۱، ۲۴۸، ۲۵۷، ۲۹۳

ماسالی حسن/ ۳۸۱

مالرو آندره/ ۳۶۴

ماندلا نلسن/ ۲۹۱

- ماهرویان پروانه/ ۲۵۸
مایاکوفسکی ولادمیر/ ۱۷۷، ۱۶۹
مبشری محمدعلی/ ۲۶۱
مبصر محسن/ ۲۴۵، ۱۲۸
مترلینگ موریس/ ۲۲
متقی علی/ ۲۴
متین غلامحسین/ ۲۲۳، ۱۵۶
متین مهناز/ ۳۳۳، ۳۱۳، ۳۴، ۱۳
محبوب قربانعلی/ ۱۳۴
محبوب محمدجعفر/ ۳۹۱
محسن سعید/ ۳۲۲، ۲۶۰
محمدزاده رفعت/ ۴۱۸، ۴۱۹
محمدی ولی‌الله/ ۱۶۶، ۱۶۳، ۱۵۷، ۱۵۶، ۱۴۳
۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۹، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۵
۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۳۵۴، ۳۵۵
مرادی نورالله/ ۳۸۷
مژده‌بخش عباس/ ۳۱۹
مستوفی علی/ ۳۶۴
مسجدی پرویز/ ۲۲۳
مسعود محمد/ ۱۹
مسعودی بنفشه/ ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۷، ۳۱، ۳۳
۴۲، ۱۴۵، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۶۵، ۱۶۸
مسکوب شاهرخ/ ۱۴۷، ۳۱۹
مشکین‌فام رسول/ ۲۶۰
مشیری فریدون/ ۲۸۸، ۲۸۹
مصباح‌زاده مصطفی/ ۲۱۲، ۳۴۴
مصدافی ایرج/ ۱۰۲
مصدق محمد/ ۲۳، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۷، ۱۳۴،
۲۵۱، ۲۶۲، ۳۴۴، ۳۸۳، ۴۰۳، ۴۱۶، ۴۲۲، ۴۲۹،
۴۳۰، ۴۳۱
مطهری سیاوش/ ۲۸۵
مظاهری علی/ ۱۱۲
مظاهری ولی‌الله/ ۱۲۱
معتقدی محمود/ ۱۰
معینان نصرت‌الله/ ۳۴۵
مفتاحی عباس/ ۲۶۷
مفیدی آل‌آقا کاظم/ ۸۷
مقدم مراغه‌ای رحمت‌الله/ ۲۸۴
مقدم ناصر/ ۲۹
مقصودی رضا/ ۲۶۴
مکارمی حسن/ ۳۴، ۴۳، ۳۱۲، ۳۱۳
مک‌لین دونالد/ ۴۰۸
ملک حسین/ ۱۲۹
ملکی خلیل/ ۲۲، ۱۱۴، ۱۲۹، ۳۴۴، ۳۷۶، ۳۷۷
۳۸۳، ۴۰۶، ۴۰۹، ۴۱۵، ۴۲۱
ممیز مرتضی/ ۱۱۷
منتظری حسینعلی/ ۴۱
منتظم‌الملک کلثوم/ ۳۴۴
منزوی علینقی/ ۴۰۹
منصف حشمت‌الله/ ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۵۲
منصوری یوسف‌علیشاه/ ۲۵۱
منصوری کامشاد/ ۱۳
منصوری منصور/ ۹۹، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۸، ۳۹۳، ۳۹۷
منیعی عبدالحسین/ ۱۰۸

مهاجر پرویز/ ۱۸۸، ۱۸۹، ۳۶۳	نجات حسینی محسن/ ۳۲۳
مهاجر حسین/ ۱۸۸	نجفی ابوالحسن/ ۲۶۳
مهمید محمدعلی/ ۲۸۸، ۲۲۳	نخشب محمد/ ۳۹۲
موحد ضیاء/ ۱۸۸	ندیمی حسن/ ۲۸۸
موحد عبدالله/ ۳۱۶	نراقی احسان/ ۳۲
موذن ناصر/ ۲۲۳	نصیری نعمت‌الله/ ۴۳۰، ۴۳۱
موسوی حسین/ ۴۱، ۴۰	نظری حسین/ ۱۳
موسوی کبرا/ ۱۰۴	نظری غازیانی حسن/ ۴۰۷، ۳۹۴
موسوی گرمارودی علی/ ۲۸۷، ۲۸۶	نفیسی حبیب/ ۳۱۷
مولن ژان/ ۴۰۸	نقره‌کار مسعود/ ۳۵، ۱۶۹، ۱۷۱، ۳۲۰
مولوی علی‌اکبر (سرگرد)/ ۴۳۵	نکراسوف نیکلای/ ۳۱
مولیر ژان باتیست/ ۳۳	نگهدار فرخ/ ۲۱۰، ۲۹۲، ۴۲۶
میتران فرانسوا/ ۴۰۹	نوایی جمشید/ ۱۵۶
میرآفتابی مرتضی/ ۱۳، ۱۰، ۹	نوحیان نصرت‌الله (نوح)/ ۲۲۳
میررمضانی فخرالدین/ ۱۱۲، ۳۹۷، ۲۲۶	نوذری حمید/ ۳۱۲، ۳۲۸
میرزا آقا تبریزی/ ۳۲	نوربخش ماه‌منیر/ ۱۸۸
میرفطروس علی/ ۲۶۵	نوروزی داود/ ۱۸، ۴۰۷، ۴۱۴
میرهادی توران/ ۱۱۷، ۲۶۰	نوریان پری/ ۱۷۰
میزانی فرج‌الله/ ۲۴، ۴۳۰، ۴۳۱	نوریان عطاالله/ ۱۲۴، ۱۴۳، ۱۵۶، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱
میلر آرتور/ ۱۶۹	نوروزی/ ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۷، ۱۸۶، ۱۹۱، ۱۹۷، ۱۹۸
مینوخرود محسن/ ۱۴۳	نوروزی/ ۱۹۹، ۲۲۲، ۲۶۵، ۳۶۳، ۳۸۲
ن	
نابت بهروز/ ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹	نوری فضل‌الله/ ۱۹۷، ۲۹۷
نابدل علیرضا/ ۲۶۷	نوشین عبدالحسین/ ۳۵، ۴۴۱
نادرشاهی افسر/ ۱۱، ۱۳، ۷۸، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲	نیک‌آئین امیر/ ۲۲۳، ۴۳۱
۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹	نیکخواه پرویز/ ۲۳۶، ۲۵۲
نامور رحیم/ ۱۲۷، ۲۲۳، ۴۰۷	نیکرو نوذر/ ۱۲۸، ۱۳۰
	نیکسون ریچارد/ ۲۶۰

نیکی تین پیوترا یوانوویچ/ ۱۶۹

ی

و

یاخوف واسیلی میخائیلوویچ/ ۱۷۷

وات موننگمری/ ۳۸۴

یاقوتی گل چشمه/ ۳۵۳

وارگا یوگنی سامائیلوویچ/ ۱۷۷، ۱۶۶، ۱۶۴، ۱۶۳، ۱۰۱

یاقوتی منصور/ ۳۵۵، ۳۵۳، ۳۵۲

واروسفل آندره/ ۳۱۸

یزدانی رحیم/ ۳۱۹، ۳۱۸

وٹوقی ناصر/ ۳۴۴

یزدیان منوچهر/ ۲۵۹

ورکور (ژان بروله)/ ۳۶۴

یزدی حسین/ ۴۱۳

وزیری فرهاد/ ۳۸۵

یزدی مرتضی/ ۴۱۳، ۴۰۹، ۴۰۲

وسکر آرنولد/ ۱۷۷، ۱۶۶، ۱۶۴

یعقوبی پرویز/ ۳۲۳

وفا حیدر/ ۱۲۸

یگانه راحله/ ۱۸۹

وکیلی سیمین/ ۲۶۰

یلفانی محسن/ ۱۷۷، ۱۷۳، ۱۷۱، ۱۵۳، ۱۴۸، ۴۳

وکیلی پیروز/ ۲۶۰

۳۰۸، ۳۰۶، ۲۱۰، ۲۰۰، ۱۸۴

وکیلی جعفر/ ۲۶۰، ۳۵

یوشیچ نیما/ ۲۵۳

ولتر فرانسوا/ ۲۱۲

یونسی ابراهیم/ ۱۸۲

ویشینسکی آندره/ ۴۰۵

ه

هابسبام اریک/ ۱۶۹

هایزلر ج.ه/ ۱۶۹

هدایت صادق/ ۲۸۶، ۲۸۵، ۲۶۴

هرمز محمود/ ۱۸

هزارخانی منوچهر/ ۲۸۷، ۲۸۵، ۲۶۵، ۲۶۴، ۲۱۴

هگل ویلهلم فردریش/ ۲۵۸، ۲۳۴

همدانی علی الله/ ۳۴۷، ۲۹۴، ۲۹۳، ۲۶۸، ۲۸

هتور شجاعی تقی/ ۲۸۵

هوشمندراد منوچهر/ ۴۳۱، ۲۴۶، ۲۴۵، ۹۸، ۲۵، ۲۴

هیتلر آدلف/ ۴۰۸

هینکل وارن/ ۱۶۷

Bagher Momeni
A Political and Intellectual Life
Vol. 1

- Compiled & Edited by Nasser Mohajer
- Photo by Anousheh Momeni
- Cover design and layout by Banafsheh Massoudi
- First edition: Spring 2019
- ISBN: 978-0-9980861-8-7



USA:

Noghteh
P.O. Box 8181
Berkeley, CA, 94707-8181
USA

Europe:

Noghteh
B.P. 157
94004 Créteil, Cedex
France

www.noghteh.org

Bagher Momeni

A Political and Intellectual Life

Vol.1

Compiled & Edited by Nasser Mohajer

